دفتر اول

زنان سخنور

از یکهزار سال پیش تا امروز
که بزبان پارسی سخن گفته‌اند

:
علی‌اکبر - مشیرسلیمی

چاپ اول

تهران - دی ماه ۱۳۳۵

مؤسسه مطبوعاتی علمی

فهرست

زنان سخنور از حرف (الف) تاحرف (غ)

بند ش

دیباچه

از سال ۱۳۱۲ خورشیدی که این بندهٔ ناچیز پس از هشت سال و اندی، خدمت روزنامه‌وزین و نامدار آنروز تهران یعنی «شفق سرخ» رادست کشیده‌خود مستقلا بچاپ و پخش نامه‌هفتگی «مربّی» و ماهنامه «گلهای رنگارنگ» که هردو درزمان‌خود تازگی داشت و یکی دارای روش آموزشی و دیگری ادبی بود دست زدم: نیازمندی روز باین اندیشه‌ام انداخت تا دفتری اززنان سخنور که بزبان پارسی ازیکهزار سال پیش سخن گفته و تا امروز کسی مانند آنرا باینگونه فراهم نساخته یاسفینه‌ها وتذکره ها کوتاه آمده ، نام‌ونشان ویادگارهای زیبای آنان‌را ننوشته و بیشتر بنوشتن سرگذشت وتراویده‌های گویندگان مرد پرداخته‌اند برآید و این نیازمندی همگانی را تا جائیکه از دستم ساخته باشد برآورده سازد بویژه سخن سرایان زبردست و توانائی درمیان زنان هست که گفته‌های نغز و دلنشین دارند وپاره‌ای با برخی از سرآمدان سخن برابر و همسنگ است و باید در دفتری بزرگ و آبرومندگرد آید تاآشنا وبیگانه به ارزش هنری وپایهٔ اندیشه زنان ایرانی پی برده بدانند که اینان هم دست کمی اززنان کشور-های پیشرو وجهان متمدن ندارند ومیتوانند با شایستگی تمام درپرتو آموزش و پرورش نوین همدوش دیگران پیش بروند و گامهای بلند بردارند ، بویژه در زمانهای دور که زنان‌جهان‌روزگار بدی‌داشتند ، همه درتاریکی‌ونادانی بسر برده ازنعمت آزادی و مزایای اجتماعی بی بهره بودند ، درمیان زنان ایرانی باهمه قید وبندها : رابعه ها ، مهستی‌ها ، نورجهانها ، مخفی‌ها ، مهری‌ها وپادشاه خاتونها در مقام برابری با مردان برآمده داد سخن داده اند . همچنین زنان امروزه ایرانی نیزبا بررسی این دفتر و خواندن‌یادگارهای نغزوشیوای بانوان خشنود شده بیش‌ازپیش درراه فراگرفتن‌دانش و هنربکوشند وهنرنمائی درخشنده‌تری بنمایند .

این اندیشهٔ والا ودشوار بابدرازاکشیدن چاپ ماهنامه‌ها وکتابها و پس از

آن هفتگی نامه‌های پیوسته گلهای رنگا رنگ وافزوده‌شدن کار (مجله رسمی آموزش و پرورش وزارت فرهنگ) و کار های اداری دیگر ، مرا ازدست زدن بچنین کاری دشوار بازداشت تا سال ۱۳۲۵ که گلهای رنگا رنگ مانند روزنامه‌های سیاسی روز بدون اندیشیدن ادبی و آموزشی بودن آن بازداشت و دوره های پنجگانه‌اش به ۷۹ جلد پایان یافت زمینه دست‌زدن باین دفتر را فراهم ساخت . نخست ببررسی دفتر خیرات حسان گرد آوردهٔ شادروان محمدحسنخان اعتمادالسلطنه (که بیشتر آن برگردان شدهٔ ازسفینه مشاهیرالنساء ترکی شادروان سیدمحمود ذهنی افندی بپارسی است و کمی هم اززنان سخن‌سرای زمان فتحعلیشاه و ناصرالدینشاه قاجار را در بردارد) پرداخته، آنگاه داستان‌نامه‌ها، سفینه‌ها، تذکره‌های خطی یاچاپشده، تاریخها ومجلات که در پایان این دفتر از آنها نام برده شده خوانده‌یاد داشتهای بسیاری برداشته ، ده سالی سرگرم این کار درخانه و گوشه و کنار یا کتابخانه‌های ملی ومجلس و ملك ودیگرجاها بوده تااینکه سر انجام دفتری باینگونه آماده ساخته امید آنکه خوانندگانرا دلخواه و دانش پژوهانرا سودمندافتد .

با اینهمه نگارنده بر آنسر نیست که دفتری بزرگ وبیمانند ولی بی‌عیب و نقص فراهم آورده است بلکه بکامل نبودن آن آگاهی داردو این راهم میداند کاری که تهی از کژی و کاستی بوده باشد کدام است ؟ چه هنوززنان سخنوری از گذشته وامروز میباشند که نامشان دراینجانیامده یا بازترانه‌های دیگری بعض سخنوران این دفتر هرآینه دارند که بدست نیامده یا ازمیان رفته است ودرآینده باید بدست آورد و براین دفترافزود .
جان‌سخن اینکه نویسنده بر آن نبود که همین دفتر را هم بچاپ رساند باآنکه بهشتصد برگ رسیده ودر دو دفتر بقطع وزیری چاپ میشود بلکه میخواست باز چند سالی بررسیهای خودرا دنبال کند همچنانکه خواهد کرد تا دفتری بهتر و کاملترفراهم آورد بسفارش دوستان ارجمند ادبی خود که سالهاست ازاین کارم آگاهند و نیزازترس اینکه مبادا روی دستم بروند وتقلید درست یا نادرستی بنمایند بچاپ همین اندازه تن در داده بخواست خدای یکتا اگرعمری بود درچاپهای آینده بر مزایای آن افزوده حق

مطلب را بهتر ازاین اداء خواهد کرد .

کسانیکه درچنین کارهائی دست دارند و ازرنج تألیف آنهم تألیف همچو دفتری که کمتر پیشینه ومنابع دارد آگاهند بخوبی میدانند که برای گردآوری وتألیف این دفتر تاچه اندازه صرف وقت شده ومؤلف چه رنج فراوانی کشیده است؟ زیرا تذکره نویسان سفینه‌های خودرا ویژه مردان ساخته یااز یکدیگر گرفته اند: تذکرهٔ عرفات یامجمع الفصحائی با آن کلفتی وبسیاری برگهای بزرك آن یا تذکره‌های مانند آن برسبیل اشارت تنها از دو سه تن زن سخنوری چون مهستی ورابعه ومستوره نام برده اند . دراین زمان هم هر کس بتذکره نویسی دست زده یااز گویندگان گذشته گلچینی کرده یا برخی ازمردان سخنگوی امروزرا دردفتری گرد آورده باز زنان سخن سرارانادیده گرفته وچشم بر هم گذاشته است .

سبب این فرو گزاری وچشم پوشی دانسته یا ندانسته همانا محظورات و دشواریهائی است که آنانرا ازرفتن دنبال چنین کاری بازداشته چنانکه یکی از آنها بی اعتنائی جامعه بزنان وتحقیر آنان است که هنوز با وجود روبازی وپیشرفت شگرف وشایستهٔ ستایش زنان، باز آثار همچو رفتار ناروایی کم وبیش باقیست و نمیخواهند حقوق زنان را بشایستگی بشناسند ، چه زنان در زمانهای گذشته از حقوق ومزایای زندگانی اجتماعی بهره‌ای نداشته ودرقید رقیت مردان بوده ، جزتنی چند اززنان درباری یا بزرگان که تحت تعلیم آموزگاران سرخانه قرارمیگرفتند، سایرین دروادی نادانی وگمراهی بسر میبردند . دشواری دیگر کمی منابع برای مراجعه و بررسی بوده که بمناسبت همان بی‌اعتنائی جامعه بزنان کسی درصدد گرد آوردن آثار آنان و آماده ساختن تذکره‌ای جامع از ایشان برنیامده است . بیسوادی مردم ، کسادی بازار کتاب ، بی‌رغبتی یانداشتن جرأت این کار که مبادا بر آنان طعنه‌ای بزنند یاهر آینه ملاحظه راحت‌طلبی وسود آنی که گاهی دامنگیرمیشود ازجمله دشواریهائی است که گفته شد ، شاید نویسندگانی هم بوده‌اند که توانائی دنبال کردن این کار را داشته‌اند ولی دست‌زدن بتألیف همچو کتابی را کارمهمی ندانسته‌اند غافل از اینکه

اشتباهی بیش نیست زیرا نویسنده‌ای که اندیشهٔ روشن و آرزوی ترقی جامعه راداشته باشد وبأین اصل ایمان دارد که ارشاد جامعه با آموزش و پرورش و پیشرفت زنان مربوط است هیچگاه چنین توّهم وتصوّری باودست نمیدهد بویژه که آئین مقدس اسلام هم علم رابرای زن‌ومرد یکسان خواسته وبهشت را نیزدر زیرگامهای مادران دانا وپرورش یافته دانسته‌است وما در دیباچه دفتر دوم که زیر چاپ است بتفصیل در این باره یعنی تاریخچه ترقی زنان جهان وایران تاامروزوتحولی که درزندگانی آنان روی داده است سخن خواهیم گفت .

اینك دیباچهٔ این دفتررا بهمین اندازه برگزار کرده وآنچه را که لازم است گفته شود اینست که دفتراول تا حرف (غ) پایان یافته ودفتردوم نیز بهمین گونه دربیش از ٤٠٠ برگ با تصویر از حرف (ف) تا (ی) و بر رویهم شرح حال وآثار بیش از دویست زن سخنوررا دارا خواهد بود . چنانکه در خودکتاب هم پیش بینی شده بازخواهشمند است از سخنورانی که یکی دوائر ازایشان چاپ شده است شرح حال وعکس وآثاردیگری ازهمه گونه چه چامه وچه چکامه وغیره بنشانی این‌مؤلف بفرستند تا درچاپ دوم افزوده شود. همچنین ازبازماندگان سخنورانی که آثار آنان دراین دفتر آمده است انتظاردارد که برای تکمیل سر گذشت وآثار آنان دراین‌دفتر آنچه اطلاعات یا آثاری موجود دارند بفرستند تا در چاپ دوم مورد استفاده قرار گیرد . ازارباب جرائد ونویسندگان محترم خواستاراست که با راهنمائی واعلام‌نظریهٔ خود این خدمتگزار قدیمی فرهنگ و مطبوعات را سپاسگزار فرمایند تا هر گونه لغزشی را برای چاپ دوم‌جبران وچاره جوئی کنند ، از آقای ژانیچ خواه درزحمت ساختن گراورها و آقای ساسان بخش پور که درکشیدن صورت‌پشت جلدو٤صورت سخنوران همکاری فرموده اند و همچنین همکاری فنی سایر آقایان در هر قسمت از این کتاب سپاسگزاری مینماید . درپایان بسیارخورسند است که انتشار این دفتر با روز ۱۷ دی که روز آزادی زنان ایران و تساوی آنان با مردان است تصادف نموده وچنین توفیقی را حسن تصادف تلقی و بفال نیك میگیرد .

علی‌اکبر ـ مشیرسلیمی



علیاحضرت
ملکه ثریا پهلوی

آتونی

مجمع محمود نسخه خطی کتابخانه ملی ملک درباره این زن چنین مینویسد :

« بی بی آتونی زن ملابقائی است و مردم وحرم و ندیم عبدالله خان و درحضور خان باهم مطایبات میکرده‌اند. وی درجواب ملابقائی شعری گفته و ازاوهم درتحت اسم وی گفته خواهد شد». آن شعر اینست :

ملا همه ناز و غمزه ات کشت مرا	تاچند زنی طعنه بانگشت مرا
شبها همه پشت سوی من خواب کنی	بگذار که دل گرفت از پشت مرا

تذکرهٔ مرآت الخیال مینویسد: (آتونی بسیار با فهم ومجلس آرا وسلیم الطبع بوده منکوحهٔ ملابقائی است که امیر نظام الدین علیشیر رحمة‌الله علیه معتقد او بود . گویند ملابقائی را با آتونی مشاعره بسیار دست میداد ونکته‌های رنگین وباریك در میان میآمد . از آنجمله آنکه ملا این رباعی فرمود»:

یاران ستم پیرزنی کشت مرا	کآواك شده چونی از پشت مرا
گر پشت بسوی او دمی خواب کنم	بیدار کند بضرب انگشت مرا

«آتونی بشعر درجواب نوشت» :

همخوابگی سست رگی کشت مرا	روئی نبود ازو بجز پشت مرا
قوت نه چنان که پا تواند برداشت	بهتر بود از پشت دو صد مشت مرا

تذکرة الخواتین تخلص این زن سخنور را(تونی)نوشته ونامی برای او نگذاشته مینویسد : «همسر ملابقائی مصاحب میر نظام الدین علیشیر بوده طبع چالاك و مزاج بیباك داشته زن وشوهر بیشتر باهم بمشاعره پرداخته و در میان آندو طرفه مزاج

دست‌میداده». بعد دوقطعه شعر بالا را ازاو نمونه آورده‌است .

تذکرهٔ جواهر العجائب‌درباره این بانو مینویسد: «نامش حیات همسر ملابقائی اهل هرات . زن وشوهر مصاحب وهمدم عبیدالله خان بوده» واین مردهمانکسی است که‌بنابنوشته‌تذکرهٔ عرفات‌ضمن‌شرح‌حال هلالی چون هرات رابگرفت جامی چامه‌ای برایش گفته که‌مطلعش اینست :

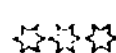
خراسان‌سینه‌روی زمین‌از بهر آن آمد　　که جان آمددراو یعنی عبیدالله‌خان آمد

درتذکرهٔ جواهر العجائب بازمینویسد :

«حیات از خیل خدمه‌حضرت شیخ آزری بود و ملابقائی باحیاتی همسر خود شوخی‌منظوم داشته چنانکه گوید» بعد سه‌قطعه شعرمذکور دربالا رانقل کرده است .

تذکرهٔ‌جواهر العجائب یك چامه ومطلع‌چامه‌دیگری راکه‌درزیر نوشته‌میشود یادداشت کرده است :

عجب شیرین لبی لیلی‌عذاری کرده‌ام پیدا　　دراین‌ایام خوشحالم که یاری کرده‌ام‌پیدا
بیادلعل شیرین میکنم چون کوهکن‌جانی　　چوفرهادازبرای‌خویش کاری کرده‌ام‌پیدا
زپا افتادم‌ازاندوه هجران‌چون کنم یارب　　که این اندوه ازدست‌نگاری کرده‌ام‌پیدا
چومجنون مینهم‌رو بر کف‌پای‌سك کویش　　من دیوانـه‌نیکو غمگساری کرده‌ام پیدا
بیکدم صرف‌راه آن‌بت بیگانه‌وش کردم　　(حیاتی) آنچه‌من‌درروزگاری کرده‌ام‌پیدا



قامت سرو که در آب نمودار شده　　کرده‌دعوی‌بقد یارو نگونسار شده

آرزو

تذکرهٔ مرآت‌الخیال درباره این زن مینویسد: «آرزوئی از محفوظ سمرقند است بسی خوشگوی وشیرین کلام بوده گویند باچهره آفتابی بود جهانتاب وعالم افروز در عشوه گری، آتشی بودعاشق‌سوز . سخن‌رابسیار نازك گفتی چنانکه این‌مطلع برجسته یادگاراوست» :

شدیم خاك رهت بدردمانرسی چنان‌رویم که‌دیگر بگرد مانرسی

تذکرهٔ صبح گلشن نوشته است که : « آرزوئی زنی بود موزون طبع در شهر سمرقندبدیعةالجمال، حاویةالکمال، کلام‌بلاغت نظامش شیرین‌تراز نبات و قنداست .» ریحانة الادب وتذکرةالخواتین هم نیز شرحی قریب بدین مضمون نوشته‌اند ، روش شعرش‌سبك‌پیش ازصفویه‌را میرساند وبنابنوشته تذکرهٔ عرفات که‌تاسال۱۰۵۲ دوران زندگانی مؤلف سخنوران رانگاشته ویرا همزمان بی‌بی‌ضعیفی دانسته است» .

این شعر نیزا وراست :

ماندداغ عشق اوبرجانم‌ازهر آرزو آرزومنداست‌عشق و من‌سراسر(آرزو)

آزرمیدخت

سخنوری است یزدی وهمزمان‌ما ، ابیات زیر برگزیدهٔ ازیك‌چکامه‌اوست :

چنانکه شرح‌حال‌واشعار بیشتری ازاو بدست آید درچاپ‌دوم این‌تذکره برای تکمیل ادای‌حق‌او درج خواهدشد :

ای‌دور کودکی شب‌دیگرطلوع کن احساس پاك کودکی‌من بمن نمای

آهسته‌ام‌به‌بند دوچشمان خسته را ای‌خواب نرم‌نرم مرا نیز درربای

وی مادرعزیز چو شبهای طفلی‌ام زآواز دلنواز مرا گوی لای‌لای

آفاق

تذکرهٔ مرآت‌الخیال دربارهٔ این بانو مینویسد: «آقابیکه ایاق‌جلایر (آقابیگم آفاق) درایام سلطان‌حسین بهادرخان در بلدهٔ هرات مرجع خاص و عام‌بوده جمعیت تمام و اموال باسرانجام‌داشته، خدم وحشم وزوایات ازگاو وگوسفند واسب وشتر و باغات ودکاکین بسیار داشته، هرسال فضلاوشعرا راازغله‌خودوظیفه مقررساخته بود ناگاه دریک‌فصل قضیهٔ‌اتفاق‌افتادکه وظیفه‌خواجه آصفی تأخیریافت ازآنجهت خواجه این‌قطعه محتال نظم‌کرده فرستاد چون بمطالعه‌آقابیکه درآمد بخندید حسن‌ادایش پسندیده غله‌مقرره معشیی زائد ارسال داشت» آن شعر اینست:

ایاعروس‌خطابخش جرم‌پوش بگو   که‌کی‌وظیفهٔ‌ماراقرار خواهی داد؟
بوقت غله مرا گفتهٔ که بار دهم   سرم‌فدای‌درت چندبارخواهی‌داد!

کتاب خیرات‌حسان وتذکرة‌الخواتین وتذکره‌های صبح‌گلشن و روز روشن هرکدام باختصار ازاین زن‌دانشور وادب دوست بنام آقابیگم یادنموده و نوشته‌اند که او ازنان بلند پایه‌وارجمند وباذوق، هرات بوده، طبع موزونی داشته همچنانکه سلطان بهادرخان ویرا مینواخته، او نیز بپرورش سخنان پیوسته ونوازش سخنوران میپرداخته، شعرزیرازوراست:

آه‌از آن‌زلفی که‌دارد رشته‌جانتاب‌ازو   وای‌از آن‌لعلی که‌هردم‌میخورم‌خوناب‌ازو

تذکرهٔ‌جواهرالعجایب تألیف فخری بن امیری‌هروی اورا دختر امیرعلی‌جلایر وهمسر امیر درویشعلی کتابدار برادر امیرعلیشیرنوائی شناخته و نوشته است‌که در روانی‌طبع، سرودن شعر وذوق ادبی شهرهٔ‌آفاق‌است علی‌جلایر پدرآفاق‌همزمان امیرعلیشیرنوائی بوده که‌بسال ۹۰۶ هجری قمری درسن۶۲ سالگی بدرود زندگانی گفته

بعلی بیك جلایر نامبردار و پسری بنام امیر حسین جلایر داشته که وی‌ازسرداران وسخنوران‌نامی شمرده شده‌وچگونگی زندگانیش درتذکرهٔ دولتشاه آمده‌وشعرزیر:

زباغ‌حسن مگرسرو قامتی برخاست   که در میانه مردم قیامتی برخاست

مطلع یکی از اثرهای نامی اوست و بدرستی میتوانگفت‌که آفاق خواهر وی میباشد .

امیر درویشعلی هم چگونگی زندگانیش در جلد چهارم تاریخ حبیب‌السیر نوشته‌شده و پس از درگذشت امیرعلیشیر زنده‌بوده‌است .

در تذکرهٔ‌اخیرالذکر شعرهای پائین از آفاق جلایردانسته شده است :

اشگی که‌سرزگوشه چشمم برون‌کند   بر روی من نشیند و دعوی خون‌کند



نتوان دید رخ مـاه ترا ماه بماه   زانکه آسان‌نتوان‌کرد بخورشیدنگاه

رباعی

آبی‌که فلك بلب چکاند مارا   سرگشته برو همی دواند ما را

ایکاش بمنزلـی رساند مارا   کز هستی‌خود باز رهاندما را

این‌مطلع‌راهنگامی که‌ازخوردن‌می توبه‌کرده‌ودرمحضر شاهزاده بدیع‌الزمان میرزا که بمیگساری میپرداخته حضورداشته سروده است :

من‌اگر توبه زمی‌کرده‌ام ایسروسهی   توخوداین‌توبه‌نکردی که‌مرامی‌ندهی

بنوشتهٔ حبیب‌السیر بدیع‌الزمان میرزا شاهزادایست‌گورگانی‌که بسال ۸۹۹ برای‌گرفتن ری ازگرگان‌رهسپارشد .

آقایی

طبق نوشته‌تذکرهٔریحانة‌الادب وتذکرهٔ مرآت‌الخیال: آقایی که‌نامش آقابیگم بوده دختر مهرقرائی خراسانی که‌پدرش درخدمت محمدخان ترکمان‌عزت وحرمت داشته ، خودراهمپایهٔ سخنوران‌نامی انگاشته واین‌شعر از اوست :

زهشیاران‌عالم هرکه‌رادیدم‌غمی دارد   دلا دیوانه‌شو دیوانگی هم‌عالمی‌دارد

آغاباجی



بنوشته خیرات حسان وتذکرة‌الخواتین آغابیگم ملقب به آغاباجی همشیرهٔ ابوالفتح خان متخلص به (ملومی) و دختر ابراهیمخان جوانشیر شوشی بوده که بهمسری فتحعلیشاه شهریار قاجار درآمده‌است.

آغاباجی بافر و شکوه بسیاری در اندرون آن پادشاه وارد شده چنانکه بیش ازدویست تن نوکر وخدمتگزار از قراباغ باخود آورده وهمه مردمی نامدار ودلاور بوده‌اند. از جمله (ملك بیك) که پیشکاری و وزارت اورا داشته از بزرگان قراباغ بوده ومیکوشیده است تااندك بی‌ادبی ازهیچکس به‌مخدوم اوسر نزند وهمه‌خدمتگزاران دربار احترام اورا بجای آورده وبدیده‌بزرگی براین بانوی بزرگوار مینگریستند.

آغاباجی کاخی در نزدیکی امامزاده‌قاسم ساخته و بیشتر در آنجا بسر میبرد شگفت آنکه با داشتن همه گونه بزرگی وشایستگی، بمضاجعت شوی تاجدارش درنیامده وتاپایان زندگی باکره بوده‌است. گویند شب‌زفاف چون تنهاچند پرسش و پاسخ کوتاهی گذشت آغاباجی بامداد این شعر را بزبان آذری غیرموزون ازراه گله بپادشاه نوشت:

(یارم گیجه گلدی گیجه قالدی گیجه گیتدی عمرم پنجه گلدی پنجه قالدی پنجه گیتدی)

شاه از درآمدقم وبخشهای پیرامون آنشهر مبلغی مستمری برای آغاباجی و بستگانش منظور کرد. آغاباجی بقم رفت ودرآنجای بماند. چون‌ازخودفرزندی‌نداشت ازشاهزادگان بزرك کیکاوس‌میرزا ومرصع‌خانم‌رابنام فرزند پسری ودختری‌پذیرفت.

شاهزاده‌خانم را به‌عباسقلیخان معتمدالدوله جوانشیر نوادهٔ ابراهیمخان نامزد کردند واین دوشاهزاده عروس‌وداماد اوشدند. گویند شاه ازاین خویشاوندی خوشنودشده وآنچنانکه درآینده آشکار گردید خویشان آغاباجی خدمت‌های شایانی به‌برخی از شاهزادگان نمودند ودرمیان خاندان جوانشیر وشاهزادگان وصلت‌هائی انجام گرفت.

شادروان محمدعلی تربیت در کتاب دانشمندان آذربایجان نوشته‌است: درسال ۱۲۲۶ که (سرگوزاوزلی) بازن خودازجانب پادشاه وملکه انگلستان بسفارت فوق‌العاده وباارمغان وره آوردهای بسیار به‌ایران آمد هنگام شرفیابی سفیر نامبرده اعتبار نامه خودرا درقوطی تکمه‌دار برلیان بخود شاه ویك قطعه‌عنبرچه الماس باین بانوی‌حرم تقدیم داشت. آغاباجی ازسخنوران آغاز سده سیزدهم هجری بوده و درسال ۱۲۴۸ درشهرقم بدرود زندگانی گفته‌است. این بانوی‌سخنور درسخن‌سرائی و نگارش یعنی نظم و نثر دست داشته واشعارزیر نمونه‌هائی ازنتایج‌افکار وطبع آبداراوست:

خرّم آنکو بسر کوی تو جائی دارد　　که‌سر کوی توخوش آب‌و هوائی دارد
بسفر رفت و دلم شد جرس ناقه او　　رسم این است که هر ناقه درائی دارد

☆☆☆

سوختم‌ازآتش غم، ناصحاتاکی‌زمنع　　میزنی برآتشم‌دامن،برو خاموش باش

☆☆☆

تا حشر نویسند اگر، می نشود طی　　نه دفتر حسن تو، نه طومار فراقم

آغا کوچك

بنوشتهٔ تذکره‌ها این بانوی سخنور دخترشاهزادهٔ سیف‌الله‌میرزای سردارمفخم ومادرش بنام (آغا) دختر میرزاعبدالکریم پورمیرزاعبدالوهاب معتمدالدوله متخلص به نشاط ومادر میرزا عبدالکریم از دودمان صفوی بوده‌است. از اینروی نسبت این شاهزاده خانم ازیکسو به فتحعلیشاه و از دیگرسو به معتمد الدوله نشاط و خاندان صفوی میرسد. آغاکوچك زنی دانشمند ودارای طبعی موزون بوده درقواعد نظم و

صنایع شعر دست داشته است . چهار پاره یا رباعی زیر نمونه‌ای از شعر و اندیشه اوست :

گویند بهشت و حور و کوثر باقیست — درروز جزا دوزخ و محشر باقیست
دوزخ چه بود بغض علی و آلش — جنت به محبت پیمبر باقیست

آغنه دوست

تذکرهٔ مرآت‌الخیال مینویسد : (آغنه‌دوست دختر درویش‌قیام سبزواری‌است
بافضل‌وبلاغت و بخصوص درعلم عروض‌وقوافی ممتاز بوده این‌مطلع دلنشین‌ازوست:
هر کجا آن ماه بازلف پریشان بگذرد — هر که‌کفر زلف‌او بیند زایمان بگذرد



اشرف مشکوتی

اشرف

اشرف مشکوتی که بنام(۱) (اشرف) هم تخلص مینماید بانوئیست گوینده‌و نویسنده وسخنران معاصر، بسال ۱۲۹۴ خورشیدی در شهر تهران تولد یافته اینك دارای پنج‌فرزندبنامهای مریم ۲۳ ساله ـ خسرو ۲۲ ساله ـ گیتی ۲۰ ساله ـ مینا۱۸ساله و پرویز ۵ ساله میباشد.

پیشه کنونی او خانه‌داری و کشاورزی است ودر دیه‌قاسم‌آباد چند کیلومتری رامسر درویلای (اشرف‌سرا)بسر میبرد . ازخواسته‌های‌اویکی اینست که‌اگر بتواند کوششی برای پیشرفت فرهنگ‌وبهبود روزگارزنان‌آنسامان‌بنماید .پیش‌ازاینها کاری در فرهنگ داشته، وزارت فرهنگ ویرا هنگام سرپرستی‌دبستان ۴۱ بارها تقدیر کرده وهمچنین برای سخنرانی هائیکه درکانون بانوان نموده وشاهنشاه نیز حضور داشته مورد‌تشویق قرار گرفته است .

این بانوی روشنفکر دوره اول متوسطه را در دبیرستان ناموس تهران بپایان رسانیده‌و برای تکمیل معلومات‌خود بکشور فرانسه رفته‌زبانهای فرانسوی و تازی رافراگرفته درکشور روسیه‌و آلمان نیز گردش کرده‌است .

بزرگترین امید و آرزوهایش اینست : پیشرفت میهن دلبند، آسایش‌ایرانیان، بهبودفرهنگ و آینده درخشانتری برای زنان ایران ، آنچنانکه روزی بتوانند مانند زنان کشورهای پیش‌افتاده‌ازحقوق حقهٔ خویش کامیاب وبهرمندشوند .

نام‌پدراو حاج‌مشکوة‌لسلطنه‌مردی دانشمندوپیشه‌اش ملکداری وکشاورزی مادرش‌بنام نوابه متعالیه زنی دانشور وسخندان‌وخوشنویس .

بانو اشرف مشکوتی دوهزار بیت‌شعر دارد و ازروش سعدی پیروی میکند . دیوانش بچاپ‌نرسیده‌ولی‌پاره‌یی‌ازترانه‌ها وتراویده‌های اودربرخی‌ازمجله‌های‌هفتگی

و ماهانه چاپ تهران و نیز در سالنامه ایران نو و کتاب اسرار خلقت منتشر گردیده است اینک نمونه‌یی چند از آنها که تنها یکی دو تا انتشار یافته :

برف و زغال [1]

ریخت یکی تودهٔ برف سفید   بر سر یك بار سیاه زغال

برف چو آن چهر سیه دید گفت   آه تنم گشت دچار ز سال

وه عجب ای یار سیه روی کیست   ماندن من هست بنزدش محال

خنده زنان گفت زغالش که ای :   مظهر خوبی و خدای جمال

اینهمه ما را بحقارت مبین   هست ترا بی‌سبب این قیل و قال

منکه چنین روی سیه کرده‌ام   سرو بدم در چمنی بی مثال

سایه من مسکن عشاق بود   روز جدائی و زمان وصال

ازکف صیاد در آن مرغزار   سایه من بود پناه غزال

کرد همی بلبل شیدا برم   شکوه گلرا به نسیم شمال

تا بسحر گفت که آوخ بمن   کشته‌ام عاشق به گلی بی خیال

تیشه هیزم شکنی ناگهان   کشت و بکندم یکی تیره‌حال

کرد در آن کوره چنان آتشی   سوخت همه جانم و گشتم زغال

هر دوی ما لازم و ملزوم هم   بهر تو آماده کنندم بسال

تا تو بهر جا که قدم مینهی   گویند برف آمده چون شد زغال

اینهمه نخوت مفروش ایصنم   گر چه به لطفی و صفا بی‌مثال

روی سپید و رخ زیبای تو   غیر نکوئی همه یابد زوال

خوشدلم ار چهره سیه کرده‌ام   یافته‌ام بهر نکوئی زوال

چون تو فرود آئی و سرما شود   گرم کنم کلبه هر تیره حال

چونکه بفریاد ضعفان رسم   هیچ ندارد ز سیاهی ملال

هیچ نیرزد بجهان (اشرفا)   غیر نکوئی بر صاحب کمال

---

(۱) این چکامه در مسابقه انجمن ادبی پاکستان بسال ۱۳۲۹ برندهٔ جایزه از ایران شناخته شده

شب مهتاب

شب مهتاب و مه بر روی دریا | ستونی از طلای ناب کرده
و یا آن دلبر مهروی طناز | پریشان موی را ابن مهتاب کرده
فرو برده بدریا گیسوانرا | به روی موجها پرتاب کرده
بیا امشب که دیدار رخ ماه | دگر یکباره‌ام بی‌تاب کرده
شکستی قلب اشرف را نگفتی | که ایندلرا خدا کمیاب کرده
زمن صبر و ز دل آرام رفته | فرا رازدیدگانم خواب کرده
بیا دلدار زیبای عزیزم | که دوریت دلم را آب کرده

انتظار

بار دیگر در برم آندلستان آید نیاید | نوبهار من بنزدم در خزان آید نیاید
یادی از ایام عشق و آرزو آرد بیارد | درچمن روزی سهی سرو روان آید نیاید
آب از جورفته روزی بازمیگردد نگردد | بخت برگشته برم روزی عیان آید نیاید
بردل آشفته زارم ، دلش سوزد نسوزد | بر مراد ما کسی دور زمان آید نیاید
کس زاندوه دل زارم خبر دارد ندارد | بر سرور آنمه نا مهربان آید نیاید
روزی از مهرو وفا احوال ما پرسد نپرسد | دوستدارانرا ازبهر امتحان آید نیاید
باز (اشرف) گاهگاهش درخیال افتد نیفتد | دلبرم روزی بسویم میهمان آید نیاید
بعد من آید لب دریا مرا جوید نجوید | رفت آرامم زکف آرام جان آید نیاید

آنروز ؟!

هست یادت بمن آنروز چها میگفتی | سخن از عاطفه و مهروو فا میگفتی
نشوم من بخدا از تو جدا می گفتی | آنچه میخواست دل من زخدا میگفتی
لب دریا چونشستیم تو پیمان بستی | بنده‌ام بنده قربان شما میگفتی
روچو برجانب امواج خروشان کردی | هست این موج چو موج دل ما میگفتی
گاه از جور گل و گه ز وفای بلبل | که زخوبی وقشنگی هوا میگفتی
وعدهٔ رحمت و امید وفا میدادی | راز دلدادگی ما به صبا میگفتی
آسمان ومه وخورشیدودر ودشت همه | حیف دیدند که باما توخطا میگفتی

گذشت !..

دور گردون بمن ازظلم روا کرد گذشت | خون دل درهمه جاقسمت ما کرد گذشت

بامن خسته اگر دوست جفا کرد گذشت | بی دلیل و سبب و چون و چرا کرد گذشت
بهر صید دل من ، تیرها کرد گذشت | صید کرد این دل و پامال جفا کرد گذشت
بسر کشته خود رفت و صفا کرد گذشت | دیدنا بودی ما ، شکر خدا کرد گذشت
با رقیبان من زار وفا کرد گذشت | گر به (اشرف) همه بیداد روا کرد گذشت

مرغك پای بسته

استقبال از چامه سخن سرای نامی امروز آقای رهی معیری که بدین مطلع سروده بودند :

بیتو شاخ بریده را مانم | کشت آفت رسیده را مانم

✡✡✡

بیتو شاخ شکسته را مانم | مرغك پای بسته را مانم
توچوسروی ستاده برلب جوی | من نهال شکسته را مانم
پشتم از بار زندگی ، خم شد | رهرو زار ، خسته را مانم
تن از جان گذشته را مانم | تار و پود گسسته را مانم
پا چو بیرون نهم از این عالم | صید از دام رسته را مانم
کشتزار نرسته را مانم | ازجهان رخت بسته را مانم

دل (اشرف) ز فرقتت خون شد
دل در خون نشسته را مانم

اعلامی

دوشیزه شهناز اعلامی که زادگاهش شهر اصفهان است دختر ابوتراب اعلامی ملقب به ثقة الاسلام و سال‌زایش او ۱۳۰۰ خورشیدی و اینک در دانشکدهٔ ادبیات تهران به‌تکمیل معلومات اشتغال دارد. ترکیب بندزیبا و دلپسند زیر بنام (درهواپیما) نمونه‌ای ازسروده‌های وی و نمایندهٔ طبع روان وتوانای اوست. باشدکه در چاپ دوم سروده‌های بیشتری ازاوگرد آید:

پریده بودم با شهپر تخیل خویش — در آسمان به‌دل ابر بر فراز جهان
کشیده بودم نقشی بلوح دل کم و بیش — ز دختر فلك و روی آسمانی آن
ولی جمال طبیعت کجا خیال کجا

چو دادطیر من، در هوامرا پرواز — گشوده شد دری از نو بهار رؤیاها
در بهشت خیالی بروی من شد باز — چقدر خرم وزیباست چهرهٔ دنیا
ولی کلام کجا و کجا رخ زیبا

فضاچو بال و پر رنگ رنك طاووسان — گرفته رنك دگر هردمی و شکل دگر
زهر طرف برهی ابرهای پاره روان — جهان فروشده درنقش رنگها یکسر
زنقش‌های عجب شدهزار خیمه بپا

تمام شوق و نشاط و خیال و شور وامید — هرآنچه بود به‌دل آرزوی وعشق نهان
گرفت جان وبهرپاره ابر روح دمید — گریخت خاطره‌های غمین وگشت عیان
تمام خاطره های خوش گریزان پا

ز دور چهره دریای نیلگون وسیع — که پرنیان سپیدی ز ابر داشت برو
به‌چین موج نشان داده نقشهای بدیع — ز نیلگونی دریا و ابر چون بر قو
هزار دختر زیبا چنانکه مست شنا

پریدرنك افق خسته گشت ورفت بخواب　　به بست لب ز سخن شهرزاد افسانه
فسانه ها و تخیل تمام غرق در آب　　غروب گشت و فروخفت مهر در خانه
نبود هیچ دگر جز شب سیه پیدا

دو چشم من به امید طلوع فردا باز　　که سرزند ز افق روشنائی و شادی
سکوت من چودو معشوق گرم راز و نیاز　　بصحنهٔ دل من « عشق . گرم استادی
عنان آرزو وشوق ، گشته بودرها

امّ هانی

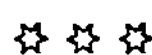
تاریخ یزد در باره این زن دانشمند نوشته است که : « امّ هانی دختر حاج عبدالرحیم خان بیگلربیگی یزد ، فاضله و کامله ، طبعش بسخنان بکر حامله ، شوهر نگزیده مگر در پایان زندگانی سید بزرگواری را بهمسری پذیرفته وبدون فرزند ازاین جهان ناپایدار رفته است .

گویند درزمان جان‌دادن انگشتری پربها دردستش بوده که کنیز اومیخواسته بدر آورد بانو چشم گشوده واین ترانه را بسرود :

کم فرصتند مردم دنیا بهوش باش　　برمیکنند بسمل درخون تپیده را

چنانکه محمدصادقخان رحیمی از نواده‌های حاج عبدالرحیمخان از این عمه ارجمندخود گفته‌است : ام هانی بیست یاسی جلد کتاب بخانه‌ای دودمان‌خود وقف کرده وپشت هر کدام بمناسبتی شعر یا اشعاری از خود نگاشته همچنان در پشت دو کتاب (خبرهای بت‌شکنی پیمبر بدستیاری پیشوای پرهیزگاران علی بن ابیطالب) دوفرد شعر زیررا سروده و بیادگار درج نموده است :

پای بدوش دست خدا چون نهاد　　مهر نبوت‌ز مهر بوسه بر آن‌پای داد



غرض‌ز بت شکنی غیر از این نبود نبی را　　که‌دوش‌خود بکف پای مرتضی برساند



ایراندخت

بیت زیر نیز اوراست :

در بوستان چو چشم تو آغاز ناز کرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ سوسن زبان‌طعن بنرگس دراز کرد

چامهٔ زیر شاهکاریا یکی ازغزلیات پر بهای اوست :

غزل یك و دو

خال بکنج لب یکی ، طره مشکفام دو ‌‌ ‌‌ ‌‌ وای بحال مرغ دل ، دانه یکی و دام دو

محتسب است وشیخ و من ، صحبت عشق در میان ‌‌ ‌‌ ‌‌ ازچه کنم مجابشان ، پخته یکی و خام دو

. . . .

. . . .

هر که بگوید این غزل ؛ بخشمش از سبیل خان ‌‌ ‌‌ ‌‌ توسن خوشخرام یك ، استر خوش لگام دو

کان کرم جوادخان(۱) ، کز دل و از کفش برد ‌‌ ‌‌ ‌‌ مایه جود هرزمان ، بحر یکی ، غمام دو

گویند دوستعلیخان ابرقوهی از خانهای یزد که با امّهانی از یك خاندان و دارای طبعی بوده این غزل (یك و دو) را پیشباز نموده و از آن جمله گفته است :

غیر دو زلف آن صنم ، بررخ دلفریب او ‌‌ ‌‌ ‌‌ کس نشنیده در جهان ، صبح یکی و شام دو[۲]

ایراندخت

بانو دکتر ایراندخت تیمورتاش ازمردم کاشمر خراسان زن دانشمندی است که زبان فرانسه را شیرین تکلم وترجمه مینماید . در ضمن طبع خوشی دارد و نویسندهٔ زبردستی است .چندی روزنامه (رستاخیز) رادر تهران مینوشت واینك سمت وابستگی

---

(۱) جوادخان برادرزاده امهانی بوده و پسرش محمدرضاخان دارای طبع موزون و تخلص (فلك) داشته است .

(۲) آیتی در تاریخ یزد گوید شگفت است : غزلی با اینهمه گفتگو که امهانی سروده و نام جوادخان را در آن ذکر کرده ودوستعلیخان نیز استقبال نموده بازمی بینم مردمان بی علم و اطلاع عمداً یاسهواً آنرا به قرة العین قزوینی که حتی یك شعر از او دیده نشده نسبت داده اند .

فرهنگی مطبوعاتی سفارت کبرای ایران‌رادر فرانسه‌دارامیباشد .
این بانوی دانشمند دختر مرحوم عبدالحسین تیمورتاش (سردارمعظم خراسانی) نخستین وزیر دربار مقتدر و معروف شاهنشاه فقید رضاشاه پهلوی است که سالهای پیش از آن بارها وزارت و وکالت واستانداری داشته ، ناطق و نویسندهٔ بسیار توانائی بوده است .
برادر ارشد ایراندخت آقای منوچهر تیمورتاش نیز از کاشمر نماینده مجلس است اینك يك نمونه از سروده های ایراندخت دراینجا نوشته میشود :

درمرك برادر(۱)

ستوده (فرخ) فرخندهٔ سخن پرداز — گزند حادثهٔ چرخ باد دور ، ترا
رسید نامه منظوم و آفرین گفتم — بدان قریحه سرشار پرزشور ، ترا
دلالتم بصبوری ، چگونه فرمائی ؟ — که بود آگهی ازمرك (مهرپور)، ترا
بجای (مهر) نشاید گزید دیگر کس — وگر گزینی نارد بدیده نور ، ترا
زمانه ساخت مراسوکوار درهمهٔ عمر — نصیب ماست چنین بهره بادسور ، ترا

---

(۱) این ابیات رادرباسخ آقای سیدمحمود فرخ سخنور نامی امروز خراسان بمناسبت مرك مهر بور تیمورتاش برادرخود سروده است .



بدری مستوفی الممالکی

بدر

بانو بدری مستوفی الممالکی (خیلتاش) متخلص به (بدر) که از سخنوران هنرمند و باذوق امروز است بسال ۱۳۰۰ خورشیدی در تهران پا بجهان هستی گذارده، از پنجسالگی بروش خانواده‌های بزرگ آنزمان زیردست آموزگارانی چندبفراگرفتن زبانهای فارسی‌وفرانسه وتازی‌درخانه پرداخته هنرهای زیبامانند موسیقی وگلدوزی ودوزندگی رانیز بیاموخت. بویژه پدر بزرگوارش شادروان حسن مستوفی‌الممالك ازنخست‌وزیران نامی گذشته توجه بسیاری بدانشجوئی اومینمود واز اینرو پیشرفت شایانی کرد ودرسال ۱۳۱۵ تحصیلات خودرا دررشته ادبیات‌وموسیقی دردبیرستانهای بنات رانوشیروان‌دادگر بپایان‌رسانید.

بدردر سال ۱۳۱۱، سالیکه مرگ پدر، داغ بزرگی بر دلش گذاشت نخستین شعر خود راگفت‌ولی‌چون آنزمان شعر گفتن برای‌دختری خردسال‌بویژه‌سروده‌هائی که ازشیفتگی ودرد ودوری سخن‌میرفت گناهی‌بزرگ ونابخشودنی بشمار میرفت‌از اینرو بزودی این آتش درزیرخاکسترهای تکفیر وپرخاش‌بزرگترهانهفته‌شد تااینکه پس‌ازچندسال برای باردیگر شراره‌های درونی ازربانه کشید وسروده‌هائی دلنشین‌از طبع آبدارش‌پدیدارگردید.

بدر با(شعر نو) نه‌تنها میانه‌خوشی‌ندارد بلکه سخت مخالف‌است. وی به‌چامه یعنی‌غزل بیش‌ازگونه‌های دیگر شعر دلبستگی‌دارد واز اینروچامه‌های بسیاری‌سروده وچامه‌هایش‌هم نغرودل‌انگیزاست.

این‌بانوی‌هنرمندهمسر سرهنك‌خیلتاش‌است. ازاوپنج فرزندداردا اینك‌چندنمونه ازسروده‌های آبداراو:

زندگانی کوتاه

بیگانه ایم بر تو چو بیگانه یار تست
از کف قرار رفت و دلم بیقرار تست

هرگز بشکوه‌لب نگشایم به‌پیش خلق
آنجا بریم شکوه‌که پروردگار تست

رفتی و رفت دامن صبرم ز دست دل
بر لوح خاطرم همه نقش ونگار تست

دیشب‌چو خواست‌خواب‌که‌دردیده آیدم
شرم آمدش چودید که‌در انتظار تست

اشکم درید پردهٔ راز نهفته را
چشمم خجل به پیش دل راز دار تست

یادت چوآتشی بدلم خانه کرده است
سوزد دلم ولی چکنم یادگار تست

کوتاهتر زعمر من‌از بخت بد یکیست
کان قصهٔ محبت نا پایدار تست

دامان(بدر)واینهمه‌پروین زاشک‌ماست
راز و نیاز کار من و نازکار تست



بدری قریب

بدری قریب

دوشیزه بدرالزمان قریب که به بدری نامبردار است و همین نام را هم تخلص شعری خود قرار داده‌است ۲۷ ساله و مجرد و از خانوادهٔ محترمی میباشد.

پدرش آقای ضیاءالدین قریب عضو شورایعالی سیاسی و مدیر کل سابق وزارت امور خارجه و از لیسانسیه‌های مدرسهٔ علوم سیاسی تهران و مادرش بانو ضیاءالملوك دارای معلومات قدیمه و آشنای بزبان فرانسه و تازی است که بدری از اندازهٔ خوبیهای یك مادر ایده‌آل شناخته و خود نیز نوادهٔ شادروان شمس‌العلماء قریب است که از دانشمندان بنام اخیر ایران بوده و تألیفات بسیاری دارد که از جمله دیوان شعرهای او بزودی چاپ خواهد شد.

این دوشیزه باذوق دانشجوی دانشکدهٔ ادبیات تهران است و بیماری عصبی چند سالی ویرا از دانشجوئی بازداشته و دربارهٔ دانش خود مینویسد که آن اندازه بدانم که بدانم که ندانم، میزان معلومات نسبی است من وقتی خود را با دیگران میسنجم میبینم چندان بیسواد نیستم وچون درخود فرو میروم جهل مرکب می‌یابم. زبان فرانسه را آنچنانکه خوب بگویم و خوب بنویسم و خوب دریابم میدانم انگلیسی را نیز آنچنان که بتوانم اندکی بگویم خوب دریابم و بخوانم و زبان تازی را هم باندازه‌ایکه بتوانم دریابم.

بدری سه‌سال در کودکی و چندی در بزرگی در پاریس و سه‌سالی هم درقاهره بسر برده. درباره آرزوهای ادبی و اجتماعی پاسخ نوشته که من درهمه زمینه‌های زندگی (ایده آلیست) بوده جهانی جز درون خود نمییابم. درچنین جهانی هنری را می‌پسندم که ازهر گونه تکلف وریا و آز و شهوت وهرزگی دور واجتماعی که در آن بیدادگری نیست بوده باشد.

بدری بیشتر روش باستانی یعنی سبك کلاسیك را پیروی مینماید و طبع روانی

دارد. ترانه‌هایش بویژه منظومه‌های (سیل‌زده) و(سنگتراش) و(شمع) شورانگیز و دارای مضمون‌های تازه‌ولطیف است . برروی‌هم شعرهای او باترانه‌ی زمان کوچکیش به‌یکهزار بیت‌میرسد . دیوانش چاپ نشده ولی‌دوسه قطعه از آثارش‌در مجلات انتشار یافته و اینك ده قطعه از سروده‌های وی با(رؤیای‌شب)که از (آلفرددوموسه) شاعر فرانسوی ترجمه و تنظیم کرده است دنبال سرگذشت او در این تذکره برای نمونه آورده میشود :

شمع

من شعله‌ای ز آتش یزدانم — درکاهش تن است همه جانم
آتش ز دست‌خرمن‌جانم دوست — میسوزم اندر آتش و خندانم
خندم بروی خلق ستم پیشه — گریم بحال و روز پریشانم
سر باختم براه محبت لیك — کس نا شنیده ناله عصیانم
بر لوح اشك من بنوشت — حکم فنای پیکر پژمانم
از بند جان بیك نفس آزادم — در بزم عمر یك شبه مهمانم
گوهر نیم ولیك گوهر زایم — کوکب نیم ولیك فروزانم
بر خفتگان خسته درمانده — چشم امید و دست نگهبانم
ازبسکه سوختم همه شب تا صبح — آتش برون جهد ز گریبانم
سیل سرشك ریختم از مژگان — کمتر نگشت آتش سوزانم
زنجیر پای من شده‌ای افسوس — سوز و گداز غصه پنهانم
سوزم ز بخت کجروش و سازم — دل زنده‌ام ولی نه هوسرانم
قربانی وفای دل خویشم — عین کمال و روی بنقصانم
بیمار عشق و در تب و تاب لیك — ثابت قدم در آتش جانانم
در بستر است جای تن تبدار — من ایستاده در تب و حیرانم
پیچم بخویش تا کشد از دوده — پای فرار و پایهٔ پیمانم
دود دل از سرم برود هر دم — تنگست بسکه عرصه میدانم

درمان نکرد هیچکس این دردم — سوز و گداز من شده درمانم
پروانه خواست بوسه زند رویم — پر سوخته فتاده بدامانم
داری اگر هوای من اندر سر — بنگر ز دود آتش حرمانم
برخوان نشان مهر و وفا داری — در سایه های شعله لرزانم
من نیستم شراره اهریمن — من شعله‌ای ز آتش یزدانم

نشان دردمندی

دردیست مرا بردل و زبن درد نشانست — اشکی که زشب تاسحر ازدیده روانست
فرقیست میان من و آن شمع دل افروز — مارا بدل است آتش و او را بزبانست
تغییر ندادست زمان قلب من و دوست — مهرم بهمان پایه و جورش بهمانست
ما را بهمه عمر دلارام جز او نیست — او را نظر لطف و وفا با دگرانست
خون میچکد از بال و پر مرغ دلم لیك — بازش نظر مهر بر آن سخت کمانست
میخواهم ازاین معرکه بیرون بکشم پای — پای دلم افتاده در این بند گرانست
ترسم که کند خانه معشوق ز بنیاد — این سیل که از دیده عشاق روانست
مردم همه از گردش ایام بنالند — من شکرگزارم که زمانه گذرانست
بانك جرسم میدهد آهسته نویدی — ز آن قافله رفته که از دیده نهانست
بدری سرتسلیم فرود آر و مخور غم — تاچند بنالی که چنین است و چنانست

پیروزی رقیب

دیدی چگونه بلبل نا آزموده عشق — شب تا سحر سرود غزل درهوای گل
گل مست شد ز نغمه جانسوز و بادصبح — دز دانه بوسه زد بلب دلربای گل
شب دید این فسانه و دامن کشان گریخت — اشکی فروچکید ز چشمش بپای گل
بلبل چودید پیش نظر این جفای چرخ — پیروزی رقیب ودل بیوفای گل
آهی ز دل کشید وزمانی خموش ماند — بار دگر گشود زبان در ثنای گل
شاخش بگوش گفت که ای مرغ خوشنوا — دیدی چه آمدت بسر از ماجرای گل
گفتا که عشق گرچه دلم پاره پاره کرد — شادم که دوخت جامه وصل از برای گل

آرامگاه مهتاب

دیده برهم‌منه امشب که نه‌وقت‌خوابست | چشمه اشك من آرامگه مهتابست
غنچه در پرده و بلبل بترنم سرمست | پیك جانبخش صبا نامه بر احبابست
ناله آب در آمیخته با ناله نای | زین‌هم‌آهنگی‌موزون دل من بیتابست
ماه ساقی‌ودلم‌ساغر ومی خاطر دوست | شکرلله که ازاین باده دلم سیرابست
نقش رخسار توام در نظرودیده بماه | کعبه‌ام دردل وروبم بسوی محرابست
آتشی دارم وچون شمع بر آن‌میگریم | متحیر که چرا سوختنم در آبست
یارب از نور هدایت مددی میخواهم | که‌مرا کشتی‌دل غرقه‌دراین گردابست
(بدری) ازمردم‌دوران مطلب‌مهر ووفا | که‌دراین چرخ جفاپیشه وفا نایابست

برسرمزار حافظ

برمزارحافظ‌امشب ،عشق‌برپاکرده بزمی | سینه‌میسوزد چوشمعی ،دیده میبارد گلابی
زهره‌میخواند بچنك‌شعرافسونگر سرودی | ساقی مهتاب میریزد بجام دل شرابی

ماهتاب ازبوسه حافظ خیال‌انگیز گشته | سرومست‌ازبوسه‌مهتاب افسون خیزگشته
روح‌من ازبوسه شعر توسرمست وسبکپی | همچومی ازساغرمسحور تن لبریز گشته

حافظ امشب باتودارم داستان جانگدازی | ماجرای تلخکامیهای عمر بی نصیبی
دردناك افسانه افسون قلب پاکبازی | پای بند رشته مهری ـ گرفتار فریبی

خیزو در آئینه اشکم ، نظرکن داستانم | درتف‌آهم ببین خورشید عشق‌سینه‌سوزم
بحر طوفانزای‌عمرم ،موج‌خون‌بالای‌دردم | آسمان رنك رنك روزگار غم فروزم

من نه‌آن‌سنگم که‌باسیلی‌قضاخامش نشینم | موج بیتابم که تن از بند پستی‌میرهایم
میخورم برصخره‌های رنج‌ودرداماسبکسر | باز بر میگردم و در تنگنا،ره میگشایم

آرزو بودم سرا پا تاختم هر دم بسوئی | گرد دنیا گشتم‌اندرجستجوی رنك‌وبوئی
رنك‌وبوهرگزنشدآغشته‌باسرکش‌سرشتم | ساختم با انتظاری سوختم در آرزوئی

نکته‌ای استادعشق آموختم ازراز پنهان | تا ندارم فاش آنرا مهر بر بستم زبانرا
کاروان‌رفت‌ومن‌ازبس کُند کامی بازماندم | ای نسیم شوق رحمی ماندگان‌کاروانرا

من چراغی بودم افتاده بدست تیره رائی | تا نمایم راه او در تند باد غم نشینم

سینه را کردم سپر در سنگباران حوادث　　　ازخطر آسودم اما شیشه دل را شکستم

نغمه بودم‌درگلووازهم شکستم‌ناله‌گشتم　　　خنده‌بودم‌گم شدم در سیل‌اشك بیقراری
نغمه‌بودم ناله‌گشتم خنده بودم‌گریه‌گشتم　　　چیست آخرسرنوشتم‌زین‌بریشانروزگاری

قطره‌ای بودم ز ابر شوق بر دریا فتاده　　　خون‌دل‌خورده‌بموج‌رنج‌ر محبت‌سر نهاده
تشنه بر دریا رسیده زهر سختیهاچشیده　　　بازگشته تشنه‌تردیرینه شوق ازدست‌داده

در دیار آشنا نا آشنا ماندم زمانی　　　ز آشنایان دور با نا آشنا دمساز گشتم
مرغ‌رؤیایم که زهرآلود تیررشك خوردم　　　خارغم بوسیدم و مستانه در پرواز گشتم

سردیم‌منگر که‌روزی آتشین‌دل‌شعله‌بودم　　　زآن جهد رنك فروغی ازدل خاکسترمن
سنك خاموشم که‌برگور تمنا خفته باشد　　　گرچه لالم نقش‌رویم‌فاش داردگوهرمن

۶فروردین ۱۳۳۶

رهائی

ای مرغك پر شکسته تا چند　　　در کنج قفس خزیده‌ای زار
تا چند بعهد دوست پا بند　　　دربسته بروی خود ز اغیار
بیگانه ز آشنا .ه ، پیوند　　　تنها شده دوست با غم یار
برخیز وگشای‌پای از این‌بند　　　چون دست نمیرسد بدلدار
دست از دل بیقرار بردار

ای آهوی وحشی اندراین دام　　　تا چند سرشك بیقراری
تا چند نشسته خامش و رام　　　محکوم سکوت بردباری
پیچیده بپای بند اوهام　　　افکنده بحلق طوق خواری
زین بندگران رها کن اندام　　　برگیر طریق کامگاری
آزادی‌خویشتن بدست آر

ای خسته راه هجر تا کی　　　ماتم زده اندر این بیابان
سرگشته و زار میکنی طی　　　این‌ره که نمیرسد بپایان

خیز دنیا بکام تست امشب
فرعهٔ من بنام تست امشب

شاعر

این توئی ساقی غزلخوانم — روشنی بخش شام هجرانم
نغمه‌چون‌سر کنم که دشنهٔ‌درد — سر فرو برده در گریبانم
نغمه‌ام در گلو شکست از غم — آه شد زد شرر بدامانم
لب فرو بسته‌ام که بنشانم — ناله هـای دل پریشانم
دیگر ازمن مخواه نغمه‌شوق — که دلم رفت و میرود جانم

گر بدم‌سوی‌چنك‌دست‌امشب
بشکند آهم آنچه‌هست‌امشب

الهام

دانم آزرده جان وخسته تنت — کرده بیخود ترا ز خویشتنت
دانم از درد بیوفا یاری — مهر خاموشیست بر دهنت
دانم از آتش‌درون چون‌شمع — میگدازد سراسر بدنت
زخم دل را بتیغ غم بشکاف — تاچکد خون زرشحهٔ‌سخنت
جاودان نغمه، نغمهٔ یأس‌است — گر چه آید ز سوخته کفنت

شعله باید که خاك زر گردد
ژاله تا گشت پر ثمر گردد

شاعر

با توام بی خبر ز خویشتنم — بی تو در آتش‌است‌خسته تنم
یاد آن یار کردم از دل دور — غیر نام تو نیست بر دهنم
خواهم امشب بأشك غم‌شویم — ننك این عشق شوم از بدنم
تا توئی در برابر نظرم — بر نیاید صدا ز من که منم

گر بدین سوز دل روم درخاك بویت آید ز سوخته کفنم

تاتو هستی شب غم سحراست

دلم از هرچه جز تو بیخبراست

الهام

خیز کامشب بشوق آوایت میکشم جور هر تمنایت

مینوازم بساز عشقت چنگ تا بنظم آوری غزلهایت

گر بساز طرب سرائی شعر بر سریر طرب کنم جایت

ور ترا سوز دل بحال آرد زنم آتش بقلب شیدایت

سخنی گو که تشنهٔ عشقم تا نهم ماه وزهره بر پایت

خواب بر تو حرام باد امشب که ببیداریست رؤیایت

امشبت دادم از شراب ازل

تاسحر خواهم ازتو شعروغزل

شاعر

ای سرم مست از تماشایت گلشن فکر پر ز آوایت

کشتهٔ زار هجر برخیزد بهوای دم مسیحایت

بازآ که لؤلؤ و مرجان ریزم از گنج دیده برپایت

ترسم از ناله سرکنم افتد سایه غم بروی زیبایت

شعله‌ای کز دلم زبانه کشد ترسم آتش زند سراپایت

گرچه مستم من از شراب ازل

امشب از من مخواه شعروغزل

الهام

خیز شاعر که رشته ای دلبند کرده ما را ز کودکی پیوند

آنزمان دست کوچکت میجست بال من را در آسمان بلند

خواندمت نغمه‌های رؤیا خیز گریه‌ات شد بدل بشکر خند

یاد داری باوّلین بر خورد شد لبم بالب تو هم سوگند

شاعر امشب بیاد عهد قدیم پاك کن اشك من بیك لبخند

شعر تو جلوه گاه روی منست
زندگی بخش آرزوی منست

شاعر

بار دیگر بجان خورم سوگند — نگسلم رشته های این پیوند
میکشد گر چهر دمم دردی — تا دم مرگ میزنم لبخند
یا کنم پاره بند نومیدی — یا زنم چاك این دل پابند
پاك رفتم برون از این غوغا — تا بگویم بچرخ سفله پسند
ازدل خسته وز درون پریش — با صدای رسا و بانك بلند

شعر من جز خیال روی تو نیست
شعله‌ای جز در آرزوی تو نیست

الهام

خیز کامشب در آسمان خیال — شعله ور شد رخ نهان خیال
خیز با هم ره دگر گیریم — راه دنیای بیکران خیال
سایه های گذشته را سازیم — روشن از پرتو جهان خیال
نغمه جاودانه بر خوانیم — نغمه‌ای کآید از زبان خیال
خیز ای شاعر خیال پرست — شعر خود ساز ترجمان خیال

خیز تا بادهٔ شبانه زنیم
راه صد نغمه و ترانه زنیم

شاعر

ای بلند اختر جهان خیال — روشنی بخش آسمان خیال
من رسیدم از آستانه عشق — تا رسیدم بر آستان خیال
دیگر از من نشان و نام مپرس — ایق من و راه بی‌نشان خیال
کشتی دل که شد بورطهٔ غم — دادمش دست بادبان خیال

خواهم امشب بشعر تر گویم	ناله دل هم از زبان خیال
شعر من پاسخ ترانه تست
میوهٔ عشق جاودانه تست

الهام

خیز کامشب بهار شورانگیز	میزند بوسهٔ دشت رؤیا خیز
مهر خاموشی از لبت برگیر	خون دل با شراب شوق آمیز
سخنی گوی و نغمه‌ای سر کن	غزلی ساز و قطره اشکی ریز
بال من بار گشته با دم صبح	خیز تا فرصت است شاعر خیز
دیگرم نیست مهلت ماندن	با وداع شب خیال انگیز
خیز تا جرعهٔ دگر باقیست
نوش این می که در لب ساقیست

شاعر

با توام ای نگاه شبخیزم	مهربان ساقی دل انگیزم
خواهی از من تو قطره اشکی و من	سیل اشك از دو دیده میریزم
آری امشب ز شوق دیدارت	غم و شادی بهم می‌آمیزم
مگر از شعله‌های شادی و غم	آتش جاودان بر انگیزم
مهلتی ده که جسم خاکی را	ترك گویم بپایت آویزم
تا بگیرم چو اشك دامانت	تا چو گرد از پی تو برخیزم
تا دم صبح یك نفس باقیست
جان من بستهٔ دم ساقیست

سیل‌زده . . .

تنها در این سکوت غم‌انگیز و جانگداز	درپای کوهسار بلند و کنار رود

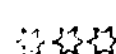
این غمسرای کیست بر این دشت مرگ‌خیز کزهم گسسته است وجودش زتار و پود



سقفی شکسته نیمه دیوار ریخته در گل فرو نشسته و از پی گسیخته
چون داغدیدگان زده زانوی غم ببر گوئی نشاط و خرّمی از آن گریخته



افسوس کاین خرابه خاموش و مرگبار دی بود گلشنی و دل افروز خانه‌ای
این سنگلاخ خشك و اسفناك و بیروان زان باغ سبز دارد غمگین نشانه‌ای



یك گوشه چند اسکلت نوزال خشك آرد بیاد سبزی از یاد رفته‌ای
یکجا کلاه کوچك و زیبای کودکی گوید حدیث شادی بر باد رفته‌ای



این گور غم فزای پر از سایه های شوم دارد بیاد خاطرهٔ روز خرّمی
از هر شکاف خانه رسد قصه‌ای بگوش هر خشت آورد بزبان نالهٔ غمی



گوید ببین ز سیل سیلاب خشمگین روی زمین سیه شد و چهر درخت زرد
دارم بیاد فاجعه ای سخت جانخراش کآرد درون سخت تر از سنك را بدرد



دیدی چگونه ساقی مرك از قفای کوه بر من نمود چهر غم آلود و مرگبار
ساغر شکست و درد کشان رابخواب برد ساقی نهاد دزد صفت پای بر فرار



دیدم بچشم خویش بیك چشم همزدن کاین سیل مرگزای چه کرد وچها نمود
از پایه کند خانه و از ریشه باغ را فرزند را ز دامن مادر جدا نمود



گوئی گرسنه بود هیولای سنك دل بلعید هر چه بود بکام سیاه خویش

خرمن ربود و خانه و چوپان و گوسپند   دهقان درید جامه ز بخت تباه خویش



دیوانه وار نعره کشان از فراز کوه   با قدرتی که کوه ز جا کند و آب کرد
آن آب آتشین نفس و اژدها روش   آمد چو برق و کشت و شکست و خراب کرد!

سنگتراش ژاپونی
(شرکت در مسابقه ادبی اطلاعات ماهانه)

سنگتراشی ز سحر تا به شب   سنگ همی کند برنج و تعب
سود کم و زحمت جانکاه داشت   پشت خم و سینهٔ پر آه داشت
روزی از آن کار پر از رنج و درد   خسته بر آورد ز دل آه سرد
کای فلك این شیوهٔ بیداد چیست   چند در این رنج ببایست زیست
چند زنم تیشه بدامان کوه   من زری و کوه زمن در ستوه
چند بباید پی دینار بنج   خم شود پشت من از بار رنج
بار خدایا چه شود گر دمی   بر من مسکین کرم آری همی
تا که توانگر شوم و بی نیاز   صاحب جاه و حشم و فرّ و ناز
تکیه زنم همچو غنی بر سریر   خوش بسرا پرده سرخ حریر
نا گه از الطاف خداوند پاك   از فلك آمد ملکی سوی خاك
مژده به وی داد که ای در عذاب   خیز ، دعای تو شده مستجاب
بهر تو آورده ام از آسمان   تخت روانی همه از پرنیان
گشت از این مژده دل مرد رام   رفت بر آن تخت روان شاد کام
روز دگر موکب شاه از قضا   کرد گذر ز آن ره پر ماجرا
شاه به گردونهٔ زرّین سوار   از پس و پیشش سپه بیشمار
چتر طلائی بسرش سایبان   رهگذرش قبلهٔ افتادگان

مرد چودید آن سپه و فر و جاه   کوکبهٔ شاهی و چتر و کلاه
آرزوی شاهیش آمد بسر   خواست ز یزدان کله وچتر زر
باز بگفتار ملك پاكزاد   كاين هوست نيز بر آورده باد
شاه شد آنمرد تجمل پرست   رفت و بگردونه شاهی نشست
جبهٔ شاهی به تنش سایه داد   چتر طلائی بسرش سایه داد
خرم و خورسند همی شد روان   تکیه بر آن جایگه خسروان
بود ولی آتش سوزان هوا   چون دل عشاق و دم اژدها
باغ و چمن سوخته از آفتاب   گلشن وگلزار پریش و خراب
ازتف آهش همه جاخشك و زرد   چشم گل از تابش او پر ز درد
با همه چتر و کله ، بارگاه   مهر بیازرد رخ پادشاه
شاه شد ازگرمی خور در خروش   دیك حسد باز در آمد بجوش
بانك بر آورد بگردون سپهر   كاش بُدم همچو درخشنده مهر
باز بیامد ملك از عرش و گفت :   باش بخورشید فروزنده جفت
مردشد از لطف خداوند هور   از چپ واز راست بپاشید نور
شد زبرچرخ و جهان برفروخت   آتش او باغ و گلستان بسوخت
گرمی تیغش سر شاهان گداخت   روشنیش چشم جهان خیره‌ساخت
خاست بناگاه یکی تیره ابر   آمد و غرید چو درّان هژبر
خیمه برافراشت بچرخ بلند   بر رخ خورشید نقابی فکند
ابر سیه عرصه بخورشید بست   آینهٔ روشن او در شکست
هور ز گستاخی آن ابر تار   سخت بر آشفته شد و بیقرار
خواست که چون ابر توانا شود   مایه سر سبزی دنیا شود
باز ملك آمد و دادش نوید   گفت : چنان باش که داری امید
ابر سیه گشت و بخور چیره شد   مهر درخشنده از آن تیره شد
گشت بسوزنده ستانش سپهر   سایه بیفکند بکوی و گذر

از نفسش مهر درخشان گریخت　　از دهنش لؤلؤ تابنده ریخت

باز چمن خرّم و شاداب شد　　کام گل تشنه پر از آب شد

ابر گسست ازهم و بگریست زار　　سیل فرو ریخت از آن ابر تار

سیل شد و دامن صحرا گرفت　　هر چه در آن بود به یغما گرفت

نعره زنان با روش اهرمن　　تاخت خروشنده بدشت و دمن

مزرعه و خرمن دهقان ربود　　گله پراکنده ز چوپان نمود

رحم نیاورد بر افتادگان　　کند ز جا، خانه بیچارگان

تختهٔ سنگی بزمین استوار　　بود در آن موج بلا پایدار

جمله امواج بر او بی اثر　　گردش سیلاب از اوخون جگر

سیل شد از قوّت او در عجب　　دست در آورد بدرگاه رب

خواست ز داور که شود همچو سنك　　تا نکند چرخ بر او عرصه تنك

باز ملك آمد و دادش سروش　　باش چو آن سنك قوّی وخموش

سنك عظیمی شد و در ره فتاد　　ثابت وخورسند زمین گیر وشاد

یافت تنش ایمنی از هر گزند　　وز ستم و گردش چرخ بلند

ریزش ابر و وزش باد سخت　　تابش خورشید فروزنده تخت

این همه بر پیکر او بی اثر　　بود زهر درد دلش بی خبر

(لیك قضا باز باو کار داشت　　با دل تنگش سر پیکار داشت)

مرد فقیری بسرش ناگهان　　ضربهٔ سختی زد و دادش تکان

مهرهٔ پشتش شد از آن ضربه چاك　　ناله بر آورد ز بیم هلاك

گفت که این کیست بجانم زند　　تیشهٔ او ریشهٔ جانم کَند

دیام او چشم مرا کرده کور　　هست همانا ز من افزودن بزور

باز بر آورد ز دل آه سرد　　خواست ز حق قوّت بازوی مرد

بار دگر آن ملك از راستی　　گفت: همان باش که خود خواستی

ازپی آن محنت و آن سیر و گشت　　مرد بدانحال که بُد باز گشت

سنك تراشید و دگر دم نزد | دم ز جفا کاری عالم نزد
زحمت بسیار و دلی شاد داشت | خاطر از افسردگی آزاد داشت
پیکرش آزرده ز رنج و تعب | کیسه تهی لیك پر از خنده لب
هر که به روزیش قناعت نمود | گوی سعادت به دو گیتی ربود
لب ز شکایات فرو بسته به | دیو هوس خامش و دلخسته به
خواهش دل هیچ نیابد تمام | جز بقناعت نشوی شاد کام
گر بربائی ز سر خود کلاه | ور بکشی تیغ به مریخ و ماه
گر ز ثری تا به ثریا شوی | یا که چوماهی توبه دریا شوی
فخر کنی گر تو بصد تخت وتاج | یا بستانی ز ده اقلیم باج
باز نمیرد هوس و حرص و آز | چشم طمع کن بقناعت فراز
آتش حرص است بسی پرشرر | هر چه بتابیش شود تیز تر
آتش حرصت بقناعت نشان | گرد هوس پاك کن از چهرجان
کنج قناعت که در او گنجهاست | ملجاء صاحبنظر از رنجهاست

بزرگی

تذکرهٔ مرآت‌الخیال که نویسنده‌اش همزمان شاه‌جهان شهریار کشور هند بوده نوشته‌است: بزرگی زنی‌است کشمیری ودر زمان جهانگیر پادشاه هندوستان‌میزیسته، از پیشه لولی‌گری (لول‌بمعنی بیشرم وزن بدکار) دست برداشته ،گوشه‌ایرا گرفته وازهمه‌کناره جست . روزی چهارتن سخنور برای دیدن اورفته هیچیك‌را نپذیرفته ولی تازی‌پسری راکه همانوقت دررسید میپزیرد . این‌رفتار سخنوران راگران آمده چهارپارهٔ زیررا درنکوهش وی نوشته نزدش فرستادند :

ای‌شیوهٔ کفر ودین بهم ساخته‌ئی | غم را بوجودخود عدم ساخته‌ئی
آثار بزرگی زجبینت پیدا است | که با عرب و که بعجم ساخته‌ئی

بزرگی همانگاه بیت نامدار زیررا بالبدیهه گفته بیرون فرستاد :



بشری (آزاده)

روزیکه نهادیم در این دیر قدم گفتیم صلای است عرب را و عجم را

مر آت‌الخیال شعر زیر راباز ازاو دانسته است :

مو بمو در ناله‌ام گوئی که استاد ازل رشتهٔ جانم بجای تار در تنبور بست

بُشری

بانو بشرای آزاده متخلص به (بُشری)، تهرانی،فرزند آقای محمود آزاده کارمند باز نشستهٔ وزارت دارائی ، دارای دانشهای دیرینه ؛ مادرش باهره نام که زمان کودکی بُشری درگذشت وازدانش پارسی نیز بهره‌فراوان داشت .

بُشری بسال ۱۳۰۲ خورشیدی در شهر بابل بجهان آمد اینك ۳۱ سال دارد . از همان روزگار کودکی بدانش آموزی پرداخته تا حدود گواهینامه دبیرستان فرا گرفته ولی باآنکه در۱٤ سالگی بشوهر رفته و شوی اومانع گشته ، رشتهٔ تحصیلی را از دست نداده ، بررسیهای خود را دنبال کرده تا آنجاکه میتوانسته ازگفته‌ها و نوشته‌های دانشمندان وسخنوران بزرك بهره‌مند وبرخوردار گردیده .

بُشری بزبان انگلیسی آشنائی دارد ، دوزندگی وگلدوزی میداند ، دارای خط خوشی‌است وازاو درزمان دانش آموزی تشویقهائی شده‌است .

بشری اینك شوهری بنام آقای‌مهندس محمودریاحی داردکه شوهر دوم‌اوست ازاین پیوند نوخوشنود است وسه‌سالی میگذرد . دارای فرزندی بنام (رؤیا) شده و این نوزاد دختری نه‌ماهه‌است . بمناسبت پیشهٔ همسرش دردانشکدهٔ کشاورزی کرج بسر میبرد وازآنجاکه در دامن طبیعت جای گرفته دارای زندگانی ساده وخاموشی است . او این گوشه گیری وبهره‌مندی از مناظر زیبای طبیعی رادوست دارد .

ازبرجسته‌ترین رویدادهای زندگانی‌او یکی‌ازدست‌رفتن مادرش‌درسه‌سالگی ودیگری زناشوئی ناجوروتحمیلی وی هنگام‌چهارده‌سالگی بوده که پس ازچندسالی بجدائی کشید واین سخنور جوان‌خاطرات تلخ واندوخته‌های ناگواری‌از آن‌روزگار ناسازگار بیادگار دارد .

بشری شهرهای اصفهان وخراسان ومازندران و گیلان را گشته ولی ازایران بیرون نرفته . آرزوئی از لحاظ ادبی جز این ندارد که درادبیات وشعر آنچنان توانا گردد که بتواند دردها و محرومیت های اجتماع را بگوید و چاره جوئی وراهنمائی نماید . آرزوهای اجتماعی اوهم از میان رفتن تنگدستی ، بیکاری ، بیماریها واختلاف طبقاتی است .

این سخنور با ذوق دارای دو هزار بیت شعر است که برخی در مجلات تهران چاپ شده ولی دیوان او هنوز بچاپ نرسیده ، بیشتر از روش سعدی وحافظ پیروی کرده تراوشهائی بهرگونه از چامه وچکامه وقطعه ومثنوی وترجیع بند و مخمس و غیره بجای گذاشته وسروده‌های زیر نمونه‌هائی گوناگون ازطبع خوش روان اوست :

نوای دل

بر تاردلم چنگ‌مزن مطرب ازاین بیش — از نای دل عاشق سرگشته بیندیش
هر پرده‌ی دل ، راز غمش هست نوائی — جز ناله‌ی جانسوز نیاید زدل ریش
سوزد دل‌مجروح خود از آتش‌هجران — هردم‌تو دگر شعله‌مزن بردل ازاین بیش
خون میچکد اززخم دل‌خسته‌ی مجروح — دیگر تومزن بردل آغشته بخون نیش
باشد به‌دل هر که کنون شور ونوائی — مائیم گرفتار نوا های دل خویش
از رنج درون ، ناله جانسوز بر آریم — هر دم چوبود آتش دل بیشتر از پیش
جز آه وفغان نیست نوای دل (بشری) — چون‌عشق شداورا ازازل‌مذهب وهم کیش

تهران ــ فروردین ۱۳۲۸

ارزش دل

دل رانتوان باخت به بی مهر و وفائی — سر می‌ننهم در ره هر بی سر و پائی
هر بی بصری ارزش این دل نشناسد — دل را بر صاحبنظران هست بهائی
هر بلهوسی لایق دل بردن ما نیست — پاکیزه دلی باید و هم صاحب رائی
هرظاهر نیکو نبود واجد باطن . . — زیبا نبود هر که کند چهره نمائی
هرکس که‌بظاهر زند از مهر و وفادم — نیکو نگری نیست بجز رنج فزائی
هرکس بمن سوخته دل دم زند ازمهر — ترسم نکند بهر دلم عقده گشائی
یك بارگران بردل مسکین کند افزون — تا دیگر از آن غم نبود راه رهائی
هر نکته‌ی شیرین که برآید بزبانی — دامی است که دلها بفریبد بنوائی

آنکو بود اندر برت آشفته و مفتون　　باطن بر هر گل بزند تازه صلائی
تا ظاهر و باطن بود اینسان متفاوت　　آلوده بود گفته بهر زهد و ریائی
پس نیك نظر کن بنگر جای قدم را　　(بشری) تو نسنجیده منه پای بجائی

تهران ـ آبانماه ۱۳۲۷

دل شاعر

یکسو ابرهای سرخ و رنگین　　سوی دیگر همه زیبا و زرّین
یکسو تیره چون دلهای غمگین　　سوی دیگر سپید و پاك و سیمین
چه زیبا صحنه‌ای بس دلنشین است

نبینی این سپهر واژگون را　　بپاك جان تو سقف بیستون را
نماید بر تو گاهی رنگ خون را　　زمانی رنگ صاف و نیلگون را
غضب گوئی بآرامش قرین است

زده سر بر فلك خورشید تابان　　دهد با نور خود هر ذره راجان
زده برابرها آتش به دامان　　گهی گردد عیان گه گشته پنهان
پس هر پاره، ابری در کمین است

گهی گردد عیان، گه رخ بپوشد　　برای دلبری گوئی بکوشد
دل شاعر چو بیند میخروشد　　در آن دل خون پاك وی بجوشد
گهی شیدا و واله گه غمین است

بود چون آینه گوئی دل او　　سرشتند از صفا آب و گل او
صفا و لطف و مهر است عامل او　　در این سر است جانا مشکل او
که گه دلشاد و گه زار و حزین است

فتد عکس رخ هر چیز در آن　　بزیبائی و لطف او است حیران
بزشتی و بدیها نیز پژمان　　نگردد نزد او یك نکته پنهان
دل حساس شاعر اینچنین است

تهران ـ بهمن ماه ۱۳۲۸

شمع و پروانه

شبی پروانه‌ی مبهوت وحیران بگرد شمع سوزان بود گردان
همی شب تاسحر ازشوق دیدار دما دم گرد آن میداد جولان
سر از پا در بر معشوق نشناخت که بعد ازمدتی دوری وحرمان
شب وصلش کنون بودی میسر از اینرو بود آنسر گشته شادان
غمش هرگز نبود ازتابش خویش پر و بالش به‌آتش گشته سوزان
هماندم کاتش اورا سوختی جان نبود از سوز و ساز عشق نالان
بکفت‌ازشوق‌وصل آن‌لحظه‌باشمع اگر میسوردم بال و پر و جان
چو در وصلت همیسوزم خوشم من که نبود دیگرم اندوه هجران
خوشا آنعاشقی کو نزد معشوق که میباشدورا از صدق خواهان
بپایش جان سپارد از حقیقت ورا معشوق سرگیرد بدامان



چوشمعش این سخن بشنیدلرزان چنانش رشته‌ی جان شدفروزان
که‌هردم شعله‌اش سر میزد ازدل بحال زار عاشق اشك ریزان
ز پا ننشست او تاصبحگاهان ز دود و آه دل میبود گریان
چو بر فر وشکوه و لطف سرزد سحر گه آفتاب از کوهساران
اگر از گردش پروانه‌ای زار هم از نور ظریف شمع تابان
بنور اندر نظر چیزی هویدا بجز خاکستری از جسم آنان
چنان در پهلوی هم جان سپردند که کس نشناخت خاك این از آن
بلی عاشق ندارد بیمی ازمرك ز مردن کی بود عاشق هراسان
کسی(بشری)بودعاشق که‌هرگز سراز پا ننگرد در عشق جانان

تهران – شهریور ماه ۱۳۲۵

مرغ گرفتار

ایکه دائم دلی آسوده و بیغم داری کی خبر از دل آشفته زمانم داری

همچو آنمرغ غزلخوان بمیان بستان جای برشاخهٔ هر نو گل خرّم داری

خبرت نیست زحال دل این مرغ اسیر

که چسان گشته گرفتار به دام تقدیر

روزی این طایر پر بسته دل شادی داشت همچو مرغان چمن خاطر آزادی داشت

همنشین با گل و هر غنچه خندانی بود آشیان بر سر هر گلشن آبادی داشت

ناگهان دست قضا کنج قفس جایش داد

کنج ویرانه‌ی غم مسکن و مأوایش داد

خست با خار جفا قلب پریشانش را داد بر باد ستم یکسره سامانش را

بشکست از ستم و جور همه بال و پرش جائی افکند که کس نشنود افغانش را

کنج زندان قفس خون بودش دانه و آب

روی آسایش و آرام نبیند در خواب

ظلم صیاد جفا پیشه فکندش به قفس همدمش جای گل و لاله کنون باشد خس

بود از جور فلك زار و پریشان و نحیف گشته محبوس و ا در قفس سینه نفس

همه مرغان چمن نغمه سرا دو دلشاد

او گرفتار بسر پنجه‌ی ظلم صیاد

جمله مرغان چمن گرم غزلخوانی خویش غافل از حال دل مرغ گرفتار پریش

که شب و روز بسوزد زمحن جان و تنش در نهان سوزدش از آتش غمها دل ریش

چونکه (بشری) دلی آسوده و بیغم دارند

کی خبر از دل آشفته ز ماتم دارند

تهران - فروردین ۱۳۲۵

عاشق سرگشته

آن عاشق سرگشته‌ی دلسوخته مائیم وانکس که بجان شعله برافرخته مائیم

آن شب پرهٔ بیدل سرگشته که دائم حیران برخ شمع نظر دوخته مائیم

آن بلبل شوریده که اندر ره معشوق جز آه و فغان هیچ نیاندوخته مائیم

آن دیده کن جان که چو فرهاد بعشاق رسم و ره جانباختن آموخته مائیم

آن عاشق‌مجنون‌پریشان دل‌افکار (بُشری) تن‌وجان‌رازمحن‌سوخته‌مائیم

تهران — بهمن‌ماه ۱۳۲۴

پندفرزانه

تا چند دهی پندم ای عـاقل فرزانـه / ازعشق توام واله ، وزهجرتو دیوانـه
سوزد ز سرا پایم گرشعله عشق تو / غم نیست دهم‌جان رادروصل‌چو پروانه
ازسوز جدائیهاچون سوخته هر بندم / نالم چونی محزون از این دل دیوانه
دارد دل سوزانم از عشق حکایتهـا / گر دست نهی روزی بر سینه‌ی ویرانه
درراه وصال گل‌هر لحظه جوان بلبل / نالان و غزلخوانـم آواره زکاشانـه
عشق‌آمد و برد ازدل آرام وقرارم‌را / آنسان‌که دهم جانرا اندر ره جانانـه
تا جان ببدن دارم باید بکف آرم / یا شـاهد پیروزی یا مردن مردانـه
(بشری) نه‌بخود باشداز آتش‌و آه‌دل / پندم چه دهی دیگر ای عاقل فرزانـه

تهران — فروردین ۱۳۲۵

نالهٔ پنهان

ایدل‌خونین تودم‌در کش‌نفس آهسته‌تر کن / با غم و رنج و الم میسوز و با اندوه سر کن
مهرخاموشی بزن بر لب‌و گرخونت بجوشد / چون خم سر بسته آرام آه‌با خون جگر کن
ناله‌ی‌خودرا به‌پنهان بر کش‌ایدل باصبوری / از فغان و آه و زاری در بر هر کس نظر کن
خون‌بریز از دیده‌جای‌اشك لیکن کس نبیند / سر بسر از اشك‌خون روی‌زمین را جمله تر کن
کی‌ترا رخصت بود با کس‌ز درد خویش گوئی؟ / لب فرو بند از محن‌بر این‌جهان دون نظر کن
رنجه گردد خلقی‌از آه وفغانت‌دم فرو کش / ز آتش و آه‌درون برجان‌خود هردم شرر کن
کی‌ترا اقبال آن باشد رهائی‌یابی ازغم ؟ / یك‌نظر بنگر بر این دنیا و با حسرت گذر کن
خون‌بخور (بشری) بسوز آنسان‌شوی‌خاکستری‌ازغم / هرچه‌اندوهت فزون گردد نفس آهسته‌تر کن

تهران — آمرداد ۱۳۲۵

نگاه

بایك نظرزدیده خشم و غضب عیان است / ازیك نگاه دیگر رنج تعب عیان است
ازیك نگه هویداست‌خود یکجهان‌محبت / از یك نگاه دیگر پیداست بغض و نفرت
ازدیده میتوان‌یافت‌اسرارخفته‌ایرا
با دیدگان توانگفت صد نکته راز پنهان / آنرا که با زبان نیست یارای گفتن‌آسان
هرنکته‌ای که سوزد با رنج خود دل مـا / گوید چو دیده‌آنرا حل‌گشته مشکل ما

با دیدگان تو انگفت راز نگفته ایرا

از دیده هر چه آید آن از زبـان نیاید — بس نکتـه هست در دل کاندر بیان نیاید
لیکن چو دیده را نیست از کار خویش پروا — سازد بنزد هر کس آن نکته را هویـدا
گوید بآشکارا سرّ نهفته ایـرا

از یك نگـاه نافذ دل میتپد بسینـه — گر از محبت آیـد یا با جفـا و کینه
آن هر دو را اثر هست در دل که جا گزیند — جانسوز همچو تیری ناگه بدل نشیند
گوئی که دیده سفته در نسفته ایرا

تهران — دیماه ۱۳۳۰

دامن طبیعت

وه که دامان طبیعت چه تماشا دارد
هر طرف منظره و صحنهٔ زیبا دارد
دیده ز دل هوس گردش صحرا دارد
لطف این صحنه اثر ها بدل ما دارد
دیده از دیدن این منظره بس حیران است

فرشی از سبزه و گل روی زمین گسترده
گوئیا دست طبیعت همه را پرورده
هدیه آنرا بسوی اهل زمین آورده
یکجهان راز نهان است پس این پرده
رازها در پی هر پرده گل پنهان است

لب هر غنچه حکایت کند از زیبائی
بدلم کرده بپا خندهٔ گل غوغائی
جمله ذرات بر آورده ز دل آوائی
که بود این ثمر دست جهان آرائی
آری اینها اثر دست جهانگردان است

بود آهسته چو خورشید سوی کوه روان
دل شیدای من اندر پی آنست دوان

پاره‌ی ابر سپیدی شده این لحظه عیان
تا کند چهره‌ی زیبای وی از دیده نهان
آتش از پرتو خورشید بر آن دامان است
دیگر اکنون بود این صحنه بسی زیباتر
خفته خورشید تو گوئی بمیان بستر
نیمی از آن پس کوه است چو در گنجی زر
نیم دیگر زده بر دامن آن ابر آذر
دامن ابر از آن شعله کنون سوزان است
رفته رفته شده پنهان پس کوه آن رخسار
گوئیا بین شب و روز نهاده دیوار
روی بنهفته ز یاران خود و از اغیار
من حیرت زده واله، نگران اینکار
ناگهان دیدم از آنسو مه نو تابان است
جای خود را ز صفا داد مه چون خورشید
دامن خ ش زد ... گل و صحرا بکشید
آنطرف ماه شب چارده ظاهر گردید
گل چو زیبا ی آن دید بتن جامه درید
غنچه خندید که صحرا چو نگارستان است
مه د ده گل و سبزه وصحرا تزئین
سایه افکنده درختان همه بر روی زمین
لای درختان بود هر دم به کمین
گاه پنهان بود وگاه نشان داده چنین
سایه روشن همه سو منظره بستان است
رسد ازسوی دگر زمزمه آب بگوش

گوید این عمر چو من بگذرد ای خفته بهوش
اینهمه در غم دنیای فسونگر مخروش
دی چو امروز گذشت امشب تو نیز چو دوش
چشم فرسودهٔ تو چون جسدی بیجان است

این بود عمر عزیز تو که چون آب رود
دیده‌ای آب دگر باره بجو باز آید ؟
کی سزد روح خود عاقل زمحن آزارد ؟
گرچه غم خوردن بیحاصل خود راداند
که از آن روح و دل افسرده چو در زندان است

بشکن این بند و قفس باز و پر روح مبند
طایر روح اسیر قفس غم تا چند
پای این آهوی وحشی برهان خود از بند
تا شود در بر گلزار و طبیعت خورسند
پیش از آنت که مکان وادی خاموشان است

ورنه روزیکه رسد عمر گرانمایه بسر
که بجز رنج و محن هیچ نبرده است ثمر
دیگر از شادی امروز نیابی تو اثر
ثمری نیست ز افسوس بر امروز دگر
گویدت پیك اجل عمر ترا پایان است

دماوند ـ ۲۵ تیرماه ۱۳۳۰

چرخ ستمکار

چند با یك تن تنها کشم این بار گرانرا — چند با کس نکنم عرضه من اسرار نهانرا
چند با این دل خونین که چو غم آمده در جوش — مهر بر لب زنم از بیم فرو بسته دهانرا
چند ای چرخ فسونکار ببینم ستم تو — ناله پنهان کنم آهسته و نگشایم زبانرا
تو هنوزم ببهاران نشکفته گل امید — ناگه از جور نمودی بمن خسته خزانرا

گلی از باغ طرب در همه عمر نچیده
بایدهر لحظه کشم محنت خاران وخسانرا

طایر بی پر و بالم زقفس نیست گریزم
دانه ناخورده گرفتار شدم دام جهانرا

روی خوش برمن مسکین ننمودی دمی ایدون
دائم آزار دهی ازستم و جور روانرا

حاصل از گردش گردون نبود جز محن وغم
کاش (بشری) برهانی ازاین مهلکه جانرا

تهران — بهمن ماه ۱۳۲٤

بدگویان

درشگفتم ز چه این خلق چنین بی بصرند؟
از چه پیوسته ره جهل و ضلالت سپرند ؟

چند در وادی جهلند همه سرگردان
تا بکی در یم نادانی خود غوطه ورند ؟

از چه این گمشدگان بی خبرند از معنی
تا بکی غافل وره سوی حقیقت نبرند ؟

تیره بختان همه پا بند هوی و هوسند
زین سبب از پی هر معنی همگی بیخبرند

ذکرشان نیست بجز غیبت و بدگوئی هم
دائماً در پی آزار دل یکدگرند

جامه ی میش ببر کرده ولیکن ازگرگ
چون نکومینگری یکسره خونخوارترند

ظاهراً مرهم زخم دل مجروح حزین
باطناً جمله خطرناکتر از نیشترند

نام انسان بنهادند بخود لیك چو دیو
صورتی نیك نمایند ولی بد سیرند

ماتم از نام بشر را بنهادند بخود
از چه این دیووشان دشمن جان بشرند

چون سرا پا همه غرقند بدریای هوس
دیگرانراچو خود این قوم دنی میشمرند

گرچه از گفتهٔ ایشان شرروکین خیزد
(ما ملایم تر ازآبیم گر آنها شررند)

آتش هرقدر فروزان بود آبش بکشد
زین سبب در عمل و گفتهٔ خود بی اثرند

عاقل هرگز نخرد گفتهٔ ایشان بجوی
چون عیانست که این بیخردان بدگهرند

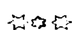
چند (بشری) غم گمراهی آنان تو خوری
نیك از بد نشناسند که خود بی بصرند

تهران — مهر ماه ۱۳۲٦

مگس و پروانه

شنیدم روزی از روی تمسخر مگس زد طعنهٔ پروانه ایرا
چنان گوئی کند سخریه عاقل زروی عقل خود دیوانه ایرا
که ای سرگشته اینسان ازچه گردی پریشان برطواف شمع سوزان
سرو جائی نبینی در ره وی بسوزی جان وتن پیوسته حیران
بدور شمع تابان چند گردی هراسان غافلی از سوزش خویش
که هر دم شعله اش افزون نمایدترا سوز و گداز ازلحظه ای پیش

چه حاصل زینهمه سوز و گداز که با نا بودیت پایان پذیرد
بسوزد خرمن هستیت آخر شرارش دامن جانت بگیرد
دگر بس کن ازاین بیهوده گردی مگرد اینسان بگرد دشمن خویش
عدوی خود مگیر اینسان در آغوش؛ مکن آتش فروزان بر دل خویش
برو در بند یار دیگری باش که لذت ها از آن گردد نصیبت
بیاسائی دمی در سایه آن رها سازد از آن غمها حبیبت
نگر بر من که چون بر شهد و شکر نشینم هر زمان خود فارغ از غم
نمایم کام را هر لحظه شیرین برم لذت ز نیکی های عالم
نه بیم سوختن دارم نه مردن نه بالی سوزدم نی پر نه جانی
تنی فارغ ز رنج دهر دارم دلی شاد از خوشیهای جهانی
بهر شهدی نشینم کام یابم چنان کز لذتش بیخود ز خویشم
چنان غرقم به بحر ناز و نعمت که فارغ هم ز اغیار و ز خویشم
کسی راحت به بیند در دو عالم که بیش از هر چه فکر جان خویش است
نه آن کو در غم یاران بسوزد غم دیگر کسانش رسم و کیش است
زمن بشنو برو اندر پی شمع، مسوزان جان و تن در راهش اینسان
بفکر جان خود باش ای نکو بخت براه دیگران خود را مسوزان



پس از یکسلسله گفتار بیمغز چو اندرز مگس پایان پذیرفت
شنیدم بانگاهی خیره و سخت جوابش شب پره خندید و میگفت:
بود بین من و تو فرق بسیار ، منم عاشق تو هستی خود هوسباز
منم دیوانه‌ی عشق حقیقی ، توئی جانا اسیر شهوت و آز
من آتش بهر جان خود خریدم تو بر شهد و شکر مأوا گزیدی
من اندر عشق جانبازی نمودم ، تو جز خود دیگری هرگز ندیدی

من ازشب تاسحر برگرد معشوق بگردم تابسوزم جان‌وتن‌را
تو درکنجی خزیدی با تنعم ، مبادا بنگری روی محن را
من اردارم هدف در راه مقصود ورا سازم تن وجان حقیری
تو از داری هدف آنرا نمائی فدای خویشتن تا کام گیری
منم عاشق که اندر راه معشوق همه هستی و جان‌و تن بیازم
بهرحال این بود منظور آخر ، بود فرق هوی‌و عشق بسیار
توئی جانا هوسران بیش ازاینم ، بدین گفتار بیمعنی میازار
بلی بین هوی و عشق (بشری) تفاوت واقعاً بسیار بیند
که پروانه گزیند آتش ،اما مگس شهد وشکررا برگزیند
تهران - خردادماه ۱۳۲۵

گوهر اشك

اشك ترنیست دانه‌ی گوهر است — حاصل رنج و از محن ثمر است
اشك ترنیست دانه‌ی دُرّ است — از غم و محنت جهان اثر است
اشك ترنیست سیل‌خون‌است این — ازدلی سرزند که پر شرر است
دل چو میسوزد از محن دائم — دامن ازخون دیده پرگهر است
ارزش گوهر سرشك مرا — کی بداند کسیکه بی‌بصر است
آن بداند بهای گوهر اشك — که زجور زمانه‌خون جگراست
اشك غم را بنزد ما (بشری) — ارزش ازهرچه‌هست بیشتراست
تهران- بهمن‌ماه ۱۳۳۰

جان من

جان من ازجان گذشتن کار مشتاقان بود — لیك چون جانم توئی برمن نه‌این آسان بود
جان‌من‌جاناتوئی‌من‌نگذرم ازجان خویش — گرچه‌اول شرط اندرعشق ترك جان بود
ترك‌جان گفتن بسی آسانترست‌ازترك دوست — عشق دلخسته راکی ترك عشق‌امکان بود
عهدکردم‌بادل خود نگسلم پیوند دوست — دوست بایدتا ابد اندر سرپیمان بود
کی بترسم من‌زچوگان جفا در راه عشق — این سرپرشور من چون گوی‌این‌میدان بود

ترک‌وی هرگز نگویم گر جفا بینم فزون
کمترین مهرش نگر بردردمن درمان بود
بایدش(بشری)تحمل برجفاوجـوردوست
هر که رادر سرهـوای خدمت جانان بود

تهران – آ مرداد ماه ۱۳۲۷

باده‌عشق

مامست وخراب از می‌جانانه عشقیم
مدهوش زیك جرعه‌ی پیمانه عشقیم
مجنون صفت از دوست‌نیابیم نشانی
عقل‌و خرداز کف شده‌دیوانه عشقیم
ازجمله‌ی لذات جهان هیچ نخواهیم
چون‌شادخوداز‌لذت‌مستانه‌ی‌عشقیم
توفان حوادث ببرد گر همه عالم
ماایمن ازآنیم که درخانه‌ی عشقیم
ماراچه‌غم‌ازسوزش‌پنهانی‌خویش‌است
ازشعله چه ترسیم که‌پروانه عشقیم
از رنج و بلا می نگریزم در اینره
تاواله‌و سرگشته بکاشانه‌ی عشقیم
(بشری)بخودهرگزنبود در اثرعشق
مامست وخراب‌ازمی‌جانانه‌ی‌عشقیم

تهران – بهمن ماه ۱۳۲۵

نیرنك زاهد

دامن پاك کش آلوده‌مکن ای زاهد
که آلوده‌تری از همه در نزد خدا
دامن‌ما‌کنی آلوده که‌خود جلوه کنی
توبه‌نیرنك‌در این‌جامه‌ی‌نیرنك‌وریا
یك‌نظر جامه‌ی آلوده خود رابنگر
ای (هیولای‌لجن‌خیز) توما را منما
همه‌را پست‌تر ازخاك‌ره خودشمری
تا ترا جای دهند همچو ملائك بالا
کش بباز ِر حقیقت به پشیزی نخرد
خودفروشی ترا باهمه نیرنك و عنا
گر بشر را بفریبی بتظاهر امروز
با سخت چیست بدرگاه الهی فردا
ما اگر از سر تقصیر تو پا برداریم
تومپندار که‌حق بگذرد از کارخطا
بسکه بار گنه و تهمت ناحق بکشی
خم‌شودپیکر منحوس تو آخر برما
چون‌سرافکنده‌شوی‌نزدخداووجدان
ما نداریم دگر باتو سر چون‌وچرا
عار داریم که با بیخردان بستیزیم
چون (بشری) نبودهمسرهر بیسروپا

دماوند – شهریور ۱۳۳۰

استقبال از یك غزل(۱)

دل همچو تار موئی که نسیم تارد اورا
بچه کس سپارمش من که نگاهدارداورا

بود همچو غنچه گل که برنجد از نسیمی
ندهم بدست توفان که بر آرد اورا

کسی اردل حزین را ننهد زلطف مرهم
نسزد دگر که هردم سرنیش خارداورا

فقط از متاع عالم بردم دلی چو گوهر
که در این جهان بهائی زوفا گذارداورا

نشناسدار کس این دل زسپردنش چه حاصل
بکسی چرا دهم من که زبون شمارداورا

ننهند چون بهائی بدل حزین(بشری)
نشود که سهل و آسان بکسی سپارداورا

تهران — تیرماه ۱۳۲۷

بلیغه شیرازی

چنانکه کتاب خیرات حسان نوشته این بانو زن سخندان وسخن سرائی بوده شعر زیر باو تعلق دارد :

شب سگ کویت بهرجائی که پهلو مینهد
روزخورشید آن زمین را بوسه وررو مینهد

بنت

تاریخ گزیده درباره این زن سخنور همین اندازه نوشته که بنت التماریه سخنان نیکو داردواین شعر راهم ازو نشان میدهد:

ما را بهدم تیر نگه نتوان داشت
درخانه دلگیر نگه نتوان داشت

آنراکه سرزلف چو زنجیر بود
درخانه بهزنجیر نگه نتوان داشت

تذکرهٔ صبح گلشن درباره اوچنین یادمیکند که بنت صبیه رضیه حسام سالاردر زمان شاه عباس به جمال صوری وحسن معنوی ،نکته سنجی وسخن سرائی ، شهرهٔ دیار وامصاربود . رباعی زیر اوراست :

روزیکه طرب بالب وخال تو کنم
جان تازه بفرخنده جمال تو کنم

این جرم که زنده مانده‌ام بی رخ تو
در گردن امید وصال تو کنم

---

(۱)منم و دلی که دائم بدو دست دارم اورا
اگرش نگاهداری بتو میسپارم او را
(از کتاب المعجم)

بوران

چنانکه خیرات حسان نوشته بوران دختر حسن سهل وزیر معروف و همسر مأمون رشید خلیفه عباسی‌است پدرش بجوانمردی مشهور و خوداو زنی خردمند و ادیب بوده . داستان تشریفات باشکوه عروسی او ، بیش کشیهای حسن پورسهل و همچنین بخششهای خلیفه معروف است.

چنانکه گویند درشب زفاف شمعی بیفروختند که‌از چهل‌من عنبر ترتیب داده بودند حصیری درحجله گسترده شده‌بود که باگلابتون بافته شده وسراسر روی آن بوریا بگوهرهای گرانبها آراسته بودند .

مأمون‌چون آن بوریا رابدید گفت : قاتل‌الله .

ابونواس گوینده نامدار که آن‌بوریا رابدید چنین سرود :

کان‌صغری و کبری من‌فواقها　　حصباءدزعلی ارض‌من‌الذهب

حریری دارنده کتاب مقامات درمقاله تبریزیه‌نوشته :

بلقیس بعرشها و بوران بفرشها .

مراد ازاین سخن اشاره بهمان بوریاست .

گویند درشب جشن همسری به‌بوران‌عادت زنان دست‌داد . چون مأمون‌قصد صحبت کرد بوران باو گفت :

آتی امرالله‌فلاتستعجلوه .

مأمون‌چگونگی را بیدرنك دریافت واین‌شعر بگفت :

فارس ماضی بحربته عارف بالعطن فی‌الظلم

وام ان یدمی فریسته فاتقته من دم بدم

ازسروده‌های طرب‌انگیز این سورباسرور، بیت محمد بن‌حازم باهلی‌است که بدینگونه باتوریه گفته :

بارك الله للحن و لبوران بالخين یابن‌هرون‌قدظفرت ولکن‌به بنت‌من

مأمون در پاسخ او گفت :

بخدا که نمیدانم ابن حازم مرا مدح یاقدح کرده‌است ؟

گویند روزی مأمون بحرمسرا در آمده دوازده تن زن زیبا و کنیز دلرباگرد خود فراخوانده از یکایك پرسید که اگر گفتی دردل من‌چیست ؟ هر چه بخواهی بتو خواهم‌داد . هر کدام چیزی گفتند . مأمون‌اظهارداشت که این نیست و باهریك‌شوخی میکرد . سرانجام بوران خانم دختر فضل‌بن‌سهل را بخواند و گفت هرچند شأن تو بالاتر از آنست که همپایه دیگران شوی اما میدانم که هیچکس بجزتو بر اندیشه‌من آگاه نخواهد شد بگودردل من‌چیست ؟ بوران خانم گفت : لعنت‌خداباد بریختشیوع بزشك که این دستور را بتو داده‌است . مأمون گفت چه دستوری ؟ پاسخداد : ترا از همنشینی و نزدیك‌شدن بزنان بازداشته و گفته‌است باپسران در آمیز وگرنه تندرستی تو زیان یابد . گرچه آمیزش امیر مؤمنان آسایش ماست اما خواستهٔ ما سلامت آنذات خجسته است مأمون بشگفتی افتاده گفت : این‌سخن میان من و یختشیوع گذشت تو ازکجا دریافتی ؟گفت : ازآنجا که این‌زنان هر کدام در زیبائی‌و قشنگی بیمانندند ومیدانم خلیفه هم‌همه‌رادوست دارد وبهم بستری آنان خواستار . پس‌چرا از هم بستر شدن‌کناره میکشد . این نیست مگر جلوگیری همان پزشك . مأمون بخندید و یك رشته‌گوهر گرانبها خواست و باو بخشید و گفت بخدا که بهای دانش وهوش توبیش‌از این‌است .

بوران بسال ۱۹۲ هجری قمری زائیده شده ودر سال ۲۷۱ هجری درگذشت خواستگاری او با مأمون رشید در ۲۰۲ ه وزفافش‌درماه رمضان ۲۱۰ ه بوده .چون مأمون در ۲۱۸ ه بمرد . ازاینرو بوران هشت سالی بامأمون هم‌بستر بود .

بورانی‌خوراك معروف که تازیان (البورانیه) گویند منسوب به‌بوران‌است و نام اصلی بوران هم خدیجه بوده است .

٭٭٭

بقسمیکه مجله دانش آموز نوشته داستان زناشوئی بوران دختر حسن پورسهل وزیر توانای مأمون یکی ازداستانهای شیرین تاریخ اسلام بوده تاریخ نویسان و داستانسرایان توجه بسیاری داشته‌اند. این داستان رازبزرگی وزیرایرانی وجوانمردی اورا آشکار میسازد ونیزقدرت ایرانیان را دردستگاه خلافت عباسی میرساند.

خانوادۀ سهل از دودمانهای نجیب وبزرگوارایران بوده ،درروزگارفرمانفرمائی خود خدمتهای بسیاری به ایران کرده ،ازمردان بنام وسربلند این کشوراند. نخستین کسیکه ازاین خاندان بوزارت رسید فضل پسرسهل ؛اینمرد دردستگاه مأمون خلیفه دانشمند عباسی بوده درزمان ولایت عهدی‌وی ونیز هنگامیکه ازجانب هارون‌رشید فرمانفرمائی خراسان پهناور آنروز را داشت خدمتهای نمایان وگرانبها باوکرد.

زمانیکه میان امین ومأمون برسرجانشینی پدر کشمکش درگرفت. فضل بزرگترین ومؤثرترین وسیله پیروزی مأمون و رسیدن او بخلافت بود دراین هنگام فضل از قدرت خود در ایران و سردارانی مانند طاهر ذوالیمینین و آنچه در دسترس داشت استفاده کرد. مأمون که مادرش ایرانی بود میل بسیاری به ایرانیان و بویژه شیعیان داشت خدمت‌های اینمردبزرك ایرانی را ستود وبوزارت خودبرگزید ورشته کارهای خلافت‌را بدست توانای اوسپرد.

فضل‌پورسهل دردستگاه مأمون‌همان‌نفوذی راکه یحیی‌برمکی وپس ازاوجعفر برمکی داشت دارا بوده ولی پیش آمدهای سیاسی و اقداماتی که دربغداد میشد و سرکشی مهدی عم مأمون و غصب خلافت یا رویدادههای دیگرموجب شدکه مأمون از خدمتهای فضل چشم پوشید وازراه غدر همان شیوۀ خاندان عباسی پس‌از شهادت امام‌هشتم این وزیر دانشمند و کاردان‌راازمیان‌برداشت یعنی همان کاری راکه‌پدرش بابرمکیان نمود اوهم درباره فضل انجام‌داد بااین‌فرق که خانواده فضل ازغدرمأمون برکنارماند.

مأمون برای نگاهداری خلافت خودناگزیر به‌بغداد رفت و ازتمایلات شیعی

خودکه زادهٔ تلقین فضل بود دست برداشت اما وانمود میساخت که ازکرده‌های خود پشیمان گشته و بر آنشد که ستم برفضل را جبران کند وازاینرو حسن براد فضل یعنی پدربوران راکه دربغداد ازجانب خلیفه فرمانروا بود وزیرکرد.

شایستگی وخردمندی، زیرکی وکاردانی حسن کمتر از برادرش نبود. چون خلیفه باو اعتماد داشت زود دست بکارشد وباآنکه به خلیفه وفادار بود هیچگاه از خدمت بأیرانیان فرو گزار نمیکرد و برای آسایش و در گزند نبودن آنان همت میگماشت.

همین وزیر باتدبیر بود که بزرگترین و نامیترین سرداران ایران راکه طاهر-ذوالیمینین باشد ازمرگ حتمی رهانید زیرا مأمون بارها گفته بودکه نمیتواند طاهر کشندهٔ برادرخود را به بیند. نه تنها حسن پورسهل، طاهر را از غدر عباسیان برکنار داشت بلکه مأمون راوارد ساخت که اورا بفرمانداری نیشابورفرستاد وهمینکاربود که هستهٔ استقلال شهرستانهای ایران است زیراطاهر پس ازچندی سر ازپیروی بغداد بپیچید و حکومت ایرانی مستقلی بنیاد نهاد گرچه او پس ازآشکار ساختن استقلال ونبردن نام خلیفه درخطبه دیری نپائید وازمیان رفت ولی امارت طاهریان سالها دوام کرد.

مأمون کوشش داشت زنک دلبستگی خاندان سهل را از دلهای آنان بزداید و باوصلت با این دودمان نامدار ایرانی ازنفوذ آنان در ایرانیان برخوردار شود وهم جبران کار پیش خودرا که کشتن فضل بود بکند. ازاینرو بوران دخترحسن پورسهل راکه درزیبائی وخرد، دانش وادب بیمانند بود وازرفتار وشب‌نشینی‌های او داستانها نوشته شده از پدرش خواستگاری کرد و حسن که این وصلت را مایه سرفرازی و بلندی پایه وپایداری مقام خودمیدانست بامیل ورغبت پذیرفت.

خانوادهٔ عروس برای تدارک بزم و پذیرائی ازداماد ارجمند خود دست بکار شدند. این جشن بیرون شهر بغداد در یکی از ملک‌های حسن برپاشد چگونگی آن نمونه‌ئی ازدارائی وتجمل آنروز است. جای جشن در جائیکه به (فم‌الصلح) نامبرداراست برپاگردید.

مأمون برای دیدن عروس ایرانی زیبای خود با دستگاه بزرگی از جهازهای پر آذین و بافرّ وشکوه آنجارفت وهنگامیکه عروس وداماد را دست بدست دادند آنهارا روی فرش زربفتی نشانیدند.

از چیزهائی که نثار ایشان گردید طبقی انباشته ازمروارید غلطان بود که مادر عروس برسر آندو ریخت و غلتیدن مرواریدها برروی آن فرش زربفت چنان دلربا بود که مأمون رابخود واداشت و بی‌اختیار بگفت: خداابونواس رابکشد، گوئی از پیش این بزم امشب مارامیدیده که گفته است: گوئی که حبابهای کوچك و بزرك آن مانند رنگهای مروارید وچیزی‌است که بر فرشی زراندود میغلتند!

همچنین: گویهای کوچکی ازمشك که درمیان آنها قباله‌های ملك و جائزه‌های نقدی بود برسر داماد ریختند وهمراهان مأمون برداشته هرکس هرچه در آن یافت بدبیرخانه حسن برد و گرفت.

تفتن ریخت وپاش این جشن تاریخی باندازه‌ای پرشکوه بود که باور کردنی نیست وافسانه بنظر میرسد و ازداستانهای هزارویکشب شنیدنی‌تر وشیرین‌تر است چنانکه کارگران بسیاری چند روز باز ماندهٔ جانوران و پرندگان که گوشتشان در این مهمانی ها خورده شده بود وپیکرهٔ شگفت انگیزی بشمار میرفت گرد آوری میکردند.

در برخی ازکتابهانوشته‌شده که هزینهٔ اینجشن برای حسن نزدیك سی‌میلیون دینارسکه طلاتمام گشت اما مأمون خلیفه‌عباسی که عروسی زیبا و دانشمند و بزم آرا بدست‌آورده بود ارج کوششهای نمایان وزیرخود را در یافته با واگذاری درآمد یکساله بخشی‌از کشورهای اسلامی باو، ازوی سپاسگزاری کرد.

بوران دردستگاه مأمون واندرون فراخنای او ازهمه زنان گرامیتر و سر آمد پردگیان خلیفـه بود وتا درگذشت مأمون بهمین بلند پایگی برجای بود.

نیرو وتوان خاندان سهل تا پایان خلافت مأمون استوار بود ولی پس از او درزمان خلافت المستعصم بالله که مادرش کنیزکی ترك نژاد بود فرونشست وترکان

پیشی جستند وجای‌ایرانیان را دردربار گرفتند وخاندان سهل نیز از دستگاه وزارت بر کنار شدند.

اما حسن پور سهل همواره تا پایان زندگانیش، ارجمند و گرامی میزیست و این‌را نیز بایددانست که بابرچیده‌شدن دست ایرانیان از دستگاه خلافت و برسر کار آمدن ترکان، بزرگی‌وتوانائی خلافت‌عباسی روبسستی‌وبستی رفت وچندی‌نگذشت که دستخوش گزند ترکان شدند.

گوئی این ارج‌و بزرگی وشکوه به‌نفوذ ایرانیان در آندستگاه بستگی داشت وایرانیان فرشته نگهبان آندستگاه بودند.



کتاب بزم‌ایران‌نوشته‌است: «صداق بوران خانم دختر فضل‌بن‌سهل‌وزیرمأمون آن‌بود که‌چون‌بنزدخلیفه‌درآید‌بأحترام‌او‌ازجای برخیرد. پس‌از کشته‌شدن پدرش که بوران آگاهی نداشت و برمأمون در آمد خلیفه‌ازجای‌برنخاست. بوران بیدرنگ رو سری ازسر برداشت و فریاد و اتباه بلند کرد. مأمون گفت از کجا دریافتی که پدرت در گذشته است؟ گفت برای‌اینکه احترام‌نکردی و ازجای‌برنخاستی! ازاینرو دریافتم که‌سایه بزرگداشت پدری از سرمن کوتاه شده است.

بیجه منجمه

این زن بنوشتهٔ مجالس‌النفائس تصحیح دانشمند بزرك معاصر جناب آقای‌علی اصغر حکمت: خواهر مولانا علاءالدین کرمانی وهمزمان‌سلطان حسین‌بایقراء ومولانا جامی بوده پهلوی خانه جامی مسجد جامعی بنیادکرده و بر آن‌بوده که مولانا جامی در آنجای نمازگذارد . جامی خواستهٔ ویرا بر نیاورده این بیت بگفت ودر محراب مسجد بنوشت :

نگذارم بمسجد تو نماز　　　زانکه محراب کس نمازی نیست

بیجه درپاسخ او گفت :

جامیا زینسان خری‌چندی که‌در گرد توأند　　　گرتو خر کردی تخلص‌سازی‌ازجامی بهست

امیر علیشیر درباره او نوشته : « فضل بیجه غایت و نهایت ندارد تقویم خوب استخراج میکرده شعر نیز نیکو میگفته » واین مطالع را از وی نمونه آورده - است که :

گرنه‌هردم‌زسرکوی‌توام‌اشك‌برد　　　عاشقیهاکنم آنجاکه‌فلك‌رشك‌برد

در تذکرهٔ جواهر العجائب نوشته شده که‌بیجه راباجامی اختلافی درمیان بوده بیجه گفته جامی چه میگوید : هرچه ایشان ازمسجد و مدرسه ومانند آنها ساخته منهم ساخته‌ام.دانش و هنری که اودارد من نیزدارم ، اگر سخنوراست منهم سخندانم پس اودارای چه چیزی است که من‌دارا نیستم ؟ جامی پاسخ داده : چیزی که ماداریم اوندارد ! بیجه پاسخ گفته : منهم چیزی دارم که‌جامی ندارد وویرابدان‌نیازی بیشتر! این‌کفته جامی را خوش آیندگشته بابزرگان وسرشناسان بخانه بیجه رفته دوستی و آمیزش در میان آندو پیداگشت و میافزاید که : (بیجه ظریفه وعارفه ونادرهٔ ایام بوده بویژه درنجوم مانند نداشته واین مطالع را که بمناسبت درگذشت همسرخود

۱۲۷۰۰

گفته‌است مثال آورده :

کوکب نجم که بود از وی منوّر آسمان   بنگر ایمه کز فراقت ، در زمین است این زمان

بی‌بی

تذکرة‌الخواتین و خیرات‌حسان نوشته‌اند این زن خواهر شیخ‌عبدالله دیوانه بوده بیدلی حزین یادی ازاو کرده که درهرات جای داشت بفراخور طبع موزون گاهگاهی سخنان پیوسته یعنی اشعاری میگفته وشعر زیر ازوست :

روم بباغ و زنرگس دودیده وام کنم   که تا نظارهٔ آنسرو خوش‌خرام کنم

مرآت‌الخیال این زن را متخلص به (بیدلی) نوشته ولی‌ویرا همسر شیخ عبدالله فرزند خواجه‌حکیم دانسته‌وشعر بالاراهم ازآن اومیداند .

نویسندهٔ تذکرهٔ جواهرالعجائب نیز بی‌بی بیدلی راهمسر شیخ‌عبدالله دانسته‌و نوشته‌است که اینمرد سخنور نامداری درهرات بوده‌ومطلع‌زیر راکه‌درمجالس‌النفائس امیر علیشیر نوائی ازاو آمده است بنوشته خود میافزاید :

من مسکین بسر کوی‌تو هرچند دویدم   غیر آهی و سرشکی ودل ودیده ندیدم

دانشمند ارجمند آقای دکتراحسان‌الله‌یار شاطر استاددانشگاه تهران‌در کتاب خود بنام (شعردر نیمه‌قرن‌نهم) اززبان مجالس النفائس نوشته‌که بی‌بی مادرشیخ‌زاده انصاری است و سخن امیر علیشیر نوائی درباره اوکه خود از سرآمد سخن شناسان زمان خودبوده باینگونه: (توانگفت که درخانه اومرد وزن خوش‌طبعند)گواه برآن است که بی‌بی بیدلی را بدرستی سخنور و سروده‌هایش را زیبا شناخته است .

بیگم دهلوی

خیرات حسان و همچنین تذکرة الخواتین نوشته است که بیگم دهلوی زنی سخنور ازشاه‌جهان آباد هندبوده شعر زیراز اوست :

گرمیسر شود آنروی چوخورشیدمرا   پادشاهی چه‌که دعوی خدائی بکنم

پادشاه‌خاتون



این بانوی سخنور ششمین یا هفتمین فرمانفرمای کرمان از شهریاران دودمان فراخنائیان است . این زن به (صفوةالدین) نامبردار شده ودختر قطب‌الدین میباشد .

پادشاه خاتون خط خوش وطبع موزون داشته است ،شگفت آنکه چنین بانوی‌سخنور ودانشمندی برادر خود بنام(سیورغتمش) راکه پیش از او فرمانروای‌کرمان بوده درسال ۶۹۰ هجری قمری بکشت‌و جای او راگرفت .

هشت‌سالی دراین‌استان‌بفرمانروائی پرداخت .سرانجام شاهزاده(کردویجین) همسر سیورغتمش بالشکری برسر پادشاه خاتون بتاخت ونبردی سخت‌درگرفت .

دراین پیکار شاهزاده خانم برملکه پیروزگشت وویرا بسزای خون شوهرش اززندگی بی‌بهره ساخت .

چندبیت زیر تراویده طبع این سخنور تاجدار است :

من آن‌زنم که همه کارمن نکوکاری‌است	بزیر مقنعه من بسی کله داری است
بهر که مقنعه‌ای بخشم از سرم گوید	چه‌جای مقنعه تاج هزار دیناری است
درون کله عصمت که تکیه‌گاه من است	مسافران صبا را گذر بدشواری است
جمال سایه خود را دریغ میدارم	زآفتاب که آنشهرگرد و بازاری است
نه هرزنی‌به دوگز مقنعه است کدبانوی	نه‌هرسری‌بکلاهی سزای سرداری‌است

طناب چنبر زن باد، هر چه مقنعه‌ای که تار آن نه‌زمستوری و نکوکاری‌است
اگر چه برهمه عالم مراخداوندی‌است ولی بنزد خدا پیشه‌ام پرستاری است

تذکرهٔ صبح گلشن در این باب چنین مینویسد: «خاتون بنت قطب‌الدین شاه بحسن‌ظاهری و باطنی وافی دستگاه بود. درسال ۶۹۰ برادرخود را که فرمانروا بود کشته برحکومت نشست در سال ۶۹۴ خورشیدی یکی از برادرانش بطمع ریاست کمر بر هلاکش بست. نمیدانم این‌شاه قطب‌الدین فرماندهٔ کدام‌مرز و بوم هست ودر کتابهای تاریخ موجود نشان‌خاتون وپدرش معدوم. این‌مضمون ورباعی‌خاتون به‌تتبع‌حسینقلی خان صاحب (نشترعشق) حوالهٔقلم آشفته رقم میگردد»:

بس‌غصه که‌ازچشمهٔ نوش تورسید تادست‌من امروز بدوش‌تورسید
درگوش تو دانه‌های دُر می‌بینم آب‌چشمم مگر بگوش تورسید

ناصرالدین منشی کرمانی مؤلف کتاب سمط العلاء للحضرت العلیاء که تاریخ کرمان بویژه رویداده‌های زمان فراختائیان را برشته نگارش کشیده همزمان‌پادشاه خاتون بوده وچندین برك ازکتاب خودرا درباره وی‌وزمان او نگاشته چنین‌نوشته که (خاتونی بوده عادله عاقله فاضله کریمه متفضله محسنه بلند نهمت والاهمت خوب صورت و باطهارت وعفت) ونیز افزوده که: (در حجره عصمتی چون‌ترکان خاتون بالیده و انواع فضائل و کمالات نفسانی را که مردان نامدار و شهریاران دولتیار را تجلی بدان دست‌ندهد احرازکرده مصاحف وکتب بخط مبارکش درکرمان ودیگر ولایات موجود است وبر فرط فضل وهنروری ووفورکمال و دانشوری او دلیلی‌واضح است) سه‌بیت زیرا که در نیایش‌خاتون گفته شده نمونه آورده‌است:

اگر صدبار دیگر داستان را ز سر گیرند دوران جهان را
همانا پیکری فرخنده فالی خجسته طالعی زیبا خصالی
بزیب و فرّ او بر تخت شاهی نخواهد دید چشم پادشاهی

این سرگذشت بیست‌سال پس ازکشته‌شدن‌پادشاه خاتون نوشته‌شده‌ونویسندهٔ آن نیز روزگار شهریاری ویرا دریافته و شعرهای زیر را بنام نمونه سروده هایش

یادداشت کرده است :

هر چند که فرزند الغ سلطانم	یا میوه بستان دل ترکانم
میخندم از اقبال و سعادت لیکن	میگریم از این غربت بی پایانم



آن روز که در ازل نشانش کردند	آسایش جان بیدلانش کردند
دعوی لب چون شکرت کرد نبات	درمصر سه سیخ درد هانش کردند



سیبی که ز دست تو نهانی رسدم	زو بوی حیات جاودانی رسدم
چون سازدلم بخندد ازشادی آن	کزدست و کف تودوستکانی رسدم

خیرات حسان شرحی بدین مضمون مینویسد که این بانوی نامدار از نژار شهریاران و زنی بوده بزرك منش دارای دستگاهی ارجمند که سالها در کرمان فرمانروائی داشته بزیور دانش وفرهنك آراسته بزرگان و دانشمندان را میپرداخته زیر دستان را بخوشرفتاری ونوازش خوشنود میساخته، همت بلند، پاکدامنی، درستی و راستی او از گفتار و سروده‌های آبدارش روشن و آشکار است. دیوانش دارای پنج هزار بیت شعر است. باز بگفتهٔ کتاب (نقل مجلس) چنین نوشته که نمیدانم لاله‌خاتون تخلص اوست یا تخلص دیگری ونمونه‌هائی از شعرهایش نیز آورده‌است.

تذکرهٔ صبح گلشن او را دختر قطب الدین محمد کرمانی نام برده و درباره ین زن نوشته‌است که : طبع عالیش را سلیقه نیکو درسخن فهمی وسخن سنجی وخوش بیانی ازنسوان رفیع المکان وخواتین عالیشان وولات کرمان بود. بانتظام ملك باحسن وجوه همت میگماشت وبه تربیت ارباب کمال توجه شایان مبذول میداشت)

بنوشتهٔ مؤلف سمط العلاء (سیور غتمش سلطان) برادر هم‌سن پادشاه خاتون از مادرجدا بوده و بسبب نافرمانی وسرپیچی ازخواهر فرمانروای خود چندی دردژشهر زندانی شده باکمك هواخواهانش گریخته به کیخاتون شهریار مغول پناهنده گردیده

با پایمردی و میانجیگیری (امیر آباقا) سردار مغول پیش خواهر آمده باز چندی زندانی و آزادگشت . پس از آن ببزه زمینه چی شورش علیه خواهرش بازداشت و با خوردن زهر کشته شد . چندی بدرازا نکشید که پادشاه خاتون برای خونخواری برادر بدست یاران و همدستان سیور غتمش بهمان‌گونه که برادرش نابودگردید در سال ٦٩٤ کشته‌شد تاریخ زایش پادشاه خاتون ماه شعبان ٦٥٤ هجری قمری است که درهمین سال سیورغتمش برادر ناتنی اونیز ازشکم زن دیگر زائیده‌شد ومادرپادشاه خاتون زن‌دیگری بنام‌ترکان بوده‌است .

اما اززندگانی پرماجرا و سرگذشت شگفت انگیز این زن تاریخی ، سخنور دانشمند امروز آقای‌حسین‌پژمان بختیاری مقاله مفصلی‌درنامه اطلاعات ماهانه‌شماره ۱۰۰ مورخ تیر ماه ۱۳۳۵ تحت عنوان لاله خاتون نوشته که خلاصه‌ای از آن برای افزایش آگاهی‌خوانندگان‌گرام درزیرنوشته میشود:

پرورش خانوادگی ، دیدن پست و بلندیهای پیاپی در زندگی، جنگهای پایان ناپذیرپدرش، ویرا بسواری وشکار و تیراندازی ، دیدن نمایشهای جنگی و نبردهای حقیقی واداشته ومانند مردی ساخته بودکه برای فرمانروائی‌وجهانگیری وخونریزی سرشته شده باشد . او سراسر زندگانی گذشته خود را در آمیزش بامردان جنگی بویژه ناصرالدین نامی گذرانده و این جوان پسر ظافرالدین بهاءالملك وزیر پدرش بودکه سیمای نجیب واندام برازنده‌اش زبانزد همگان گردیده ؛ دلیری ، بلندهمتی ، چابکسواری واستادیش درتیراندازی اورا مردی شایسته و مورد دلبستگی آشنایان ساخته بود .

آشنائی پاك لاله خاتون به ناصر الدین با گذشت زمان دیگرگون گردیده بشیفتگی‌پاك وآتشین‌در آمده هردوبر آن‌بودندکه‌بزودی زن‌وشوهرشده روزگاررا باخوشبختی و کامرانی بسرخواهند برد . مگر روزگار رنگی‌دیگر ریخته سرنوشتی برای آنان فراهم ساخت که فرسنگها از این اندیشهٔ ایشان دور بود چنانکه آوازه زیبائی و کمال‌لاله خاتون از سر زمین فرمانروائی پدرش قطب‌الدین محمد بگوش

(آباقا) ایلخان مغول رسید و هوس پیری اورا بر انگیخت . چندتن نزد فرمانفرمای کرمان فرستاد وفرمان داد که دختر خود را همراه آنان باردو گسیل دارد .

قطب‌الدین که‌از نیروی‌اهریمنی مغول آگاهی داشت ومیدانست‌باندك‌سرپیچی نه‌تنها خانوادهٔ خوددرابیابان نابودی خواهد داد بلکه دیار کرمان را بخاك خون‌خواهد کشاند ناگزیر چهره خورسندی بخود گرفته باین فرمان گردن نهاد . آنچنان‌این کار بتندی وشتاب انجام‌گرفت که دختر بینوا درنك دیدار ناصرالدین وتودیع ابدی بااورا نیافت . باچشمی خونبار و جسمی داغدار برهودج زرّینی سوارگشت ودرمیان گردوغبار سواران ایرانی و مغول ازکرمان‌برفت .

آباقاخان از دیدن سیمای آسمانی ودل انگیز آن فرشته بیگناه دریافت که آنچه را شنیده درست بوده و چون چراغ فروزانی‌کاخ خوشبختی و شهریاری اورا روشن نموده آزین خواهد بخشید . ازاینرو باوچنان دلبستگی‌نشان داد که رخته‌ای درکشور داری‌وی پدید آمد . چون بودائی‌بود وبکیش‌ترسا نیز میلی داشت ازاینرو خواست‌که همسر زیبایش را در نشست‌های رسمی یا معمولی با خود داشته باشدو چهره خیره کنندهٔ اورا به‌همگان نشان دهداما لاله خاتون‌که از پدرومادری‌مسلمان و تا اندازه‌ای متعصب بوجود آمده بود تا جائی‌که میتوانست تن در نداده درگوشه حرم بسر میبرد . با اینحال در آنجاهم بانگاه مشتاقانه جوانی برخورده دریافت‌که آن نگاه ازفروغ مهر تهی نیست . کنجکاوی زنانه‌اش برانگیخته‌شد وبزودی دریافت‌که کوچکترین برادر (آباقا) یعنی (کیخاتو) باو دلبسته وشب وروز خودرا با آه و گریه میگذراند . لاله ویرا پندداده ازخشم برادربزرگتر برکنارداشت وازاوبخواست که بسواری وشکار وگردش پردازد واگر میتواند بجای دوردستی رود تا اندك‌اندك مهرش درباره او فرونشیند و فراموش شود .

لاله‌خاتون پانزده‌سالی در زنجیر همسری آباقا بسر برد وگویا این رباعی‌رادر آن‌روزها سروده باشد :

هرچند که فرزند الغ سلطانم	یا میوه بستان دل ترکانم
میخندم ازاقبال سعادت‌لیکن	میگریم ازین غربت بی‌پایانم

او تنها سودی که ازرنج خود برد، استوارساختن پایه فرمانروائی مادرش بود که پس از مرگ شوهر. بنمایندگی پسرش حجاج در کرمان حکومت میکرد. اما سلطان حجاج برخلاف‌از آب در آمده براثر چند خدمت کوچك به آباقا بمقام خود مغرور گشت و شبی مادر را ببزم مردانه خواند ودر هیاهوی مستان برقص واداشت تاخنیاگران این بیت را بارها بخوانند وبر آن بانوی بزرك دادگر بخندند...:

پیر است چرخ اخترو بخت‌تو، نوجوان | آن به‌که پیر نوبت خود برجوان‌دهد

این کار ناروا و ابلهانه برای او گران آمد و بفرمان ایلخان از کار برکنار و مادرش قتلغ ترکان رسماً فرمانفرمای کرمان گردید. فرمانروائی دراز این بانو که از دودمان خوارزمشاهی بود، مایه آبادی‌شهرها، پیشرفت کشاورزی وبازرگانی وخیر وبرکت آندیار ومردم کرمان‌شد اما...

یکشب آباقا هنگامیکه سر دلنواز لاله‌خاتون را در سینه وجام شرابی برلب داشت ناگهان فریادی از ترس برکشید و درحالیکه بادست‌گوشه بام را نشان میداد ناله‌کنان گفت: این مرغ سیاه رابزنید،شعلهٔ نگاه او را خاموش کنید، قهقهه وی را خفه نمائید!

همه ازجا برجستند وبسوئی‌که آباقا نشان میداد نگریستند. مرغی نبود!

اما ایلخان‌که بافریادهای جگرخراش وگاه با ناله وگریه التماس میکرد: او را باتیر بزنید، مگذارید اینگونه بمن بخندد مگذارید اینجور بمن نگاه‌کند.وای‌از چشمان آتشبار او...!

اندك اندك آواز ایلخان‌افرو نشست تاآنکه بکلی‌خاموش‌گشت... مرغ سیاه روح اورا باخود برد!

چند روز دیگر (تکودار) برتخت نشست. باپذیرفتن آئین اسلام بنام سلطان احمد بشهریاری پرداخت و (سیورغتمش) برادر پدری لاله خاتون راکه از نزدیکان

او بود بفرمانداری کرمان بر گماشت وقتلغ ترکان پس از ۲۶ سال فرمانروائی نزد دخترخودرفت وپس از یکسال درگذشت . روزگاو پادشاهی احمد خان نیز بزودی سپری گشت و(ارغون) افسرشهریاری رابسر گذاشت .لاله خاتون که بااو آشنائی بسیار داشت دادخواستی فراهم ساخت و فرمانروائی کرمان را که از آن پدری ومادری او بودبخواست .

ارغون یکی ازسرداران بزرك خودرا بر گماشت تاباین کار رسیدگی کند .این سردار ازیکسو داستان دلبستگی سوزان کیخاتو راشنیده بودوازسوی دیگر بهسیور-غتمش مهر میورزید . از اینرو لاله‌خاتون را بهمسری کیخاتو درآورد وبفرمانروائی روم فرستاد و (کردوجین) نوادهٔ هلاکورا به سیور غتمش‌داده ویرا در فرمانداری کرمان بجای گذاشت . شاه‌عالم دختر سیورغتمش را نیز به‌امیرزاده (تابدر) داد .

پس ازچندی کیخاتو بشاهی رسید ولاله‌خاتون که‌درسه‌سال همسری باآنجوان تبهکار وبدخوی ، دردورنج بسیار کشیده بود ، فرمانروائی کرمان را از او بخواست و کیخاتو هم که‌از آمیزش بااوسیرشده بودخواسته ویرا برآورد.

لاله‌خاتون‌باسپاهی بیشمار بکرمان تاخت ودلخوشی‌اواین بود که پس ازسالها دوری دلدادهٔ دیرین راخواهد دید وباوخواهد گفت : اگردیگران بزور تن‌ویرادارا شدندولی جانش پیوسته آزاد وازآن کسی بوده‌که نخستین اخگر عشق رادرنهادش برافروخته است.

درنزدیکی کرمان آگاهی‌یافت‌که ناصرالدین دلدادهٔ دیرینش سرداری لشکر سیورغتمش را دارد وبجنك او آمده است ، بیدرنك کسی نزد ناصرالدین فرستاد واز او بخواست که دست ازجنك بکشد ولی او نپذیرفت . ناگزیر رزم درگرفت و لاله-خاتون که جنگهای بسیاری دیده‌بود باچابکی ودانائی‌شگفت آوری راه سپاه کرمان راازهرسو به‌بست ووادار به‌تسلیم نمود . ناصرالدین رادست بسته بیاوردند وبفرمود بند ازدستش بردارند و آندو را تنهاگذارند . آنگاه ازجای برخاست وروبروی او بایستاد . با چشمی گریان از او بخواست که از گناه ناکرده‌اش در گذرد و بپذیرد

که از آن پس باهم دوست باشند و اگر زناشوئی آنان سر نمیگیرد ازدیدار و گفت وشنود بی‌بهره نمانند .

ناصرالدین گفت : براستی که‌من اندك‌زمانی ترا بیشتر دوست‌نداشتم و آندمیکه روزگارمارا ازهم‌جدا کرد سپاس‌خدایرا بجای‌آوردم که ازبرآوردن پیمان احمقانه‌ای که بسته‌بودم آزادشدم .

لاله خاتون که از گذشت روزگار و رویدادهای‌گوناگون زندگی پند گرفته و غرور وخودپرستی را زیر پاگذارده‌بود از آن بیمهری خشمگین نشده باخونسردی و آرامی ویرا رهاساخت ودستورداد که اسب وسلاحش را باو بازدهند .

سپاه لاله‌خاتون پس‌ازتار ومار شدن لشکرسیورغتمش بشهر کرمان روی‌آورد راه آمد و شد شهر از هرسوبسته شد و چند روزی نگذشت که شهر تسلیم گشت . نگهبانان دروازهٔ بزرك شهر دست از جنك نکشیدند مگر زمانیکه خواربار آنان ته‌کشید و تشنگی همه را از پای در آورد . فرماندهٔ این دروازه ناصرالدین بودکه باردیگر او را دست بسته وزخمی نزد لاله‌خاتون آوردند و باز مانند بارپیش آزاد شد .

سیور غتمش و چند تن از سردارانش محرمانه در دژ ارك زندانی شدند ولی همسرتازه او(گردوچین) اجازه‌یافت که درشهر یاجائی‌پیرامون کرمان‌باآزادی‌زندگی کند و نتیجه‌این‌شد که‌سقائی‌ریسمانی‌درمشك آب نهاده بسیورغتمش برساندواوشبانه از دیوار ارك فرود آید وباچندتن همدستش بگریزد . چند روز دیگرهمگی دستگیر شده نزدلاله‌خاتون‌آوردند . لاله خاتون باز ناصرالدین را در میان بازداشت شدگان بدید ودیگر گذشت را روانداندست واورا باسیورغتمش بجهان دیگر فرستاد .

لاله خاتون پس ازکشتن برادر نا مهربان و دلدادهٔ ستمکار خود باکوشش و پشتکار مردانه‌ای بخدمتگزاری مردم پرداخت ومانند مادرش بداد ودهش نامبردار گردید . در زمان فرمانفرمائی او بار دیگر کشور آبادگشت . بنگاههای خیریه و آموزشگاهها پدید آمد ،کشاورزی وبازرگانی ازنو پیشرفت نمود .

این بانوی دلیر و کاردان بنام صفوةالدین پادشاه خاتون دختر قطب الدین محمد از پادشاهان قراختائی کرمان بود و پس از نشستن برتخت فرمانروائی، خود را (حسن شاه) بخواند و ابیاتی را که مطلع آن : (من آن زنم که همه کار من نکو کاریست) درهمان زمان بسرود .

لاله خاتون چهارسالی باقدرت ودادگری فرمانفرما بود ودرسال ٦٩٤ شوهرش کیخاتو کشته شد و پادشاهی ایران بداماد سیورغتمش (بایدو) رسید که کجروی روزگار آغاز کردید .

شاه عالم دختر سیورغتمش بخونخواهی پدر برخاست وشوهرش را وادارساخت که مملکه کرمان را نابود سازد. پدرخواسته اورا برآورده لشکریان فارس وشبانکاره را بسرکوبی پادشاه خاتون فرمان داد . کردوجین همسر سیورغتمش هم با آنان روانه کرمان شد .

پادشاه خاتون میدانست که چون مردم وسپاهیان کرمان تاب پایداری درازرا ندارند سرانجام شکست خورده سر فرود خواهد آورد . ازاینرو بزرگان شهررافرا خواند با آنان وداع کرد و سفارش نمود که دربرابر دشمن ایستادگی نکنند . آنگاه باچند تن جانباز دروازه راگشوده بسپاه دشمن روی آورد . همراهانش یکایک کشته شدند او با کوشش فراوان و برداشتن زخمهای گران گرفتار آمد و با پافشاری شاه عالم کشته شد .

پادشاه خاتون شهریاری دانشمند و باهنر بود ، خطی زیبا داشت بدانشمندان و سخنوران احترام میگذاشت . رباعی زیر نیزاز اوست شأن و نزولی هم برای آن نوشته اند :

برلعل که دید هرگز ازمشک رقم   یا غالیه برنوش کجا کرد ستم
جانا اثر خال سیه بر لب تو   تاریکی و آب زندگانیست بهم

پرتو

بانو ایران پرتو اعظم متخلص به (پرتو) که تهرانی و سالمه زایش او ۱۲۹۷ خورشیدی‌است‌این ۳٦ سال‌دارد ازخانوادهٔ ارجمند ونامداری است شادروان‌پدرش دکترعلی پرتواعظم‌استاد دانشکده معقول ومنقول ومادرش‌شادروان معصومه ارزنان دانشور بوده‌وزبان فرانسه رانیز م دانسته است .

پرتو دارای همسری است و دراین هنگام سه‌فرزند بنام فیروزه ۹ ساله فریده ۸ساله وعلی ٥ساله دارد . دبیرستان ژاندارك راپیموده‌دارای دانشنامه از آموزشگاه ماماٸی است. زبانهای‌فرانسه‌وانگلیسی‌رامیداندو پیشه‌او‌همان‌قابلگی وخانه‌داری‌است.

مؤثرترین رویدادهها درزندگانی اویکی درگذشت نابهنگام مادر دلبندش در سال های کودکی و دیگر مرك جانگداز پدر در روزگار جوانی وی میباشد . گذشته ازسخنوری وپیشه فنی‌مامای دزگلدوری ودوزندگی دست دارد .خوشنویس و موسیقیدان‌و بیشتر شهرستانهای ایران رادیده است .

آرزوهای ادبی واجتماعی‌او این است که ادبیات‌ایران باردیگر آنپایه ارجمند پیشین خودرا از سرگیرد منتهی ازحیث افکار نو ومضامین جدید مزایای تازه‌ای پیدا کند و با مقتضیات زمان تطبیق نماید . در ضمن خود او در سخنوری آنچنان توانا گردد که بتواندمانند بهترین غزلسرایان چامه‌سازی کند . گرچه ازشعر نو بمناسبت طبع بشری که ازهرچه نوباشد بدش نمیآید ولی بشرطیکه اصالت ذاتی وهنری شعر فارسی را بسبك استادان سخن گذشته ازدست ندهد و باصطلاح نو بودن شعردرمعانی والفاظ نوبوده باشد اما آرزوهای اجتماعی اواینستکه جامعه‌زنان ایران رتبه‌وحیثیت آبرومندی درجهان امروز بدست آورند وخود او نیز توفیق گردش جهان نوراپیدا کند



پرتو(ایران پرتواعظم)

که باتکمیل فن خود بهتر بتواند ازعهده خدمت بجامعه‌ایرانی برآید.

اگر چه کار اساسی خودرا نثر نویسی یعنی نامه‌نگاری میداند ولی درسخنوری همانا از سبك عراقی یا روش حافظ پیروی مینماید. پیشه اوچون فنی ونیز پرستاری بچه وخانه‌داری است باید اوقات خودرا بکار دقیق مامائی یا بعبارت دیگر خدمت بجامعه ازلحاظ بهداشت وزایمان مولودهای جدید بکار بندد معهذا دراوقات بیکاری وفراغت بسائقه ذوق فطری وطبع موزون گاهگاهی اشعاری میسراید وبجز دوقطعه شعر نو بیشتر غزل سروده است در روزگار کودکی نیز اشعاری گفته است ولی در دسترس ندارد از اینرو بنقل بعض شعرهای جدید او پرداخته یادآور نیز میشودکه تا اینزمان برویهم یکهزار بیت شعردارد :

عشق تو

آنکه انداخت شرردر برمن عشق تو بود ... آنکه بگرفت قرار از برمن عشق تو بود

آنکه میریخت بدامان همه‌شب تا بسحر ... اشك سوزان دو چشم ترمن عشق تو بود

حاصل دورهٔ دلدادگی و رنج و امید ... سودهای دل سوداگر من عشق تو بود

یاد بود شب شیرین تو دل دادن من ... شاهد جور تو و داور من عشق تو بود

روشنائی دل تو گوهر رخشندهٔ شب ... شمع سوزنده‌واشك آورمن عشق تو بود

همدمو مونس وآرام‌تودل‌وتاب‌وتوان ... یارو دلدار ودلو دلبر من عشق تو بود

جویبار وچمن‌و مطرب ورقص وآواز ... ساقی و جام من‌و ساغرمن عشق تو بود

مسجد و دیر و کلیسا و زیارتگه دل ... کعبه و بتکده و آذر من عشق تو بود

هر طریقی که نشان داد بمن بپیودم ... سالك و مدعی و رهبر من عشق تو بود

نغمهٔ‌عشق‌تو بود آنچه که (پرتو) بسرود ... آفرینندهٔ شعر تر من عشق تو بود

روی تو

ماه دیدم روی نیکوی توام آمد بیاد ... سرو دیدم قد دلجوی توام آمد بیاد

بود لرزان شاخه‌ای در بوستانی از نسیم ... لرزش گیسوی‌خوشبوی‌توام آمدبیاد

دل گرفت از ناله مرغ گرفتاری بدام ... از گرفتاریش در موی توام آمدبیاد

شدبرون‌رنگین کمانی‌درفضای آسمان ... انحنای توسن ابروی توام آمد بیاد

لکه ابر سیاهی شد نمایان روی ماه ... نقطهٔ آن خال هندوی توام‌آمد بیاد

مه گرفت وشدبپا هنگامه‌وشوری بشهر — شور و غوغای سر کوی توام آمد بیاد
دید (پرتو) مست‌درجامی شرابی لعلفام — از لب لعل سخنگوی توام آمد بیاد

هجر تو

دیگر از هجر ننالم که ندارد اثری — اشك‌حسرت نفشانم کـه ندارد ثمری
هرچه کردم که شوی رام بجائی نرسید — من بامید تو بودم تو بیاد دگری
اشکهار یختی ازدیده بدامان شب‌وروز — تا مگر دوره هجران نو گردد سپری
نـه بسوی من دلـداده نمودی نظری — نه ز حال من افتاده گرفتی خبری
دیده پیوسته گرفتم زدری سوی دگر — که بیائی و خلاصم کنی از در بدری
دیده‌ام کورشد از بسکه بدر دوختمش — جگرم خون‌شد وبرمن ننمودی گذری
آنچنان آتش حرمان‌تو جانم بگداخت — که پی وصل توام نیست بتن بال‌وپری
بسکه فریاد کشیدم دل بیگانه بسوخت — باز بر خاست ترا شیوهٔ بیدادگری
بامیدی که بیاید ز چه نالی (پرتو) — رنج بیخود کشی وزحمت بیهوده بری

تهران ــ ۳۳/۵/۳۰

گفتگو

چو رفتی از کنارمن بسوی خویش رو کردم
ترا در پیش خود دیدم چو بادل گفتگو کردم
بهرجا دیده افکندم تو آنجا جلوه گر بودی
رخ مـاه تو را درجلوه گاهت جستجو کردم
تو در آئینهٔ دل شانه بر زلفت فرو کردی
من از آنشانه یاد مرغ دل در دام کردم
تو پیش چشم من دست حریفان جام میدادی
من از حسرت‌زمانی دست دردست سبو کردم
تو با اغیار از رسوائـی من گفتگو کردی
من از آن گفتگو کسب کمال و آبرو کردم
مرا در دام هجر خود گرفتار آنچنان کردی
که از فرط گرفتاری بهجران تو خو کردم
زبسکه (پرتو)را کردی پریشان‌ازغم هجرت
بخود باز آمدم روزی وصالت آرزو کردم

تهران ـ ۳۳/٦/۳۰

بماند

دلبرا رفتی و غم با من بیمار بماند
مست افتاده بکنجی بخیال تو خوشم
چشم هرجا فکنم جلوه یار است عیان
شب همه شب گهر اشك بدامان دارم
عمر وهستی وخرد گو برود از پیشم
شب تیره، غم تو آتش هجران وحسد
توچورفتی چغم ایدوست خیالات باماست
دوش ازخواجه شنیدم غزلی کاندر گوش
(از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
(پرتو از چیست چنین بال وپرت میسوزد

گوهری رفت ولی چشم گهر بار بماند
بادوچشم تو کسی نیست که هشیار بماند
او اگر رفت چه غم جلوه که یار بماند
که چه شد دلبر من در بر اغیار بماند
گر دمی در برم آندلبر عیار بماند
همه ازدولت این بخت نگونسار بماند
گر ترانی گذری اوست که بیمار بماند
پندشیوائی از آنچون دُر شهوار نماند
یادگاری که براین گنبد دوّار بماند)
لطف حق درهمه احوال ترا یار بماند...

۳۲/۱۲/۱۱

راز تو

بیخبر از بر ما وه چه شتابان رفتی
گفته بودی که شوی محرم دل لیك چه شود
دیدم اندر نگهت سخت پریشان بودی
گرچه رفتی و غم رفتن تو زارم گشت
روز رفتن گذرت بر سر کـویم نفتاد
آشکارا بکن این راز و بمن باز بگو
(پرتو) این درد جگرسوز کرا گویدباز

از سر کوی من بیسر و سامان رفتی
عهد نابسته شکستی و شتابان رفتی
من پریشان توام گر چه پریشان رفتی
لیك دائم توخود ایدوست پشیمان رفتی
من خود این راز ندانم زچه اینسان رفتی
زیـر بار وفـا پیشه تو پنهان رفتی
که سفر کرده و همراه رقیبان رفتی

شیراز ـ ۳۳/۱۰/۲

رفتی

رفتی ومن ازبهر توایشوخ حزینم
شامم سیه وغم بدل واشك بدامان
ازحسرت روی تو بغم انس گرفتم
اینسان بامید نظری خسته و نالان
مارازچه راندی و نکردی تو ترحم؟
ایدوست مرنجان مرادر سر کویت

ای بیخبر امروز زدوریت غمینم
آری زفراق تومن ایدوست چنینم
بعدازتو بجز (غم) چه توانم که گزینم
تاچند سر کوی تو آشفته نشینم؟
تا چند بکام دگرت روز به بینم؟
باز آ که من ازدلغم تو باز بچینم

پر توزچه نالی که وفانیست کسانرا — با اینهمه در دل نه جفائیست نه کینم ..

شیراز ــ ۳۲/۱۲/۱۰

شب تنهائی

شب شد و باز غم تنهائی — آمد از بهر پرستاری من
عاشقی بیکسی و شیدائی — دست دادند به‌غمخواری من



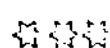
باز امشب من و این بیماری — داده بامن فلکش دست بدست
او شریك است باین بیداری — ترسم آخر که ازو خواهم جست



ای خیال تو بود گه که دمی — شاد سازد دل ناساز مرا
یاد کن مهر وصفای تو بسی — سازدم بیسر و پا باز مرا



باز آمد سرم یاد قدیم — که چو من خسته‌و بیمار شدم
نظر لطف تو بر چهرهٔ من — بود آنگاه که بیدار شدم



تن من این تن فرسودهٔ من — روز در آتش هجران سوزد
آتشی در دل بیچارهٔ من — شب خیال آرد و باز افروزد



جز خیال تومرا یادی نیست — در شب بیکسی و تنهائی
دگرم طاقت هجران نبود — وقت آنشد که ز در باز آئی

تهران ــ ۳۳/۵/۲

بیا

بیا بیا که جفایت ز حد گذشت ایدوست — بیا بیا که دلمن بخون نشست ایدوست
بیا که بار فراق توام کمر شکند — چنانکه سنك جفای تو دل شکست ایدوست

بیا که دل دیوانه رو بصحرا کرد
بیا که داد مرا سر بکوه ودشت ایدوست

بیابیا که دردجفای تو جان گرفت ای یار
بیا کـه بند غمت بال وپر ببست ایدوست

اگر بیائی و تن را رهائی از کف غم
به پیش پای تو جانرا دهم زدست ایدوست

جهان جدائی بیحد میان ما انداخت
هزار لعنت بر جهان پست ایدوست

توئی کـه غمخوار من بودی آخر از سر جان
چگونه جان زغمت میتوان برست ایدوست

بیا و پای بنه از وفا به چشم ترم
که (پرتو) از بصرم ازجفا برفت ایدوست

تهران - ۳۳/۸/۲۰

درمان

جهان هرگز بکار عاشقان ایجان نمیگردد
تو بیرون شو زتن کاین خاکدان عمران نمیگردد

تو یکرنگی جهان صدگونه رنگارنگ گردد
جهانی اینچنین بر پایهٔ پیمان نمیگردد

مزن بر سینه سنگ دوستی با بیوفا مردم
که کار دوستی با بیوفا سامان نمیگردد

بسی جوروجفا از دست گردون هر زمان دیدی
ولی این کاخ گردون یکزمان ویران نمیگردد

تو تسلیم قضا خواهی شدن آخر ولی هرگز
فلک را عادت جور و جفا پایان نمیگردد

تو خود را با فراق ودوری او آشنا کردی
کجا خود آشنا بیگانه با جانان نمیگردد

برفت از دیدگانت (پرتو) چشمت ولی آخر
علاج دوری او دیدهٔ گریان نمیگردد

تهران - ۳۳/۱۱/۱۲

بیادتو

باز آمد شب سیاه و مرا
بکنارش گرفت و سخت فشرد

پنجه های مخوف آتش زاش
بتن سرد و تا توانم برد



غم تنهائی و شب تره
یار دمساز و دلستان منند

گر دمی پیکرم رها سازند
دشمن قلب ناتوان منند



باز در این شب جدائی و شوم
تار های تو در تنم پیچد

باز دارم امید آنکه دگر
بازوانت بگردنم پیچد

✿✿✿

بهر من جز خیال ماه رخت نیست یادی و باده پیمائی
دوزم این دیدگان براهت باز تا که رحمی کنی و باز آئی

✿✿✿

باز دنیا بخواب و من بیدار همچنان شمع پا و سر سوزم
باز بر گرد عارضت ای شمع همچو پروانه بال و پر سوزم

✿✿✿

در سکوت کشندهٔ این شب اشکی از دیدگان من غلتید
دیدمت باز اشکهای دگر از دو چشمان تو بتن غلتید

✿✿✿

باز درگوش من تواز سرشوق سخنان همیشه ات گفتی
دارمت دوست ای عزیز دلم لب فرو بستی از چه و خفتی ؟

✿✿✿

ایخدا باز صبح روشن شد بازم افکار من ز هم پاچید
از برم یار رفت و باز نماند بوی عطرش که در فضا بپچید

شیراز - ۳۳/۴/۲۸

بیاد شیراز

توای جنت طراز ایخاك شیراز تو ای مهمان‌نواز ای‌خاك شیراز
تو ای شهر وفا ای خطهٔ پاك توای معشوقه باز ای‌خاك شیراز

خداحافظ که مارفتیم‌رفتیم

چه بلبل ها که در باغ تو دیدیم چه گلها کز گلستان تو چیدیم
چه شبهائی که از مهر و محبت در آغوش عزیزت آرمیدیم

خداحافظ که مارفتیم‌رفتیم

بگوهر ها که بارد حافظ تو به دلبرها که خواند حافظ تو

بدفتر ها ک. دارد سعدی تو   به قرآنی که باشد حافظ تو

خداحافظ که مارفتیم رفتیم

کجا قدر ترا دانسته بودیم   که دل پیوسته با هم بسته بودیم

رفیقان قدر یکدیگر بدانید   که ما ازچنگ هجران رسته بودیم

خداحافظ که مارفتیم رفتیم

نمیکردیم هرگز بیوفائی   که دانستیم رسم آشنائی

فلك را عادت دیرینه اینست   (که اندازد همی سنگ جدائی)

خداحافظ که مارفتیم رفتیم

اگر نا مهربان بودیم رفتیم   اگر بار گران بودیم رفتیم

شما روشن شوید از(پرتو)دوست   که ما بیگانگان بودیم رفتیم

خداحافظ که مارفتیم رفتیم

شیراز -۳۳/٤/۲۹

رباعیات

تاچند اسیر این و آن خواهی شد   تا چند بی غیر روان خواهی شد

گام آهسته کن و تند مران بهر خدا   که سر افکنده پشیمان و غمان خواهی شد

شیراز -۳۳/۳/۲۸



این شام سیاه ما عجب میگذرد   بی یار شفیق و بی طرب میگذرد

گر رنج و غم دوست گزیدیم چه باك   با مهر و خیال دوست شب میگذرد

۳۳/۲/۱۹

پرتوی

تذکرهٔ جواهرالعجائب این زن‌را تبریزی دانسته و نوشته که سرگذشتش روشن نیست ولی بلطافت طبع از نامداران زنان سخن‌سراست ومطلع زیررا از او برشمرده است :

جامه گلگونی در آمدمست در کاشانه‌ام   خیز ای همدم که افتاد آتشی درخانه‌ام

از قرائن وروش سخنگوئی او چنین بدست میآید که باید زودتر از سده نهم هجری باشد ودر سفینهٔ فرخ چامهٔ زیر ازاو نوشته شده است :

منم ز نیك و بد دهر دم فرو برده   سر وجود بجیب عدم فرو برده
چوصور تم‌زبدو نیك کاینات خموش   گشاده چشم تماشا و دم فرو برده
بنفشه وار ز هرسو سیاه بختی چند   بگرد کوی تو سرها بهم فرو برده
صفای (پرتوی)ازاشك خاکسارانش   که بی غبار بود خاك نم فرو برده



پروانه درودیان

پروانه درودیان

دوشیزه پروانه درودیان متخلص به (پروانه) در ۲۱ آذرماه ۱۳۱۲ خورشیدی در شهر تهران زائیده شده و ازمردم تهران است. پدرش آقای حسین درودیان کارمند والا پایه اداره کل گمرك میباشد که چندی است بازنشسته شده واز فارغ التحصیلان مدرسه سابق آلیانس فرانسه در تهران ودارای دانشهای دیرینه است. مادرش بنام بلور نیز بانوئی دانشور و هنرمند وباذوق بوده که پروانه بویژه این ذوق وقریحه راازاو بارث برده ومتأسفانه درزمان کودکی پروانه بدرود زندگانی گفته است.

پروانه تاسال ۱۱ دبیرستان شاهدخت را دیده وسه ماهی نیز سال ششم ادبی را خوانده بعد برای آموختن زبان انگلیسی چهار سالی درمدرسه امریکائی (ایران بیت ئیل) کار کرده واینك درخانه بمطالعه میپردازد.

پروانه درحدود یکهزار بیت شعر دارد، سخنوری است چامه‌سرا و ازروش سعدی و حافظ یعنی سبك کلاسیك پیروی مینماید و با شعرنو چندان روی خوشی نشان نمیدهد واین نوپردازی را در صورتی پسندیده میداندکه با حفظ اصالت شعر فارسی وعروض وقافیه، مضامین نو ومعانی بدیعی را داراگردد. افزوده برچامه‌سرائی نیز دوبیتی هائی دارد وبرای نمونه چندچامه ودوبیتی درزیر نوشته خواهد شد ولی این رانیز میافزاید که چندانری ازایشان تنهادر تهران مصور چاپ شده و آرزوهایش اینست که زنان ایران نیز آنچنان پیشرفت نمایند که همدوش زنان کشورهای مترقی جهان شناخته شوند.

پروانه

زلف آشفتم پریشانت کنم	خنده‌ها کردم که گریانت کنم
پا کشیدم از سر کویت بناز	تا چنین سر در گریبانت کنم

کم بگو از من گریزانی چرا / میگریزم تا گریزانت کنم
عاشقی برمن ؟ بیا جانا بیا / بار دیگر بیدل و جانت کنم
گر نظر بر گردش چشمم کنی / از نگاهی مست و حیرانت کنم
گر گرفتاری بدرد زاهدی / گوشه میخانه درمانت کنم
تا بسوی دیگری رو آوری / من بیك وعده ، پشیمانت کنم
بیخبر از دل ، بجانم بازگرد / تا درون سینه پنهانت کنم
با غزل گفتم بدامت آورم / تا غزال من غزلخوانت کنم
من همان آتش بجان (پروانه) ام / شمع شو ، تا جان بقربانت کنم

ویرانهٔ دل

بگذار بپای تو چو پروانه بمیرم / بگذار چو این عاشق دیوانه بمیرم
پندم مده ای ناصح غافل که نخواهم / با زور جنون، عاقل و فرزانه بمیرم
بگذار که پیمانهٔ غم در کشم امشب / تامست غمش باشم و مستانه بمیرم
دام ره ما سبحه صد دانه نباشد / ای زاهد دیوانه ، بمیخانه بمیرم
ویرانه دل خلوت جانست و عجب نیست / در خلوت جان باغم جانانه بمیرم
بیگانه شدی بامن و بیگانه ز خویشم / بگذار چنین از همه بیگانه بمیرم
ای رفته بخشم از بر (پروانه) کجائی ؟ / باز آ که بپای تو چو پروانه بمیرم

نیشخند

تو گرفتار و بسوت نگران میخندم / بتو و عشق تو و کار جهان میخندم
غم رسوائی دل با من دیوانه مگوی / که برسوائیت ای مایه جان میخندم
کی وفادار تو باشم که جفا ، کار من است / بوفا و بصفا طعنه زنان میخندم
نظری بر من عیار نظرباز انداز / که باین پیر و بآن تازه جوان میخندم
قامت تیر تو امروز کمان غم کیست ؟ / که من از دور بتیر و بکمان میخندم
از اشارات نهانت بخدا باخبرم / روزگاریست باین راز نهان میخندم
تو گمان میبری ایمان من و عشق منی؟ / من بایمان و بعشق و بگمان میخندم
شیوه ام بلهوسی باشد و بیدادگری / که باشك تو و آه دگران میخندم

دو بیتی‌ها

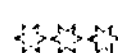
آنقدر جفا کنم که بیگانه شوی
با غیر نشینم که تو دیوانه شوی
آنقدر ترا در غم خود مست کنم
تا خاك نشین در میخانه شوی



بعشقت اشتباهت بودم ایگل
پسند اشك و آهت بودم ایگل
نمیدانم چرا ترکت نمودم
رفیق نیمه راهت بودم ایگل



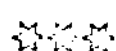
نمیپرسی چرا نا مهربانم ؟
نمیگوئی چرا با دیگرانم ؟
نمیدانی بد اخلاق هوسباز
که بعد از تو بعالم بد گمانم !



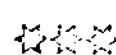
ای اشك بشوی از دل من نامش را
ای باد مگو بمن تو پیغامش را
ای یاد گذشته از دلش بیرون شو
بگذار بخود خاطر آرامش را



سودای تورا زسر بدر خواهم کرد
دل را ز غم تو بی‌خبر خواهم کرد
چون آه بجان تو شرر خواهم زد
چون اشك ز کوی تو سفر خواهم کرد



دلش دزدیدم و ترکش نمودم
غمش کم کردم و اشکش فزودم
بدرد عاشقی دیدم صبور است
قرارش بردم و صبرش ربودم



همه گویند شرمی از خدا کن
ببالینش برو دردش دوا کن
ولی من با خدای خویش گویم
که شهری را بعشقم مبتلا کن



باخیالم گفتگو دارد هنوز
درنگاهش جستجو دارد هنوز
خوب میدانم که آن نا آشنا
آشنائی آرزو دارد هنوز

پروانه یغمائی

ازپروانهٔ یغمائی که بازرس و آموزگاردبستانهای ساوه‌است قطعه‌زیر د مجله‌ای دیده‌شد چون شعرش خوب بود وازخانواده شاعراست بنقل آن دراین تذکره‌مبادرت گردید . امید آنکه آثار دیگری باعکس وشرح حال خود بفرستند تادرچاپ دوم کتاب بیشتر ازاین نوشته شود :

به‌دختران دانش‌آموز

تو ای دختر عاقل هوشیار — که بادت خداوند پیوسته یار
تو ای غنچه بوستان جهان — تو ای پاکدل دختر مهربان
چو خواهی‌زگیتی شوی بهره‌مند — بگردد بکامت سپهر بلند
شوی خود ز آلودگیها بری — نصیبی ز خوان سعادت بری
نما پاك از چهره زنگار جهل — بینداز ازدوش خود بار جهل
بشر را چو دانش بود رهنمای — بنه در ره دانش و علم پای
اگر دل سپاری بکسب هنر — شوی گر زعلم و هنر بهره ور
خداوندت از بد نگهبان بود — به پیش تو هرمشکل آسان بود
بجای آوری گر که احکام دین — شود روزگارت بنیکی قرین
رهی گر کـه خواهی ز دام بلا — دلت پاك کن از دروغ و ریا
درستی و صدق و صفا پیشه کن — ز گفتار بدخواه اندیشه کن
عفیف و متین باش و دلخواسته — بـه پیرایهٔ شرم آراسته
نرفتی اگر جز راه صواب — چو(پروانه) خواهی‌شدن کامیاب



پروین اعتصامی

پروین اعتصامی

پروین اعتصامی باذوق سرشار ،اندیشه بلند ، طبع توانا ، وقریحه نیرومندی که داشت اگر چراغ زندگانی او زود خاموش نمیگشت و در جوانی بدرود حیات نمیگفت انتظار میرفت بسی گوهرهای شهواز ودرخشنده‌تری ازطبع آبدار ودُرربار خویش بجای گذارده پروین باز با همین آثار گرانبهای خودکه دردسترس ماست واز دستبرد زمانه برکنار مانده درجهان سخنوری بپایه‌ای رسیده که سرآمد زنان سخنور پارسی زبان در روزگار نو گردیده و شگفتی آنکه برخی این قدرت اندیشه وقوت طبع و بویژه شعرهای عرفانی اورا از پروین بدور دانسته باور نمینمایند . این احتمال گرچه ضعیف و تصوری بیش نیست و تا مدرکی بدرستی خلاف آنرا آشکار ننماید قدر مسلم آنست که از خوداوست وچنین چیزی بصرف پندار پذیرفتنی نبوده وچه بسا ممکن است مانندچنان اشعاری ازدیگر زنانی سخنور سروده شده باشدو همچنین نظایرش هرآینه ازمیان رفته یاهنوز نمایان نگشته باوجود همه اینها که گفته شد باز تازه فرض محال محال نیست بویژه که نبوغ و استعداد های فوق‌العاده از این قاعده مستثنی بوده و چون چشمه ایست فیاض که ناگهان جوشیده و آب زلال و گوارائی ازاو جاری میشود .

خوشتر ازهمه اینکه خود پروین درچکامه (فرشتهٔ انس) گوید : «بهیچ مبحث و دیباچه یاقضا ننوشت - برای مرد کمال و برای زن نقصان .»

پروین بسال ۱۲۸۵ خورشیدی‌در تبریز تولد یافت . برنامهٔ دبستان ودبیرستان وادبیات فارسی وتازی رانزد آموزگاران سرخانه وپدر دانشمندش شادروان یوسف اعتصامی (اعتصام‌الملك) بیاموخت و برای یادگرفتن زبان انگلیسی بآموزشگاه

امریکائی تهران رفت و گواهینامه خودرا از آنجا بدست آورد. آنگاه بکار آموزشی ودبیری رشتهٔ ادبیات پرداخت.

ازهمه کار و کوشش و زندگی واندیشهٔ او دیوانی در دست است دارای ۲۲۰ صفحه ازچامه‌وچکامه‌ومثنوی که بهمت برادر بزرگترش آقای ابوالفتح اعتصامی کارمند عالیرتبهٔ وزارت امورخارجه در مرداد ۱۳۱٤ خورشیدی چاپ وپخش گشت ودرمهر ماه ۱۳۲۰ با صفحات بیشتری تجدید چاپ گردید.

نگارنده شادروان یوسف اعتصامی پدر بزرگوار پروین را میشناخت وبا او آشنائی داشت. مردی آراسته بامایه وگزیده گوی و از نویسندگان دانشمند زمان خود بود، مجله‌ای‌داشت بنام (بهار) سالها بود آنرا مینوشت این مجله نامه‌ای ادبی بود وجنبه‌تحقیقی داشت. جلداول شاهکار ویکتورهوگو (میزرابل) رااز تازی پارسی ولی بااستادی تمام و بکاربردن دقت ووقت بسیار ترجمه کرد وبه (تیره بختان)نامبردار ساخت. درسالهای پایان زندگانی خویش سرپرستی کتابخانه نوبنیاد مجلس شورای ملی‌را داشت.

پروین اعتصامی از همان روزگار کودکی ذوق و قریحه داشت. چهارپاره‌ها (رباعیات) و دوبیتی‌های پراکنده‌ای از آن دوران بیادگار گذاشت. پدر دانشمندش مشوق وراهنمای خوبی برای او بود چنانکه برای‌پرورش ذوق واستعداد اولخته‌های زیبا ودلپسندی ازنخبه نوشته‌های بیگانگان بپارسی ترجمه میکرد وپروین‌را بتنظیم آنها بر میانگیخت. از آنگونه ترجمه لخته (اشك‌چشم) اثر (انودی) میباشد که پروین آنرا به‌رشته نظم کشیده وشگفت آنکه ازحیث قافیه باقطعه اصلی شبیه‌است تنها دروزن شعراختلاف دارد وپروین اینکار رادرنه سالگی نموده‌است.

پروین آزاده و آزادمنش، به‌دوستانش: مهروروفا، درراه حق وحقیقت‌پایداری داشت گرچه‌خموش وگوشه‌گیربود ولی‌درلبهای خاموش وبهم‌فشرده‌اش دردی جانگداز ورازی نهفته جای‌داشت. باآنکه خود دارای زندگانی آرام وآسوده‌ای بود اما در

زمانی میزیست که دردهای اجتماعی ورتجهای روحی مردم دور ازاندازه پندار وفشار خود بود .

محدود بودن زنان ، نداشتن آزادی و بسته بودن راه فراگرفتن دانش وهنر برای آنان ازچیزهائی بود که بااندیشهٔ و پیشرو این بانوی سخنور حساس هماهنگی وسازش نداشت وازهمه اینها دردل واندیشه او جوش وخروشی برمیخاست. تعصبات خانوادگی تاآنجائی بود که پدر دانشمندی مانند یوسف اعتصامی برای اینکه دخترش راازسرزنش و بدگوئی نادانان وفرومایگان دور نگاهدارد اورا از چاپ کردن دیوانش پیش از شوهر کردن بازمیداشت تاآنکه درنوزدهم تیرماه ۱۳۱۳ باپسرعموی پدرخود زناشوئی کرد ولی چون این پیوند با اندیشه و آرزوهای اوسازگار نبود بیش از چهار ماه نپائید و بجدائی ازهم پایان یافت . شاید قطعه زیر اثر این پیوند باشد که پروین ازخود بیادگار گذاشت :

ای گل توزجمعیت گلزار چه دیدی؟ جزسرزنش و بدسری خارچه دیدی !

ای لعل دل افروز تو با اینهمه پرتو جز مشتری سفله ، ببازارچه دیدی ؟

رفتی به‌چمن لیك قفس گشت نصیبت! غیراز قفس ایمرغ گرفتارچه دیدی ؟

هنرپروین تنها جمله‌سازی و گزیدن واژه وقافیه نیست بلکه اودر سرودن هر ـ پاره یالخته‌ای به‌دنبال یك اندیشهٔ ژرف وشگرفی رفته باالهامها وهدفهای بلندبرشته نظم کشیده‌است.این پندارها واندیشه‌ها گاه به‌روش پندواندرز گاه به‌منش فلسفه‌وعرفان گاه به‌نمون دستورهای اخلاقی وخداپرستی ازنهاد او برزبان خامه تراوش کرده‌است. در گفته های وی هیچگاه اندیشه ومعنی دربند و قافیه نیامده بلکه واژه‌ها و لفظها بنده‌وار درچنك او جای گرفته و بهرسوئی که روان بلندش چون شهپر تیزپروازی پیش میرفته همراه بوده‌است .

آری سروده‌های پروین آنچنانکه نمونه‌هائی از آنهانوشته خواهد شدافزوده بر حساسیت روحی وذوقی باانسجام کلمات و بلاغت زبان پارسی دمساز ودر قدرت کلام و چیره‌دستی برصنایع و آداب سخنوری همپایه گذشتگان وهمسنك گویندگان طراز

اول و نامداری است که برخی را آنچنانکه گفته‌شد شبهه ای در این باره دست داده است .

پروین گذشته از چکامه و چامه سرائی که هر کدام را بااستادی و تردستی انجام‌داده به‌مناظره نیز توجه بسزائی داشت و بیشتر اندیشه‌های تابناك‌خود را بروش مناظره اززبان (کرباس والماس) ـ (کوه و کاه) ـ (دام‌ودانه) ـ (چشم‌ومژگان) (دیده‌ودل) ـ (خاك‌وباد) ومانند آنها بیان میکند و چنانکه‌گویندهٔ بزرك این زمان شادروان‌ملك‌الشعرای بهار گفته است این رویه دیرینه‌ترین و دشوارترین شیوه راکه سبك عراقی در سخنگوئی‌و آئین زبان فارسی است زنده کرده ولی افسوس‌که رشته زندگانی گرانبهای او کوتاه بود و در نیمه‌شب شنبه شانزدهم فروردین ۱۳۲۰ درسن سی و پنجسالگی به‌بیماری حصبه که پزشك از تشخیص آن باز مانده زندگانی را بدرود گفت و بسرای جاویدانی شتافت . پیکر هنرمند او را در صحن جدید زاویه مقدسه حضرت معصومه‌ٔقم در آرامگاه خانوادگی پهلوی مزار پدرش بخاك سپردند وقطعه زیررا پس ازمرك اوبخط خودش درتوی برگهای اویافته برسنك مزارش نقش کردند . تاریخ سروده شدن آن آشکار نیست تنها این را نوشته که برای سنك مزار خود سروده‌ام :

اینکه خاك سیهش بالین است	اختر چرخ ادب پروین است
گر چه جز تلخی از ایام ندید	هرچه‌خواهی‌سخنش‌شیرین‌است
دوستان به که ز وی یاد کنند	دل بیدوست ، دلی‌غمگین‌است
صاحب آنهمه گفتار امروز	سائل فاتحهٔ یا سین است
خاك‌در دیده بسی جانفرساست	سنك برسینه بسی‌سنگین‌است
بیند این بستر و عبرت گیرد	هر که راچشم حقیقت بین‌است
هر که باشی و زهر جا برسی	آخرین منزل هستی این است
آدمی هر چه توانگر باشد	چون‌بدین‌نقطه‌رسدمسکین‌است
اندر آنجاکه قضا حمله کند	چاره تسلیم وادب تمکین‌است

زادن و کشتن و پنهان کردن | دهر را رسم و ره دیرین است
خرّم آنکس که دراین محنتگاه | خاطری را سبب تسکین است

ازجمله مرثیه‌ها وچکامه‌هائی که درمرك او سروده شده ودر جرائد همانزمان بچاپ رسیده چکامه علی سالارحیدری است که درپایان آن ماده تاریخ فوت را بسال هجری قمری گفته و آن این است :

تاریخ فوت هجری جستم و (حیدری)گفت:
مرده ادیبهٔ دهـر ، پروین اعتصامی

شادروان محمد تقی بهار ملك الشعراء در دیباچه دیوان پروین ضمن معرفی و شناساندن او اشعارش را تجزیه کرده ونوشته است که :

«... این دیوان ترکیبی است از دو سبك وشیوه لفظی و معنوی آمیخته با سبکی مستقل و آندو یکی شیوهٔ شعراء خراسان است خاصه استاد ناصرخسرو دیگر شیوه شعراء عراق وفارس بویژه شیخ مصلح الدین سعدی . از حیث معانی نیز بین افکار و خیالات حکماء وعرفا است . این جمله باسبك واسلوب مستقلی که خاص عصر امروزی وبیشتر پیرو تجسم معانی وحقیقت جوئی است ترکیب یافته و شیوه‌ای بدیع بوجود آورده است »

« . . . خانم پروین در قطعات خود مهرمادری و لطافت روح خود را از زبان پرندگان ، اززبان مادران فقیر ، اززبان بیچارگان ، بیان میکند گاه مادری دلسوز و غمگسار است گاه در اسرار زندگی با ملاّی روم وعطار و جامی سر همقدمی دارد . . . »

«هنر آنجا است که از زبان همه چیز سخن میگوید . . . در این مدت اشتغال ساختن دیوانی با این زیبائیها و با این آب و رنك دلفریب خاصه با این یکدستی و فصاحت وروانی ومزایائی که شمه‌ای از آن گوشزد گردید کار مردان فارغ بال نیست تا چه رسد به مخدره‌ایکه کمتر از درس و بحث فارغ بوده و مشاغل خانوادگی بسیار نیز داشته است »

«درایران که کاخ سخن و فرهنگ است اگر شاعرانی ازجنس مرد پیدا شده‌اند که مایه حیرت‌اند جای تعجب نیست اما تا کنون شاعری از جنس زن که دارای این قریحه و استعداد باشد وبااین توانائی وطی مقدمات‌تتبع و تحقیق اشعاری چنین نغز ونیکو بسراید‌از نوادرمحسوب‌وجای‌بسی‌تعجب‌وشایسته‌هزاران‌تمجیدوتحسیراست »

« خانم پروین بتمام شرایط شاعری عمل کرده‌است . اگر احیاناً بقول نظامی‌ـ عروضی : دوازده هزار بیت شعر ازاساتید حفظ نداشته باشد باز بقدریکه ویرا بتوان با کلمات و اصطلاحات و امثال متقدمین تا درجه‌ایکـه ضرورت دارد آشنا خواند آشنا است . هرگاه تنهاغزل(سفر اشك) ازاین شاعرهٔ شیرین زبان باقیمانده بود کافی بود که ویرا دربارگاه شعر وادبیات حقیقی جایگاهی عـلی وارجمند بخشد تاچه‌رسد به : (لطف‌حق) ـ (کعبه دل) ـ (گوهراشك) ـ (روح آزاد) ـ (دیده‌ودل) ـ (دریای نور) ـ (فرشته انس) ـ (ذره) ـ (جولای خدا) ـ (نغمه صبح) و سایر قطعات که‌همه ازاو وهریك برهان آشکار بلاغت وسخندانی اوست .»

اینك قطعه سفر اشك و چند نمونه دیگر ازاشعار آبدار وجاویدان او

سفر اشك

اشك طرف‌دیده راگردیدو رفت	اوفتاد آهسته و غلتید و رفت
بر سپهر تیرهٔ هستی دمی	چون ستاره روشنی بخشیدو رفت
گرچه دریای وجودش جای بود	عاقبت‌یك‌قطره‌خون‌نوشیدو رفت
گشت اندر چشمه خون نا پدید	قیمت هرقطره را سنجیدو رفت
من چو از جور فلك بگریستم	برمن و برگریه‌ام‌خندید و رفت
رنجشی ما را بود اندر میان	کس نمیداند چرا رنجید ورفت
تادل از اندوه گرد آلوده گشت	دامن پاکیزه را بر چید و رفت
موج‌وسیل‌وفتنه وآشوب خاست	بحر طوفانی‌شد و ترسید ورفت
همچو شبنم در گلستان وجود	برگل رخساره ای تابید و رفت
مدتی در خانه دل کرد جـای	مخزن اسرار جان‌رادید و رفت

رمز های زندگانی را نوشت دفتر و طومار خود پیچیدو رفت
شد چو از پیچ و خم ره با خبر مقصد تحقیق را پرسید و رفت
جلوه‌ورونق گرفت ازقلب وچشم میوهٔ از هر درختی چید و رفت
عقل‌دوراندیش‌بادل هرچه گفت گوش‌داد وجمله را بشنیدو رفت
تلخی و شیرینی هستی چشید از حوادث باخبر گردید و رفت
قاصد معشوقه بود از کوی عشق چهره عشاق را بوسید و رفت
اوفتاد انـدر ترازوی قضـا کاش‌میگفتند چند ارزیدو رفت

زندگانی

یکی پرسید از سقراط کز مردن چه خواندستی
بگفت ای بیخبر از چـه نامـی زندگانی را

اگر زین خاکدان پست روزی بر پری بینی
که گردون نیا و گیتی هاست ملك آن جهانی را

چراغ روشن جان را مکن در حصن تن پنهان
مپیچ انـدر میان خـرقه این یاقوت کانی را

بجان آسوده ای برنا کـه اندر نوبت پیری
بحسرت یاد خواهی کـرد ایام جوانـی را

بچشم معرفت در راه بین آنگاه سالك شو
که خواب آلوده نتوان یافت [illegible]

ز بس مـدهوش افتادی تو در ویرانه گیتی
به حیلت دیو برد این گنج هـای رایگانی را

دلت هر گز نمی گشت اینچنین آلوده و تیره
اگـر چشم تـو میدانست شرط پاسبانی را

متاع راستی پیش آر و کالای نکـو کاری
من ازهرکار بهتر دیدم این بازارگـانی را

بهل‌صباغ گیتی ا درویك خم زند آخـر
سپید و زرد و مشکین و کبود و ارغـوانـی را

حقیقت را نخواهی دید جـز با دیدهٔ معنی
نخواهـی یافتن در دفتر دیوان ، معانـی را

بزرگانی که بر شالودهٔ جان ساختند ایوان
خریداری نکردند این سرای استخوانی را
اگر صد قرن شاگردی کنی در مکتب گیتی
نیاموزی از این بی مهر، درس مهربانی را
به‌مهمانخانهٔ آز و هوا جز لاشه چیزی نیست
برای لاشخواران واگذاری این میهمانی را
بسی پوسیده و ارزان گران بفروخت اهریمن
دلیل بهتری نتوان شمردن هر گرانی را
ز شیطان بد گمان بودن نوید نیك مرغانیست
چه خون درهرر گی باید دواند این بدگمانی را
نهفته نفس سوی مخزن هستی ، رهی دارد
نهانی شحنه‌ای میباید این دزد نهانی را
چه دیوان هر نشان و نام میپرسند و میجویند
همان بهتر که بگزینیم بینام و نشانی را
تمام کارهای ما نمیبودند بیهوده
اگر در کارمی بستیم روزی کاردانی را
هزاران دانه افشاندیم ویك گل زانمیان نشکفت
بشورستان تبه کردیم رنج باغبانی را
بگرداندیم روی از نور و بنشستیم با ظلمت
رها کردیم باقی را و بگرفتیم فانی را
شبان آز را با گلهٔ، پرهیز، انسی نیست
به گرگی ناگهان خواهد به دل کردن شبانی را
همه باد و بروت است اندرین طبع نکوهیده
به سیلی سرخ کردستیم روی زعفرانی را
بجای پردهٔ تقوی که عیب جان بپوشاند
ز جسم آویختیم این پرده های پرنیانی را
چراغ آسمانی بود عقل اندر سر خاکی
زباد عجب کشتیم این چراغ آسمانی را
بیفشاندیم جان اما ز قربانگاه خود بینی
چه حاصل بود جز ننك وفساد این جانفشانی را

چرا بایست در هر پرتگه مرکب دوانیدن
چه فرجامیست غیر از اوفتادن بد عنانی را
شراب گمرهی را میشکستیم در خم ساغر
بپایان میرساندیم این خمار و سر گرانی را
نشان پای روباه است اندر قلعه امکان
بپر چون طائر دولت، رها کن ماکیانی را
تو گه سرگشته جهلی و گه کمگشته غفلت
سر و سامان که خواهد داد این بیخانمانی را
ز تیغ حرص جان هر لحظهٔ صد بار میمیرد
تو علت گشته‌ای این مرك های ناگهانی را
رحیل کاروان وقت، میبینند بیداران
برای خفتگان میزن، درای کاروانی را
در آن دیوان که حق‌حاکم‌شد ودست‌وزبان‌شاهد
نخواهد بود بازار و بها چیره زبانی را
نباید تاخت بر بیچارگان، روز توانائی
بخاطر داشت باید، روزگار ناتوانی را
تو نیز از قصه های روزگار باستان گردی
بخوان از بهر عبرت قصه های باستانی را
پرند عمر يك ابریشم و صد ریسمان دارد
زانده تار باید کرد پود شادمانی را
یکی زین سفره نان خشك برد آن‌دیگری حلوا
قضا گوئی نمیدانست رسم میزبانی را
معایب را نمیشوئی، مکارم را نمیجوئی
فضیلت میشماری سرخوشی و کامرانی را
مکن روشن روان را، خیره انباز سیه رائی
که نسبت نیست با تیره دلی روشن روانی را
در افتادی چه با شمشیر نفس و در نیفتادی
بمیدانها توانی کار بست، این پهلوانی را

بیاید کاشتن در باغ جان از هر دلی (پروین)
بر این گلزار نیست راهی بادهای مهرگانی را

فرشتهٔ انس

در آنسرای که زن نیست انس و شفقت نیست
در آنوجود که دل مرد، مرده است روان

بهیچ مبحث و دیباچه ای قضا ننوشت
برای مرد کمال و برای زن نقصان

زن از نخست بود رکن خانهٔ هستی
که ساخت خانه بی پای و بست و بی بنیان

زن ار براه متاعب نمیگداخت چو شمع
نمیشناخت کس این راه تیره را پایان

چو مهر گر که نمیتافت زن به کوه وجود
نداشت گوهری عشق گوهر اندر کان

فرشته بود زن آن ساعتی که چهره نمود
فرشته بین که بر و طعنه میزند شیطان

اگر فلاطن و سقراط بوده‌اند بزرک
بزرک بوده پرستار خردی ایشان

به گاهواره مادر بکودکی بس خفت
سپس به مکتب حکمت حکیم شد لقمان

چه پهلوان و چه سالك چه زاهد وچه فقیه
شدند یکسره شاگرد این دبیرستان

حدیث مهر کجا خواند طفل بی مادر
نظام و امن کجا یافت ملك بی سلطان

وظیفهٔ زن و مرد ای حکیم دانی چیست؟
یکی است کشتی و آن دیگری است کشتیبان

چو نا خداست خردمند و کشتی‌اش محکم
دگر چه باك ز امواج و ورطه و توفان

بروز حادثه اندر یم حوادث دهر
امید سعی و عمل‌هاست هم از این هم از آن

همیشه دختر امروز مادر فرداست
ز مادر است میسر بزرگی پسران

اگر رفوی زنان نکو نبود نداشت
بجز گسیختگی جامه نکو مردان
توان و توش ره مرد چیست یاری زن
حطام و ثروت زن چیست مهر فرزندان
زن نکوی نه بانوی خانه تنها بود
طبیب بود و پرستار و شحنه و دربان
به روزگار سلامت رفیق و یار شفیق
به روز سانحه تیمار خوار و پشتیبان
زبیش و کم زن دانا نکرد روی ترش
به حرف زشت نیالود نیکمرد دهان
سمند عمر چه آغاز بد عنانی کرد
گهیش مرد و زمانیش زن گرفت عنان
چه زن چه مرد کسی شد بزرك وکامروا
که داشت میوه ای از باغ علم در دامان
به رشته هنر و کار خانه دانش
متاع هاست بیا تا شویم بازرگان
زنی که گوهر تعلیم و تربیت نخرید
فروخت گوهر عمر عزیز را ارزان
کسیست زنده که از فضل جامه‌ای پوشید
نه آنکه هیچ نیرزد اگر شود عریان
هزار دفتر معنی بما سپرد فلك
تمام را بدریدیم بهر یك عنوان
خرد گشود چو مکتب شدیم ما کودن
هنر چو کرد تجلی شدیم ما پنهان
بساط اهرمن خود پرستی و سستی
گر از میان نرود رفته‌ایم ما ز میان
همیشه فرصت ما صرف شد در ین معنی
که نرخ جامه بهمان چه بود و کفش فلان
برای جسم خریدیم، زیور پندار
برای روح بریدیم جامه خذلان
قماش دکه جانرا بعجب پوشاندیم
بهر کنار گشودیم بهر تن دکان

نه رفعت است فساد است این رویه فساد
نه عزت است هوا نست این عقیده هوان
نه‌سبزه‌ایم که روئیم خیره در جرو جوی
نه مرغکیم که باشیم خوش به مستی وان
چو بگرویم به کرباس خود چه غم داریم
که حله حلب ارزان شدست یا که گران
از آن حریر که بیگانه بود نساجش
هزار بار برازنده تر بود خلقان
چه حله‌ایست گران تر ز حلهٔ دانش
چه دیبه ایست نکو تر ز دیبهٔ عرفان
هر آن گروهه که پیچیده شد بدوك خرد
بکارخانه همت حریر گشت و کتان
نه بانوست که خود را بزرك میشمرد
بگوشواره و طوق و بیارهٔ مرجان
چو آب و رنك فضیلت بچهره نیست چسود
ز رنك جامه زربفت و زیور رخشان
برای گردن و دست زن نکو (پروین)
سزاست گوهر دانش نه گوهر الوان

دیدن و نادیدن

شبی بمردمك چشم طعنه زد مژگان
که چندبی سبب از بهر خلق کوشیدن
همیشه بار جفا بردن و نیاسودن
همیشه رنج طلب کردن و نرنجیدن
ز نیك‌وزشت و گل‌وخار و مردم‌وحیوان
تمام دیدن و از خویش هیچ نا دیدن
چو کارگر شده‌ای مزدسعی و رنج‌تو چیست
بوقت کار ضروری است کار سنجیدن
ز بزم تیره خود روشنی دریغ مدار
که‌روشن‌است ازاین بزم‌رخت‌برچیدن
جواب داد که آئین کار دانان نیست
بخواب جهل فزودن زکار کاهیدن
کنایتی‌است دراین‌رنج‌روز خسته‌شدن
اشارتیست در این کار شب نخوابیدن
مرا حدیث هوا و هوس مکن تعلیم
هنروران نپسندند خود پسندیدن
نگاهبانی ملك تن است پیشهٔ چشم
چنانکه رسم وره‌پاست ره نور دیدن
اگر پی هوس و آز خویش میگشتم
کنون نبود مرا دیده جای گردیدن
بپای خویش نیفکنده روشنی هرگز
اگر چه کار چراغ است نور بخشیدن
نه آگهیست زحکم قضا شدن دلتنك
نه مردمی است ز دست زمانه نالیدن

مگو چرا مژه گشتم من و تو مردم چشم ❊ از این حدیث کس آگه نشد بپرسیدن

هزار مسئله در دفتر حقیقت بود ❊ ولی دریغ که دشوار بود فهمیدن

ز دل تپیدن و از دیده روشنی اثری ❊ هزار مرتبه بهتر ز خویشتن دیدن

هوای نفس چو دیوی است تیره دل (پروین) ❊ بتر ز دیو پرستی است خود پرستیدن

دیده و دل

شکایت کرد روزی دیده با دل ❊ که کار من شد از جور تو مشکل

ترا داد است دست شوق بر باد ❊ مرا کند است سیل اشک بنیاد

ترا گردید جای آتش، مرا آب ❊ تو ز آسایش بری گشتی، من از خواب

ز بس کاندیشه های خام کردی ❊ مراد خویش را بد نام کردی

از آن روزیکه گردیدی تو مفتون ❊ مرا آرامگه شد چشمهٔ خون

تو اندر کشور تن پادشاهی ❊ زوال دولت خود چند خواهی

چرا باید چنین خود کام بودن ❊ امید دانه هر دام بودن

شدن هم صحبت دیوانه ای چند ❊ حقیقت جستن از افسانه‌ای چند

ز بحر عشق موج فتنه پیداست ❊ هر آنکو دم ز جانان زد ز جان کاست

بگفت ای دوست تیر طعنه تا چند ❊ من از دست تو افتادم در این بند

تو رفتی و مرا همراه بردی ❊ به زندانخانهٔ عشقم سپردی

مرا کار تو کرد آلوده دامن ❊ تو اول دیدی آنگه خواستم من

به دست جور کندی پایه ایرا ❊ در آتش سوختی همسایه ایرا

مرا در کودکی شوق دگر بود ❊ خیالم زین حوادث بی خبر بود

نمیخوردم غم ننگی و نامی ❊ نه بودم بستهٔ بندی و دامی

نه میپرسیدم از هجر و وصالی ❊ نه آگه بودم از نقص و کمالی

ترا تا آسمان صاحب نظر کرد ❊ مرا مفتون و مست و بیخبر کرد

شمارا قصه دیگر گون نوشتند ❊ حساب کار ما با خون نوشتند

ز عشق و وصل و هجر و عهد و پیوند ❊ تو حرفی خواندی و من دفتری چند

هر آنگوهر که مژگان تو میسفت ❊ نهان با من هزاران قصه میگفت

مرا سرمایه بردند و ترا سود | ترا کردند خاکستر مرا دود
بساط من سیه، شام تو دیجور | مرا نیرو تبه گشت و ترا نور
تو وارون بخت و حال من دگرگون | ترا روزی سرشك آمد مرا خون
تو از دیروز گوئی من ز امروز | تو استادی در اینره من نوآموز
تو گفتی راه عشق از فتنه پاکست | چو دیدم پرتگاهی خوفناکست
تراکرد آرزوی وصل خورسند | مرا هجران گسست از هم رگ و بند
مرا شمشیر زد گیتی ترا مشت | ترا رنجور کرد اما مرا کشت
اگر سنگی ز کوی دلبر آمد | ترا بر پای و ما را بر سر آمد
بتی گر تیر ز ابروی کمان زد | ترا بر جامه و ما را بجان زد
ترا یك سوز و ما را سوختن‌هاست | ترا یك نکته و ما را سخن‌هاست
تو بوسی آستین ما آستان را | تو بینی ملك تن ما ملك جان را
ترا فرسود گر روزی سیاهی | مرا سوزاند عالمسوز آهی

سپید و سیاه

کبوتری سحراندر هوای پروازی | ببام لانه بیاراست پر ولی نپرید
رسید بر پرش ازدور ناوکی جانسوز | مبرهن است کزان طعنه بردلش چه رسید
شکسته شد پر و بالی نزار گشت تنی | گسست رشته امیدی ورگی بدرید
گذشت بر آن لانه شامگه زاغی | طبیب گشت چه رنجوری کبوتر دید
برفت خار و خس آورد و سایبانی ساخت | برای راحت بیمار خویش بسی کوشید
هزار گونه ستم دید تا به روزن و بام | ز برگهای درختان سبز پرده کشید
ز جویبار بمنقار خویش آب ربود | بباغ کرد ره میوه ز شاخی چید
گهی پدر شد و که مادر و گهی دربان | طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید
ببرد آنهمه بار جفا که تا روزی | زدرد و خستگی و رنج دردمند رهید
به زاغ گفت: چه نسبت سپید را بسیاه | ترا بیاری بیگانگان چه کس طلبید
بگفت نیت ما اتفاق و یکرنگیست | تفاوتی نکند خدمت سیاه و سپید
تراچو من به دل خرد مهر و پیوندیست | مرا بسان تو در تن رگ و پی است و وریدحe
صفای صحبت و آئین یکدلی باید | چه بیم گر که قدیم است عهد یا که جدید
ز نزد سوختگان بی‌خبر نباید رفت | زمان کار نباید بکنج خانه خزید
غرض گشودن قفل سعادت است بجهد | چه فرق گر زر سرخ و گر آهن است و کلید

کرباس والماس

یکی گوهر فروشی ثروت اندوز
بدست آورد الماسی دل افروز

نهادش در میان کیسه خُرد
به بستش سخت وسوی مخزنش بُرد

در افکندش به صندوقی ز آهن
بشام اندر نهفت آنروز روشن

بر آنصندوق بزد قفلی ز پولاد
چراغ ایمن نمود از فتنه باد

ز بند و بست چون شد کیسه آگاه
حساب کار خود گم کرد ناگاه

چه مهر و اشتیاق گوهری دید
ببالید و بسی خود را پسندید

نه تنها بود و میانگاشت تنها
نه زیبا بود و میپنداشت زیباست

گمان کرد از غرور و سرگرانی
که بهر اوست رنج پاسبانی

بدان بیمایگی گردن بر افراشت
فروتن بود گر سرمایه ای داشت

ز حرف نرخ و پیغام خریدار
بوزن و قدر خویش افزود بسیار

بخود گفت : این جهان افروزی از ماست
بنام ماست هر رمزی که اینجاست

نبود ار حکمتی در صحبت من
چه میکردم درین صندوق آهن

جمال و جاه ما بسیار بودست
عجب رنگی درین رخسار بودست

بهای ما فزون کردند هر روز
عجب رخشنده بود این بخت پیروز

مرا نقاد گردون قیمتی داد
که بستندم چنین با قفل پولاد

بدو الماس گفت ای یار خودخواه
نه تنهائی رفیقی هست در راه

چه شد کأین چهر زیبا را ندیدی
قرین ما شدی ما را ندیدی

چه نسبت با جواهر ریسمان را
چه خویشی ریسمان و آسمان را

نباشد خود پسندی را سر انجام
کسی دیبا نبافد با نخ خام

اگر گوهر فروش اینجا گذر داشت
نه بهر کیسه از بهر گهر داشت

به مخزن گر شبی چون وچرا رفت
نه از بهر شما از بهر ما رفت

تو مشتی پنبه ، من پروردهٔ کان
تو چون شب تیره من صبح درخشان

چو در دامن گرفتی گوهری پاك
ترا بگرفت دست چرخ از خاك

چو برگیرند این پاکیزه گوهر
گشایند از تو بند وقفل از در

مپنداری ره و رسم تو نیکوست
ترا همسایه نیکو بود ایدوست

از این معنی نکردندت فراموش
که داری همچو من جانی در آغوش

از آن کردند در کنجی نهانت
که بسپردند گنجی شایگانت

چو نقش من فتد زین پرده بیرون
شود کار تو نیز آنگه دگرگون

نه اینجا مایه ای ماند نه سودی نه غیر از ریسمانست تار و پودی
به پیرامون من دارند شب پاس تو کرباسی مرا خوانند الماس
نظر بازی نمود آن یار دلجوی ترا برداشت تا بیند مرا روی
ترا بگشود و ما گشتیم روشن ترا بر بست و ما ماندیم ایمن
صفای تن ز نور جان پاکست چو آن بیرون شد این یکمشت خاکست

گل وخار

در باغ وقت صبح چنین گفت گل به خار کز خویش هیچ نایدت ز شتروی عار
گلزار خانه گل و ریحان و سوسن است آن به که خار جای گزیند بشوره زار
پژمرده خاطر است و سر افکنده و نژند در باغ هر که را نبود رنگ و بو و بار
با من ترا چه دعوی مهر است و همسری ناچیزی توام همه جا کرد شرمسار
در صحبت تو پاک مرا تار و پود سوخت شاد آنگلی که خار و خسش نیست در جوار
گه دست میخراشی و گه جامه میدری باچون توئی چگونه توان بود سازگار
پاکی و تاب چهرهٔ من در تو نیست هیچ با آنکه باغبان منت بوده آبیار
شبنم همساره برورقم بوسه میزند ابرم بسر همیشه گهر میکند نثار
در زیر پا نهند ترا رهروان ولیك مارا بسر زنند عروسان گلعذار
دل گر نمیگدازی و نیش ار نمیزنی بی موجبی چرا ز تو هر کس کند فرار
خندید خار و گفت : تو سختی ندیدهٔ آری هر آنکه روز سیه دیده شد نزار
مارا فکنده اند نه خویش افتاده ایم گر عاقلی مخند به افتاده زینهار
گردون بسوی گوشه نشینان نظر نکرد بیهوده بود زحمت امید و انتظار
یکروز آرزو و هوس بیشمار بود درد سرا زمانه نیاورد در شمار
با آنکه هیچ کار نمیآیدم ز دست بس روزها که منت افتاده است کار
از خود نبودت آگهی از ضعف کودکی آنساعتی که منت اوفتاده است کار
تادرزی بهار برای تو جامه دوخت بس جامعه را گسیختم ایدوست بودو تار
هنگام خفتن تو نخفتم برای آنك گلچین بسی نهفته درین مرغزار
آنکه ترا فروغ و صفا وجمال داد در حیرتم که ازچه مرا کرد خاکسار
بی رونقیم و بیخود و ناچیز زانسبب ازما دریغ داشت خوشی دور روزگار
مارا غمی ز فتنه باد سموم نیست در پیش خار وخس چه زمستان چه نوبهار
باجور وطعن خارکن و تیشه ساختن بهتر ز رنج طعنه شنیدن هزار بار
این سست مهر دایه درین گاهوار سبك از بهر راحت تو مرا داده بس فشار

آئین کینه تو زی گیتی کهن نشد
پروردگریکی دگری را بکشتزار

مارا بسر فکند و ترا برفراشت سر
مارا فشرد گوش و ترا داد گوشوار

آن پرتوی که چهر تراجلوه گر نمود
تا نزد ما رسید بناگاه شد شرار

مشاطه سپهر نیارا است روی من
بامن مگوی کز چه مرا نیست خواستار

خواری سزای خار و خوشی در خور گلست
از تاب خویش و خیرگی من عجب مدار

شادابی تو دولت یکهفته بیش نیست
برعهد چرخ و وعده گیتی چه اعتبار

آنان کز ین کبود قدح باده میدهند
خود خواه را بسی نگذارند هوشیار

گر خار یا گلیم سرانجام نیستی است
در باغ دهر هیچ گلی نیست پایدار

گلچین بسی فتاده زسیل قضا بخاك
گلبرك بس شدست زباد خزان غبار

بس گل شگفت صبحدم و شامگه فسرد
ترسم تو نیز دیر نمانی بشاخسار

خلق زمانه با تو به روز خوشی خوشند
تا رنگ باختی فکندت برهگذار

روزیکه هیچ نام و نشانی نداشتی
جز من ترا که بود هواخواه و دوستدار

(پروین) ستم نمیکند از باغبان دهر
گلرا اگر است عزت و خار از چه روست خوار

کوه و کاه

بچشم عجب سوی کاه کرد کوه نگاه
بخنده گفت که کار توشد زجهل تباه

زهر نسیم بلرزی زهر نفس بپری
همیشه روی تو زرداست و روزگار سیاه

مرا بچرخ برافراشت برد باری سر
تو گه به اوج سمائی و گاه درین چاه

کسی بزرك نگردد مگرز کار بزرك
گراز تو کار نیاید زمانه را چه گناه

مرا نبرد زجا هیچ دست زور ولیك
ترا نه جای نشستن بود نه خفتنگاه

گهر زکان دل من برند گوهریان
پلنك وشیر بسوی من آورند پناه

نه باك سلسله دارم نه بیم آفت سیل
نه سیر مهر زبونم کند نه گردش ماه

بنزد اهل خرد سستی و سبکباریست
در اوفتادن بیجا و جستن بیگاه

بگفت رهزن گیتی ره تو هم بزند
مخند خیره به افتادگان هر سر راه

مشو زدولت ناپایدار خوش ایمن
سوی تو نیز کند شیر و سپهر سیاه

قویتری زتو روزی زپا در افکندت
بیك دقیقه زمن هیچ تر شوی ناگاه

چه حاصل ازهنر وفضل مردم خودبین
خوشم که هیچم و همچون تو نیستم خودخواه

گراز نسیم بترسم بخویش ننگی نیست
شنیده ای که بلرزد بپیش بادگیاه

توجای خویش فزون کن به استواری وصبر
مرا که جز پرکاهی نیم چه رتبت وجاه

خوش آنکسیکه چومن سر ز پا نمیداند / خوش آن‌تنی که نبردست بار کفش و کلاه
چه شاهباز توانا چه مـاکیان ضعیف / شوند جمله سرانجام صید این روبیاه
بنـای محکمه روزگار بر ستم است / قضا چه حکم نویسد چه‌داوری‌چه گواه
چه‌فرق‌گر توگرانسنك و ماسبکبارم / چه تندباد حوادث‌وزدچه کوه‌وچه گواه
کس زروی حقیقت بلندشد (پروین) / که دست دیو هوا شد زدامنش کوتاه

مورو مار

بـا مور گفت مـار سحرگه بمرغزار / کز ضعف و بیخودی‌توچنین خُردی‌و زار
همچون تو ناتوان نشنیدم بهیچ جـای / هرچند دیده‌ام چو تو جنبندگان هزار
غافل چرا روی که کشندت چوغافلان / پشت‌ازچه خم کنی که نهندت به‌پشت بار
سـر بـرفراز تـا نزنندت بسر قفا / تن میگذار تـا نـدهندت بتن فشار
از خودمروز دیدن هردست زورمند / جـان عزیز خیره بهرپـا مکن نثـار
کار بزرك هستی خود را مگیر خرد / آگه چوزین شمار نه‌ای پندگوشدار
ازسست کاری‌اینهمه‌سختی‌کشی‌ورنج / بی‌موجبی کس نشدایدوست چون‌توخوار
آنرا که پـای ظلم نهد برسرت بزن / چالاك باش همچو من اندر زمان کار
از خویشتن دفاع کن‌ارزانکه‌زنده‌ای / از من ببین چگونه کند هر کسی فرار
ننك‌است بادوچشم به‌چه‌سر نگون‌شدن / مـرگست زندگانـی بیقدرو اعتبـار
من جسم زورمند بسی سـرد کرده‌ام / هرگـز نـداده‌ام بیداندیش زینهـار
سرگشته چون‌تو برسرهر ره‌نگشته‌ام / گاهـی بسبزه خفته‌ام آسوده گـه‌بغـار
از بهر نیم دانه تو عمری تلف کنی / من صبح موش صید کنم شام سوسمار
همواره در گذرگه‌خلقی تو تیره روز / هـرروز پایمالی وهـر لحظه بیقـرار
خندیده‌مورو گفت چنین‌است رسم‌وراه / ازرنج‌وسعی خویش مرا نیست‌هیچ‌عار
آسوده آنکه در پی گنجی کشیده رنج / شادآنکه چون منش قدمی بود استوار
بیهوش‌چه‌خوانیم که ندیدست هیچکس / مانند مور عـاقبت اندیش و هوشیـار
من دانه‌ای به‌لانه کشم باهزار سعی / ازپـا دراوفتم بـهره اندر هزار بـار
ازکارسخت‌خودنکنم‌هیچ‌شکوه‌زانك / نـاکـرده کاری نتوان زیست کامکار
غافل توئی که بد کنی و بیخبر روی / در رهگذار من نبـود دام و گیـرودار
من تن بخاك میکنم و بـار میبرم / ازمور بیش‌از این چه‌توانداشت انتظار
کوشم به زندگی ونتالم بگاه‌مرك / زین‌زندگی ومرك که بودست شرمسار
جز سعی‌نیست مـور چکارا وظیفه‌ای / بافکر سیروخفتن خوش مور را چکار

شادم که نیست نیروی آزار کردنم — در زحمت است آنکه تو هستیش در جوار
جز بددلی و فکرت پستت چه خصلتی است — از مردم زمانه ترا کیست دوستدار
ایمن مشوز فتنه چه خود فتنه میکنی — گر چیره‌ای تو چیره تر است از تو روزگار
افسونگر زمانه ترا هم کند فسون — صیاد چرخ پیر ترا هم کند شکار
ای بیخبر قبیله ما بس هنرورند — هرگز نبوده است هنرمند خاکسار
مورم کسی مرا نکشد هیچگه بعمد — ماری تو هر کجاست بگویند مغز مار
باید بجز بدی نکند چرخ نیلگون — از خار هیچ میوه نچیدند غیر خار
جز نام نیک و زشت نماند ز کارها — جز نیکوئی مکن که جهان نیست پایدار

توانا و ناتوان

در دست بانوئی به نخی گفت سوزنی — کای هرزه گرد بیسروپا گو چه میکنی
ما میرویم تا که بدوزیم پاره‌ای — هرجا که میرسیم تو باما چه میکنی
خندید نخ که ما همه جا با تو همرهیم — بنگر بروز تجربه تنها چه میکنی
هر پارگی بهمت من میشود درست — پنهان چنین حکایت پیدا چه میکنی
در راه خویشتن اثر پای ما ببین — ما را زخط خویش مجزا چه میکنی
تو پای بند ظاهر کار خودی و بس — پرسندت ار ز مقصد و معنی چه میکنی
گر یکشبی زچشم تو خود را نهان کنم — چون روز روشن است که فردا چه میکنی
جائیکه هست سوزن و آماده نیست نخ — با این گزاف و لاف در آنجا چه میکنی
خود بین چنان شدی که ندیدی مرا بچشم — پیش هزار دیدهٔ بینا چه میکنی
پندار من ضعیفم و ناچیز و ناتوان — بی اتحاد من تو توانا چه میکنی

باد و بروت

عالمی طعنه زد به نادانی — که بهر سوی من دو صد هنر است
چون توئی را به نیم جو نخرند — مرد نادان زچارپا بتر است
نه تن این بر دل تو بار بلاست — نه سر این بر تن تو درد سر است
بر شاخ هنر چگونه خوری — تو که کارت همیشه خواب و خور است
نشود ز هیچگه پیرو جهل — هر که در راه علم رهبر است
نسزد زندگی و بی خبری — مرده است آنکه چون تو بی‌خبر است
ره آزادگان دگر راهیست — مردمی را اشارتی دگر است
راحت آنرا رسد که رنج برد — خرمن آنرا بود که برزگر است

هنر و فضل در سپهر وجود / عالم افروز چون خور وقمر است
گر تو هفتاد قرن عمر کنی / هستیت هیچ و فرصتت هدر است
سر ما را بسر بسی سوداست / ره ما را هزار رهگذر است
نه شما را نه دهر منظوریست / نه کسی را سوی شما نظر است
همه خلق دوستان منند / مگسانند هر کجا شکر است
همچو مرغ هوا سبك بپرم / که مرا علم همچو بال و پراست
وقت تدبیر دانم یار است / روز میدان فضیلتم سپر است
باغ حکمت خزان نخواهد دید / هرزمان جلوه ایش تازه تراست
هم ترازوی گنج عرفان نیست / هرچه درکان دهر سیم وزر است
عقل مرغ است وفکر دانه او / جسم راهی وروح راهبر است
هم زجهل تو سوخت حاصل تو / عمر چون پنبه جهل چون شرر است
صبح ما شامگه نخواهد داشت / آفتاب شما به باختر است
تو زگفتار من بسی بتری / آنچه گفتم هنوز مختصر است
گفت ما را سر منافشه نیست / این چه پرگوئی‌رچه شوروشراست
بی سبب گرد جنك و کینه مگرد / که نه هر جنگجو یرا ظفر است
فضل خود همچو مشك غماز است / علم خود همچو صبح پرده دراست
چون بنائیست پست خود بینی / که نه‌اش پایه و نه بام ودر است
گفته بی عمل چو باد هواست / ابره را محکمی ز آستراست
هیچگه شمع بی فتیله نسوخت / تا عمل نیست علم بی اثر است
خویش را خیره بی نظیر مدان / مادر دهر را بسی پسر است
اگرت دیده ایست راهی بسوی / چند خندی بر آنکه بی بصر است
نیکنامی ز نیك کاری زاد / نه زهر نام شخص نامور است
خویشتن خواه را چه معرفتست / شاخه عجب را چه برك و بر است
از سخن گفتن تو دانستم / که نه خشك اندرین سبز نه‌تر است
در تو برقی زنور دانش نیست / همه باد و بروت بی ثمر است
اگر این است فضل اهل هنر / خنکا آنکس که بی هنراست

آئین و آئینه

وقت سحر به آینه‌ای گفت شانه ای / کاوخ فلك چه کجرو و گیتی چه تندخوست
ما را زمانه رنجکش و تیره روز کرد / خرّم کسیکه همچو تواش طالعی نکوست

هرگز تو بار زحمت مردم نمیکشی
ما شانه میکشیم بهر جا که تار موست

از تیرگی و پیچ و خم راه های ما
درتاب وحلقه وسر هرزلف گفتگوست

با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم
مشتاق روی توست هر آنکس که خوبروست

گفتا هر آنکه عیب کسی درقفا شمرد
هرچند دلفریب دو روخوش کند عدوست

در پیش روی خلق بما جا دهند از آنك
مارا هر آنچه از بد و نیکست روبروست

خاری بطعنه گفت چه حاصل زبوو رنك
خندید گل که هرچه مراهست رنك و بوست

چون شانه عیب خلق مکن مو بمو عیان
در پشت سر نهند کسی را که عیبجوست

زانکس که نام خلق بگفتار زشت گفت
دوری گزین که از همه بدنامتر هموست

زانگشت آز دامن تقوا سیه مکن
این جامه چون درید نه‌شایسته رفوست

ازمهر دوستان ریا کار خوشتر است
دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست

آن کیمیاکه میطلبی یار یکدل است
دردا که هیچگه نتوان یافت آرزوست

(پروین) نشان دوست درستی و راستی است
هرگز نیازموده کسی را مدار دوست

بازی زندگی

عدسی وقت پختن از ماشی
روی بپیچید و گفت این چه کسی است

ماش خندید و گفت غره مشو
زانکه چون من فزون و چون تو بسی است

هر چه را میپزند خواهد پخت
چه تفاوت که ماش یا عدسی است

جز تو در دیك هرچه ریخته‌اند
تو گمان میکنی که خار وخسی است

زحمت من برای مقصودی است
جست وخیز تو بهر ملتمسی است

کارگر هر که هست محترم است
هر کسی درد یار خویش کسی است

فرصت از دست میرود هشدار
عمر چون کاروان بی جرسی است

هر پری را هوای پروازی است
گر پر باز و گر پر مگسی است

جز حقیقت هر آنچه میگوئیم
هایهوئی و بازی و هوسی است

چه توانکرد اندرین دریا
دست و پا میزنیم تا نفسی است

نه ترا بر فراز نیروئیست
نه مرا بر خلاص دسترسی است

همه را بار بر نهند به پشت　　کس نپرسد که فاره یافرسی است
گر که طاوس یا که گنجشگی　　عاقبت رمز دامی و قفسی است

محتسب و مست

محتسب مستی به ره دید و گریبانش گرفت
مست گفت ایدوست این پیراهن است افسار نیست
گفت مستی ز آنسبب افتان و خیزان میروی
گفت جرم راه رفتن نیست ره هموار نیست
گفت میباید ترا تا خانه قاضی برم
گفت روصبح آی قاضی نیمه‌شب بیدار نیست
گفت نزدیکست والی‌را سرای، آنجا شویم
گفت والی از کجا در خانهٔ خمار نیست
گفت تا داروغه را گوئیم‌رو،در مسجد بخواب
گفت مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست
گفت دیناری بده پنهان وخودرا وارهان
گفت کار شرع کار درهم و دینار نیست
گفت از بهر غرامت جامه‌ات بیرون کنم
گفت پوسیدست جز نقشی ز پود وتار نیست
گفت آگه نیستی کز سر در افتادن کلاه
گفت در سر عقل باید بی‌کلاهی عار نیست
گفت می‌بسیار خوردی زآنچنین بیخودشدی
گفت ای بیهده‌گو حرف کم و بسیار نیست
گفت باید حد زند هشیار مردم مست را
گفت آری لیك اینجا هیچ‌کس هشیار نیست

کالای ما

ما نیز در دیار حقیقت توانگریم　　کالای ما چه‌وقت رسد کارهای‌ماست

ما روی خود زراه سعادت نیافتیم		پیران که ره بما ننمودند راه راست

تاوان جرم

بی رنج زین پیاله کسی می نمیخورد		بی دودزین تنور بکس نان نمیدهند

تیمار کارخویش توخود کن که دیگران		هرگز برای جرم تو تاوان نمیدهند

آرزوی شمع

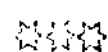
گر شمع را ز شعله رهائیست آرزو		آتش چرا به خرمن پروانه میزنند؟

سرمست ای کبوترك ساده دل مپر		در بته آز راه تر دانه میزنند

آئینه پاك

مپوش آیینه کس را به زنگار		دل آئینه است از زنگش نگهدار

خیال کژ بکار کژ گواهیست		سیاهی هر کجا باشد سیاهی است



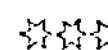
طائری کز آشیان پرواز بهر آز کرد		کیفرش فرجام بال و پر بخون آلود نیست



بکوش و دانشی آموز و پرتوی بفکن		که فرصتی که ترا داده اند بی بدل است



دور جهان خونی خوانخوار هاست		محکمه نیك و بد کارهاست



سزای رنجبر گلشن امید بس است		به دامن چمن گلبنی نشانیدن



به از پرهیزگاری زیوری نیست		چواشك دردمندان گوهری نیست



دل پاکیزه بکردار بد آلوده مکن		تیرگی خواستن از نور گریزان شدنست



پروین بامداد

او را برای تحصیلات عالی گواهی کردند پذیرفته شد.

در دانشسرای عالی استعداد ادبی پروین مورد توجه آقای دکتر لطفعلی صورتگر استاد زبان انگلیسی او که از سخنوران نامدار امروز است واقع شد و پس از گرفتن دانشنامه لیسانس در زبان انگلیسی بسال ۱۳۲٤ با مهندس قدسی زناشوئی کرده همراه شوهر خود برضائیه رفت و از او پسری بنام (سهیل) دارد. پس از چندی باروپا رهسپار شده اکنون در کشور انگلستان است: جامه (اشک پنهان) آخرین شعر اوست که پیش از رفتن باروپا سروده و شعر (آواز رهگذر) معروفترین شعر اوست که ذوق وروانی طبع او را میرساند دیوانش هنوز چاپ نشده است.

پروین تنها بشعر وادبیات اکتفا نکرده در نقاشی باقلم و سوزن نیز بهره فراون دارد. اینك چند نمونه از سروده‌های او:

اشك پنهان

باز امشب از جدائی جانان گریستم — یعنی که خود بر این تن بیجان گریستم
جان خواست پر گرفتن و رفتن بکوی دوست — من بر تن فتاده به زندان گریستم
ظاهر مبین و چهرهٔ خندان بیخیال — دردم همین بس است که پنهان گریستم
از بیم آنکه خنده به اشکم زند رقیب — خاموش سوختم دل و خندان گریستم
او نقد دل معامله با بوسه ای نکرد — من بر بهای این دل ارزان گریستم
تا خنده ای بلب گذرد جان بلب رسد — تاوان آن اگر چه دو چندان گریستم
بگذشت اگر بخنده شادی شب وصال — ای بس شبا که از غم هجران گریستم

نغمه آرزو

مطرب آهنگ سفر نغمه روح افزائیست — مایه شادی و امید دل شیدائیست!
بزن این نغمه پرشور بصورت بم و زیر — که از آن بر دل آشفتهٔ من غوغائیست!

***

روزی از این قفس تنك رها خواهم شد — زین غل و بند که برپاست جدا خواهم شد
مرغ آزاد بهرجا که رود خوش باشد — دور از اینجا چه تفاوت که کجا خواهم شد



هرشب از عمر بشهر دگرم بیندماه ... آفتابم نگرد جای دگر، گاه بگاه
روح‌جویان و بسی منزل نادیده به‌پیش ... شوق رفتن‌بدل ومشرق ومغرب‌همه‌راه



دل چو آسوده شد ازقید غم‌بودونبود ... ای‌هنر تـا به‌ابد راه توخواهم بود
تو بهر جاکه تجلی کنی ای‌زادهٔ عشق ... توتیاخاك‌تو بردیدهٔ جان‌خواهم‌بود



هرزمان نغمهٔ مرغی کشدم ازراهی ... خندهٔ خوب رخی ره‌زندم گهگاهی
شایداز ملك به ملکی بشتابم‌روزی ... شایداندر سرراهی بنشینم‌ماهی ! . .



من دل خویش به یکجا نتوانم بستن ... ره پرواز بـه عنقا نتوانـم بستن
هرچه‌را مینگرم مظهری اززیبائیست ... چکنم دیـدهٔ بینـا نتوانـم بستن



مطرب از آتش این شوق دلم درجوش‌است!
جان‌پراز شورش صدنغمه ولب‌خاموش است!
چاره سازم شو و این سوز برآر از دل ساز
پرده‌دل پرده دل‌وجانم به نوایت‌گوش است !

یـادبود

آن لب شیرین خندان یـاد باد ... بالبش آنعهد وپیمان یـاد بـاد
پـر تمنـا خندهٔ آن دلفریب ... محو ترآرام‌وهوسران یـادبـاد
آندو چشم مست رؤیای نگاه ... آتش اندر دل فروزان یاد بـاد
سوی آنشهزادهٔ افسانـه هـا ... چشم عقلم مانده حیران یاد باد
شور آنشب هاکه شبگرد خیال ... گرد او میگشت پنهان یـاد باد
لذت دیـدار پنهـان از رقیب ... با دل وجان هراسان یاد باد

دل بآسانی نمیدادم بکس آنکه دل برداز من آسان یادباد

نرگس بی اعتناء

شمعم، که سر بلند کنم جان فدای او پروانه نیستم که درافتم بپای او
از سوز من خبر نشود بیوفای من عمر ارچه طی کنم بأمید وفای او
با او مگو حکایت من تاگمان برد بگزیده دل کنون کس دیگر بجای او
دانم که در قفای من افتد بصد نیاز چون سایه گرد گر نروم در قفای او
سنگین دلش که قدر محبت شناس نیست نشناختم دمی که شدم آشنای او
امروز میشناسمش اما دریغ ودرد کز کس نمانده نام و نشانی سوای او
تا از دلم نداشت خبر بیوفا نبود دارم بیاد آن روش دلربای او
روزی که گشت پرده در راز من نگاه بردم بدیده منت بار جفای او
آتش بجان من زدو آخر دل مرا چون لاله سوخت نرگس بی اعتنای او
گوئی هم از ازل که خدایش بیافرید از کبر و ناز ساخته سرو رسای من
آنسرو از خیال من آزاد وروز وشب مرغ خیال من پرد اندر هوای او
او را بحال خویش کنون واگذاشتم رحمی مکن بمن کشد آخر خدای او

به دل گویم . . . .

چه وصف یار با اغیار گویم؟ به دل گویم هر آنچ از یار گویم
طبیبی باید وحالت شناسی که حال این دل بیمار گویم
چه با این بیدلان گویم غم دل چه با آن صورت دیوار گویم
لب از عمری فرو بندم از آن به که با نامحرمان اسرار گویم
خدای نرگسش را شیوه خوشتر که هم در خلوت خمار گویم
سخن با بی خبر گفتن چه حاصل وگر هر نکته را صد بار گویم
بجز شب زنده داران را نشاید که راز دیدهٔ بیدار گویم
سخن بی قدر گردد، عمر ضایع اگر با بیدل از دلدار گویم

اسفندماه ۱۳۲۹

دنیای عشق

هر گل که بگلبن است جانی دارد — شادی و غم وتاب و توانی دارد
غم‌میخورد آن سنك که ز کوه جداست — آنهم چو تو کانی و مکانی دارد
آن باد که با شاخ کند نجوائی — شاید که به دل سرّ نهانی دارد
آن آب که سر گشته‌روان است بجوی — چشمی، اشکی، دلی، روانی‌دارد
آن آتش سرخ را دلی سوزان است — وآن شعله آشفته زمانی دارد
هر زشت رخی نیز چو نیکورویان — بس حسرت وصل دلستانی دارد
هر چیز که در رهگذر یار شود — در دیدهٔ دوست ز او نشانی دارد
هر ذرّه خود کاندرین کار گه است — خورشید و مهی و آسمانی دارد
بر پیری دهر خرده میگیری چند؟ — پیر است ولی دل جوانی دارد
دنیای خورو خواب، جهانی دگر است — عشق وغم عشق هم جهانی دارد

آواز رهگذر

گوئی ای رهگذر از داغ دلم باخبری — که بهر ناله‌ات از سینه برآمدشرری
مگو این آتش من از بردیوار گذشت — که در افتاد به دامان دل رهگذری؟
مگر از گلشن‌عشق آمدی ای‌بلبل مست — که چنین‌ناله جانسوز ندارد شرری
بازگو شبرو بیدل زچه آرامت نیست؟ — بره کیست که درنیمهٔ شب پی‌سپری؟

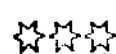
✿✿✿

تو هم ای همنفس از یارشکایت داری — بغم عشق بتی مهوش و طنّاز دری
توهم آنمرغ خوش آواز گرفتارچومن — زار ودلخسته و آشفته وبی بال وپری
شب تو نیز بفریاد و فغان میگذرد — تو هم اندر هوس ناله مرغ سحری
مگر از راز نهفتن بفغان آمده‌ای؟ — که کنی فاش غم خویش بهر بام ودری
کمی آهسته‌تر ای‌شیرو،ازاین کوی گذر — که نوای تو بود مرهم داغ جگری
زسکوت‌شب وتاریکی وتنهائی‌خویش — خاطر آسوده کن وبیم مداراز خطری
نه همه آنچه بره بینی دیوارودرخت — پس دیوار نگر مردم صاحب نظری
دلی اینجاست هم آهنك تو ونغمه تو — که بجز ناله و فریاد ندارد هنری

ز غم من تو بدین ناله حکایتها بین ‌‌ ‌‌ اگر از منزل جانانه من میگذری
گوی کای خفته بیاد آر که تا این دل شب ‌‌ ‌‌ خواب را باد توره بسته بچشمان تری
گوی کای خفته، غمم کشت خدارا دریاب ‌‌ ‌‌ که بجز عشق توام نیست گناه دگری

گل شب ناز

رسته درصحن چمن شب نازی ‌‌ ‌‌ گل خوش منظره‌ای ، طنازی
همچو اختر به شبش جلوه گری است ‌‌ ‌‌ اجلش بوسهٔ باد سحری است
شب تاریك چو آغاز شود ‌‌ ‌‌ جنبشی کرده ز هم باز شود
عمرش از یکشب افزون نشود ‌‌ ‌‌ کارش از قاعده بیرون نشود
دشمن جان گل من روز است ‌‌ ‌‌ قاتلش مهر جهان افروز است
کاش ای نو گل من روز نبود ؟ ‌‌ ‌‌ تا ترا دشمن جانسوز نبود !



شب مهتابی، تابستانی ‌‌ ‌‌ دل من یافت بدو درمانی
دور از چشم همه مدعیان ‌‌ ‌‌ شدمرا محرم اسرار نهان
کرد ازمهر مرا غمخواری ‌‌ ‌‌ دارم اندر دل شب دلداری
گوئی اندر براوهم دل بود ‌‌ ‌‌ کاراو نیز چومن مشکل بود
نازنین نو گل شب، شبنازم ‌‌ ‌‌ گشت ناگاه سحر دمسازم
سحر آهسته مرا خواب ببرد ‌‌ ‌‌ گل من نیز همانندم پژمرد

تیرماه ۱۴۲۳



تذکرهٔ حسینی پنجه رادختر ملاعلی مشهدی وهمسر میرمرتضی اریتمانی نوشته ومطلع زیر را نیز ازاو دانسته :

صراحی گر غمی داری زبخت سر نگون خود
قدح را همدم خود ساز وخالی کن درون خود



پروین پیرمارشال غیبی

این بانوی سخنور سالهاست بفرهنگ کشور خدمت میکند. شاید بیست سال باشد که مدیریت دبستان دولتی دوشیزگان پهلوی را در شیراز دارد ودو سال است که کلاس سالمندان را نیز سرپرستی مینماید. کوشش های او در راه آموزش و پرورش نونهالان این مرز و بوم وسخن‌سرائی و نویسندگی مورد تحسین پیاپی فرهنگ استان فارس، استانداران و وزیران و همچنین دربار و شاهنشاه‌فقید و اعلیحضرت‌همایونی واقع شده‌است.

پروین شعرهای بسیار تا این زمان گفته است: چکامه وچامه و مثنوی و قطعه سروده و درباره رویدادهای روز چکامه بسیار ساخته هرچند دیوان اوهنوز بچاپ نرسیده مگر برخی ازسروده‌های او بویژه چکامه هایش منتشر گردیده. نوشته هائی هم دارد مانند کتاب (اسرار تاریخ پارس) که هنوز پایان نیافته است. اینك چند نمونه از تراویده‌های او که توانائی طبع و پایه ذوق و اندیشه ویرا میرساند درزیر نوشته میشود:

ماده تاریخ درگذشت رضاشاه کبیر

روان پاك توشاها قرین رحمت باد — شهید راه وطن ایشه نکو بنیاد
بشرح خدمت تو خامه ام بود الکن — چگونه شرح وطنخواهیت کنم انشاد
ز بهر میهنت از تاج و تخت بگذشتی — ترا چه غم که همیرفت تخت جم برباد
دریغ رفتنت ایشه کجا رود از دل — حدیث غربتت ایشه کجا رود از یاد
همیشه‌ملك عروسی‌است‌دلفریب‌ولیك — وفا نکرده مراین نوعروس با داماد
بدوستی بپیوندش اعتمادی نیست — بهیچکس نشنیدم که او بعهداستاد
کجاست‌جام‌جهان‌بین؟ کجاست کیخسرو — کجاست دخمه کسرا کجاست‌ملك قباد؟
فروغ عزم تو شاها به‌ملك چون‌تابید — شدند مرتجعین گنك و کور مادرزاد
بخط آهن ایران چه رنجها بردی — که‌شد کهن غم‌شیرین وزحمت فرهاد

بقدرت ازرخ نسوان حجاب بگرفتی — بیك اراده نمودی پریرخان آزاد

ولی حسود که ازظلم جنك عالمگیر — خراب گشت هر آن کشوری که بود آباد

چنان رسید به ایران زجنك آسیبی — که تا بروز قیامت نمیرود از یـاد

تو رفتی وبشد ایران زرفتنت ویران — گسیخت رشته‌افسار خائن و شیاد

وکیل مست مقام و وزیر در پی مال — زمام کار چو بردست ناکسان افتاد

مرنج زینهمه تهمت که در کشاکش دهر — دورغ را نبود هم فروغ و هم بنیاد

قضاوت عملت ای شها بتاریخ است — بنوك خامه دانش پژوه مردم راد

ژوهانسبورك تو ای کان جودو بخش طلا — توزر بدادی حق و گوهری عوض بتوداد

چگونه با شه ایران سکوت بنمودی — شهی که صید بعهدش بخفت باصیاد

نسیم صبح ز ایـران بخاك افریقا — درود گفت شهنشه زعشق او جان داد

بحق دین محمد بخون پاك حسین — بحق جمله قرآن خدایش آمرزاد

رضای حق طلبید و ولای هشت چهار — بمهر آل علی جان خود بجانان داد

به پهلوی دوم تاج و تخت جم جاوید — برفت پهلوی اول ار، بقای تـو باد

محمدی گل گلزار ملك دارایوش — بعدل و دادکن آباد مرتو ملك قباد

باستوا چورسید آفتاب کرد کسوف — افول مهر بشد صبح چارم مرداد

چوخواست سال وفاتش به دورهٔ شمسی — گریست چشم خلایق چودجلهٔ بغداد

بسال رحلت آنشاه راد (پروین) گفت: — که (سنتهلن) شدو (یوهانسبورك) وزبیداد

(۱۳۲۳)

بیاد جشن شب نشینی
هفتصدمین سال درگذشت سعدی

شد چو بایران عیان فروغ علم آشکار

گشت بظلمت نهان اهرمن شام تار
صبح سعادت دمید دشت ودمن زرنگار
دولت جانپرور است صحبت آموزگار
خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار

بین به (گلستان) شیخ آیت باغ نعیم
هر گل (بستان) او راحت روح سلیم
دانش و علم وهنر ؛ فخر بشر شد نسیم
آخر عهد شب است اول صبح قدیم
صبح دوم بایدت سر ز گریبان بر آر

گر نظری از خود به گلستانش کنند
کسب معانی و علم ز بوستانش کنند
گر که به تصدیق عقل فهم و بیانش کنند
تصور از سر بدر زنده دلانش کنند
گر بنماید بشب طلعت خورشید وار

ملك جم آباد شد ز عزم شاه کبیر
پهلوی آن راد مرد ، نابغهٔ شیر گیر
به امر شاه جهان گشت چو (حکمت)[1] وزیر
مشعلهٔ بر فروز ، مشعلهٔ بیش گیر
تا ببرند از سرت زحمت خواب خمار

خجسته جشنی بپاست بماه دوم ربیع
ز مصلح الدین ما ، شیخ ادیب منیع
نابغه علم و فضل ، سخن سرای رفیع
خیز غنیمت شمار ، جنبش باد ربیع

---

(۱)) مراد جناب آقای علی اصغر حکمت وزیر فرهنك وقت است .

نالهٔ موزون مرغ ، بوی خوش لاله‌زار

گر که بتوحید او نظر کند هوشیار

مات ز معنی شود ، عابد پرهیزگار

زهد ریا کی بود ، مرد خدا را شعار

برك درختان سبز در نظر هوشیار

هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

چند صباحی ز عمر در پی دانا رویم

تا که از این خاکدان ، عالم بالا رویم

بدستیاری علم تا به ثریا رویم

روز بهار است وخیز تا بتماشا رویم

تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

ازخم وحدت بنوش یکدوسه جام نبید

تا که تو بینی شود ، از نظرت نا پدید

رهرو حق کی بود ، ز رحمتش نا امید

دور جوانی گذشت ، موی سیه شد سفید

برق یمانی بجست گرد نماند از سوار

برو تو (پروین) بعجز تربت سعدی ببوی

بگو که این مرز پاك از تو گرفت آبروی

بهر ملل نام تو مقدس ای پاك خوی

دفتر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی

دامن گوهر ببار بر سر مجلس ببار

۲۷ خرداد ۱۳۲۶ - شیراز

زیارت باباکوهی

بهرگردش شدم ازشهر برون بامدادی طرب افزا چو بهار

راه صحرا بگرفتم در پیش   جلوهٔ حق نگرم در کهسار

☆☆☆

صبحکی خرّم و دامان افق   چاك چون سینه مریم سیمین
ز گریبان افق گشته برون   قرص خورشیدچو گوئی زرین

☆☆☆

مست جام جم در جشن سده   شاد از بهمن و از رفتن دی
دور از رنك و ریای زاهد   نیم فرسنك ز شهرم شد طی

☆☆☆

عزمم این بُدکه به باباکوهی   روم و جبهه بسایم به زمین
ساعتی دور ز شك و تردید   بوسم آن مأمن توحید ویقین

☆☆☆

دامن کوه که بُد از من دور   منظری کرد مرا جلب نظر
گفتم آنجاست یکی نقش شگرف   بود آثاری از استاد هنر

☆☆☆

قدم آهسته کشیدم آنجا   شدم ازدیدن آن زار وغمین
جسدی خشك زسر ماشده سنك   حق پرستیش شدی نقش جبین

☆☆☆

تکیه گاهش که بدی کواه خار   بود مستور ز برف و بهمن
حاکی از محنت ایام رخش   دور از اندیشه زشت ریمن

☆☆☆

دیدمش خار کشی رنجبراست   پشتهٔ خاربدوشش چون کوه
ریخته بر سرش از پیری برف   بود از رنج زمانه بستوه

دوخته چشم بـه زیبائی مهر　　که کند پرتوخورشیدش گرم
اوفتاده است به انبوهی برف　　استخوان سوزدش از آهی نرم



سینه سوخته را داده بباد　　تاکشد از دل پر درد خروش
لیك افسوس که بیهوشی مرك　　برده تاب ازدلش وگشته خموش



شده آسوده ز غوغای حیات　　مرك کرداست از او محنت دور
شده آسوده ز رنج دوران　　جسته ازظلمت وپیوسته بنور



مالك زشت سیر میدیدم　　که ندیده اثر احسان را
بیخبر از دل دهقان فقیر　　نیست فکرش غم درویشان را



تا نبرّد به عدالت یزدان　　گردن مالك خودخواه جهود
همچو این نقش بسی باید دید　　تا نسازند فنا قوم حسود



باش بیدار چوچشم (پروین)　　غافلان سوت خطر گشته بلند
زود باشد که عدالت گیرد　　مالك و محتکران را دربند

شیراز ـ ۱۲ر۱ر۱۳۲۸



پروین ریاضی

پروین ریاضی

بانو پروین معتمد ریاضی فرزند شادروان دکتر معتمد ریاضی بسال ۱۳۱۳ خورشیدی در شهر یزد زائیده شده پیشهٔ پدرش پزشکی است و مادرش رقیه نام دارد. از همان نخستین سالهای کودکی دلبستگی بسیار بسخن و گویندگی داشته بیش از دو یا سه سال از نشستن در پشت میزهای دبستان نگذشته بود که هنگام بیکاری قلم و کاغذ در دست میگرفت و بسخن سرائی میپرداخت آنگاه سروده های خود را برای همشاگردانش میخواند.

سالها میگذشت و پروین سالهای دبیرستانرا بپایان میرسانید ولی روز بروز دلبستگی و مهر او به ادبیات و سخنوری و شعرگفتن بیشتر میشد تاجائی که اگر در خانه دوستان و آشنایان مجله یا کتابی میدید بدست میگرفت برگهای کتاب را ورق میزد هر کجا شعری مییافت که باذوق و سلیقه‌اش سازگار بود یاد داشت میکرد و بخاطر میسپرد. رفته رفته نهال شعر و شاعری در نهاد او ریشه دوانیده بجائی رسید که امروز دیگر هیچ چیز را باندازه شعر خوب دوست نمیدارد و همیشه در زمان فراغت بشعر گفتن میپردازد با آنکه دو بچه دارد خواستار ادامه تحصیل است. رفتن بدانشکدهٔ ادبیات و گذرانیدن آنرا منتهای آمال خود میداند.

پروین چند سال پیش بهمسری آقای دکتر سید مرتضی ریاضی یزدی در آمده و میوهٔ این پیوستگی دو پسر بنام عباس پنجساله و جلیل سه ساله است. جای اقامت او در شهر قم میباشد میزان معلومات او تا کلاس پنجم دبیرستان است. بزبانهای تازی و انگلیسی و همچنین افزوده برشاعری به هنر دوزندگی و خانه‌داری نیز آشنائی دارد بشهرهای اصفهان و شیراز رفته است.

پروین دارای سه هزار بیت شعر است و دیوان او هنوز بچاپ نرسیده

سخنوری است چـامه سرا واز روش سعدی و حافظ پیروی مینماید . سروده هایش پخته و روان است اینك چند نمونه از چامه ها و دو بیتی های لطیف او در زیر نوشته میشود :

چامه‌ها

روزی ایدوست زکوی‌تو گذر خواهم کرد | بر رخ ماه تو دزدیده نظر خواهم کرد
برسر عشق تو رسوای جهان خواهم شد | با رقیبان همه اعلام خطر خواهم کرد
روزوشب برسر سودای‌تو خواهم جنگید | همه آفاق پر از فتنه و شر خواهم کرد
باکم از تیغ زبان کس و ناکس نبود | پاکی عشق دراین جنك سپر خواهم کرد
صیقل عشق چنان لطف و صفا داده بمن | که شدم سایه و بادوست سفر خواهم کرد

رازعشق تو بصد سوز بیان خواهم ساخت
اشك دردیده (پروین) وقمر خواهم کرد

روزیکه‌مرا ایدوست‌از دست رها کردی | در چشم رقیبانم انگشت نما کردی
پروانه عشق تو ، پروا ، نکند ز آتش | دیدی‌که بجان من ، ایدوست چها کردی
برروی‌شهیدعشق ، شمشیر کشیدن‌چیست | ای ترك کمان ابرو این کار چرا کردی
من رشته عمر خود ، بالطف تو پیوستم | یك موی اگر کم‌شد ، یك عمر فنا کردی
گفتی کشمت روزی ، با تیر نگاه خود | تقصیر چه بود از من رفتی وخطا کردی
تو پادشه حسنی ، ای ماه پریرویان | شکرانه این دولت ، رحمی بگدا کردی
صد گونه بلا ایزد ، از جان تو بر گیرد | گر از تن بیماری ، یك درد دوا کردی

درکار من و (پروین) صدها گره افکندی
از خم بخم زلفت هر حلقه که وا کردی

دو بیتی‌ها

شب‌است وقت‌خواب‌ایدل خدارا | مکن زین بیشتر آزارم امشب
ز سوز اشك و آه آتشینت | مسوزان این تن تبدارم امشب

ooo

بگوای مرغ پر آغشته در خون
چرا از لانه خود پر گرفته
چه عیبی داشت آخر سینهٔ من
که رفتی لانه دیگر گرفته

✿✿✿

چه کوششهای بیهوده نمودم
که باز آئی و بنشینی برمن
بگوئی باز با شیرین زبانی
حدیث خط و خال دلبر من

✿✿✿

خوش آن شبها که در خلوتگه راز
درون سینه‌ام آرام بودی
من از آه سحرگاه تو فارغ
تو فارغ از غم ایام بودی

✿✿✿

خوش آنروزی که زیر سایه بید
لب جو ماو دل بنشسته بودیم
سرود عشق میخواندیم از بر
لب ازهر گفتگوئی بسته بودیم

✿✿✿

شعاع چشم من دزدیده از دل
بدنبال سر پروانه‌ئی بود
یقین کردم ز سر گردانی او
که اوهم مثل من دیوانه‌ئی بود

✿✿✿

دل من درس عشق و عاشقی را
شبی درمکتب پروانه آموخت
سحر پروانه را دیدم در آتش
که میخندید و جان میداد و میسوخت

✿✿✿

زکار شمع خندیدم چو دیدم
میان گریه کردن ناز میکرد
ولی پروانه بی‌پروا در آتش
بدون بال و پر پرواز میکرد

✿✿✿

همه شب چشم اشک آلود(پروین)
ستاره آسمان ها میشمارد
شبی از گوشه ئی ای مه برون آی
بپرس ازوی چه کاری باتودارد



پری (پروین دولت آبادی)

پری

پروین دولت آبادی با تخلص (پری) سخن سرائی جوان است که بسال ۱۳۱۴ خورشیدی در شهر اصفهان پا بجهان هستی گذاشت . خانوادهٔ دولت آبادی در ایران شهرت ادبی ، اجتماعی و سیاسی دارد . . پدر پری آقای حسام دولت آبادی که خود دارای طبع شاعرانه است نمایندهٔ اصفهان درمجلس شورایملی میباشد چندی شهردار تهران وزمانی معاونت نخست وزیری راداشت . شادروان میرزایحیی دولت آبادی از مردان دانشمند و آزادیخواه بنام زمان دموکراسی و مشروطه ایران بوده که چندی نمایندگی مجلس را دارا بود ، مدرسه سادات را در تهران بنیاد نهاد ، بفرهنك و آزادی واستقلال ایران خدمتهای شایان نمود بویژه مخالفت اوبا قرارداد ۱۹۱۹ که ایران را تحت قیمومت انگلستان در میآورد فراموش نشدنی است ، کتابهائی چند نوشته ودیوانش چاپ گشته. بانوصدیقه دولت آبادی خواهر آنمرحوم نیزاز پیشوایان آزادی وفرهنك زنان ایران است . سالهاست سرپرستی کانون بانوان رادارد مجله‌ای ماهانه بنام (زبان زنان) داشته که چندی درتهران انتشار مییافت . بانو فروغ شهاب دختر آن شادروان نیز دانشنامه تعلیم وتربیت از دانشگاه بلژیك در دست دارد از خود دبیرستان و کودکستان شبانروزی دخترانه در تهران بنیاد کرده و سرپرستی آنرا داراست .

پری سالهای کودکی خود را با آرزوهای شیرین و آتشین گذرانیده در هفت سالگی همراه پدربه تهران آمد . تحصیلات خودرا درمدرسه آمریکائی ودبیرستانهای نوربخش و آذرم انجام داد .

جریان تحصیلی اورا بشاگردی نظام وفاسخنور نامی امروزکه دبیری ادبیات را

داراست رسانید و نخستین شعر پروین در کلاس دهم شوری برانگیخت . پس از پایان‌تحصیل رشته روانشناسی همگانی وپرورش کودکان رابرگزید،درد ورنج‌زندگی را برای خود خرید ده‌سالی از بهترین روزهای زندگیش در بنگاه تعاون همگانی بپرستاری‌بیماران وپرورش کودکان بی‌پدر گذشت چنانکه خوداو گوید :

وه که دلسردی زندگانی — در جوانی مرا ناتوان کرد
آن‌چه پیری کند با جوانی — خودجوانی‌بمن آنچنان کرد



قصه غصه من ز من نیست — شرح اندوه افسردگانست
جام جا مانده از محفل غم — بزم خاموش دل مردگانست



دربهای غمی کان ز من نیست — خانه دل چو ویرانه کردم
بهررنجی که‌از دیگران است — سوختم‌خویش و ویرانه کردم



بر اثر ناراحتی های عصبی ناگزیر از کارهای اجتماعی دست‌کشید بی اعتنا و خونسرد وگوشه‌گیر گردید . معتقداست:« انسان دروجودخود بیش ازهرچیزمطالب ومسائل‌کشف نشده دارد از اینرو بهتر آنست بخود پردازد و مکنونات ضمیرش را دریابد .»

چنانکه گفته‌اند از پانزده‌سالگی بسخن‌سرائی پرداخته و(گوهر اشك) نخستین سرودهٔاوست که بدینسان آغازمیشود :

ترا ای‌گوهرغلتان چه‌نامم — بغیر از قاصد سوز نهانی
من آن‌دلدادهٔ نادیده‌کامم — که‌سوز جان‌مشتاقم‌تودانی

پروین تاسال ۱۳۳۰ خورشیدی چامه میساخت . از آن پس بساختن دوبیتی‌-هائیکه نوساز است بپرداخت . درباره چامه‌سرائی برآنست‌که اگر بهترین‌چامه‌هارا

در کفه‌سنجش باچامه‌های کهن استادان پیشین بگذارند. برتری از آن چامه های گذشتگان است. چامه‌های نو تنها ارزشی که دارد دمی دل رنجدیدهٔ گویندگانش را آرامش میبخشد.

زندگی پروین بارنج واندوه در آمیخته. چه‌سرکشی دریتیم‌خانه‌ها، بسر بردن با بیچارگان و تیره‌بختان با اندیشه‌ها وکوششهای نیکخواهانه: افزوده بر آن سوزو سازیستکه دختر جوانی چون پروین دلنازك وزود رنج بایدداشته باشد. از اینرو تراویده‌هاو گفته های او از این دردها و رنجهامایه و سرچشمه گرفته‌است.

پروین بسال ۱۳۲۷ خورشیدی با آقای اسمعیل صارمی‌که نویسنده و مترجم زبردستی است زناشوئی کرده، این همسری اواز یکسو و کار های بیرون وی از دیگرسو چیزی‌نبود که اورا از گویندگی وسخن‌پردازیهای خود بازدارد.

پروین از میان نویسندگان بیگانه (درکارآلنبو) و(ارنست همینگوی) امریکائی را دوست دارد. همینگو را از آنرو می‌پسندد که او درنوشته‌هایش درد و رنجوری‌زنان همزمان خودرا برزبان راند و بجهانیان گوشزد ساخت. این نویسنده همانکسی‌است که‌امسال جایزهٔ نوبل را برده است. ازگویندگان بزرك‌و نامدار پیشین ایران حافظ وشمس‌تبریزی رامیستاید.

پری عقیده دارد: شعر پارسی باآنکه بی‌چون‌وچرا بزرگترین سرمایه هنری ملی ماست ودرعین حال بایدآنرا کامل وزیبا وموزون ورسا دانست ولی نیازمند به تغییر وتجدد میباشد همچنانکه درگذشته بنا باقتضای زمان تغییراتی کرده است. شعرزبان‌گویای حال ومآل ملتهاست اگرسخن‌سرایان بخواهند ازاین تحول آنراباز دارند صورت بنا ها وکتیبه‌های تاریخی را پیدا خواهدکرد آنگاه نمونه زیبائی و تناسب هنر دوران گذشته از دسترسی به اندیشه و آرزوی زمان ما دور خواهد ماند. پس‌گویندهٔ امروز باید هنرخودرا بیشتردرگفتن دردهائی بکار بردکه ناشناس مانده‌اند رنجهائی که همیشه زنده‌اند و همواره میکشند. بیان رنج دل خویش

هم اگر گویای دردهائی باشد که باجان همه مردم آشناست زیبنده وبجا خواهد بود .

پروین درباره سرایندگان نوپرداز بر آنست که اگر شعر در قالب شعرفارسی ریخته شود بجا وپسندیده خواهد بود . ویرا یك ناخشنودی در میانست و آن اینست که جرا وبرای چه در جامعه باآنکه روی زنان حساب میشود ولی در دلشان هستی آنان فراموش شده است .

پروین بموسیقی کلاسیك دلبند وبراینست که موسیقی هرجای تهی راپر مینماید شوپن موسیقیدان بزرك لهستانی را از آنرو برتر از موسیقیدانان دیگر جهانی میداند که دردهاورنجهای زندگی اودرساخته‌ها و آهنك‌هایش خودنمائی میکند وباترانه‌های دل‌انگیز وخواسته‌های گوینده بی‌مانند او دمساز وسازگار است .

پروین کتابی هنوز چاپ وپخش نکرده وبر آنست که سروده‌هایش هنوز کامل نیست : همچنین گوید بدیدهٔ‌من سخنوری در زمان ما کار دشواری است ماکه گنجینهٔ هنر کلاسیك داریم ودرهای هنر باختر هم‌بروی ما گشاده است چگونه بدین آسانیها میتوان خود را سخن‌سرا دانست وبرای یك هنرمند بدیدهٔ من اجتماع گناهی ندارد زیرا اجتماع بهرکس آنرا میدهد که میخواهد . او از اجتماع گلایه ندارد ، رنج را در درون خود میباید وگناه آنرا بگردن اجتماع نمیداند .

سروده های پروین دارای سوز وشوری بسیار وهمانا زائیدهٔ سوز دل و درد و رنجی میباشد که او همواره باآن دست بگریبان است .

اینك چند نمونه ازآنها :

نغمهٔ دل

بخاموشی شکستم نغمهٔ‌دل در گلو امشب

به‌اشکی خواستم‌شویم زخاطریاداو امشب

کجائی ای‌می روشنگر ازاین غم‌خلاصم کن

امان‌ده‌درکنار خودمرا زین فتنه‌جو امشب

شکفت،ازیاداودرجان مشتاقم غمی سوزان
که‌ازشمع ومی آخر بر داشکم آ بر وامشب
خدارا امشب ای‌ساقی که‌چشم خسته برهم نه
که‌من پیمانه دل مینهم جای صبو امشب
بنازم خانه دل‌را که‌خود گنج مرادا ینجاست
بنفشی تازه آراید دلم روی نکو امشب
قبای بخت صد چاکم همین کاین جامه حسرت
به‌آهی یا نگاهی میتوانکردن رفو امشب
(پری) درشوره‌زار عمر اشك شور بختی ریز
که‌من چون‌لاله‌میسازم زخون دل وضو امشب

نغمه‌جان

هرجاکه شدم ، ازتودرآنجااثری بود — درهرسری‌ازشوق‌توشوری‌وشری بود
در بیخبران حسرت دیدار تو دیدم — ازعشق‌تو دربیخبران هم خبری بود
ای نغمهٔ‌جان، هرکه زدل‌مویه برآورد — در ناله نایش ز غم تو شرری بود
ای دیدهٔ بینای جهان روشنی تست — آن پرتوبینش که به‌چشمان‌تری بود
آواره شدم تا شنوم قصهٔ عشقت — شرح غم تو نغمهٔ هر رهگذری بود
تا همچو غباری سر راه تو نشینم — پا برسرخود مینهم ار پا وسری بود
سرسبزی بستان جهان دیدم و دانم — در باغ و بهار تو گل تازه تری بود
چون‌غنچه،سحرخنده‌زندمویم‌وگویم — ایکاش که شام سیهم را سحری بود
شوریده‌سران‌رازتوسامان‌وسری‌هست — برما همه سامان تو شور دگری بود
رقصم چویکی ذره که اوراطلبد مهر — گر ماه مرا بردل مسکین نظری بود

۲۴ فروردین ۱۳۳۵

ساغر اندوه

آرام کی گیرد دل دیوانه من — پندش‌مده‌ـ‌بندش‌منه‌درخانهٔ‌من

سرگرم هایهوی خود میماند امشب
این مایه شور و شر مستانه من

درخلوت شبهای خاموشی که دارم
جزغم نکو بدحلقه بر کاشانه من

سر میکشد چون شعله از جانم غم و درد
زان خنده گرم تو در پیمانه من

درساغر اندوه من از گوهر اینجا
وای از تو وای از ساغر رندانه من

خالی نمیماند صدف از گوهر اینجا
با یاد تو ای نازنین دردانه من

مارا (پری) افسون غمها میفریبد
پایان ندارد لاجرم افسانه من

دوسلدرف ۲۸ آبان ۱۳۳۳

نای خاموش

جامه قبا کرده و آشفته سر
راه بیابان تنها میروم

بیخبر از خویش بخود آمدم
با زندانم بکجا میروم

دیده بدیدار جهان خو نکرد
کورم و ره سر بهوا میروم

غنچهٔ دل سوخته بر شاخسار
در طلب باد صبا میروم

نغمهٔ شور افکن هستی نیم
نای خموشم زنوا میروم

طبع ملامت طلب داشتم
باز بدنبال بلا میروم

تشنه آن جرعه جان آشنا
خسته دل از کوی شما میروم

رفتم ز کس چون و چرائی نکرد
نیك ندانم که چرا میروم

۲٤ فروردین ۱۳۳۵

درد هجران

کس چو من در پای جانان ترك جان و سر نکرد
جز من سرگشته این سودا کس دیگر نکرد

سوختم با آتش بیداد و لب خاموش ماند
ساختم با درد و درمان دل، آن دلبر نکرد

چشم خون پالا ز رویم گرد نا کامی سترد
شب نشد کان دیده‌دامان پردّ رو گوهر نکرد

سینه از غوغای دل تنك آمد ودرهم شکست

چنك‌غم بکسست‌وچنکی ترك‌شور وشر نکرد

ناله ها آمیختم با نای و نی آتش گرفت

شکوه ها کردم ز هجرانش ولی باور نکرد

دیده (پروین) وچشم خسته ام یکشب نخفت

وان‌مه نامهربان از خواب خوش سربر نکرد

ای مه تابان فراقت گرچه جان خسته سوخت

دل به آب چشمه خورشید دامان تر نکرد

دیده مالامال خون ، دل مست‌غم ، سینه پر آه

« رندعالمسوز ! » جز فکر می وساغر نکرد

چون (پری) آن طایر آزاده بال و پر گشود

رفت ورحمی برمن بشکسته بال‌و پرنکرد !

سرگذشت ما

غرقم‌به بحراشك‌که موجم ز سر گذشت
این‌سوزسینه بوده‌که از بحر وبر گذشت

برجان‌من‌زحسرت‌وحرمان ودرد و رنج
افتاد آتشی که ز بام و ز درگذشت

ای بخت تیره سایه غم بر سر تو باد
کاین‌سر گذشت‌ماست که آسان‌زسر گذشت

من بیخبر ز خویش براهش نشسته ام
عمر عزیز بود و ز ما بیخبر گذشت

شد نقد دل نثار ره یار و ایدریغ
کاین‌لعل‌خون گرفته‌زخون‌جگر گذشت

ای دل حدیث فرقت جانان دگر مگو
کاین ماجرا بهره آه سحر گذشت

از آشیان بشوق قفس آمدی (پری)

صیدحرم نگر که‌خودازبال‌و پر گذشت

دیوار خیال

دربلاس پارهٔ امیال خویش
پنجه های اشتیاق آویختم

درامیدگرم و ناپیدای خود
تلخی زهر صبوری ریختم

در پناه کهنه دیوار خیال | خاک برفرق جوانی بیختم
باسرانگشت تمنائی شگرف | رشته صد آرزو بگسیختم
حسرت عمری که در محنت گذشت | با غم آینده در آمیختم

گرم بودم در سر سودای خویش
رنج امروز و غم فردای خویش

همچو طفلان درشتابی هولناک | دامن بازیچه خود سوختم
رشته‌های در نایاب امید | بر قبای نا مرادی دوختم
که بموج اشک درچشمان خویش | شعله های آرزو افروختم
چون دلم جادوی خاموشی شکست | خود به او افسون غم آموختم
دیر گاهی شد که در بازار عمر | غم خریدم خویشتن بفروختم

تا دیار یار اگر بردیم رخت
بعد از این دست دل و دامان بخت

هایدبرک ۱۳۳۳/۱/۱۰

رسوا

در پرنیان رازها ، پنهان مکن رسوائیم
چاک گریبان میزند ، لبخند بر شیدائیم
آزرده جان ، آشفته سر ، پویای راه حیرتم
کو رخنه درد و غمی ، در خلوت تنهائیم
شب آبروی شمع را ، در بزم بیدرمان مریز
گو خنده بر من زن که من ، سرمست این رسوائیم
چون شعله درخود سوختم ، تا شمع دل افروختم
پروای من باید که خوش ، یابند بی پروائیم
بی دیده چون کوران شدم ، تا دیده درخود دوختم
دست طلب دارم ولی ، وامانده بی پائیم

رقصم چو برگ مرده در دامان خوش، نقش خزان

دیریست تا با خون دل، سرگرم خود آرائیم

من بندی درد خودم، بگشای بند از پا مرا

از بند بند دل (پری) مویم که نای و نائیم

بوسهٔ خورشید

برمن آن نغمهٔ ناخوانده امید بخوان | زودتر از آنکه بخاك سیهم گوش نهند

چنك بردارو فروریز از آن زخمه درد | داغ مرگی که به این سینه‌ی خاموش نهند



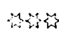
چون سبو دامن خم گیرو تهی کیسه مباش | مست و سیراب گذر از سر این کهنه سراب

پای در حلقه سر مستی و بیدردی نه | کله شوق بر انداز ز سر همچو حباب



ژاله چون بوسه خورشید بجان میطلبد | در تب و تاب وصالی بدمی یا نفسی است

وای بر اشك فرو ریخته در دامن دل | که نه سودا گر عشقی و نه دام هوسی است



غنچه چون دامن پرهیز بخون دل شست | شاهد بزم دل آرای چمن خواهد شد

جام سرمستی دل بین که باین خندهٔ تلخ | قصه گوی غم بیحاصل من خواهد شد

نوبت عاشقی
تضمین یك غزل سعدی

دلم از شور عشق آکندی | بیخ صبر و قرار دل کندی

با همه شوق و آرزومندی | گفتم آهن دلی کنم چندی

ندهم دل بهیچ دلبندی

زغمت جان خسته فرسوده است | هر زمان درد هجر افزوده است

کس زبند غمت نیاسوده است　　　خاصه ما را که ازازل بوده است

با تو آمیزشی و پیوندی

گر براه تو ترك سر نکنم　　　شب هجران تو سحر نکنم

کور به که دیده تر نکنم　　　به دلت کز دلت بدر نکنم

سخت تر زین مخواه سوگندی

شده روزم چو شام هجر سیاه　　　از فراق تو سخت پیمان آه

نظری کن ز راه مهر ایماه　　　کاشکی خاك بودمی در راه

تامگر سایه برمن افکندی

گفتم ایدیده دل بر آنرو نه　　　این دل بیقرار بر او نه

چنگ بر تار آنسر مو نه　　　یکدم آخر حجاب یکسو نه

تا بر آساید آرزومندی

دل خراشم به نشتر مژگان　　　گر نپاید بمهرت ایجانان

جان گروگان توست وین پیمان　　　چکند بنده ایکه از دل و جان

نکند خدمت خداوندی

روزگارم به تلخکامی رفت　　　وه که این عمر بس گرامی رفت

(پری) آرام دل تمامی رفت　　　(سعدیا) دور نیکنامی رفت

نوبت عاشقی است یکچندی

اشك . . .

ترا ایگوهر غلتان چه نامم　　　بغیر از قاصد سوز نهانی

من آن دلدادهٔ نا دیده کامم　　　که سوز جان مشتاقم تودانی

تو میدانی که جان خسته زار

بود مأوای آن یار دل آزار

ترا ای کوکب شب زنده داران　　　چه شد کز خانه دل دور کردند

بگو آخر چه‌شد کان پرده‌داران ترا از کوی او مهجور کردند

مگر گفتی زسوز من کلامی

و یا دلداده از دلبر پیامی

بیا ای گوهر تابندهٔ اشک بیار از دیده‌ام ای اشک‌غماز

بتو ای قطره سوزان کلرنك که از دیدار دلبر آمدی باز

بگو آخر خموشی تاکی وچند

بجان خسته‌ام این درد مپسند

ببند ای‌دل‌دگر لب،دیده بگشا که‌من‌اشکم‌چه دانم‌رازدلدار

چومهر یار در دل‌کرده مأوا بگفتم قصه‌یی از شوق دیدار

بگفت آن‌سنگدل‌میگو(پری)را

نمیدانی تو رسم دلبری را

پری - سکندری

از این سخنور باذوق نیز قطعه‌هائی در روزنامه ومجله‌ای خوانده شد چون خوب‌وزیبا وحیف بود که در این تذکره نیایدازاین‌رو بنقل آنهاپرداخته‌شد تا نامی‌و اثری‌هم‌ازایشان‌برده‌شده‌باشد.ولی کافی نیست‌وامید آنکه‌چند نمونه‌دیگر باشرح‌حال‌و عکس خود بدهند تادر جلدسوم نوشته شود :

آب و آتش

شکسته کشتی دل‌رابدریای شراب افکن / بتاب‌ای آفتاب‌من‌مرا درسوزو تاب‌افکن

سپس‌ساقی‌رهایم کن بروی موج این‌دریا / بهشتی‌می‌به‌پیش آورمرامست‌و خراب‌افکن

بیادمیهنم برخوان سرودی‌گرم و آتشزا / بجان دشمن آتش‌ها بآهنك رباب افکن

غمم برگیرو برامواج خشم آلوده بسپارش / سرشکم‌ژاله‌وش‌برلاله‌خندان‌بخواب‌افکن

مرا بابوسهٔ گرمت بخواب خوش فروبنما / بروی چهره‌دام ازگل بیاساقی‌نقاب افکن

شفق سرخ است‌و آتشزا بیا با یادآتشها / شقایقهای پرپررا به‌نرمی روی‌آب‌افکن

زترس تیرگی امشب پر(پروانه) میلرزد
بیالش‌شعله‌شمعی چنان‌تیر شهاب‌افکن

آشنای ناشناس

پنجه بردر زد و پرسیدم کیست ؟ / آنطرف گفت صدائی که : منم

باز شد درب و کسی پیش آمد / دیدم او را و بلرزید تنم

بازشد درب وصد افسوس که او / غیر یك سایه بیگانه نبود

چهره‌اش جلوهٔ دیرینه نداشت / نگهش گرم و پر افسانه نبود

لحظه ای برق نگاهی رخشید / زان سپس دردل شب مدفون شد

هر دو خاموش براو بیم وهراس / تا هم آهنگی ما افزون شد

نه من آن بودم ونه او آنکس — هر دو بیگانه و حیران وخموش
ناشناسی ز دل افتاده بدور — هردو افسون شده افتاده زجوش
نه منش هیچ سخن گفتم و نه — او لبانش بسخن باز نمود
هر دو دیوانه و در فکر گریز — هر دو بیگانه زهر بود و نبود
منم ای وای و او سایهٔ من ! — سایه از فتنه پرسوز و و گداز !
شبح مردهٔ یك دیوانه — شبح یك دل پر راز و نیاز !
همه جا سایه بهمراه من است — تا پر از درد کند کام مرا
تا بخندد به دل خسته من — تا پر از زهر کند جام مرا
من بأندیشه آینده و او — تا منم زنده بدنبال من است !
ناشناسیم بیکدیگر و باز — رفته میگوید او مال من است !

دیوانه

شبی باخویشتن دیوانه‌ای گفت: — چرا مردم مرا دیوانه‌خوانند؟
گمان دارند خود از عاقلانند — بجمع خود مرا بیگانه‌دانند!

☆☆☆

صفاکو ، مهربانی کو ، وفاکو — چرا از رنج جانکاهم نکاهند
به پیش چشم‌من‌این‌رو سپیدان! — دوروی و پرفریب‌ودل سیاهند

☆☆☆

نمیپوشم بزیر پرده ترس — خدایا مثل مردم را ز خود را
گناه‌است‌اینکه‌میخواهم‌رسانم — بگوش عاقلان آواز خود را :

☆☆☆

تظاهر برخردمندی‌چه حاصل — چرا بر پای من زنجیر بستند ؟
مرا دیوانه خوانند و ندانند — که‌خودمجنونتراز‌دیوانه هستند!

☆☆☆

بدست‌مردم‌مجنون‌تر‌ازخویش — خداوندا ، خداوندا ، اسیرم
چرا باید ،چرا باید ، نخواهند — که‌من در گوشه‌ای آرام گیرم؟



پریوش(پروین حکیمه»

پریوش

بانو پروین حکیم معانی متخلص به (پریوش وپری) از مردم تهران در تابستان سال ۱۳۰۵ خورشیدی هنگام مسافرت گیلان یا بجهان هستی گذارده اینك ۲۸ سال دارد و کارمند ماشین نویس شرکت سهامی پنبه از مؤسسات تابع سازمان برنامه است.

مادرش شاه بیگم نامبردار، سوادی نداشته ولی پدراو آقای دکتر عباس حکیم معانی (کمال) پزشك بیماریهای پوستی و آمیزشی، مجتهد در فقه و اصول، لیسانس در ادبیات و اکنون سر دفتر رسمی ۱۲۸ تهران است دارای طبع موزون نیز هست و شعرهایش در برخی از جرائد بچاپ رسیده است.

پریوش زیر پرورش پدر دانشورش دوره‌های دبستان و دبیرستان را یکی پس ازدیگری گذرانیده آنگاه بزندگی زناشوئی درآمده اکنون از پرتو این پیوند دارای دوفرزند بنام بهروز پنجساله و بهناز پنجماهه است.

پریوش بزبان انگلیسی تا اندازه‌ای آشنائی دارد، از کارهای خانه‌داری، بچه‌داری آشپزی، دوزندگی بهره‌منداست ودیگر فرصت کسب هنرهای بیشتری رانیافته‌است.

بزرگترین رویدادهٔ زندگانی خود را دو سال اسارت پدرش در جنگ دوم در اردوهای متفقین در اراك ورشت از سال ۱۳۲۲ تاپاسی از سال ۱۳۲۵ میداند. ازجمله آمال و آرزوهای ادبی واجتماعی او این است که میخواهد آثار وعکسها وخلاصه سرگذشت سخنوران دریك انجمن وموزه‌ای گرد آید و آنچه سودمند افتد بچاپ رسد. دیگر آنکه همه بانوان کشور بحد کمال رشد ذهنی و اخلاقی و علمی رسیده حق انتخاب نماینده در انجمن شهر ومجلس شورای ملی داشته باشند.

در باره اینکه ازچه سبکی پیروی مینماید ؟ اینگونه پاسخ میدهند که هنوز نیروی سخنوری‌من به بر گزیدن‌سبك‌معینی نرسیده‌و بر کنار ازقیدو بندهای روشهای‌هندی وخراسانی وعراقی‌وغیره‌بوده و در گلزارادب فارغ‌البال میگردم مگر اینکه جنابعالی ازنمونه‌های تقدیمی سبك آنرا دریابید ؛ بمصداق خیرالکلام قل ودل باندازه یکهزار بیت شعر دارد جز چند مقاله چاپ نشده وهنوز آماده برای چاپ نیست تالیفاتی‌فعلا ندارم تابعد چه پیش آید ؟

در پاسخ اینکه چه امتیاز ها و تشویقهای اداری و غیره دارد ؟گوید : اختیار دارید آقا مگر در این کشور روی معلومات و کاردانی و فعالیت هم امتیازی بکسی میدهند ؟ همینقدر هست که سنك سنگین عصاری وظیفه رابدوش میکشم ودور خود چرخ میخورم وباز می‌بینم در همان نقطه اول هستم ، بعبارت دیگر « درگردش این دایره سرگردانم » پریوش باپدر خود به بیشتر جاهای ایران رفته واینك چند نمونه از سرودهای او:

ایکاش !

ایکاش بعشق تو گرفتار نبودم ‌ ‌ تاآنهمه مشتاق بدیدار نبودم
ایکاش ازاول‌نظری‌بر تو نمیکرد ‌ ‌ چشمم، بجفای‌تو گرفتار نبودم
ایکاش زفکر تودلم‌داشت گواهی ‌ ‌ امروز غریق یم افکار نبودم
ایکاش وفایم بتو اثبات نمیشد ‌ ‌ تاخوارزمهرتو درانظار نبودم
ایکاش‌زمهر تو بدم‌شاد و سرافراز ‌ ‌ انگشت‌نما دربر اغیار نبودم
ایکاش خبرداشتم ازجور و جفایت ‌ ‌ افسوس زقصدتوخبردار نبودم
ایکاش که کوی‌تو اقامتگه‌دل‌بود ‌ ‌ آواره بهر کوچه‌وبازار نبودم
ایکاش که دل آینه رازنما بود ‌ ‌ تاتیره چو آئینه زز نگار نبودم
ایکاش‌دل‌یار(پریوش)بصفابود ‌ ‌ همواره گرفتار غم یار نبودم

تهران ۱۳۲۹

گل پژمرده

در چمن دیدم گل پژمرده ای ‌ ‌ کزجفای‌خاروخس آزرده‌بخت

همچو لیلی جورمجنون برده‌ای گوئیاقیس از برش بربسته‌رخت
سر بدوش افکنده همچون‌ضیمران
تو امان با ارغوانش زغفران
گفتمش ای نوگل صاحب جمال سوزودردت‌چیست، پژمانت‌نمود
ازچه روگشتی چنین افسرده‌حال دست‌جور کیست کاینسانت نمود
هان چه وقت زردی‌وپژمردگیست ؟
کی بهاران موسم افسردگیست ؟
گفت ما را هم رخی شاداب بود کزجفای خارو خس گردید زرد
نی ز دست باغبان نز آب بود یـا ربد کردم قرین سوزو درد
بین چه خوارم کرده خار بدسرشت
چون نسازد هیچگه با خوب زشت
در جهان گفتم گلی بی خار نیست ساخت‌بایدهر که‌را باجفت‌خویش
گفت یاری شاکی ازاغیار نیست زانکه عقرب‌میزند برخویش نیش
در طبیعت جفت هرکس ناکس است
ازگل پژمرده این درست بس‌است

بیاد ۲۸ مراد

وطن رهاند زغم (بیست وهشتم) مرداد چو دار حنظل دیوانه میوه‌ی (مر)داد
دو سال و نیم کشیدم رنج و محرومی بکام کس نشد ایام وچهره شد بیداد
امور مملکت‌ازهم‌گسیخت چون‌نخ‌چرخ بـر آب شد همـه افکار مـردم آزاد
سراب بود همه وعده های آب زلال خراب کاخ امیدی کـه مینمود آباد
بجز مشاجره وقیل‌وقال وبحث و دروغ نبود حاصل گفتار، دولت نقاد
بحفظ جاه مصدق شدند بس مقتول کسی نکرد زفامیل کشتگان هم یاد
بعذر نفت دل وجان ملتی را تفت بگفت در ره مقصود هر چه بادا باد
نبود جان کسی در امان بدورهٔ شوم که آبرو و شرف نیز در خطر افتاد

فتاد کار بهر جا بدست افراطی
که‌تازمعرکه خارج کنند مردم راد

خدای‌خواست که ایران‌دو باره ماند بجای
وگرنه خاك ورا توده‌ای بداد بباد

قیام‌مردم‌شهدوست گر نبود (پری)
نبود از شه ومیهن بجز فسانه بیاد

رباعی‌ها

رهائی آذربایجان

شادیم که، گشت دورهٔ ذلت سپری
بر آذریان تمام شد در بدری

تدبیر شد و قوام مشکل حل کرد
مفقود شد از روسیهی پیشه وری

بهار

از باد بهار یافت جان باغ و چمن
پر نرگس ولاله شد دشت و دمن

بگشود شکوفه غنچه‌اش بازدهن
چون مریم گل چاك بزد پیراهن

شکروشیر

زن چونکه بود عفیفه و با تدبیر
آمیخته با زوج چنان شکر وشیر

لفظ توئی و منی دگر جائز نیست
باوحدت روح کی بودشان توفیر

شادی‌وغم

هر غم که رسد بسر آدم گذرد
نیکی وبدی و عیش وماتم گذرد

با صبر کشیم جور شدادی دی
آید چو بهار، جور دی هم گذرد

پایان ناتوانی

بگذشت زمان ناتوانی زن را
از ضعف مجو گر نشانی زن را

دنیای کهن جوان شدو داد بکف
از عام زمام حکمرانی زن را

در ردیف بابا طاهر عریان

اگر خواهی که گردد بخت پیروز
اگر خواهی بر آئی از غم و سوز

اگر خواهی شود شام توچون‌روز
توبنیوش از (پریوش) دانش‌آموز

کودکان

کودکان غنچهٔ باغ بشرند
گل نو رسته وگلبرگ برند

شمع جمعند بهر محفل انس
مایه شادی و حفظ بصرند

دختران مادر فردا گردند
پسران‌همسر، وزان‌پس‌پدرند

ای (پریوش) همه از خرد و بزرگ   کامیاب از ره علم و هنرند
پایه از مایه دانش یابند   ورنه از دایره یکسر بدرند

بیم و امید

روزهائی که باتأنی و ناز میگذرد و شامگاهان را باخود همراه میآورد گوئی سایه اندوه را برای قلب ناتوانم ارمغان آورده . . . این شبهای طولانی ، خاطرات تلخ و شیرین گذشته را در خلال افکار در نظرم مجسم میسازد . . . سحرگاه دیدگان فرسوده ام راخواب میرباید جزنقش زیبایش چیز دیگری نمیبینم . . . . . باید امیدوار باشم .



نسیم صبحگاهی میوزد تامگر التهاب درونم را آرامی بخشد ، لحظه بعد احساس میکنم جز مشت برگی زرد برایم تحفه‌ای ندارد . او چه بی اعتناء گذشت ومرا در اوهام وخیال سرگردان گذاشت افسوس که نسیم فراموشکار هم ازگلستان عشق گذری نکردتارایحه‌دلکشی ازدوست بمشامم برساند . آوخ که ازطبیعت بیمناکم .



مرغ صبحگاهی با نغماتی دلکش مرا ازخواب ورؤیا بیدار میکرد . بامید وصل؛دیدگانم راگشودم مرغك سبکبال را دیدم ، درآندم بسوی شاخه‌ای که لانه‌اش درآنجا بود پرید وآنگاه دریافتم که مرغ دلم نیز درجستجوی آشیانه عشق است . اما میترسم که خانه عشق من که آغوش اوست چون آشیان مرغك خطرناك وبی ثبات باشد . آیا آغوشش آشیانه دائمی قلبم خواهد بود ؟ آیا امیدوار باشم ؟ . . . .



امروز دیگر دلم از ناپایداری و بیوفائی او دم نمیزند . زیرا درختان باغ از برخورد نسیم بهاری بهم بوسه‌میزنند وخورشیدبروی باغ‌وبستان لبخند میزند وچه زیباست این مهر تابنده که غبار اندوه‌را از آئینه قلبم میزداید وباانوار درخشانش‌مهر ومحبت را درآن جای میدهد . گوئی این مناظر از ثبات ووفاداریش نویدم میدهند. باز نمیدانم . به‌ثبات او امیدوار باشم ؟ . . . . (سال ۱۳۲۷)



پریوش کیانی

پرویش کیانی

سه‌قطعه سرودهٔ زیرازاین دوشیزه باذوق درنامه‌هفتگی اتحاد ملل‌چاپ تهران خوانده شد. چون حیف بود نا دیده گرفته شود و نامی از او دراین تذکره نیاید ازاینرو بنقل آنها مبادرت گردید. ولی بعد باپاسخ کوتاهی که به پرسشنامه نگارندهٔ این کتاب‌داده‌است نامبرده‌تهرانی ومجرد و زائیچهٔ ۳۰ اردیبهشت ۱۳۱۳ تهران‌است. پدرش آقای‌مهرعلی باقر کیانی ومادرش بنام بانو عصمت و خود دانشجوی دانشکدهٔ حقوق رشته سیاسی میباشد وبزبان‌انگلیسی هم آشنائی‌دارد:

رؤیای شب

باز شب شد، دیو غم بیدار شد — دل چو زلفش در تب و در تاب شد
زنگی شب، راه بر خورشید بست — عشق رفت و عمر شیرین خواب شد



شاهباز آرزو بر بام عمر — تا نشسته پر زد و از جا پرید
چشم مستش بیشتر کز دل رود — کشت، ویران کرد، برهم‌زد، درید



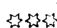
اشک دیده رنگ خون برخود گرفت — ریخت بر دامن بیاد موی او
ما به‌پشت‌سر نهاده عشق خویش — دل سر پرواز دارد سوی او



باز هر گه دیدگان بالا کنم — بینمش‌چون آرزو دور از من است
گر ببندم دیدگان بینم که باز — در کنارم‌گرچه مهجور از من‌است!

حدیث عشق

آیا شود که بار دگر بر من اوفتد آن دیدگان مست گنه خیز عشقباز ؟
آیا شود که این دل گمکرده آشنا آساید ازخیال دو جادوی پرشرار ؟



آیا شود که باز نشیند نگاه او در قعر دیدگان تب آلود خسته‌ام ؟
یا آنکه‌وی حدیث پراز سوزعشق را در یابد از میان دو لبهای بسته‌ام ؟



آیا مقدر است که فردای من بغم در رنج وانتظار چو دیروز بگذرد ؟
یا آنکه قادر است زمان گریز پا برروی درد ایندل پرسوز بگذرد ؟



ای فخر آرزو که چو لبخند نوشبار برمن تب وحرارت‌ومستی‌فشانده‌ای
میلرزم ازبرودت و سرمای همچو او تلخی عشق را تو بکامم چشانده‌ای



خشکیده برلبم همه لبخند های من بشکسته در گلو همه فریادهای من
رقصیده،ای بسا بدلم آرزوی او نشنیده گوش کس همه این‌دادهای من

نفس‌های بآخر رسیده

هرشب نظرچو بر رخ مهتاب میکنم یادی از آن دو دیدهٔ درخواب‌میکنم
باآنکه غرق موج بلایم ولی هنوز اندیشه نجات ز گرداب میکنم

بعداز تو ایسراب فریبای بخت من کی آرزوی عشق دگر بار میکنم
یاد خود اوفتم چو بکنج قفس دمی چشمی بسوی مرغ گرفتار میکنم
باآخرین‌سرشك جگر سوز دیده‌ام نام ورا زصفحه دل پاك میکنم
او راکه از وجود من آشفته تر بود در زیر برگهای خزان چاك میکنم
در معبد سیاه دل رنجدیـده ام یکتا چراغ عشق تو خاموش میکنم
یاد تو و امید ترا ای مراد دل بامرك عشق خویش فراموش میکنم

پروین محتشمی

چامه زیبای زیر ازاین بانوی سخنسرا درشماره ۱۷ نامه هفتگی دنیای‌جدید چاپ تهران نوشته شده و چون زیبائی شعر وروانی طبع گوینده‌اش رانشان میدهداز اینرو برای‌نمونه‌در تذکره آورده شدتابعد درچاپ جلدسوم آثار بیشتری ازاو باعکس و شرح حال کافی بچاپ رسد . این چامه پاسخ بمسابقه ادبی دنیای جدید استکه از شادروان محمد تقی‌بهار (ملك‌الشعراء) مطرح شده‌است :

امید وصل

گر صبا بوئی ز مویت ای صنم آرد مرا
دیگر اندوه شب هجران نیازارد مرا

مرده بودم تاکنون گر وعدهٔ وصلش نبود
هردم امید وصالش ، زنده میدارد مرا

یارب آن مهپاره گر عمرم نباشدپس چرا
بگذردچون برق‌ودر افسوس‌بگذارد مرا

کس‌چومن‌دردوغم‌از کج گردی گردون‌ندید
راحتی گوئی ز گردون غصه میبارد مرا

تا نسازد یکسر اندوهش دل و دینم تباه
دست از سر کی غم جانانه بردارد مرا

عاقبت شد کشتی تن غرقه در دریای اشك
نا خدائی کو کزین دریا برون آرد مرا

سایه‌ام هرگز نیفتد بر زمین از فرط ضعف
در بر خورشید اگر، دستی نگهدارد مرا

بخت بدبین کزسیه روزی هنوز آنمشگموی
در شمار عاشقان خویش نشمارد مرا

هست(پروین)غافل‌ازاین‌زندگی‌مرده‌دوست
آنکه بعداز مردن من ، مرده پنداردمرا

تاج‌الدوله

تذکرهٔ مجمع محمودنسخه خطی کتابخانه ملك درباره این بانوی سخنور چنین مینویسد: «تاج‌الدوله آوازهٔ مرتبه‌اش گوش‌زهره ومشتری راکر کرده و طنطنه جاهش حوررا درپردهٔخجلت نشانده، ستاره طالعش ماه آسمان رانوربخشا وکوکب بختش بمهر سپهر ضیاء داده. اصلش ازشکرستان عفت وگلستان عصمت دارالسلطنه اصفهان‌وازآدمیزادگان آن‌دیاراست، آغوشش ازگل‌مراد هرگزتهی نگردد وازوجود اوچندین شاهزاده‌پدبدار واسامی نوباوگان‌ذکور باین‌تفصیل‌است:»

«نواب سلطان محمد میرزا مدعوبه سیف‌الدوله که بعلاوه غلام پیشخدمت باشی گری مملکت اصفهان را فرمانفرماست. نواب سلطان احمدمیرزاکه بصاحب اختیاری کاشان مفتخر است از اقران ممتاز شاهزاده خورشیدکلاه شیرین مقال‌نواب فرخ سیر میرزاست، درآستان خسرو داستانست در نهان حرم سرایدار است و جمله بمنزله ... پروردگان لطفش عمر خضر کنند ومقبولان نظرش جلوهٔ آفتاب نمایند، بسلیقهٔ من حسب‌الامر قبله عالم در ده‌سال پیش عمارتی در دارالخلافه تهران محض‌از برای وجودش برپ وبأتمام رسیدکه باگزاف زیاد ولاف‌بسیار کروری بخرج آن‌ایوان‌وصحن‌همایون گشت‌بهشت‌بدنیا، درمطبخش به ته نانی‌پادشاهان‌مفتخر ودر گلستانش به پبازی خسروان معزز شاکر، غرفات قصرش مبارك منزل است و بر پای مجاورش حلات‌مشکلات، حوران جنان‌نباتات باغچه‌اش شیرینی شکر دارد ومرغان بامش‌جلوه‌طاوس‌نمایند. ازعهد حوّا که بربنی‌نوع‌انسان مادراست تابه امروزصالحه ومقدسه‌ایکه باین خوش احوالی ونیکو ذاتی باشد چشمی ندیده وگوشی نشنیده اگرفخر نسوانش خوانم‌بجاست واگرپادشاه زنانش‌گویم رواست. ازطرف ظل‌اللهی

ملقب بتاج‌الدوله است چون شان ونشانش افزون از آنست که بتحریر آمد. پس در مجلس اول شرح حال اودادیم و باشاهزادگان هم مجلس نمودیم. بفرمایش ایشان کتابی امسال ترتیب داده ام مسمی به (پروردهٔ خیال) که بسیار نسخه خوبی است درتحریر موالات نامچه باخطی درست ودر بستن‌نظم باخطی‌صحیح، نظم ونثر بادقت من‌صاحب‌فن‌گردیده‌اند، تخلص ازقبله‌عالم روحیفداه یافته‌است اکثر اوقات نظم‌های خود را بأین فقیر خواند. این ابیات از اوست که ثبت شد.

بادازسر کوی توگذشتن نتواند | پیغام من دلشده را پس که رساند
تاکی بصبوری بفریبم دل خود را | دیگر دل بیچاره صبوری نتواند

☆☆☆

میکشم بسکه‌زدربان درت‌جور وستم | راه آمدشدم از کوی‌تومسدود بود

☆☆☆

زده ازدو ره صف مژه بهر قتلم | کجا یك تنی باسپاهی بر آید

☆☆☆

مرغی‌که بدام تو اسیر است | دیگر نکند هوای صحرا

☆☆☆

گفت شنیده‌ام که‌توشکوه کنی‌زخوی‌من | مایل کشتنم شده‌ترك بهانه جوی من
گفتمش ای‌خجسته‌رو فصل گل‌است می بده | گفت که نام گل مبر در بر رنك و بوی‌من

☆☆☆

اندر سر کوی‌تو بسی منتظرانند | شایدزره‌لطف تواز خانه در آئی

رباعی

«رباعی زیر را هنگام تشریف فرمائی قبله عالم بمنزل او عرض کرده است»:

بر کلبهٔ ما تاشه آفاق در آمد | خاك قدم‌او همه ره مشك‌تر آمد
از فرّ قدوم خسرو عرش سریر | این کلبه ماخلدبرین درنظر آمد

«پس از عنایت لقب عرض کرده»:

بتاج‌الدوله چون دادم لقب شاه | گذشت از آن سرم از طارم ماه
همیشه بخت با او هست، نبود | کسی با ذات، غیر سایه همراه



ترانه (عادلدخت سهرابی)

ترانه

ترانه تخلص بانوی جوانی بنام عادلدخت خلعتبری است که بسال ۱۳۱۴ خورشیدی در شهر تهران متولد شده نام پدر او آقای عادل خلعتبری و اسم مادرش بانو فخرعادل‌وشوهرش‌بنام آقای سهراب است که بتازگی زناشوئی کرده‌است.

این سخنور جوان دبیرستان امریکائی (ایران بیت‌ئیل) را در تهران گذرانیده از آن پس ببررسی وترجمه ونگارش افتاده ، دبیری انجمن ادبی‌بانوان وسردبیری نامه بانوان ایران را داراست.

ترانه ازکودکی درمحیط دانش وادب پرورش یافته سروده‌های او بنام(ترانه) درجرائد درج گردیده اینك همه آنها‌بنام (ترانه‌ها)در دست چاپ‌است . ازسخنوران گذشته حافظ وصائب وازامروز پروین اعتصامی و فریدون توللی و خواهرش سیمین بهبهانی را بیش ازهمه دوست دارد .

ترانه‌های زیر نمونه‌ای چند از تراویده‌های طبع روان اوست :

مادر

مادر،ایرخسارمحزونت گل‌خندان‌من | اختر شبهای تار ماتم وحرمان من
درسکوت‌وادی گمنام مرگ‌وزندگی | نام زیبایت بود سر لوحه عنوان من
هیچ‌دانی‌چیست آغوش‌تو‌ای‌صبح‌امید؟ | آشیانی بهر روح بیسرو سامان من
هستی‌من زادهٔ اندوه بی‌پایان توست | پس ترا باشد سزاتکریم‌بی پایان‌من
شامگاهان‌اشکهاافشانده‌ای‌تاصبحدم | بر سر بالین‌من با دیدهٔ گریان من
آنشبانی‌کز تعب میرفت سوی‌نیستی | کشتی‌امید من دراشك پرتوفان من
آن‌شبانی‌کزفراز شاخهای دوردست | همنوا میگشت مرغی بادل نالان‌من

دفتر خاطرات

در شبی تیره تراز زلف سیاه — خاطرات کهنی گویا بود
پیش چشمان سیه خاموشی — دفتر خاطره ای پیدا بود



خاطراتی محن آلوده و تلخ — یادگاری ز زمانی پر درد
جلوه گر چون شبحی لرزنده — وحشت افزاو غم آلوده وسرد



خفته در بستر تاریکی ها — گرد او هاله غباری تیره
دیدگان نگران و ترسان — مات و مبهوت به جاهش خیره



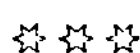
دست لرزندهٔ خود بردم پیش — دفتر خاطره را بگشودم
صفحه ها درهم و گرد آلود — گرد غم از و رقش بزدودم



یاد بود سیه دورهٔ عمر — دیده شد از ورق درهم او
خوانده شدعشق نخستین نگار — از ورق پاره درد وغم او



کلمات سیهش جلوه کنان — پیش چشمان سیه رقصان بود
نشئهٔ وجدبه چشمانی مست — برتن خسته من چون جان بود



دفتری کز وزش توفانی — ورقش درهم و لرزان میشد
در بردیدهٔ گوهر بارم — یاد بگذشته نمایان میشد



میگذشت ازنظرم رقص کنان — صحنه ای از گذر دیروزی
پیکری را ز تعب خم میکرد — گنه بی ثمر امروزی

آخر ای دفتر زیبندهٔ من خرمن هستی من سوزاندی
روی خاکستر آزادی من اشکی از روی وفا افشاندی



گفتگو هـای من و دلدارم همه در صفحهٔ تو پنهان بود
بـوسهٔ گرم شرار انگیزی یادگاری ز لب جانان بـود



نگه مست ز چشمان سیاه قصه گویان به‌تنم جان بخشید
لب گلگون شراب آلـوده بوسه‌ها از لب‌ورخسارم چید



آنشبان مست‌در آغوش نگار بـی خبر از همه عالم بـودم
تیره شام سیهم روشن بود فارغ از این دل پر غم بودم



دیده از حسرت و ناکامی ها اشك خود بررخ دفتر پاشید
شسته شد خاطره‌از دفتر عمر قطره‌ای‌اشك‌به‌چشمم خشکید

نوآموز عشق

چوشمع درشب هجران یاردرسوزم سیاهی شب غم چیره گشته بر روزم
زشعله‌های محبت دلم نشاطی داشت خبر نداشت ز سوز و گداز امروزم
مرا بوصلت فردا دهد نوید ولیك من‌شکسته‌دل افسرده جان زدیروزم
چنان شراره عشقش بجان من افتاد که همچو شمع توانم جهان بیفروزم
نگاه فتنه گردش کرددرچنه دردل من همیشه کشته ز تیر نگاه دلدوزم
بهر گذارکه پـا بینهم از شعله عشق بسوزد آن گذر از آتش جهانسوزم
(ترانهٔ) من‌اگر نغز نیست عیب‌مکن که‌من به‌مکتب‌عشق رخت نوآموزم

آئینه توفان

در زیر آسمان درخشان نزدیك‌چشمه‌سار خروشان

میگفت قصه‌ها ز وفاداریت آن‌چشم‌شوخ وسوسه انگیزت

☆☆☆

دیشب که محو گشتم وسرگردان در دیدهٔ سیاه شرر بارت
سوزانده آتش هوس دیرین پیدا شد از نگاه فسونکارت

☆☆☆

یکباره شعله ای بدلم افکند آن دیده سیاه پر از لبخند
برقی جهید از نگهی خاموش افکند جسم و جان مرا در بند

☆☆☆

بار دگر فشرد غمی جانسوز غمهای تلخ خفته بجانم را
سودای خام عشق ملال انگیز از کف ربود تاب وتوانم را

☆☆☆

صدنقش جلوه‌گرشد وپنهان‌شد نقش تو با روان و تنم آمیخت
فریاد شادی از نگهم برخاست یك‌قطره‌اشك‌شوق زچشمم‌ریخت

بدرود

باز آمد آن شکنجه دیرینه غمها فشرده گشت ز دیدارش
باز آمد وز گفته او بیتاب اندیشه ها نهفته به رخسارش

☆☆☆

باز آمد و ترانه عشق آمیخت با کینه ها ، خشم فراوانم
خندیدوشکوه کردوفسونهادبخت با کام تشنه بر لب سوزانم

☆☆☆

بر پرده نگاه غم آلودش شد آشکار خاطرهٔ دیرین
بر سایه‌ی شکفته‌ی لبهایش نقش ز رفته های سراپاکین

☆☆☆

بر چهرهٔ فسرده ز بیتابیش خطی ز انتظار نمایان بود

بر چین رنج دار به پیشانیش		امواج اضطراب شتابان بود



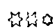
لب میگشود تا ز ره تزویر		درجان خسته‌رخنه نماید باز
شایددوباره باسخنی‌جانبخش		غمها ز لوح سینه زداید باز



آگه نبود او که ز دیدارش		چون‌صیدزخم‌خورده گریزانم
وز گفته های درهم او امروز		چون شاخه خمیده و لرزانم



در دیده‌ام ز دیدن چشمانش		دیگر شرار شوق نمیبخشد
دیگر لبان دلکش میگونش		هستی بجان خسته نمیبخشد



دیگر نگاه دیده‌ی خاموشم		از عشق او افسانه نمیگوید
لبهای خفته در عطش سوزان		با لعل او ترانه نمیگوید



بدرود ای گذشته رؤیائی		کزعشق‌او بجان شرری داری
بدرود ای شکنجه جاویدان		کز عشق مرده‌ام اثری داری

تونی

آنچنانکه کتاب بزم ایران نوشته است زنی بنام تونی‌بوده خوشروی‌وشیرین زبان ، لطیفه‌گوی وخوش طبع ، شوهر داشته، شوهر او بامردی بسر میبرد وبه او التفات نمینمود . تونی‌ازاینرو همیشه رنجیده ودل آزرده بود ، روزی‌که شوهرخودرا باآن پسر هم بستر دیده برای سرزنش وتوبیخ او این رباعی را بسرود :

آنشوخ که هست حسن عالمگیرش　　یارب چو شود شبی بخوابم زیرش
ای خواجه بیا تا من و تو صلح کنیم　　تو با . . . . بسازو و من با . . . .

شوهر تونی‌از این‌گفته بسیار شرمنده شده متنبه‌گشت . امرد را ازدست بداد توبه‌نصوحاکردوازآن کارزشت‌دست‌برداشت . ازتونی‌پوزش‌خواست وبا والفت‌گرفت.

اماتوبه‌نصوحاـ گویند : نصوحا مردی بود درشیرازکه ریش‌وبروت نداشت پیوسته رخت زنان پوشیده درگرمابه ایکه ویژه غسل زنان بود میرفت ومشت مالی میکرد . درآنحال‌از افسانه‌ها وداستانهای شهوت‌انگیز باعشوه‌های دلربا وغمزه‌های بلاخیز وحرکت‌های‌دیگر زنان‌رامست میکردوبرسر شوق‌وذوق میاورد ومیآمیخت بااین‌کار عمری خوش بود وکسی ویرا نشناخت که مرد است .

روزی دختر فرماندارشهر به آن‌گرمابه‌آمد ،نگین گرانبهایش ازانگشترجدا شده‌گم شد . دختر فرماندار درب‌گرمابه را به‌بست ودر جستجوی نگین برآمد .

نصوحاً لرزه‌براندامش افتاد ، پریشان وگریان باحضورقلب سربسجده‌گذاشت وگفت : خدایامرا نگهدار و مگذار رسوا شوم ، توبه میکنم دیگر سیاهکاری نخواهم‌کرد . هنوزدر سجده بودکه نگین را از جامه زنی بیرون‌آوردند . نصوحا سپاس خدایرا بجای آورد . فرصت یافت ازگرمابه بیرون‌آمد بخانه رفت ورخت زنان از برانداخت وجامه مردان‌پوشید . نزد مجتهد رفت و بحکم توبواالی الله توبة نصوحا،توبه‌کرد . از ابرار شد وتوبه‌او برسر زبانها افتاد. تذکرة الخواتین هم‌شرحی بدینگونه نوشته است .

تصویر

تذکرة الخواتین مینویسد : از میر جوشش که تصویر هندیه مرشد آبادی نام زنی بلقیس خانم بوده ، شعر اردو میگفت واین شعر فارسی نیز ازاوست :

فتنه زائی منت شناخته‌ام　　　به بلائی منت شناخته ام

جوشش نقل کرده : روزی تصویر پسر شیر خوارش را به دوش گرفته در صحن خانه ایستاده بود. میر عشقی شوهر او که نیز مرد سخنوری بود این مصراع را بسرود :

دیدم به دوش آنمه طفل پری نژادی

تصویر هماندم بالبداهه مصراع دیگررا بدینگونه گفت :

چون مصرعی که باشد پیوند مستزادی

جانان بیگم

بنوشته کتاب خیرات حسان و تذکرة الخواتین، جانان بیگم اززنان هندوستان بوده، پدرش عبدالرحیمخان پوربیرام یامیرانخان ملقب به خان جانان واین زن از دانش وفضیلت بهرهٔ بسیار داشت و تفسیری بر کتاب نوی (قرآن) نگاشته جهانگیر شهریار نامدار هند آوازهٔ حسن صوری و کمالات معنوی ویرا شنیده ازاو خواستگاری کرد که بهمسری خود در آورد. شگفت آنکه جانان بیگم بجای پذیرفتن خواهش پادشاه نه تنها باین خواستگاری تن در نداد بلکه دندانهای خود را کنده، گیسوانش را بریده درجعبه‌ای نهاده نزد شاه فرستاد شاه این رفتار ویرا نشانه شرم و پاکی او دانسته ویرا بنواخت. این بانوی پارسا طبع شعر داشت و بسال ۱۰۷۰ هجری درگذشت، شعر زیر ازوست:

عاشق زخلق، عشق تو پنهان چسان کند

پیداست از دو چشم ترش، خون گریستن

نویسندهٔ تذکرهٔ عرفات پدر جانان بیگم بنام عبدالرحمنخان ملقب به خان خانان را از سرداران بزرگ برشمرده ونوشته که تاسال ۱۰۲۳ میزیسته وخوب شعر میگفته ومطلع زیر اوراست:

شعار شوق ندانسته‌ام که تا چند است

جزاین قدر که دلم سخت آرزومند است

جمالی

بنابنوشته تذکرهٔ خیرات‌حسان، جمالی تخلص خانزاده‌خانم دختر نیکوپیکر میریادگاری تبریزی بوده که سیمائی زیبا وطبعی دلگشا داشته شعر زیر از اوست:

شبی در منزل‌ما میهمان‌خواهی‌شدن یا نه انیس‌خاطر این‌ناتوان خواهی شدن یا نه

مرآت‌الخیال درباره این‌زن‌چنین مینویسد: «جمالی تبریزی‌دختر امیریادگار است در فهم بلندش سخن بسیار اما درحسن وجمال دلفریبش گفته‌اند که نقاش‌فطرت برعنائی او نقش بر صفحه ایام نکشیده بود وباغبان دهر گلی برنگینی او در حدیقه کاینات ندیده الحاصل این مطلع ازوست». شعر بالارا هم‌نمونه آورده است:

تذکره جواهرالعجائب خانزاده‌را جواهر فخرالنساء متخلص‌به (نسا) یاد کرده وهمان مطلع پیش گفته را نمونه آورده است.

تذکرهٔ‌عرفات مینویسد: «امیریادگار سیفی ازامیرزادگاق‌امیر تیمورگورگانی بوده یادگار بیك بسیار خوش طبع و درزمان سلطان بابر یکباره بشعر و شاعری پرداخت واز پیشه آباء واجدادی دست برداشت اینهم ازآثار اوست»:

آمدی‌ای‌شمع‌ومجلس‌راچوگلشن‌ساختی پای‌برچشمم نهادی دیده روشن ساختی

کتاب دانشمندان آذربایجان در باره کلمات (میهمان) و (مهمان) نوشته است که هر دو یکیست وآن از دوکلمه (مه) و (مان) درست شده یعنی هر کس بخانه یکی از ایرانیان درآید تادر آنجا هست کدخدای‌خانه وبالانشین آنجای خواهدبود.

ثعالبی درکتاب‌خود (لطائف‌المعارف) گفته: اول من‌سن للضیف صدرالمجلس ومسماه مهمان. بهرام جور وتفسیره سیدالمنزل وفی ذالك یقول الشاعر:

ماسمت العجم المهمان مهمانا الا لاجلال ضیف کان من کانا

فالله اکبرهم والان منزلهم و الضیف سیدهم مالازم المانا

کلمات (مه)و(که) درپارسی‌امروزهمان (مس) و(کس)اوستائی‌پهلوی‌است که (سین)آنهابه حرف (ها)درآمده وعبارت(مصمغان)درنامه‌های نخستین‌سالهای‌پیدایش اسلام‌معرّب (مسمغان) است که درباره بزرگان وپیشوایان مغان‌بکارمیرفته است.

جنت

چنانکه کتاب سخنوران معاصر تألیف پرفسور محمد اسحاق هندی نوشته بانو فصل‌بهار خانم ملقب به (ایران‌الدوله) و متخلص به (جنت) دختر شادروان شاهزاده‌سلطان حسین میرزای نیرالدوله فرزند پرویز میرزا پسر فتحعلیشاه قاجارو مادرش دختر شادروان حاج‌فرهاد میرزای معتمدالدوله فرزند عباس میرزای نایب‌السلطنه ولیعهد فتحعلیشاه قاجار است وحاج‌فرهاد میرزا درزمان خوداز دانشمندان و نویسندگان نامدار بوده دارای تألیفات بسیار است ونیز دارای مقامات عالیه‌بوده در غیاب ناصرالدینشاه قاجارکه‌بسفر فرنگستان میرفت‌نیابت سلطنت راداشته است.

جنت بنابراقتضای زمان در اندرون نزدآموزگار خانگی نوشتن‌وخواندن را آموخته باعشق وعلاقه‌ایکه بشعر وادبیات داشته روزگار خود را بخواندن دفترهای سخنوران‌نامدار بویژه‌سعدی شیرازی گماشته وگاهی نیزخوداوشعری میسروده‌است.

جنت‌در سیزده سالگی بهمسری‌مصطفی قلیخان حاجب‌الدوله درآمده چون شوهرش نیز ذوقی داشته است اورا بخواندن وسرودن شعر برانگیخته واز اینروی اندك اندك طبع روانش نیروگرفت وآنچنان تراوشهای وی پیش رفت تا آنجا کـه سروده‌هایش را سخنوران پسندیده وباآنان در مسابقه‌ها شرکت میجسته است ،

جنت‌از پیوند خود دارای فرزندانی شده وگذشته ازمقام سخنوری ازهنرهای زیبا بهره‌مند است . هنرهای دستی را بخوبی میداند ازموسیقی آگاهی دارد وسازرا خوش‌مینوازددر نقاشی‌از نقاش‌بزرگ‌ونامی‌شادروان‌محمد غفاری کاشانی(کمال‌الملك) دارای‌گواهی نامه است وبسال ۱۹۲۰ مسیحی مسافرتی نیز باروپا کرده است .

جنت در ۱۲۹۵ هجری قمری پا بجهان هستی گذاشته و بسن ٦٤ سالگی در نخستین روز ماه رمضان ۱۳۵۹ قمری دیده از جهان فرو بسته است .



جنت (فصل بهار خانم)

این بانوی هنرمند وسخنور شیرین زبان دیوانی دارای شش هزار بیت شعر از چکامه وچامه وقطعه ورباعی است که گویا هنوز چاپ نشده وبیشتر آن چامه‌های دلکش است که برخی در نامه گل زرد و مجله ارمغان بچاپ رسیده است. افزوده بر اینها نگارنده این سطور آثار نثری ازاو دیده وشنیده است که از جمله کتاب آشپزی وخانه‌داری و غیره میباشد. اینك چند نمونه از سخنان پیوسته یعنی اشعار او در پائین نوشته میشود:

مهر دوستان

مرا در زندگی از بیش و از کم — نباشد در جهان حاصل بجز غم
دلا خوشتر که باغم همنشینی — که نبود مردمی در نسل آدم
زدشمن گر خوری صدزخم کاری — مدار از دوستان امید مرهم
بنای عهد هر یك سست بنیاد — بلای جور هر یك سخت محکم
که مهر دوستان جز ازدمی نیست — چه حاصل باشدت از لطف یکدم
چه رسم مردمی در اینجهان نیست — بیاد مردمی خوش باش و خرم
بپر در لامکان مانند سیمرغ — دلا بگذار عالم را بعالم
بیاد جم بزن جام پیاپی — بیاد کی بکش آه دمادم
ز (جنت) گو بآن بدعهد بد خو — که عهد دوستان بشکست درهم
به هیچم از چه بفروشی ندانی — که چون من بندهٔ افتد ترا کم

نام من

گر بگویم که جز ازعشق تو کامم بادا — محو از دفتر عشاق تو نامم بادا
اگر اندیشه درمان کنم ازدرد وغمت — لذت ناوك عشق تو حرامم بادا
سوی می بالب میگون تو گر دست برم — خون دل در عوض باده بجامم بادا
گر بخاکم بکشد یانکشد در بر خویش — هر چه بادا بکف دوست زمامم بادا
هر که چون صبح بخندد بسیه روزی من — تیره‌تر روز وی از شام ظلامم بادا

اسرار عشق

آنکه دل میبرد اگر دلدار میشد بد نمیشد — آگه از دلدادگان راز میشد بد نمیشد

آنکه‌در دل‌عمرها بنهفته‌ام اسرارعشقش
یکدمم گر همدم اسرار میشد بد نمیشد

آنکه‌ازعشقش‌تهی کردم دل‌ازمهر دوعالم
محفلش گر خالی‌ازاغیار میشد بدنمیشد

ناقه مستم که‌چرخم مینهد هر لحظه باری
زحمت مرگم اگر سربار میشد بدنمیشد

تاطبیب من بداند درد عشق و محنت دل
گردوروزی‌همچومن بیمارمیشدبدنمیشد

عشق سرکش

خوش‌میکشدبسوی‌تواین‌عشق‌سرکشم
گر از جفا رقیب نسازد مشوشم

گه خال‌دانه میکشدم گه کمند زلف
چون صید ناتوان ز جفا در کشاکشم

از آب چشم و آتش‌دل بیتو هرزمان
گاهی در آب غوطه‌ورم گه در آتشم

گرصد رهم رقیب کشد از جفا هنوز
من با امید باده وصل تو سرخوشم

جز سیل اشك و ناله غم آه دردناك
سوز درون و چهرهٔ از خون منقشم

نبود متاع دیگرم اندر دیار عشق
ایوای اگر مدد نکند بخت سرکشم

جانا بروی‌وبوی عزیزت که درجهان
یکدم خیال روی تو نبود فراهشم

گفتم که ناخوشم ز غم هجر وانتظار
گفتاخموش باش‌تو(جنت)که‌من‌خوشم

راه حقیقت

ای‌چشم‌حقیقت‌بین ، چشم‌ازهمه برهم‌زن
از د[illegible]ن [illegible]بگذر ، پابر همه [illegible]زن

این‌زهدمجازی‌را ، برزاهدخودبین‌بخش
روراه حقیقت گیر ، صدطعنه براده[illegible]زن

از زمزمه عشقش ، خاموش مشو یکدم
از وصف رخ جانان تادم بود دم زن

رو گنج قناعت جو ، سلطانی عالم کن
ه[illegible] پا ، برملك کی[illegible]

رو بانك اناالحق زن [illegible]
[illegible] هی‌خنده [illegible]

بگشا بحقیقت لب ، برمرده روان بخشا زان پس دم از این اسرار، باعیسی مریم زن

شو مست می لاهوت کش ناله مستانه از آه سحر برقی . بر خرمن آدم زن

دستی بتولایش ، بر دامن وحدت زن با خاطر محکم پا ، برعرش معظم زن

شو دردکش جامش، وانگاه دوصد طعنه بر جنت و بر کوثر ، برچشمه زمزم زن

بر یاد رخ جانان ، بر پای سبو بنشین هم ناله پیاپی کش، هم جام دمادم زن

دیرو حرم و کعبه ، بگذار به بیذوقان گر دست زنی باری ، بر پایه محکم زن

شو یکدل و از هستی پیوند وفا بگسل در وادی عشقش پا ، با عزم مصمم زن

از زهد سخن کم گو، در ماچو نمیگیرد از دوزخ و جنت دم ، با شیخ معمم زن

ما مست می عشقیم ، کی مست ریا زاهد بیهوده سخن باما ، از این واز آن کم زن

تاحب علی داری ، (جنت) زچه اندیشی در های جهنم را ، با خاطر خرم زن

دل شکسته

بی روی دلفریب تو ما را قرار نیست جز اشک چشم وخون دلم در کنار نیست

سیلم زسر گذشت چه خوش گفت آنکه گفت امساك در طبیعت ابر بهار نیست

گر رازم آشکار شود عیب من مکن دل میرود ز دست و مرا اختیار نیست

عهدی نبسته‌ای که بجورت توان شکست بی همت است هر که بعهد استوار نیست

جانا دل شکسته (جنت) نگاهدار فرصت شمار دم که جهان پایدار نیست

حاصل عشق

گر ندادم برهت جان زگرانجانی نیست جان من جان منت لایق قربانی نیست

بادش از تیغ اجل دورسر از تن جانا هر که درپای تواش شوق سرافشانی نیست

گر من ازعشق توام بیسر وسامان چه عجب حاصل عشق بجز بیسرو سامانی نیست

چکند عاشق بیدل که نگوید غم دل گر بدانند که این مسئله پنهانی نیست

دل من

درخم زلف تو از اهل جنون شد دل من اندرین سلسله عمریست که خون شد دل من

از ازل با سر زلف تو چه پیوندی داشت
که پریشان شد و از خویش برون شد دل من
اینهمه فتنه مگر زیر سر زلف تو بود
که گرفتار بصد سحر و فسون شد دل من
در که بند سر زلف تو بویرانه عشق
آنقدر گشت که از اهل جنون شد دل من
در حق من ز غم عشق تو کامیکه رقیب
خواست از چون تو ز اندازه فزون شد دل من
آنچه گفتم بدل از روی نصیحت نشنید
عاقبت عشق تو ورزید و زبون شد دل من
حاصل هر دو جهان در ره عشقت دارم
جان و تن سوخت ز هجر تو و خون شد دل من
بر سر کوی تو نتوان گذر از بیم رقیب
تا دمی با تو دهم شرح که چون شد دل من

صبح امید

آن دلارام که از دل بَبَرد آرام مرا
کاش روزی ببرد نام بدشنام مرا
گذرد بر من و بر روی پریشان سر زلف
صبح امید کند از چه جهت شام مرا
باده وصل بکام دگران دارد دوست
میزنند سنگ جفا بر دل و بر جام مرا
دانه خال لب تو دلم از کف بربود
میل آن دانه در افکند بدین دام مرا
دین و دل برسر سودای تو دادم اما
بر نیاید ز تسلای لبت کام مرا
رشته زلف تو در پای دلم در زنجیر
تا کجا میکشد این رشته سرانجام مرا
حاصل از عشق تو شد آخر سر بدنامی
قسمت از عشق تو این بود در ایام مرا
درقلم چون بدر آرم سخن از لعل لبت
آب حیوان رود آن لحظه ز اقلام مرا

طعنه دشمن

رنجها از دوست دیدم طعنه از دشمن شنیدم
دشمنم هرگز نبیند آنچه من از دوست دیدم
بگذرد از ماه و ماهی اشک گرم و آه سردم
گرم و سرد روزگار است آنچه من دیدم چشیدم
از مغیلانم مترسان زانکه شوق کعبه دارم
پرنیان دیدم چو در خار ره عشقش دویدم
تا گریبان وصالت دست اغیار است جانا
هر نفس صد خانه جان را از این محنت دریدم
رایگان بفروختم در جرم عشق و مهر و الفت
آنکه در راهش دو صد محنت بجان و دل خریدم

ناله عشق

ای خداوند یکی یار جفا کارش ده · دلبر سنگدلی سرکش و خونخوارش ده
چندروزی ز پی تجربه بیمارش کن · با طبیبان جفا کار سرو کارش ده
تا بداند که شب یار چسان میگذرد · دولت وصل تو در مجلس اغیارش ده
از پی چیدن یك گل ز گلستان وصال · همچو آن بلبل شوریده دو صد خارش ده
تا بداند که جفا شرط وفاداری نیست · یار بدخوی جفاجوی ستمکارش ده
چونکه پروای منش نیست چو پروانه مدام · ز آتش روی بتی شعله شرربارش ده
صبح امید مرا چونکه شب تار نمود · بستان روشنی و روز و شب تارش ده
دل پاکیزه او گر بمثل آئینه است · ز آه عشاق بر آن آئینه زنگارش ده
مه عقرب صفت و دلبر اژدر خطر است · همه دم افعی و یار بتر از مارش ده
عوض عقرب زلف کج خوبان همه شب · مار ارقم بکف عقرب جرارش ده
تا که ازدرد دل خسته خبردار شود · همچو (جنت) دل افسرده افکارش ده

تضمین غزل سعدی

تا به غمت آشنا ز روز الستیم · عهد مودت بتار موی تو بستیم
رشتهٔ الفت زهر که بود گسستیم · ما در خلوت بروی غیر به بستیم

از همه باز آمدیم و باتو نشستیم

مهر رخت تا بجان و دل خریدیم · پا ز سر کوی الفت نکشیدیم
گرچه بغیر از جفا ز دوست ندیدیم · آنچه که پیوند یار بود بریدیم

و آنچه نه پیمان یار بود شکستیم

تا به رخت دیده‌ای نگار گشودیم · ز آینه دل هر آنچه بود زدودیم
گرچه تو برجور و ما بمهر فزودیم · شاکر نعمت بهر طریق که بودیم

داعی دولت بهر مقام که هستیم

با غم و درد تو فارغ ازهمه کاریم · از همه بیگانه و بعشق تو یاریم

گرچه که در رهگذار دوست غباریم — درهمه شهری عزیز و پیش تو خاریم

درهمه عالم بلند و پیش تو پستیم

چند بهجران توان نشست تو برخیز — خون دلم ریز و از حساب مپرهیز

از پی قتلم مگیر خنجر خونریز — گر تو اشارت کنی که در قدمم ریز

جان گرامی نهاده بر کف دستیم

بر سر آنست (جنت) ار بتواند — راه و ره عشق را بسر برساند

تیر غمت را ز دل بدیده نشاند — دوستی آنست (سعدیا) که بماند

مهر و وفا را بر آن قرار که بستیم

استقبال از غزل افسر[1]

تا دامنت ایگل بکف خار و خس افتاد — اندر طلب وصل تو هر بلهوس افتاد

پامال نگردد نکشد محنت گلچین — آن غنچه که خور دورتر از دسترس افتاد

دارد خبر از حال دل آن بلبل آزاد — کز گردش ایام بقید قفس افتاد

لیلی وش من عزم سفر کرد و مرا دل — مجنون صفت اندر پی بانك جرس افتاد

چون هیچ شدم درسر سودای محبت — معشوق من اندر طلب هیچکس افتاد

آنکس که خبردار شد از سر قناعت — کی بر در ابنای جهان ملتمس افتاد

آنقدر تو بر ناله دل گوش ندادی — تا مرغ دل (جنت) زار از نفس افتاد

رباعیات

میگفت یکی بلبل شوریده چو من — گر فصل بهار است و سرور است و چمن

پس لاله چرا داغ بدل رسته زخاك — پوشیده بنفشه رخت ماتم بر تن

☆☆☆

افسوس که گرد قمرت هاله گرفت — خار آمد و اطراف گل و لاله گرفت

آهی که من از سینه کشیدم جانا — دررروی تو آتش زد و تبخاله گرفت

---

(۱) افسر تخلص شادروان محمدهاشم میرزای شیخ الرئیس است که رئیس انجمن ادبی ایران بود .



آخر رقمی ز شك بر ماه زدند — برسنك شکرمورچکان راه زدند
آئینه روی دوست زنکار گرفت — ازبسکه بر او سوختکان آه‌زدند



میکفت یکی بلبل‌شوریده چومن — گرفصل بهارست وسروراست وچمن
پس‌لاله چرا داغ بدل رسته بخاك — پوشیده بنفشه رخت ماتم بر تن

درباه نام خوداین‌شعررا گفته‌است :

ز طفلی اشك ریزی بوده کارم — از آن فصل بهارم خوانده مادر

یك نمونه از اثر نثری او :

تحمل عشق

دلداده راشنیدم که هنکام دیدار جمال دوست بکزافه چنین دعوی‌برد باری کرد که‌اگر روزی فراق افتد آن‌بار سنکین‌صبر وشکیبائی که اگر (بردل کوه نهی کوه بفریادآید)من‌تحمل خواهم کرد . دلدارش‌ازاین سخن‌بر آشفت وددردم‌رخساره وصل‌خویش بنهفت بیچاره هجرانی‌را که درآئینه‌خیال بچشم تصورنمیدید در برابر چشم‌محسوس یافت‌عنان‌شکیبائی را ازدست داده وشیداتر ازمجنون در کعبه کوی لیلی خویش مقیم گردید . بدین آرزو که مکر بار دیگر درشعله وصال آن شمع پروانه وار سوخته وازمحنت هجران بیاساید ـبراو گذشته و گفتم چونی وآن همه دعوی صبر وتحمل در کجاست که چنین خرمن شکیبانی را سوخته و بر بام عشق مجنون وار ،کوس‌رسوائی میزنی ؟آهی‌بر کشید و گفت‌چه‌میپرسی وآن‌تحملی که‌تو دیدی‌همه بر باد رفت .

آنچنان مهر رخش‌رفته‌مرا دررك‌وپوست — که زمن نیست‌اثر آنچه بجابینی‌اوست
نه چنان برد ز کف طاقت وصبرم‌هجران — که‌توان‌لاف‌تحمل‌زدن‌ازدوری‌دوست

جهان

زبیده خانم متخلص به (جهان) پدرش فتحعلیشاه قاجار ومادرش ماه آفرین‌خانم شیرازی بوده . این بانوزنی نیك نهاد و عارف پیشه و از حاج میرزا علینقی همدانی پیروی مینمود ، کمتروقتی میشد که از ذکر و پرستش آفریدگار یکتا بازماند . گویند درخوشخوئی وخوشرفتاری به آنپایه یی‌رسید که بابودن شست سال درهمدان وزوررو نیروی بسیار هیچکس ازاونرنجید ودلی‌رانیازرد. بیست‌بار به آرامگاههای پیشوایان دین درخاك عراق ودوبار به آستانه خجسته امام هشتم درمشهد رفته در این سفرها از هر گونه تجملات ظاهری کناره جسته با بخشش مال و دستگیری از درماندگان و سادات وطلاب ، پاکدلی ونکوکاری خودرا برهمه آشکارساخته. از شب زنده داری رنج بدنی وچشم پوشی ازهرگونه لذت فروگزاری نداشته ، پیوسته بپاك کردن آئینه جان اززنگارتیرگیها و آلودگیها میپرداخت. کراماتی‌ازاویاد کرده‌اند چنانکه محمد حسنخان اعتمادالسلطنه‌دارندهٔ کتاب خیرات حسان نوشته است : آنچه من خوددیده‌ام این است که من درراه مشهد بااین شاهزاده خانم همراه بودم . چون هوا بسیار گرم و سوزنده بود درمیامی دوتن اززائران بیمارنیازمند یخ بودند . آبدار جز اندکی یخ نداشت . بانوی مهربان آن یخ را برای بیماران بخواست و گفت یخ فراوانی فردا خواهیم داشت .

بامداد همانشب پرویز میرزای نیرّالدوله فرماندار سبزوار پیشباز آمد و یخ فراوانی باخود بیاورد این روشندلی وپیش بینی شاهزاده‌خانم مرا بسیار درشگفتی انداخت ومرا بر آن داشت که این‌را بپذیرد که زنان نیزمیتوانند ازراه نیك اندیشی و

نکوکاری بپایه بلند وجایگاه ارجمندی برسند . بازروزی بدیدنش در مشهد رفتم تنباکوی شاهزاده خانم‌را بدیدم . یك کیسه تنباکوی خوب برایش بنیاز فرستادم سه‌روز نگذشت که آصف‌الدوله سه کیسه تنباکو برای ارمغان فرستاد :

زبیده خانم باعلیخان نصرت‌الملك پسر رستمخان قراگزلو زناشوئی کرده و حسینخان حسام‌الملك ازفرمانفرمایان دولت ، دارای‌پایه امیرتومانی واستاندار وقت کرمانشاهان فرزند اوست .بسال ۱۳۰٤ هجری درگذشت وبیش‌ازهشتادسال بزیست درناخوشیها وبیماری‌ها پزشك نمیخواست آنچه‌ازپیر یارهبر خود میشنید همان‌را بکارمیبست .

ازساختمانهای او یکی کاروانسرائیست‌گرد ونو آئین برای جایگاه زائران درده تاج‌آباد از آن‌بازماندگان‌شادروان حاج ملارضای‌همدانی این کاروانسرا را باهمدستی رهبرخود حاج‌میرزا علینقی وبسفارش‌وی‌ساخته وبرابریکصد هزار ریال آنروزهزینه‌ساختمانی آن گشت. ساختمان‌دیگراو پلی‌در نزدیکی(روان) است که‌رود بزرگی از آنجا میگذرد . سلطان اویس‌میرزا احتشام‌الدوله استاندارهمدان در آن زمان بهزینه این‌پل کمك کرد . آرمگاه‌ودهلیز امامزاده‌یحیی‌را درشهرهمدان حسام الملك‌بخواهش این‌شاهزاده‌خانم‌ساخت .

چون‌حاج میرزاعلینقی رهبرزبیده‌خانم در آرامگاه باباطرهرعریان گوینده و عارف‌نامدار بخاك سپرده شد هرسال این شاهزاده خانم در آمدی برای روشنائی آرامگاه وهزینه‌قاری وسرپرست‌وکارکنان دیگردرمیان‌گذاشت ونیزدودانك‌ازدیه لاله‌جین ملکی‌خودرابآنجاسپرد تادرآمدآنرا نیزوقف‌سوگواری وروشنائی کربلای معلی نمایند .

اینك‌نمونه‌یی چندازطبع‌روان‌واندیشه‌های‌درخشان‌او نوشته میشود .

دیوانه شو

گفتندخوش‌درگوش دل،چون‌عاشقی‌دیوانه‌شو
گروصل اوخواهی‌زخود بیگانه‌شوبیگانه‌شو

درعشق او گر صادقی ، باید بسوزی خویشتن
در شعله عشقش دلا ، پروانه شو پروانه شو
اندر دل هرعارفی ، زین می بود میخانه ها
خواهی دلا عارف شوی، میخانه شو میخانه شو

سوزوساز

درشب هجران گدازم همچو شمع روز وصلت سر فرازم همچو شمع
در رهت استاده ام از روی شوق تا بپای جان ببازم همچو شمع
از غمت باآتش هجران همی که بسوزم گه بسازم همچو شمع

کوی دوست

خواهم ازساقی مهوش تانماید لطف عام
هرزمان ریزد بکام خشك من جامی دگر
گرچه نتوان لنك لنگان پانهم در کوی دوست
لطف او گر شامل آمد، می نهم گامی دگر

عاشق دیوانه

درده بمن ایساقی ، زآن می‌دوسه پیمانه
کز سوز درون گویم ، شعری دوسه مستانه
خواهم که دراین مستی ، خود نیز روم از یاد
غیر از تو نماند کس ، نه خویش ونه بیگانه
ازعشق رخ جانان ، گشته است(جهان) حیران
مستانه سخن گوید ، این عاشق دیوانه

جهان خاتون

بنوشتهٔ خیرات حسان، جهان خاتون زن سخنوری بوده شیرازی، مالدار و همزمان حافظ شیرازی وعبید زاکانی دانشمند نامی قزوین، سخنوران و دانشوران درانجمن اوگرد آمده بگفتگوهای ادبی ودانشی میپرداختند، نامبرده از آنان پذیرائی ونگاهداری میکرد. شعر شیوای زیر اوراست:

مصوری است که صورت ز آب میسازد   ز ذره ذره خاك آفتاب میسازد

تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی نوشته است که جهان خاتون نام ظریفه و مستعدهٔ روزگار، جمیلهٔ دهر، شهرهٔ شهر بوده واشعار دلپذیر دارد. از آن جمله این مطلع قصیده او راست که دربالا نوشته شد. جهان خاتون را باخواجه عبید زاکانی مشاعره ومناظره بوده، عبید درباره اوچنین گفته:

کز غزلهای جهان روزی بهندوستان فتد

روح خسرو باحسن گوید که این کس گفته است

گویند خواجه امین‌الدین که در عهد شاه ابواسحاق وزیر باقدرت و منزلت بوده جهان خاتون را بنکاح خود درآورد وخواجه عبید در آن باب گوید:

وزیرا جهان قحبهٔ بیوفاست   تراازچنین قحبه‌ای ننك نیست؟

بروکس فراخ دگر را بخواه   خدای جهان را جهان تنگ نیست

جهان خاتون در سدهٔ هشتم میزیسته وبقرینه شوهر او ودانشمندان زمان وی پیش از سده هشتم و بعد تا نخستین نیمه سده نامبرده زنده بوده وبنوشته کتاب (ازسعدی تاجامی) نسخه دیوان اونزد (ادوارد برون) بوده ودانشمند ارجمند آقای سعیدنفیسی نیز نسخه‌ای از آنرا در کتابخانه فرانسه دیده است.

جهان صفوی



جهان یکی ازهمسران شاه اسمعیل، نخستین شاهنشاه بزرگ و دلاور صفوی بوده است این زن سخنور درسخن سرائی و نظم شعر دست داشته ولی از نتایج افکار او چیزی در دست نیست مگر یك بیت که باو نسبت داده اند و موضوع آن این بوده که شوهر تاجدارش همسر دیگری بنام (حیات) داشته و او نیز مانند وی دارای طبع موزونی بوده وشعر میگفته است. گویند روزی جهان خانم این شعر را بعرض شاه میرساند :

تو پادشاه جهانی جهان زدست مده | که پادشاه جهان را جهان بکار آید

حیات خانم که حضور داشت چون این سخن را بشنید چنین بعرض رساند :

ترك جهان بکن تازحیات بر خوری | هر که غم جهان خورد کی زحیات برخورد



برخی گویند جهان این مصرع را خواند :

(تو پادشاه جهانی ترا جهان باید)

وحیات اینگونه گفت :

(اگر حیات نباشد جهان چکار آید)



بعضی نیزاین مکالمه منظوم راازحیات النساء بیگم و مهرالنساء بیگم ملقب به نورجهان که هردو زوجه جهانگیرپور جلال‌الدین محمداکبر شهریار هندوستان بوده‌اند دانسته‌اند .

جهان قاجار

بنوشتهٔ خیرات حسان این زن سخندان وهنرمند دخترزاده فتحعلیشاه قاجار فرزند امیرکبیر محمد قاسمخان پورسلیمانخان اعتضادالدوله قوانلو قاجار ومادر او خواهر بطنی حسینعلی میرزای فرمانفرما وحسنعلی میرزای شجاع السلطنه بوده در تاریخ ۱۳۲۴ سال هجری بهمسری محمد شاه قاجار فرزند شاهزاده عباس میرزای نایب السلطنه در آمده ملکه ایران گردید.

ناصرالدین شاه قاجار در تاریخ ششم صفر ۱۲۴۷ سال هجری از او ولادت یافت. واین بانوی بزرگ زن بسیار هنرمندی بوده در گلدوزی ونقاشی دست داشته خطرا خوش مینوشته وگلدوزی هایش کارشناسان وهنرمندان رادرشگفتی انداخته باداشتن ذوق سرشار، طبع روان، مایه فراوان، زنی هوشمندو کاردان ومهربان بوده دانشمندان و کارآگاهان را نوازشها نموده در دستگیری ازناتوانان فروگذاری نداشته در کشورداری وگشودن و بریدن کارها بشوهر وفرزند تاجدار خودکمك میکرده و پس از درگذشت شوهر تاجدارش نگذاشته میان بزرگان وارکان دولت ایران جدائی افتد و پراکنده شوندچنانکه باستانداران وفرماندارانهر استان وشهرستانی نامهها نوشت وفرمانهانگاشت همه جارا آسایش و آرامش بخشید تافرزندش ناصرالدین میرزای ولیعهد بابودن رقیبان سرسخت ازتبریز به تهران شتافت و بر تخت شهریاری نشست. ناگفته نماناد که کاردانی میرزاتقیخان فراهانی بیشتر دراین کارهامؤثر بوده واین زن درزمان شهریاری پسرش نیزدر کارهای کشورو بر کناری و کشتن میرزاتقیخان امیر کبیر دست داشته است.

این ملکه قاجار در تاریخ دوشنبه ششم ربیع الثانی ۱۲۹۰ هجری زندگانی را بدرود گفت ودر زاویه مقدسه حضرت معصومه قم مدفون گشت. نثر او را (لئالی منثور) دانسته‌اند واین شعر ازجمله آثار منظوم اوست :

از مردوزن آنکه هوشمند است		اندر همه حال سربلند است
بیدانش اگر زن است اگر مرد		باشد بمثل چو خار بیدرد

حاجیه

بنوشتهٔ خیرات حسان و تذکرة الخواتین حاجیه اززنان فتحعلیشاه‌قاجار بوده ازسوی پدر بشیخعلیخان زندمیرسد . شاهزاده شیخعلی میرزای معروف بشیخ الملوك فرزند اوست .

حاجیه زنی پارسا و پرهیزگار بوده ، خط و ربط کافی داشته، شعررا هم خوب میگفته و بیت زیر تعلق باودارد :

طواف کعبه مرا (حاجیه) میسر شد   خدا زیارت اهل دلی نصیب کند

حجابی

این زن سخن سرا رانیز تذکرةالخواتین گویندهٔ دیگری از مردم گلپایگان دانسته و تذکرهٔ خیرات حسان هم همینگونه نوشته . گویند رخساری زیبا و اندامی رعناداشته بیت زیر راهم او گفته :

حفظ ناموس توشدمانع رسوائی ما   ورنه مجنون تورسواتر ازاین میبایست

اما تذکرهٔ عرفات که نویسندهٔ آن همزمان شاه عباس بزرك بوده نوشته : «مولاناحجابی مولد ومنشاء وی جرقادقان است خوش طبع وخوش کلام ودوسه حجابی دیگر هم بوده وهستند واین شعر اوراست» آنگاه بیت بالا رابنام حجابی که اورامولانا خوانده یادداشت کرده است .

حجابی

تذکرهٔ مرآت‌الخیال درباره این‌زن‌چنین مینویسد: «حجابی‌دختر خواجه‌هادی استرآبادی (گرگان) است . درحسن جمال بمثابه‌ای بود که آفتاب عالمتاب ازرشك عارضش درزیر سحاب پنهان شدی و ماه‌جهان افروز از عکس رخسارش جلا یافتی گویند ازفرط حیا وعصمت درخلاء بلاء نقاب از رخسار نازنین برنگرفتی از آنروی (حجابی) تخلص کرده‌بود .این‌مطلع ازوست :

مهر جمال تو و آفتاب هر دویکیست   خط عذار تومشك ناب هر دویکیست

بنوشتهٔ خیرات‌حسان وتذکرةالخواتین‌حجابی‌دختر هلالی نام از مردم گرگان (استرآباد) بوده برخی ویرا دختر خواجه حاجی دانسته طبع خوشی‌داشته وشعر زیررا اوگفته :

مران بخواریم ای باغبان زگلشن‌خویش   که پنجروزدگر گل بباغ‌یکسان است

تذکرهٔ جواهر العجائب نوشته : «دختر سپهر فضل و کمال یعنی بدرالدین هلالی است) ومیگوید : « زیبائی‌سخنش راهم‌از سروده‌هایش میتوان دریافت»چامه زیر اوراست :

بهاروسبزه وگل‌خوش‌بروی جانانست   وگرنه هریك‌ازاین جمله آفت‌جانست

بغنچه مهرچه بندد زگل چه بگشاید   دلی که‌خون‌شدازخار ،خارهجرانست

مران بخواریم‌ای‌باغبان زگلشن‌خویش   که‌پنجروزدگر ،گل بخاك‌یکسانست

حدیث زلف دلاویز آن نگار امشب   ز من مپرس که بس خاطرم‌پریشانست

مگوی شعر (حجابی)که نزد سیمبران   هزار بیت و غزل بیش حبه‌یکسانست

تذکرهٔ خطی‌عرفات‌نسخه منحصر بفرد کتابخانه حاج حسین آقای ملك‌درباره

حجابی بانوشتن چامه بالاگوید : «بدرسپهر کمالی دختر بدرالدین هلالی بغایت خوش طبیعت وعالی فطرت بوده دروقت شهادت پدر فرمود » :

این قطره خون چیست بروی تو هلالی

گویا که دل از غصه بروی تو دویده

بگفتهٔ تذکرةالنساء یادآور گشته که : «لطیف طبع بوده ،حجابی تخلص میکرده مطلع زیر راهم ازاو نمونه آورده :

از عدم سوی وجودم چو روان ساخته‌اند

هدف ناوك مژگان بتان ساخته اند

حقیقی

پری‌خانم یا پریرخ خانم متخلص به (حقیقی) دخترشاه طهماسب اول شهریار صفوی وخواهر شاه‌اسمعیل دوم است. نامبرده چون زنی ذاتاً لایق ولی ماجراجو و جاه‌طلب بوده از اینرو در کارهای کشور دست‌میانداخته و برای‌بدست آوردن پیروزی و انجام خواسته‌های خویش از هیچ نیرنك و خونریزی فروگزاری نداشته ویکی از نمونه‌های آن رها کردن و بأورنك شاهی نشانیدن برادرش شاه اسمعیل دوم زندانی در دژ قهقهه بجای حیدر میرزا پسردیگر مورد علاقه شاه طهماسب بوده که بالنتیجه در دستگاه دولت صفوی دو دستگی وپراکندگی انداخت. بأمید آنکه شاه‌اسمعیل دوم دست‌نشاندهٔ اوخواهدشد و فرمانروای حقیقی خود او خواهد بود ولی غافل از آنکه شاه‌اسمعیل روی‌خودخواهی بخواهر ماجراجویش مجال دست‌اندازی بکارهارا نخواهد داد چنانکه نخستین کارش پس‌از نشستن برتخت شهریاری کوتاه کردن دست خواهرش از کارها بود.

پری‌خانم آرام ننشسته بکارشکنی پرداخت‌وچون مؤثر نیفتاد برادر تاجدارش را بادادن‌زهر بکشت‌وتا آمدن محمدمیرزا پدر شاه‌عباس‌بزرگ‌فرمانفرما گشت وامید

داشت که از سستی و بی‌بند وباری محمد میرزا برای آنکه فرمانروائی واقعی را در دست داشته باشد استفاده خواهد کرد. ولی محمد میرزا پس‌از رسیدن بقزوین با دریافتن خطر وجود پری‌خانم و بیزاری مردم و فشار بزرگان پاکنهاد در بارصفوی فرمان بکشتن او وخالویش شمخالخان وشاه‌شجاع طفل شاه‌اسمعیل دوم در برابر خونهائی که ریخته بود داد.

پری‌خانم دارای ذوق ادبی وطبع‌شعری بوده چامه‌زیر در تاریخ تکملةالاخبار علی‌بن‌عبدالمؤمن که بنام پری خانم نگاشته ودر کتابخانه آقای حاج‌حسین آقای ملك موجود است بنام این بانو که تخلص (حقیقی) داشته نوشته شده‌است:

ساقیا تکیه بر این دار فنا نتوانکرد — باده پیش آر که تغییر قضا نتوانکرد
خانه بر رهگذر سیل‌فنا نتوانساخت — فکرجاویددراین کهنه‌سرا نتوانکرد
بوسه‌ای‌می‌ندهی‌ایشه‌خوبان‌زچه‌روی — این قدر .... بهر خدا نتوانکرد
طاق ابروی تو محراب دلم تا نشود — ای پریچهره بأخلاص دعا نتوانکرد
ای (حقیقی) چوتراعمر بپایان برسد — باهمه حکمت‌لقمانش‌روا نتوانکرد

میگردد که یازن نور علیشاه بوده یااینکه ارادت وعشق کاملی باوداشته است زوجیت او بنظر رجحان دارد

« این زن در نگارش نظم و نثر هردو دست داشته و در حقیقت در هرقسمت اعجاز برور داده است. مقدمه منثوری در اول کتاب نوشته که بابهترین نویسندگان اخیر برابری میکند گرچه صفحه اول کتاب افتاده است ولی قسمت مهم آن باقیست. انشاءالله درشماره آتیه آن قسمت نثررا هم بنظرخوانندگان میرسانم وتمامم غزلهای اوراکه بالغ بر پنجاه شصت میشود بتدریج در این سال خواهیم نگاشت وشاید جداگانه هم دیوان اورا بطبع برساند. »

اتفاقاً دیوان حیاتی که مرا بدست آمده بادیوان نورعلیشاه توأم است وچندانکه نگاه ودقت میکنم اشعار حیاتی را بدرجات بلندتر و فصیح تر از اشعار نورعلیشاه می بینم بلکه میتوانم گفت در میان عرفای بزرگ، هم کمتر کسی باین خوبی از عهده غزلهای عاشقانه وعرفانی بر آمده است چنانچه خوانندگان پس ازمطالعه عقیده مرا تصدیق خواهند فرمود » آنگاه دوغزلی ازسایر آثار اوراکه نگارنده این تذکره ازمنابع دیگر نیزبدست آورده نقل کرده است اینک نمونه هائی چند از آثار دلپذیر او:

دام عشق

عشقش آمد دامن جانم گرفت	شعله عشقش گریبانم گرفت
عشوه یی فرسرده چشم کافرش	رهزن دین گشت وایمانم گرفت
رشته یی در کف ززلف سرکشش	گرچه مشکل بود آسانم گرفت
آفتابی گشت تابان از مهش	تحت وفوق کاخ ایوانم گرفت
ازشرار برق آه سینه سوز	آتشی در خرمن جانم گرفت
بس زگلها بیوفائی دیده ام	غنچه دل ازدل گلستانم گرفت
چون (حیاتی) عاقبت لعل لبت	در میان آب حیوانم گرفت

تاراج ایمان

هروی آمد درکنارم غارت جان کرد و رفت

خون دل ازدیده چون چوبم بدامان کردورفت

از فرنگ آمد فرنگی زاده‌اش در شهر ما / وز نگاهی هرطرف تاراج ایمان کرد و رفت
آمد از زلف پریشانش نسیم مشکبار / خاطر جمعی ببوی خود پریشان کرد و رفت
دور بادا از کمال ابرویش تیر جفا / آنکه غلطانم بخون از تیر مژگان کرد و رفت
گرچه در آتش نشانیدم (حیاتی) از فراق / کامم از لعل لبالب زاب حیوان کرد و رفت

آشوب قیامت

چو آراید لباس آن سرو قامت / برهنه گردد آشوب قیامت
گرم از دیده شد آن مایهٔ عیش / غمش در سینه‌ام دارد اقامت
مرا آن سنگدل گر شیشه جان / زند بر سنگ کی خواهم غرامت
مهی کز منزلم بار سفر بست / بهرجا میرود باشد سلامت
نماید قبله را روی کجش راست / چو آرد رو بمحراب امانست
برو زاهد از این زهد ریائی / مکن زین بیش بر مستان ملامت

☆☆☆

ای تراچهره خوب وقامت خوب / از قدم تا بسر تمامت خوب

☆☆☆

نیست دلداری که دلداری کند / نیست غمخواری که غمخواری کند
گرچه بسیارند یاران هرطرف / نیست یاری تا مرا یاری کند

☆ ☆ ☆

* منع دلم از ناله مکن در پی محمل / کز ناله کسی منع نکرده است جرس را *

☆

چاره درد من بیچاره را / داند و عمدا تغافل میکند

☆☆☆

ایا طائر قدس عرش آشیان / مجو دانه از دام این خاکدان
قفس بشکن و بال و پر باز کن / بگلگشت و گلزار پرواز کن

☆

بامیدی که بچینم ز نهالت ثمری / پرورش دادمش از خون ایامی چند
بوسه‌ای گر نشود حاصلم از لعل لبت / باریم شاد توانکرد بدشنامی چند

(حیاتی بی بی عصمتی)

خیرات حسان دربارهٔ حیاتی بی بی عصمتی همین اندازه نوشته که زن سخنوری بوده و شعر زیر که از نتایج افکار اوست رقت احساسات و لطافت خیالات او را میرسد :

از پا شکستگان طلب کعبه مشکل است　　آن کعبه ایکه دست دهد کعبهٔ دل است

تذکرة الخواتین بی بی عصمتی را سمرقندی نوشته و گفته است که زنی سخندان وخوش کلام بود گاهی اشعار لطیف ودلچسب میفرمود . از جمله اینست :

تا فکنداست مرا بخت بداز یار جدا　　غم جدا میکشدم ، چرخ ستمکار جدا

نویسندهٔ تذکرهٔ جواهر العجائب مینویسد : « بی بی عصمتی اهل ولایت خواف بوده برادری داشته که مدتی در آن حدود حکومت میکرده و بدین مناسبت تخلص خود را (حاکمی) گذاشته است » . همچنین میافزاید که : « عصمتی با تقوی و صالحه بوده دیوان اشعار اودردسترس اهل ذوق است » مطلع زیررا نیزاز او نمونه آورده است :

کمان ابروی من فکر من زار بلا کش کن　　فکن برسینه‌ام تیری وپیکانش در آتش کن

مجمع محمود نسخه خطی کتابخانه ملك ابیات زیررا افزوده برشعرهای بالا نمونه ازاو آورده است :

مثنوی

صراحی بر آورد غنچه برش　　فرو ریخت می ژاله بر ساغرش

کند تا نشیمن بطرف چمن　　صبا خیمه افراشت از نسترن

من از هرطرف چون قد دلبران　　به بستان خرامند سرو روان

بگسترد فرّاش باد بهار | ز هر سو بساطی مرصع نگار
بسحر و فسون نرگس فتنه ساز | بر آورد سر از شکر خواب ناز
ز دست صبا سنبل تابدار | بزد شانه بر طرهٔ مشکبار
چمن شد ز عطر گل و یاسمن | بآهوی چین ناقه بخش ختن
نوا سنج گلشن طرب ساز شد | بصوت جلی نغمه پرداز شد
بده گوشمالی بگوش رباب | ز مضراب عیشش بکن کامیاب
بزن بررك از ناخنش زخمه‌ای | بر آر از دل پرده اش نغمه ای
نخستین در آمد کن آهنك راست | که جز شیوه راستی نا رواست
مغنّی مکن طاقتم پیش طاق | اسیر مخالف مشو در عراق
بگردان ره و گوشهٔ ساز کن | نوا در نیشابور آغاز کن
مغنی مشو پای بند عذار | سری از گریبان زابل بر آر
بیا ساقی آن جام گیتی فروز | که آتش بود آتش کینه سوز
بمن ده که بدهد فروغش رهی | ز بیش و کم عالمم آگهی
بیا ساقی آن جام عشرت فزا | که هست از دل میکشان غم‌زدا
بمن ده که بزداید از دل غمم | فزاید بجان عشرتی هر دمم
بیا ساقی آن ساغر دلفروز | که‌عکسش چراغست محفل‌فروز
بمن ده که روشن کند محفلم | تجلی که پر نور سازد دلم
بیا ساقی آن مست مستور بکر | که در طبع آرد عروسان فکر
بده تا گشایم بس از آب و تاب | ز روی عروسان فکرت نقاب

مطالعی چنداز چامه ها

خود بگو کی روا بود زاهد | که نه بینند روی زیبا را
گرم ره نیست در بزم وصالت | خیالت را بجان هستم در آغوش
خال و رخسار وخط و حسن بتان | نقطهٔوسطح ومحیط است محاط
ترازانسان که هستی کس چه‌داند | کند هر کس بقدر دانش ادراك
فروزان هرشب ازعکس جمالت | چراغی در دل آئینه دارم

حیران

حیران خانم از خانواده دنبلی (۱) همزمان عباس میرزای نایب السلطنه پسر

---

(۱) دوست دانشمند گرامی من آقای کاظم رجوی که خوداز مردم شاهپور (سلماس) هستند لطفاً قبول زحمت فرموده اطلاعات زیر را درباره خاندان دنبلی مرقوم داشته‌اند :

«امرای دنبلی مدتها در آذربایجان (درحدود خوی وشاهپور ومراغه) امارت و سرحدداری داشتندگاهی مستقل وگاهی مطیع پادشاهان زندیه وقاجاریه بودند.

تاریخ این سلسله از ۷۴۲ تا زمان قاجاریه نوشته شده ونسخه آن بقول مرحوم ملك الشعراءبهار تا ۱۳۱۳ خورشیدی نزد یکی از شاهزادگان قاجار در تهران موجود بوده است .

فتحعلیخان صبا ملقب به ملك الشعراءبهار معروف بکاشی اصلا ازاین خاندان بوده و سلسله نسب اورا مرحوم ملك الشعراء بهاراز نسب نامه سپهر ثانی و از شرحی که میرزا عبدالرحیم خان کلانتر کاشانی در (قراة القاشان) (نسخه خطی مرحوم بهار) نوشته چنین نقل میکنند :

«فتحعلیخان بن آقامحمدبن امیر فاضل بیك بن امیر شریف بیك بن امیر غیاث بیك.. که بسی ویك پشت به یحیی بن خالدالبرمکی میرسند » ازاین نسبنامه اولا نام چندتن ازامرای دنبلی معلوم وثانیا انتساب آنان بخاندان اصیل ایرانی یعنی برمکیان معین میشود. آخرین این سلسله پیش ازفتحعلیخان صبا برادر بزرگتروی محمدعلیخان وزیر لطفعلیخان زند بوده و پس از انقراض زندیه بدست آقا محمدخان قاجار کشته شد . صبا بعد از کشته شدن برادر متواری بودتادرزمان جهانبانی فتحعلیشاه در فارس بدو نزدیك وبالاخره در موقع جلوس وی یعنی در ۱۲۱۲ قمری بملك الشعرائی او مفتخر گردیده! و نیز مدتی ازطرف فتحعلیشاه بحکومت قم و کاشان و کلیدداری آستان قم رسیده است .

نگارنده در قصیدهٔ (افتخارات تاریخی خوی) که در کتاب (ارمغان آذربایجان) در ۱۳۲۸ خورشیدی دررضائیه چاپ شده بهمین مناسبت گفته :

اصل صبای کاشی گویندهٔ بزرك   باشد ز خانواده والاتبار خوی.

نیز درهمان قصیده چندبیت بعد گفته شده :

یادآورید ز آنهمه مردان دنبلی   کانان نهاده‌اند بنای حصار خوی

فتحعلیشاه قاجار بوده وتازمان پادشاهی ناصر الدینشاه قاجار میزیسته است . دیوانی دوحدود ۴۵۰۰ بیت شعر دارد. دانشمند محترم آقای حاج حسین آقای نخجوانی مقیم تبریز دیوان او را در کتابخانه ویژهٔ خود دارا ست که از روی خط خود آن بانوی سخنور رونویسی شده و بسال ۱۳۲۴ خورشیدی انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی در تبریز بچاپ رسانیده است .

دراین کتاب شعر های حیران خانم به زبان محلی آذربایجانی با چندین شعر فارسی او گرد آمده و دیباچه یی بر آن نوشته اند که در شناخت وی آنچه بدست آمده نگاشته شده و آنچنانکه پیداست (حیران) تخلص شعری او بوده و بنامش کسی هنوز پی نبرده است . کوشش شد که عکسی نیز از او در این کتاب آید ولی بدست نیامد .

دردیباچه کتاب اوچنین نوشته شده :

« . . . خوشبختانه یك نسخه از دیوان او بدست یکی ازعشاق ادبیات افتاده و در کتابخانه او محفوظ مانده است. این شخص آقای حاج حسین آقانخجوانی ازبازرگانان بنام تبریز است.) شاید این نسخه بسفارش خود حیران خانم نوشته شده باشد . پاره یی اشاره ها در خود نسخه رهنمون این پیش بینی است چنانکه درزمانیکه حیران خانم برای نوشتن شعرهایش بکاغذ نیاز داشته قطعه زیر را برای خواستن کاغذ بهمسر عباس میرزای نایب السلطنه نوشته است :»

ایا نسیم صبا با هزار عزت وشان	برو بخدمت آنشاهزادهٔ دوران
بخدمتش چورسی ازره وفاو کرم	پیام من بگذاری سلام من برسان
بگو که ایشه خوبان بر اندکی کاغذ	فتاده است مرا احتیاج بی پایان
چه میشود که بفرمائی تاکنیزانت	زنوکران بفرستد بنزد سینك خان
بگیرد اندکی کاغذ برای مهجوره	که تاخلاص نماید خدایت ازهجران

کاغذ دیوان موجود برابر باوصفی است که در این شعر گفته شده ورباعی دیگری باز رهنمون گرفتن کاغذی است که خواسته بوده و آن اینست :

بنگر چه‌عجب کاغذ الوان است این　　　چون گلهای روضه رضوان‌است این
باید که عزیز دارمش با دل و جان　　　برما چواز آن‌عزیزه‌احسان‌است این

درباره زندگانی حیران‌خانم جز آثار اومدرك دیگر دردست نیست.

درکتاب دانشمندان آذربایجان گردآوردهٔ شادروان محمدعلیخان تربیت ولادت حیران خانم‌را درتبریز نام میبرد گویا هشتاد سال زیست نموده واینرا مرحوم تربیت ازکسان ونزدیکان او شنیده وخود حیران خانم نیز در مناجاتی به پیری اش اشاره کرده آنجاکه گوید:

عمر ازدست‌شد چوتیرازشست　　　برف پیری مرا بسر بنشست

چامه دیگری اورابعزیزان‌نخجوان وبزرگان دنبلی می‌پیوندد. آغاز آن‌چامه اینست:

پرسی‌اگر ز نسبت‌حیران‌دلفگار　　　ازخادمان‌شیرخداشاه‌دین‌علی‌است
باشدوراحسب‌زعزیزان نخجوان　　　اوراولی‌نسب‌زکریمان دنبلی‌است

نه‌تنها در اینجا بلکه در بسیاری جا های دیگر نسبت و پیوستگی خودرا به (دنبلی) یاد آور گشته و بخوبی آشکار و روشن است‌که در زمان عباس میرزای نایب‌السلطنه میزیسته. زیرا بجز قطعه خواستن کاغذ در قطعه های دیگری ازبرخی رویدادهها و پیش آمدهای آنزمان مانند جنك ایران و روس نام میبرد که بخشی از آن اینست:

ایا نسیم سحرگه تو باش عبیر افشان　　　برو بدرگه آن نایب شه ایران
ببوس خاك در او بگیر اذن آنکه　　　برو بخدمت مخدومهٔ علو مکان
ببین سلاله بیگلربیکی عالیجاه　　　مهین نتیجهٔ مهر عطامه دوران
اگر ز حال غریبان نمائی استفسار　　　زروی لطف وکرم ایعزیزهٔ دوجهان
چسان بنظم کشم حال زار یارانرا　　　چگونه عرض نمایم زدوری ایشان
که چند یار وفادار جمع در یکجا　　　بسان عقدهٔ لؤلو و خوشه مرجان

ر لطف ا نشه خوبان جمع میبودیم — که نا گهان فلك ا نعقده را گسیخت چنان
که هر کدام از آندوستان بیك گوشه — فکند گردش این روزگار ظلم نشان
ز آه های سحر وز دعای نیم شبی — امیدوار چنانم ز خالق سبحان
رساند آنشه و شهزاده را بزودی زود — علاج درد فقیرشان شود زمقدمشان
شوند جمله پراکنده ها بیك جا جمع — خلاص گردد عزیزان ز آتش هجران
نظام یابد این ملك بی نظام شده — گشایشی برسد بلکه بر ستمزدگان

در جای دیگر پیش آمد وبای سال ۱۳۲٤ راچنین یاد میکند:

ای خدا شیعیان هلاك شدند — نو جوانان بزیر خاك شدند
مادران دلشکسته و نالان — مرده شویند بهر فرزندان

بازدرجای دیگر تولد ناصر الدینشاه(۱۲٤۷) رانام برده و برای مادراوازخداوند پسردیگری خواسته است:

خواهم از ذوالجلال تا بر او — پسر خوبرو کند احسان
ناصر الدین را شود ناصر — شاه شاهان، سرور مردان

بااینگونه حیران خانم تاسال ۱۲٤۷ (۱۸۳۲ میلادی) زنده بود ودرباره زندگی خصوصی او ازگفته هایش اینچنین بدست میآید که حیران خانم در زمان جوانی از نخجوان زادگاه خود ونیز ازکسیکه بسیار اورا دوست داشته بدور افتاده ودر بیشتر سروده های فارسی و آذربایجانی خود این مطلب را بارها برزبان آورده چنانکه در یکی ازآنها روزگار زنی راکه ازشوهرش سه طلاق شده آشکار ساخته وشاید خود حیران خانم باشدکه پس از جدائی ازدلداده خود شوی گرفته ولی بسر بردن با اورا نتوانسته واز اینرو همواره دلداده خویش رایادآور گشته.

بهرصورت. حیران خانم دنبلی خواهر کریمخان کنگرلوی دنبلی است که از بزرگان وتوانگران نخجوان بوده بسال ۱۲۱۸ هجری در جنك روس باایران چنان پیش آمدکه از نامزد خود دوری جسته زمان درازی میان آندو نامزد جدائی افتد.
حیران خانم زن دانشمند وسخن سرائیست بسیار باکمال سروده هایش بیشتر

خطاب بنامزد دور افتاده‌اش بوده بسیاردردناك وشورانگیز است

در جائی گفته :

گلزار چو کوی یار من نیست　　　گل همچو رخ نگار من نیست

اشعار گزیده‌اش که چاپ گردیده سه بخش است . پاره‌ای فارسی ، برخی بزبان محلی آذربایجانی چندی ملمع و چامه ومثنوی ومسمط وترجیع بندو گونه دیگر میباشد . در باره همه آنها باید گفت که بیشتر گرچه چندان رساو بی آهو نیست ولی در همه یکسوزو گدازء شیفتگی ودلسوزی هویداست .اینك برای نمونه چند چامه فارسی او با بخشی ازدو مثنوی نوشته میشود :

افسانهٔ ما

حال ما را که کند عرض بجانانه ما　　　شود آگاه ز حال دل دیوانه ما

جرعه نوشیم زخمخانه وصل رخ او　　　سر بر افلاك کشد ناله مستانه ما

هرگز از بزم وصالش دل ما شاد نشد　　　گوئی از باده غم سیر شده پیمانه ما

گاه بر سینه‌زنان گاه بسر خاك کنان　　　شده از روز ازل پنجهٔ غم شانه ما

حال عالم بغم و محنت ما میسوزد　　　رحم بر ما نکند آن بت فرزانه ما

شده مشهور جهان حال دل اما چکنم　　　ندهد دلبر ما گوش بر افسانه ما

مهر تو ذره منم چون شود از راه کرم　　　بر زبر افلاك رسد پایه کاشانه ما

این شرف گر بمن زار میسر گردد　　　گر بیائی مه من لحظه‌یی برخانه ما

لال شد از ستمش بلبل طبع (حیران)　　　سوخت در آتش شوقش پرپروانه ما

جدائی

چکنم باز فتادم دگر از یار جدا　　　بلبل زار صفت ازگل وگلزار جدا

ای فلك ناله من خانه خرابت سازد　　　که مرا کردی توازیار ،دگربار جدا

خون ز بهر من غمدیدهٔ هجران ریزد　　　باد سیار جدا، ابر گهربار جدا

برغم فرقت من ناله کشد در گلشن　　　بلبل زار جدا ، خار ستمکار جدا

همه برحسرت من گریه کند شام وسحر　　　یارغمخوار جدادشمن خونخوار جدا

درهمه حال خرد راست جدائی زرقیب
حیف باشد نشود یار ز اغیار جدا
آه (حیران) چسازم من ار این محنت و غم
کرد از یار مرا گردش غدّار جدا

ماه نو

این مهر منوّر است یا دوست
این ماه نو است یا که ابروست
مار است سر خزینه خفته
یا آنکه بدوش مرگیسوست
چوگان فلك بروی ماهست
یا در رخ دوست حلقهٔ موست
این چشم بود که برده دلها
آهوی ختن و یا که جادوست
این حقه لعل یا که سیم است
یا غنچه و یا لب سخنگوست
دُرّ است و صدف و یا که دندان
یا آنکه برشته کرده لؤلؤست
بد گوئی دشمنان ببدین
سهلست مرا چو یار خوشخوست
گفتم برسم به وصل دلبر
چه فایده عمر در تکاپوست
اینطور فکندن تو از چشم
(حیران) غریب را نه نیکوست

کوی دوست

نسیمی گر وزد از کویت ایشوخ
کند پرواز روحم سویت ایشوخ
گل و سنبل دگر نسرین نباشد
مثال روی و موی و بویت ایشوخ
در این گلشن نرسته سرو و شمشاد
بمانند قد دلجویت ایشوخ
خوش آنروزیکه از لطف تو میبود
کمند گردنم گیسویت ایشوخ
شدم آخر ز چشم زخم دشمن
بصد زحمت جدا از رویت ایشوخ
چو خویت را نداند هیچ ذینفس
شود (حیران) فدای خویت ایشوخ

چه معنی دارد ؟

جان من اینهمه آزار چه معنی دارد
نکنی رحم بر این بیکس و بی یار چه معنی دارد
نامه صد بار فرستاد بتو عاشق زار
تو جوابش ندهی زانهمه یکبار چه معنی دارد

اینهمه خشم و غضب اینهمه بیداد و عتاب
بمن خسته برای دل اغیار چه‌معنی‌دارد
ساختن بلبل محنت کش این گلشن را
نزد گلهای چمن خار چه معنی دارد
با رقیبان ز سر لطف نمودن احسان
به دل زارزدن تیرشرربار چه معنی دارد
گاه بر مدعیان لطف نمودن با ناز
بهردلخوردن‌من‌اینهمه‌اصرارچه معنی دارد
دردمندان جهان را تو طبیبی ز کرم
نکنی‌چاره‌به(حیران)وفادار چه معنی‌دارد

مایه جان

لبت را مایه جان آفریدند به درد عشق درمان آفریدند
نصیب جان من کردند گویا درآنساعت که‌هجران آفریدند
زعشقت چشم‌من‌گردید گریان لب لعل تو خندان آفریدند
همه خیل بتان همچون ستاره ترا چون ماه تابان آفریدند
ز نور روی تو ذره گرفته از آن‌خورشیدرخشان آفریدند
گدای حسن تو کردند ما را ترا سر خیل خوبان آفریدند
مرا بلبل ترا گل نام کردند مرا از بهر افغان آفریدند
بهر معشوقه یی دادند عاشق مرا بهر تو (حیران) آفریدند

سر دفتر خوبان

میان جمله مهرویان توئی سر دفتر خوبان
رخت‌چون گوی‌خورباشد،بودزلف کجت‌چوگان
جمال تو بود گلشن ، چه گلشن گلشن خوبی
چه‌خوبی‌خوبی‌یوسف ، چه‌یوسف یوسف کنعان

دوچشمت هست دوظالم ، چه‌ظالم ظالم کافر

چه کافر کافر رهزن ، چه‌رهزن رهزن ایمان

لب لعلت بود غنچه ، چه غنچه غنچه روضه

چه روضه روضه جنت ، چه جنت جنت‌رضوان

بر دخال لبت هندو ، چه هندو هندوی ساحر

چه ساحر ساحر فتنه ، چه فتنه فتنه دوران

زبان تو بود بلبل ، دهان تو بود چشمه

چه بلبل‌بلبل‌خوشگو ، چه‌چشمه چشمه‌حیوان

بود (حیران) ترا عاشق ، چه عاشق عاشق بیدل

چه بیدل بیدل واله ، چه واله واله حیران

تجدیدحیات

نشسته بر دل غمدیده تیر تقدیرم
بگردن ازغم‌هجران فتاده زنجیرم

هدف نموده‌دل وجان ،ستاده‌منتظرم
که تا ز غمزه خونریز برزند تیرم

رسیدوقت کنم‌قصدجان کشم‌خودرا
فلك‌نموده زعمر و ز زندگی‌سیرم

بهار شد همه‌گلها بچشم آید خار
زبسکه‌ازغم‌هجران‌دوست‌دلگیرم

خوش‌آنزمان‌که کندطالعم‌مدد‌برمن
فشانده جان‌برهش زیرپای‌اومیرم

که‌ترك وصل‌رخ‌یارمن‌نخواهم کرد
برند بند ز بندم‌اگر به شمشیرم

امید داشتم ازتو جدا نگردم هیچ
چه‌چاره‌سازم‌برعکس گشت‌تدبیرم

خمیده‌قامت و کافوروش‌شده‌مشکم
نموده چرخ‌جفا کاربین‌چسان‌پیرم

اگر وصال میسرشود من (حیران)
جوان‌گشته دگرعمررا زسر گیرم

بیگناهی

بهر یك ماهرخ چشم براهی دارم
همه شب تابسحر ناله و آهی دارم

ناله‌هرشب‌زیکی سروقدی هست‌مرا
دلی در سینه زیك چشم سیاهی دارم

بر چه غبغب آنشوخ فتاده دل من
یوسف گمشده ای در ته چاهی دارم

از ره لطف و یاگوشهٔ چشمی نگهی | از توای آفت جان‌گاه بگاهی دارم
زلف وخال ولب تو بوده گرفتار مرا | عادلی چند در این باب گواهی دارم
خنجر غمزه بکش خون من زار بریز | غیر مهر تو اگر، جرمم و گناهی دارم
کوری دیدهٔ اغیار شدم ، بندهٔ او | شکر لله چه عجب عزت و جاهی دارم
بنده حیرانم و (حیران) رخ ماه توام | چشم امید چو تو بنده پناهی دارم

وارستگی

ایمرغ سلیمانی ، برخیز و پر افشان باش
روخدمت جانانم ، سرشار وغزلخوان باش
ایجان دل غمگین ، رو چاره بخود بگزین
بامغبچگان بنشین ، همزانوی رندان باش
برزن بجهان آتش ، تا صاف شوی بیغش
نه منت دونان کش ، نه خادم سلطان باش
ایخاطر غم پرور ، یکذره ز خود بگذر
نه وصل تمناکن ، نه در غم هجران باش
دامن بدو کون افشان، یکدان و یکی میخوان
نه طالب مذهب شو ، نه داعی ایمان باش
نفست چو نشد خورسند ، دردام بلات افکند
نه دل بجهان دربند ، نه تابع شیطان باش
خواهی که شوی ایمن ،دل رازجهان برکن
از رفته بکن توبه ، ازکرده پشیمان باش
بگذر زسر عالم ، نه غصه بخور نه غم
ازوصل رخش هردم ، آشفته وحیران باش
به بحر محبت رو ، غوطه زن و بیرون رو
ترك همه اشیاء کن ، درخدمت جانان باش

خواهی که عیان باشی، با نام و نشان باش

هم عهد زهم مگسل، هم درسر پیمان باش

برخاك رهش حیران، خود نقدروان افشان

به آتشه مهرویان، (حیران) توقربان باش

بخشی ازدومثنوی

باز از تأثیر عشق پر فنون
بر سر افتاده مرا شور جنون

بار دیگر یار بر یاد آمده
زدلم صد آه و فریاد آمده

بار دیگر، عشق گشته رهبرم
سوخته از شعلهٔ او پیکرم

دوستان برجان زارم بنگرید
بر دل بی اختیارم بنگرید

نیست چون من عاشق آشفته حال
بیکس و بیمونس دورازوصال

ایصبا ایقاصد غمدیدگان
منهم از محنت کشتم رحم کن

گر ترحم میکنی، از من بیار
با زبان بیزبانی عرضه دار

روی بنما تا به بینم روی تو
من فدای آنرخ نیکوی تو

تا یکی ای دلنواز و دلربا
از حضور تو جدا باشم جدا

ایفدای تو هم دل و هم جان
متحیر بحسن تو (حیران)

ایجمال تو شمع هر خانه
عاشقان پیش اوست پروانه

چه شده یاد بیکسان نکنی
یاد این دلشکستگان نکنی

ایکه در زیر پای تو میرم
غیر قهر تو نیست تقصیرم

دشمنان فتنه کرده اند مگر
کاین چنینم فکنده‌ای ز نظر

نام من چون نیاوری بقلم
بخدا میکنی، تو ظلم وستم

تو همان یار مهربان بودی
تو همان شاه کامران بودی

که بمن لطف بیکرانت بود
آشکارا وهم نهانت بود

من همانم که چون مرا دیدی
بهر یاری تو خود پسندیدی

بود چشمت همیشه بر رویم
همه دم پیکت آمدی سویم

الدوله ملقب گردید» .

عمان سامانی پس از نوشتن سر گذشت دودمان خانم کوچك وی را سخن سرائی شیرین زبان و دارای سروده های خوب وروان شناخته باافزودن این که دیوانی از گفته‌های وی آرایش یافته ومخمسی ازاو درستایش پیشوای پرهیزگاران (حضرت علی ابن ابیطالب) بشرح زیر نگاشته است :

درعرش برین است مقام اسدالله — خوانده است نبی خطبه بنام اسدالله
شاهان جهانند غلام اسدالله — قرآن مجید است کلام اسدالله

ایجاد جهان شد ز برای اسدالله
بادا سر و جانم بفدای اسدالله

بودی بر پیغمبر ما نیك و خردمند — میداد بخویشتن زخوش نسبت و پیوند
باشیر خدا نیست کسی همسر و مانند — مصحوبی روح القدس از نزد خداوند

والشمس بیابد بضحای اسدالله
بادا سر و جانم بفدای اسدالله

درعوج ببطر ازق در موج بماهی — یکتای بیکتائی او داده گواهی
حق داده ورا در دو جهان منصب شاهی — سر تا بقدم مظهر اوصاف الهی

پس چون بود اوصاف خدای اسدالله
بادا سر و جانم بفدای اسدالله

ازروضه فردوس چو آدم شد مهجور — از ترس الهی شد آزرده و رنجور
درعرش خدا نام علی دید چو مسطور — بنمود شفیع خویش آن نام پراز نور

پیش از همه بوده است بقای اسدالله
بادا سر و جانم بفدای اسدالله

چون نوح بکشتی ماند از شدت توفان — میجست نجات و ز بلا بود هراسان
از حرمت نام شه دین منبع احسان — کشتیش بجودی نجات آمد آسان

پس خواند بشکر او ثنای اسدالله

بادا سر و جانم بفدای اسدالله

آن خضر که ره برد بسرچشمه حیوان   شاگردی او کرد ز جان موسی عمران
مشهور بود قصه‌اش از معنی قرآن   دانم به ادب بود بخدمت ز دل و جان
درحلقه خدام سرای اسدالله
بادا سر و جانم بفدای اسدالله

ایشاه بغیر از تو بکس نیست امیدم   هر راه بجز راه تو زان پای کشیدم
بامهر تو پیوستم و از جمله بریدم   سود دو جهان دادم ومهر تو خریدم
محسوب شوم تا بولای اسدالله
بادا سر و جانم بفدای اسدالله

هرچند که داری بغریبی جگر ریش   ببریده امید تو ز بیگانه واز خویش
داری بجگر درد والم بیشتر از بیش   ای(خان)تو بگومدح علی هیچمیندیش
چون یار نداریم سوای اسدالله
بادا سر و جانم بفدای اسدالله

خرامی تبریزی

کتاب دانشمندان آذربایجان درباره این زن سخنور چنین نوشته است که خرامی تبریزی بصباحت و ملاحت شهرهٔ شهر است و حسن رفتار و شیرینی گفتار آشوب دهر، حافظ کلام‌الله مجید نیز هست . بیت یامطلع زیر او راست :

میروم از کوی جانان بادل افگار خویش
زانکه پرشد دامنم از دیدهٔ خونبار خویش

دختر

تذکرهٔ صبح گلشن نوشته است که: « دختر تخلص زنی‌است شیرین مقال‌واین بیت‌برسخن‌سنجی اودال :

مگر رسوای عشق ازمردم داناکمی دارد

که‌عاشق گشتن‌ورسواشدن هم عالمی‌دارد

مجمع محمودنسخه خطی کتابخانه ملك مینویسد :

«دختر امیریادگار گنبدی، بغایت لطافت طبع داشته و مسکنش دعاباد بوده و گفته:»

بعالم هرکه را بینم به دل درد وغمی دارد

زدست غم منال‌ای‌دل که‌غم هم عالمی دارد

این شعر با شعر پیش گفته اندك اختلافی دارد و اگر این دختر همان دختر کاشغری باشد در اینصورت تذکرهٔ لباب الالباب راجع باین زن سخنور چنین مینویسد :

«چون ملك طغانشاه بن محمدالمؤید داعی حق راسماع وملك دنیا را وداع کرد ، آفتاب جمال اوبکسوف زوال تیره گشت وچشم بخت او ازغبار حدثان خیره شد دختر کاشغری که از مغنیات خاصه بود و در تحریك انامل وتمزیج آهنك زهره زهرا را درمقام خجالت نشانیدی وچون زلف چنك بچنك آوردی زاهد قبه ششم را ازعشق روی‌بروی کردی، درمرثیت‌این‌پادشاه رباعی زیررا گفته‌است که درغایت لطافت ونهایت سلاست است :

ازمرك تو ایشاه سیه‌شد روزم | بی‌روی‌تو دیدگان‌خود بر دوزم
تیغ تو کجاست ای دریغا تامن | خون‌ریختن‌ازدیده بدو آموزم

تذکرةالخواتین نوشته: بانوئی باتخلص (دختر) شعر میگفته وهمانشعر بالا را هم نگاشته.

در تذکرهٔ مجالس النفائس یك رباعی با مطلع یادشده از دختر شاهد آورده ودر ضمن نوشته این‌رباعی در رده‌یادگارهای‌سخنوران پیش از ۸۰۰ هجری شمرده شده و آن اینست:

در مکتب عشق جزنکو را نکشند | لاغر صفتان تند خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز | مرداربود هر آنکه اورانکشند

جواهرالعجائب مطلع بالارا از آن‌گویندهٔ دیگری بنام (نهانی) دانسته‌ودرجای خود خواهدآمد همچنین در کتاب (بهترین‌اشعار) گردآوردهٔ سخن‌سرای نامی‌امروز آقای‌حسین‌پژمان‌بختیاری‌رباعی‌زیررا از(بنت) نمونه آورده که دربخش(ب)این‌تذکره آمده‌است‌وشایداوهمین‌دختر باشد:

روزیکه طرب بالب وخال تو کنم | جان زنده بفرخنده وصال‌تو کنم
این‌جرم‌که زنده‌مانده‌ام بررخ‌تو | بر گردن امید وصال تو کنم

دلشاد خاتون



چنانکه در تذکره ها نوشته شده این زن دختر امیر علی جلایر و همسر امیر حسین جلایر بوده که چندی در بلخ فرمانروائی داشته است. دلشاد خاتون دارای طبع خوشی بوده و ابیات زیررا ازاو دانسته‌اند:

اشکی که سرز گوشه چشمم برون کند
برروی من نشیند و دعوی خون کند

☆☆☆

حل شد ازغم همه‌مشکل که مرا دردل بود
جزغم عشق که حل کردن آن‌مشکل بود

☆☆☆

آبی که ملك بلب چکاند ما را — سر گشته بحر و بر دواند ما را
ایکاش بمنزلی رساند ما را — کز هستی خود باز رهاند ما را

دلشاد

خیرات حسان وتذکرة الخواتین نیز گویندهٔ دیگری‌را بنام دلشاد نام برده و نوشته است که درایران ازسخندانان شمرده شده برخی ویرا یکی اززنان فتحعلیشاه قاجار شناخته. گویند طبعی موزون داشته وشعرزیر را ازاودانسته‌اند:

طاعات‌منکران‌محبت قبول‌نیست — صدبارا گر بچشمه‌زمزم‌وضو کنند

دنیا (طاهره)

دنیا

بانو طاهری خراسانی متخلص به(دنیا) بسال ۱۲۹۲ خورشیدی در شهر مشهد زائیده شده ودرهمانشهر بفراگرفتن دانش پرداخته درتاریخ وادبیات فارسی و تازی کار کرده وبیشتر ر زگار خودرا ببررسی نوشته‌های بزرگان میگذرانده.

پدر دنیا آقای آقا محمدفرزند شادروان حاجمیرزا حبیب‌الله مجتهد است که درفقه واصول وحکمت الهی دست داشته ودنیا درهمان آغازجوانی شوهر گرفته اینك دارای شش فرزند است که بزرگتر ازهمه دردانشکده وکوچکتر از دیگران دردبستان دانشجویند.

این بانوی سخنور تاکنون دوهزاربیت شعر سروده و دیوان او بچاپ نرسیده ازشیوه عراقی پیروی میکند ، تراوشهای او تا کنون بیشتر چامه سرائی و مثنوی بوده‌است.

دنیا آرزومند است با زبان شعر که نمایندهٔ اندیشه های اوست بتواند زنان ایران‌را بوظائف خویش آشنا سازد واگرچه بواسطه گرفتاری‌های خانوادگی نتوانسته است خدمت دیگری باجتماع انجام دهد ولی درعین حال عقیده‌اش این است که اگرمادر یا زنی برای خانواده خویش سودمند افتاد وتوانست در این جامعه کوچك فعالیت کند بدون تردید خدمت بزرگی بجهان اجتماع کرده‌است . اینك چند نمونه از سروده‌های این بانوی سخنور :

آب زندگانی

ایخوشا عشقی درون سینه پنهان داشتن	قبله آمال خودرا کوی جانان داشتن
در پرستشگاه معبودی بزانو آمدن	سینه را آماده بهر تیر وپیکان داشتن

از تجلی جمالش دیده روشن ساختن
وز پریشانی زلفش دل پریشان داشتن
از کلام دلنشینش واله و شیدا شدن
از نگاه آتشینش جان فروزان داشتن
ساختن با درد و محنت سوختن در تاب و تب
وز طبیب خویشتن این درد پنهان داشتن
شب همه شب با دلی خونین و آهی آتشین
با کواکب شکوه‌ها از روز هجران داشتن
جان رها کردن ز قید تن بپرواز آمدن
برفراز ملک هستی سیر و جولان داشتن
صبحگاهان با خیال دوست با بادصبا
گفتگوها از وفا و عهد و پیمان داشتن
با خیال عشق او پیوسته کردن زندگی
دل تهی از شوق وصل و بیم حرمان داشتن
همچو (دنیا) پا نهادن بر سر کون و مکان
تشنه خود را بر کنار آب حیوان داشتن

عشق و جوانی

گرچه امروز زهم دور، مکان من و تست
باز آمیخته باهم، دل و جان من و تست
هر سحر مرغ چمن، قصه ما میخواند
هر زمان باد صبا، نامه رسان من و تست
قصه غصه عشاق جهان گشت کهن
حالیا نوبت ما گشت، زمان من و تست
داستانی که ز لیلی و ز مجنون گفتند
شعله ای بود ز رازیکه میان من و تست
شعله شمع که پروانه بیدل را سوخت
ز آتشی بود که امروز بجان من و تست
گفتم این عشق و جوانی بسر آید افسوس
فصلی آید که در آن دور خزان من و تست
گفت خاموش که تا طبع غزلخوان تو هست
هر کجا عشق و جوانی است نشان من و تست

هر بهاریکه بگل راز بگوید بلبل
هرچه گوید همه از قول و بیان من و تست
تا به (دنیا) بود از عشق و جوانی سخنی
همه جا زمزمه از عشق نهان من و تست

دوستی

آقا دوست متخلص به (دوستی) زنی بوده سبزواری و در دانش وادب دست داشته است این چیزی استکه تذکره های روزروشن و صبح گلشن وخیرات حسان درباره او نوشته واشعاری ازخود یادگار گذاشته بیت زیر از آن اوست :

هر کجا آنمه بآن زلف پریشان بگذرد — هر که کفر زلف او بیند زایمان بگذرد

تذکرهٔ لخواتین مینویسد : آقا دوست دختر درویش قیام سبزواری است در ادبیات وعلم عروض وقوف وبصیرت کافی داشته چنانکه چامه زیر اوصدق این گفته را میرساندوطبعی سرشار داشته‌است :

هر کجا آنمه بآن زلف پریشان بگذرد — هر که کفر زلف او بیند زایمان بگذرد
ای محبان بوالعجب درد یست درد عاشقی — هر که‌دامن گیرد این دردش زدامان بگذرد
هر که‌عاشق‌شدازودیگر سرو سامان‌مجوی — زانکه‌عاشق ترك سر گویدزسامان بگذرد
در فراقش(دوستی) گرید چو ابر نو بهار — گریهٔ زارش چو بیند ابر گریان بگذرد

تذکرهٔ جواهر العجائب نام ویرا (نسائی) وافزوده برچامه بالا مطلع زیر رانیز از اودانسته است :

زآشنائی تو عاقبت جدائی بود — فغان که‌باتومرا این‌چه آشنائی بود

رابعه

نویسندهٔ نامدار آقای عبدالرحمن فرامرزی دردومین شماره‌سال اول اطلاعات هفتگی زیر عنوان (داستان دوستان) راجع به‌رابعهٔ قزداری نخستین‌زن سخنورایران مقاله‌ای نوشته‌است که مفاد آن اینست : کسانیکه دوست داشته‌اند در ادبیات فارسی تتبعی کرده و گویندگانی راکه ابتدا شروع بسرودن شعر فارسی نموده‌اند بشناسند طبعاً دروررق‌زدن کتب تذکره بنام رابعه‌قزداری برخورده و داستان عشق اورابابکتاش غلام‌وبرادرش‌حارث‌خوانده‌واز حادثه‌یی که ازاین رهگذار برای دختردانشمندی‌خوش قریحه‌وشیرین‌سخن‌مانند‌او رخ داداست غمگین گشته‌وقطره اشکی بیاداوریخته‌اند .

درآنروز هائی که درگوشه و کنار این کشور اشخاص شروع بگفتن شعر فارسی کرده بودند واز آن‌جمله رودکی دردربارپادشاهان سامانی بدستان‌زنی مشغول بود وبواسطه سخنرانی خویش مورد احترام وانعام امرا وبزرگان قرار میگرفت در یکی‌ازگوشه‌های دوردست یعنی‌در قزدار در حرمسرای‌یکی‌از بزرگان آنجا دختری ساز دستانسرائی راساز کرده و نوای دلکش‌اواز پشت‌پرده باطراف ونواحی میرسید .

قزدار بضم قاف نام جائیست بین افغانستان وپنجاب . در حدود هزار سال‌پیش از این یکی از قبیله‌های تازی‌نژاددر آنجا میزیست که باختلاف‌فصول سال میان آنجا وبست وقندهارو بلخ وسیستان ییلاق و قشلاق میکرد و آنرا رئیسی بود (کعب) نام که پادشاهان سامانی او را محترم شمرده‌و (زین‌العرب) میخواندند .

این قبیله در چه تاریخی بدانجا آمده بود معلوم نیست ولی همینقدر میتوان دانست که یکی‌ازقبایلی بوده که‌خلفای‌عرب‌بقصد تشکیل کولونی‌های عرب‌بکشورهای فتح شده کوچ‌میدادند. بهرحال کعب (زین‌العرب) درگذشت‌واز وی‌دوفرزند باقیماند

یکی پسر و دیگری دختر . پسر که (حارث) نام داشت بعد از پدر ریاست قبیله را عهده‌دار گشت وهمان حشمت واحترامی راکـه پدرش داشت در خانواده نگهداری کرد . اما دختر که موضوع نگارش این مقاله وپهلوان این داستان است (رابعه) نام داشت ودر علم وفضل‌وبلاغت بپایه بلندی رسید ، درچه مکتب و نزد کدام استادی درس بخواند معلوم نیست و هیچ نامی از استادان او در کتب تذکره نیامده و اصلا هم شرح وتفصیلی از زندگانی این دختر در دست نیست زیرا در خاور زمین زندگانی یکدختر اینقدرها طرف توجه نبوده است که کسی بدان اهمیتی داده وشرح مفصلی راجع به آن بنویسد بلکه بعکس غالباً بیرون‌رفتن نام‌دختر را ننگ‌میدانستند و میکوشیدند که حتی‌الامکان خود ونامش در خانه محفوظ و مستور بماند . قبیله وپدر او نیز اینقدرها مهم نبوده‌اند که تاریخ تفصیل حیات خانواده او را نگاهداشته باشدزیرا بازدرمشرق‌زمین کمتر اتفاق‌افتاده است که‌تاریخ‌نویسان‌جز بزندگانی پادشاهان ووقایع‌مهم سلطنت ایشان‌توجهی داشته‌و آنرا اهمیت‌تدوین بدهند ، حتی ازسرداران ورؤسائی که ازخاندان‌شاهی بوده‌اند نیز جز بمناسبت وقایع مهم زندگانی خودسلطان کمتر نام برده‌اند بدین جهت غالباً انسان درضمن بیان یك مورخ یادر یك شعر شاعر بنام‌اشخاص یا خانواده‌هائی برمیخورد که‌سیاق اهمیت ایشان را نشان میدهد وهرچه جستجو میکند نمیتواند تفصیلی ازایشان بدست‌آورد . بنابراین از جزئیات زندگی رابعه وقبیله او نیز چیزی در دست نیست وعجب این است که اگر این دختر دراین خانواده پیدا نمیشد اصلا تاریخ نام ایشان را فراموش میکرد وهمینقدر که از پدر وبرادر وقبیله‌که نام برده‌میشودنیز بواسطه این دختر است .

در هر صورت شکی نیست که تحصیلات رابعه مثل سایر دختران بزرگان و امیران درخانه‌و نزد استادان خصوصی بوده‌واین خودنشان میدهدکه پدرش بااینکه رئیس ایل وچادرنشین بوده خود فضل‌و دانشی داشته‌که قیمت دانش را میدانسته و درآنزمان دختر خود را اینطور بافضل‌وکمال بارآورده است .

رابعه ازکسانیست که درتأسیس کاخ ادبیات‌فارسی شرکت داشته‌است . اشعار

او بسیار شیرین‌ودلپذیر است ولی متأسفانه چیززیادی از آنها باقی نمانده است خوب وصف میکند بسیارنازک‌خیال وغزلش شیرین‌وروان پرورراست بمناسبت نژاد واقامتگاه ونیز بمناسبت تحصیلات خود فارسی وعربی را خوب میدانسته وگاهی در اشعارخود آنها را بهم آمیخته وبسیار شیرین ساخته است مثل این شعر:

شأقنی ناریح من الاطیار — هاج سقمی و هاج لی تذکاری
دوش بر شاخک درخت آنمرغ — نوحه‌میکرد و میگریست بزاری
قلت للطیر، لم تنوح وتبکی — فی دجی‌اللیل والنجوم دراری
من‌جدایم زیار از آن مینالم — تو چه نالی که با مساعد یاری
من نگویم چوخون دیده ببارم — توچه گریی چو خون‌دیده نباری

باری حارث برادر رابعه را غلامی بود (بکتاش) نام وترک که مانند بسیاری از غلامان ترک‌نژاد آنزمان در جنگ‌های‌محلی ریاست دسته‌های جنگاوران آقای‌خود را عهده‌دار میشد. رابعه بحکم اینکه از پرده بیرون نمیآید وغیر ازاین غلام مردان آراسته وزیباراکمتر میدید وبحکم اینکه خود این غلام نیز برازندگی و آراستگی وزیبائی داشت بدو دل باخت وبرادرش‌از قضیه آگاه گشت وازروی جهالت وحماقت که برخی نام آنرا غیرت گذاشته‌اند رابعه را کشت وبنادانی یکی‌از مشعلهای فروزان ادبیات فارسی را خاموش ویکی از ستارگان درخشان شعر وادب را نابود ساخت و ازاین‌جنایتکاری‌خورسند بودوبدتر آنکه این‌برادرجنایتکارازعشق‌خواهر خودتفصیلی نمیداسست وقضیه براو مسلم نبود واین جنایت را بمجرد وهم‌وگمان مرتکب گردید

مولانا جامی در کتاب نفحات‌الانس رابعه را جزو عشاق حقیقی و از رسیدگان راه یعنی اولیاءالله نام برده وویرا جزء عرفای بزرگ شمرده است.

شیخ عطار نیز مجملی از حالات این دختر را نظم کرده واز این پیداست که رابعه نزد عرفا مقام بلندی دارد. رضا قلیخان نیز داستان عشق رابعه و بکتاش را برشته نظم کشیده و آنرا (گلستان ارم) نام نهاده وبرخی از آنرا درآخر جلد دوم مجمع‌الفصحاء چاپ کرده‌است.

ابیات زیر از رابعه است :

عشق او باز اندر آوردم به بند — کوشش بسیار ناید سودمند
توسنی کردم ندانستم همی — کز کشیدن سخت تر گردد کمند
عشق دریائی کرانه ناپذیر — کی توان کردن شنا ای هوشمند
عاشقی خواهی که تا پایان بری — پس بباید ساخت با هر ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب — زهر باید خورد و پندارید قند

از شعرهای وصفی او :

ز بس گل که در باغ ماوی گرفت — جهان رنك ار تنك مانی گرفت
صبا نافه مشك تبت نداشت — جهان وی مشك ارچه معنی گرفت
مگر چشم مجنون به ابر اندراست — که گل رنك رخسار لیلی گرفت
نمی ماند اندر عقیقین قدح — سرشکی که در لاله مأوی گرفت
قدح گیر چندی و دنیی مگیر — که بدبخت شد آنکه دنیی گرفت
سر نرگس تازه از زرّ و سیم — نشان سر تاج کسری گرفت
چو رهبان شد اندر لباس کبود — بنفشه مگر دین ترسی گرفت

در ذیل این شعر لازم است توضیح داده شود که باید کلمات ماوی و مانی ولیلی وغیره را مطابق لهجه آنزمان بایا خواند نه الف .

آقای رضا ایزدی همدانی لیسانسیه دانشکدهٔ ادبیات تهران مقاله محققانه یی بنام (رابعه شاعر عصر سامانیان) یا نخستین زنی که بپارسی شعر سروده در دورهٔ پنجم سال پانزدهم گلهای رنگارنگ تألیف این بنده نویسندهٔ تذکره نوشته که خلاصه آن اینست :

سده چهارم هجری همیشه مانند ستاره یی درخشان در پیشانی سده های تاریخ را فرّ و شکوه ایران درخشیده و پرتو افشانی کرده است سده چهارم از اینرو شایان نگریستن است که باید آنرا (نخستین سده دیوان شعر در زبان پارسی دری) انگاشت و بگفته دانشمند گرانمایه شبلی نعمانی صاحب کتاب (شعرالعجم) و آثار دیگر این خصوصیت در این سده است که: «زنان هم همدوش مردان در ساختن و پایه گذاشتن

کاخ شعر و ادب دست داشته‌اند » زیرا در این زمان بود که زنی برای نخستین بار بپارسی شعر گفت و او رابعه دختر کعب بود که پیش ازز نان دیگر دل درراه شعر پارسی نهاده وسرائیدن آغاز کرد چه پیش از او هیچ زنی بزبان پارسی شعر نگفته بود .

اما از آنجاکه گنجینه بزرگ مقدس تاریخ ملی ما دستخوش تاخت و تاز ودست اندازی بیگانگان و دشمنان آبادی و فرهنگ بوده از این زن سخنور هم با آنکه همزمان رودکی میباشد مانند بسیاری از بزرگان وسخنوران و دانشمندان که در گوشه‌های ایران میزیسته‌اند آگاهی چندانی نداریم و آنچه که دیگران درباره زندگانی ادبی او نگاشته‌اند در میان زبانه های آتش بیداد و تاخت و تاز و تاراج ترك و تاتار و مغول برباد رفته و آنچه که امروز بیادگار مانده اندك است .

محمد عوفی در (لباب الالباب) نوشته‌است که :«رابعه دختر کعبی قزداری گرچه زن بود اما بدانش برمردان جهان بخندیدی . در نظم تازی توانا ودر شعر پارسی بی‌اندازه دست داشت باهوشمندی بسیار وروانی طبع سرشارش پیوسته مهرباختی و شاهد بازی کردی . »

رضا قلیخان هدایت در (مجمع الفصحاء) سرگذشت رابعه را بأختصار نگاشته وماجرای مهرورزی او را خود برشته نظم کشیده ونام آنرا (گلستان ارم) نهاده .

شبلی نعمانی در (شعر العجم) نام رابعه رادر شمار سخنوران زمان خاندان سامانی یادکرده ولی بهتر ازهمه شیخ فریدالدین عطار گوینده نامدار سده هفتم داستان زندگی مهرورزی او راکه پایان اندوهناکی داشته بااستادی سروده واز این راه یك شاهکار بزرگ ادبی پدیدآورده است .

بیش از اینهاکه گذشت دیگراز رابعه چیزی دردست نیست . ترانه‌هایش بسیار اندك ولی همه گیرنده وروان واستوار ودلنشین است . بتازی و پارسی شعر گفته هدایت گوید :

به نظمش آن چنان طبعی ودستی   که نظم جمله را رونق شکستی

آنچنان که پیداست بیشتر اشعار رابعه در زمانی سروده شده که سرگرم مهر ورزی ودلباختگی با (بکتاش) غلام زیبا روی بوده . عطاردر منظومه (الهی نامه) خود

ضمن پانصد بیت عشق او را از آغاز تا پایان نشان داده و آنچنان دل انگیز واندوه بار است که تاخواننده آنرا بپایان نرسانددل ازخواندن برنگیرد . رابعه باسر آغازی بسیار ساده پدیدار وبسرانجامی پر از سوك و اندوه پایان مییابد .

کعبی پدر مهربان وفرماندار دادگر بلخ باتوان وشکوه بسیاری فرمانروائی داشت . از پرتو داد وتوانائی او سرزمین بلخ درآرامش وآسودگی فرو رفته بود . رابعه دختر زیبا وخوش ذوق او ترانه میسرود . حارث یگانه پسر دلاور اوبکارهای پهلوانی میپرداخت.

دیرگاهی نگذشت که کعبی را برف پیری برسر نشست وخواه ناخواه جهان ناپایداررابدرود گفت . دردم واپسین که دیده بآهستگی فرو می بست . باصدای لرزانی به حارث جانشین خود سفارش کرد : (ملك نگاهدار .... رابعه رابنوازو گرامیدار..)

روزهائی از مرگ کعبی گذشت حارث شبی بزمی بیاراست. زنان ویژه، غلامان، کنیزان وهمدمان در این بزم انباز ودستور داشتند که تا سپیده دم مینوشند وخوش باشند. شب هنگام بزمی شاهانه بیاراستند زمینه هرگونه خوشی و نوشانوشی رافراهم ساختند . از آواز خوانندگان و آهنگ دلنواز رود وچنگ بام را بشکافتند . جامهای می سر کشیدند وهر کدام مست ومدهوش بگوشه یی درافتادند رامشگران میرقصیدند وغلامان باماهرویان راز میگفتند .

در این میان بکتاش غلام زیبا روی مشگین موی ، همان غلام ویژه حارث بیش از همه دلربائی میکرد، موهای سیاه وپیچیده اش پیشانی سپید وفراخنای او را زیباتر میساخت . بدون آنکه بداند بارفتارهای شیرین ونگاههای دلنشین دل از دست رابعه دختر کعبی خواهر حارث میربود .

رابعه آنشب فریفته رخسار زیبا وتماشای چشمان بکتاش بوده چون بامدادشد همه اش در این اندیشه بود که اورا ببیند . سرانجام دایه رابعه پیام شیفتگی رابعه را به بکتاش رسانید . بکتاش هم از چندی پیش برابعه دل باخته بود و بروی خود نمیآورد پیامی نیز درپاسخ از سوختگی خود به رابعه فرستاد . از آنروز رابعه راخوشی

وشادی دیگر بود . بأمید رسیدن بدلدادهٔ خود بأین مهر و دلبستگی که روز بروز پاکتر وروشن‌تر میشد ترانه‌یی میساخت . . . دیگر هوس تماشای بکتاش رانمیکرد بلکه یك پارچه در معشوق حقیقی فرو رفت . بکتاش دردیدهٔ اوهیچ چیز نبود . او تنها جان بکتاش را دوست داشت .

یکروز بکتاش که از رابعه سوخته‌تر بود در سراسر حرمسرای حارث بدامن رابعه آویخت اشکها فروریخت و ناله‌ها سرداد . رابعه‌دست‌او کنارزد باچهره‌یی گیرنده وصدائی بهشتی از مهر آسمانی سخن گفت . از بکتاش بخواست که همچنان بسوزدتا بحقیقت پیوندد .

این ماجرااز حارث پنهان‌بود ولی گاهگاهی رفتاری ازرابعه سرمیزد که حارث را بدگمان میساخت واز اینرو رفتار برادرباخواهر برخلاف سفارش پدر دیگر گونه گشت تا در جنگی که حارث باگروهی از دشمنان داشت بکتاش را باخود ببرد . بکتاش در این نبرد زخم برداشت وچیزی نمانده بود که از پای درآید ولی سواری چابك ودلاور ویرا ازمیدان بدر برد .

حارث نخست این‌سوار دلیررا نشناخت تنهابکتاش بود که رابعه‌را بجای‌آورد ودانست که همو بوده ویرا ازچنگ مرگ رهانیده است . آری رابعه برای رهانیدن بکتاش جامه سربازی پوشیده وبمیدان جنگ شتافته بود .

حارث سرانجام از این راز آگاهی یافت و کینه‌یی سخت از رابعه بدل گرفت و برآنشد تادستاویزی پیداکند . رابعه از همه جا بیخبر بود . شب تاسپیده‌دم نمیخفت ناله‌ها میکرد و راز میگفت .

روزی رودکی گوینده نامی بزرگ ایران ، رابعه را بدید وترانه ها بخواند . رابعه در پاسخ ترانه‌یی بسرود ورودکی دریافت که رابعه دل باخته است .

چندی بدینگونه گذشت . روزی‌رودکی دربارگاه امیرنصر شهریار سامانی‌بود شاه از او بخواست که شعر خواند . رودکی‌از ترانه‌های رابعه بخواند وامیر رابسیار خوش آمد .

آنروز حارث برادر رابعه که فرمانداری بلخ را داشت. درآنجا بود. رودکی باز اشعاری خواند وپایان از رابعه نام برد. امیر نصرچون خواست که رابعه رابهتر بشناسد. رودکی گفت. دختر کعبی دلباخته غلامی زیباروی....

این گفته رودکی حارث را سخت برآشفت. از همانجا یکسره به بلخ شتافت وچون ماری خشمناك بخود می‌پیچید. بکتاش را به‌چاهی انداخت وزندانی ساخت. رابعه رانیز به‌گرمابه‌یی درافکنده بدستوراو رگهایش رابریدند ودر گرمابه را باگل به‌بستند.

رابعه‌از خون خویش ترانه‌های‌خود رادر دیوار گرمابه مینوشت‌ودر این‌هنگام بکتاش آگاهی یافت که دلدارش در دم مرگ است ازچاه فرار کرد وبگرمابه‌شتافت. دیر شده‌بود رابعه‌بانام بکتاش که‌برلب داشت‌جان‌سپرده وزندگی راازدست داده‌بود

بکتاش چنان از خود بیخود گشت که دیوانه وار همانده سراغ حارث گرفت برادر دلداده خودرا بکشت ودستهایش را بخون‌مولای خویش آلوده ساخت آنگاه خود دست از جان بشست وبرای همیشه در کنار آرامگاه رابعه بخواب فرو رفت.

بنوشتهٔ تذکرة‌الخواتین دو بیت زیر ازآن رابعه است:

دعوت‌من‌برتو آن‌باشد کایزدت‌عاشق‌کناد   بر بت سنگین دل نا مهربان خویشتن
تا بدانی دردعشق وداغ مهروغم خوری   چون به‌هجر اندربه‌پیچی‌پس بدانی‌قدرمن

تذکرهٔ لباب‌الالباب محمد عوفی در باره رابعه چنین نوشته است:

«دختر کعب‌القزداری اگرچه‌زن بوداما بفضل برمردان جهان بخندیدی. فارس هردو میدان ووالی‌هردو بیان، برنظم تازی قادر ودرشعر پارسی‌بغایت ماهروباغایت زکاء خاطر وحدیث طبع پیوسته عشق باختی وشاهد بازی‌کردی واورا مگس‌روئین خواندندی وسبب این نیزآن بود که وقتی شعری گفته بود:

خبر دهند که بارید برسر ایوب   زآسمان ملخان وسر همه زرین
اگر ببارد زرین ملخ برو ازصبر   سزد که بارد برمن‌یکی مگس‌روئین

واین غزل که ازکعب الغزال در حلاوت زیاده است‌واز وصال‌یار صاحب جمال

درطراوت بیش، اوراست میگوید :

غزل

مرا بعشق همی محتمل کنی بخیل	چه حجت آری پیش خدای عز وجل
بعشقت اندرعاصی همی نیارم شد	بدینم اندرطاغی همی شوم بمثل
نعیم بیتو نخواهم جحیم باتو رواست	که بیتو شکر زهرست و باتو زهر عسل
بروی نیکو تکیه مکن که تایکچند	بسنبل اندر پنهان کند نجم زحل
هر آینه نه دروغست آنچه گفت حکیم	فمن تکبر یوماً فبعد عزذل

بعد همان ملمع . (شاقنی ناریح من الاطیار - هاج- قمی وهاج لی تذکاری)را نوشته که آقای فرامرزی نقل کرده و در نامه اطلاعات مغلوط چاپ گردیده و درست آن در این تذکره آورده شده است .

دانشمند ارجمند آقای دکتر ذبیح الله صفا استاد دانشکدهٔ ادبیات تهران درجلد اول تاریخ ادبیات ایران تألیف نفیس خود راجع بهرابعه چنین مینویسد : «رابعه بنت کعب قزداری بلخی از شاعران مشهور قرن چهارم هجری است که سخن او در لطافت واشتمال برمعانی دل انگیز وفصاحت وحسن تأثیر ، معروف است . جامی درنفحات الانس چاپ هندصفحه ٥٦٤ نام اورادر شمار زنان زاهد وصوفی آورده وازقول ابوسعید ابوالخیر گفته است که دختر کعب عاشق بود برغلامی اما عشق او از قبیل عشقهای مجازی نبود.»

رضا قلیخان هدایت درمجمع الفصحاء جلد اول صفحه ٢٢٢ نوشته است که «اواز ملکزادگانست ، پدرش کعب نام دراصل از اعراب بود ودر بلخ و قزدار و بست در حوالی قندهار وسیستان و حوالی بلخ کامرانیها نموده کعب پسری حارث نام داشته و دختری رابعه نام که اورا زین العرب نیزمیگفتند . رابعه مذکوره درحسن جمال وفضل و کمال ومعرفت وحال، وحیدهٔ روزگار وفریدهٔ دهروادوار. صاحب عشق حقیقی ومجازی فارس میدان ادبیات فارسی وتازی بوده ... او را میلی به بکتاش نام غلامی از غلامان برادرخود بهم رسیده وانجامش بعشق حقیقی کشیده و بلاخره ببد گمانی، برادراورا کشته و

حکایت وی را فقیر نظم کرده نام آنرا مثنوی (گلستان ارم) نهادم معاصر آل سامان و رودکی بوده) ازاشعار اوست :»

فشانداز سوسن و گل سیم وزر باد — زهی بادی که رحمت باد برباد
بدار از نقش آذر صد نشان آب — نمود از سحر ناله صد اثر باد
مثل چشم آدم شد مگر ابر — دلیل لطف عیسی شد مگر باد
که در بارید هر دم در چمن ابر — که جان افروز خوش خوش درسحر باد
اگر دیوانه ابر آمد مرا پس — کند عرضه صبوحی جام زر باد
گل خوشبوی ترسم آورد رنگ — از این غماز صبح پرده در باد
برای چشم هر نا اهل گوئی — عروس باغ را شد جلوه گر باد
عجب چون صبح خوشتر میبرد خواب — چرا افکند گل را در سحر باد(۱)

***

کاشك تنم باز یافتی خبر دل — کاشك دلم باز یافتی خبر تن
کاشك من از تو برستمی بسلامت — آی فسوسا کجا توانم رستن

شمس قیس رازی در کتاب المعجم فی معائیر اشعار العجم برای اثبات توانائی طبع وحق تقدم اودرایجاد انواع نظم فارسی واستادی وی درصنایع شعری وعلم عروض در صفحه ۱۳۳ درتوضیح بحر مسدس مخنق باین شعر رابعه که درزیر نوشته میشود توسل جسته و میرساند که اندیشه و نهاد بلند دختر کعب چنین بحری را بربحور فارسی افزوده است :

ترك از درم در آمد خندانك — آن خوبروی چابك مهمانك
مفعول فاعلاتن مفعولن — مفعول فاعلاتن مفعولن

عوفی در جلد دوم صفحه ۶۱ لباب الباب نوشته است که رابعه بعکس (روئین) شهرت داشته وسبب این بوده که وقتی این شعر را گفته :

خبر دهید که بارید برسر یعقوب — ز آسمان ملخان وسر همه زرین
اگر ببارد زرین ملخ براو ازصبر — سزد که بارد برمن یکی مگس روئین

(۱) نقل ازمجله شرق سال اول صفحه ۱۸۲.

در نخستین دورهٔ مجله شرق شماره هشتم مردادماه ۱۳۱۰ خورشیدی صفحه ۴۶۲ چامه‌ای از رابعه زیر عنوان: (غزلی از رابعه بنت کعب قزداری ـ این غزل مصنوع شاعره معروف قرن چهارم در سفینه کهن که ظاهراً در قرن هفتم نوشته شده ثبت آمده است) چاپ شده که در زیر نوشته میشود:

الای باد شب گیری پیام من بدلبر بر
بگو آن ماه خوبانرا که جان با دل برابر بر

بقهر از من فکندی دل بیك دیدار مهرویا
چنان چون حیدر کرار در آن حصن خیبر بر

. . . .
بدان ماند که بنشیند خطیب مه بمنبر بر

تو چون ماهی و من ماهی همی سوزم بتابه بر
غم عشقت نه بس باشد جفا بنهادی از بر بر

تنم چون چنبری گشته بدان امید تا روزی
ز زلفت برفتد ناگه یکی حلقه بچنبر بر

ستمگر گشت معشوقم همه غم زین قبل دارم
که هرگز سود نکند کس بمعشوق ستمبر بر

اگر خواهی که خوبانرا بروی خود بهجر آری
یکی رخسار خوبت را بدان خوبان برابر بر

ایا مؤذن بکار و حال عاشق گر خبر داری
سحرگاهان نگه کن تو بدان الله اکبر بر

مدار ای (بنت کعب) انده که یار از تو جدا ماند
رسن گر چه دراز آید گذر دارد بچنبر بر

رشحه

این بانو نامش بیگم ، دختر هاتف کاشانی و همسر میرزا علی‌اکبر متخلص به (نظیری) است اورا پسری بوده میرزااحمدنام که تخلص (کشته) داشته. رشحه، کاشانی وسیده بوده، طبع خوشی داشته ، برخی از دختران و پسران فتحعلیشاه قاجار را ستوده است . دیوانی دارد دارای سه هزار شعر و به (رشحه) تخلص میکرده . این سرگذشتی است که کتاب خیرات حسان گرد آورده و اعتمادالسلطنه درباره او نوشته وپنج‌بیتی از شعر های او را برای نمونه اندیشه توانای وی نیز نقل‌کرده است ولی شادروان‌وحید دستگردی‌سخنور نامی ومدیر مجله ارمغان‌در دیوان‌هاتف پیوست‌رشحه دختر هاتف، آراستهٔ خود که بچاپ رسیده‌مینویسد: «ازهاتف یك‌پسر و یك دختر یادگار مانده پسر نامش سید محمد،وتخلصش (سحاب) و چنانکه دانشمند ارجمند شادروان عباس اقبال‌آشتیانی نگاشته‌اند دیوانی نزدیك پنجهزار بیت ازو بازمانده نسخه‌های این دیوان هم نابود نشده و اینك یك نسخه در کتابخانه ارمغان است . دختر هاتف طبق نگارش شاهزاده محمود میرزا مؤلف تذکرهٔ نقل مجلس نامش بیگم (۱) و تخلصش رشحه شوهر او میرزاعلی‌اکبر و (نظیری) تخلص داشته‌پسری هم داشته که دارای تخلص (کشته) بوده این‌تنها زنی‌است درایران‌که خود وپدر و شوهر وفرزند وبرادرش همه شاعر بوده‌اند.»

«مقام‌شاعری رشحه بسیاربلند وهمانگونه‌که محمود میرزا مینگارد بالاله - خاتون و مهری ومهستی همسر و برابر است و بعقیدهٔ نگارنده، خاتمه شعرای زنان ایران اوست وپس از اوتاکنون همپایه وهمسنك او پابجهان نگذاشته است . رشحه در شعر وشاعری از سحاب بالاتر و والاتر وبسی جای افسوس است که دیوان وی

(۱) گمان میرود اسمی‌داشته مانند فاطمه وسکینه‌و واژه بیگم دنبال آن‌بوده و در نسخه‌ایکه‌بدست ماست ازقلم افتاده

بگفته محمود میرزا سه هزار بیت است در دست نیست وگرنه بهترین و بزرگترین دیوان یکزن شاعر ایرانی رااینك دردست داشتیم . درتذکرهٔ نقل مجلس نزدیك‌صد بیت ازاشعار اوثبت ودرسال پانزدهم ارمغان شماره چهارم چاپ شده و ما در خاتمه این‌دیوان پس ازاشعارغرّای پدر صدبیت ازابیات شیوای دختر را نیز بطبع خواهیم رسانید .»

محمودمیرزا قاجار سرگذشت این سخنور بلند پایه را در تذکرهٔ نقل مجلس آراستهٔ خودچنین نوشته‌است :

«رشحه نامش بیگم اصلش از دیار کاشان،دختر هاتف کاشانی همسر میرزاعلی‌اکبر نظیری مادر میرزا احمد (کشته) از هر سو نسبتش به‌گویندگان میرسد ، بشرافت و سیادت نیز برخوردار و بدیدهٔ من طبعش ازعفتی ولاله‌خاتون ومهری ومهستی که بهترو بزرگتر زنان سخنورند خوبتراست درپرداختن مضمون تواناوزبردست‌است‌چکامه‌ها وچامه ها گفته و با بندگی‌فرزند خود میرزا احمد (کشته) تخلص دردرگاه همایون جایگاهش بأین دستگاه و گوهرهای اندیشه خودرا بیشتر بنام من و شاهزادگان بیاراید وبنام همشیره گرام ضیاء السلطنه گریزآرد . دفتری باندازه سه‌هزار بیت‌شعر دارد همه‌بدیده پسندیده نگریسته واین‌ترانه‌ها ازوست:»

درستایش‌محمود میرزا از یک‌چامه

جدا از زلف و رخسار تو جان دادم بنا کامی
نه‌خرّم‌ازتو درصبحی نه دلشاد ازتو درشامی

ندارم غم زقرب مدعی (رشحه)که درکویش
کنون قربی‌که هست اورا فراهم بود ایامی

شهنشاه‌جهان،شهزاده محمود آن‌جوان بختی
که عقل پیر باشد پیش رای پخته اش خامی

درستایش ضیاءالسلطنه ازیك چکامه

ای‌ضیاءالسلطنه،ای بانوی‌گیتی مدار — ای‌ضیاء دولت شاهی زرویت آشکار

هر کجا شخصت سپهر اندر سپهر آمد حیا
هر کجا ذاتت جهان اندر جهان آمد وقار
پیش خرگاه جلالت خرگه افلاك پست
پیش خورشید جلالت چهره [illegible] تار
[illegible]اك را از تکیه حلمش بتن باشد سکون
چرخ را از لطمه عزمش بسر باشد دوار
آنکه از وی یافت کاخ کفر و ذلت انهدام
آنکه از وی گشت کار ملك و ملت استوار

چامه

جفا وجور تو عمری بدین امید کشیدم
که بینم از تو وفائی، گذشت عمر و ندیدم
سزای آنکه ترا برگزیدم از همه عالم
ملامت همه عالم ببین چگونه شنیدم
اگر چه سست بود عهد نیکوان اما
بسست عهدیت ایمه ندیدم و نشنیدم
دلم شکستی وعهد تو سنگدل نشکستم
زمن بریدی ومهر از تو بیوفا نبریدم
زدی به تیغ جفایم فغان که نیست گناهی
جز اینکه بار جفایت بدوش خویش کشیدم
تهی نگشت ز زهر غم تو ساغر عیشم
از آن زمان که شراب محبت تو چشیدم
کنون ز ریزش ابر عطاش (رشحه) چه حاصل
چنین که برق غمش سوخت کشتزار امیدم
زجام عشق چو بیخود شدم چه جای شرابم
زمدح شاه چو سرخوش شدم چه جای نبیدم
ضیاءالسلطنه خاتون روزگار که گوید
سپهر بر درش از بهر سجده باز خمیدم

چامه

چه شود اگر که بری زدل همه دردهای نهانیم
به کرشمه‌های نهانی و به تنقدات زبانیم
نه بنا ز تکیه کند گلی نه بناله دلشده بلبلی
تو اگر بطرف چمن دمی بنشینی و بنشانیم
زغم تو خون دل، ناتوان زجهات، رفته زتن توان
بلب است جان و تو هر زمان ستمی زتو برسانیم

ز سحاب لطف تو گر نمیرسد بنخل امید من

نه طمع ز ابر بهاری و نه زیان زباد خزانیم

بودم چو (رشحه) دلی غمین الم و فراق تو در کمین

نشوی بدرد والم قرین گر ازین الم برهانیم

مطلع یك چامه

دردا که بود خاصیت این چشم ترم را / کز گریه بروی تو ببندد نظر را

دل بستگیم تازه بدام تو شد اکنون / کز سنگ جفا ریخته است بال و پرم را

چند بیتی از یك چامه

ماهم اگر بقهر شد از لطف باز گشت / شکر خدا که آه سحر چاره ساز گشت

در ملك عشق خواجگی و بندگی کدام / محمود بین چگونه غلام ایاز گشت

فرخنده هاتفیم بگوش این نوید گفت / دوشینه چون ز خواب غمم دیده باز گشت

کای (رشحه) شادزی که زیمن قدوم شاه / برروی هر غمت در شادی فراز گشت

یعنی ضیا که قهر وی و لطف عام او / این جانگداز آمد و آن دلنواز گشت

از یك چامه

میدید از شوق دل ، در سینه‌ام گوئی که باز

تیر دلدوزی بدل ز ابرو کمانی میرسد

میکند از شوق (رشحه) حرز جان تعویذ عمر

سنك جوری کز جفای پاسبانی میرسد

جعد مشکینش مگر سوده بخاك پای شاه

کز شمیمش بر مشامم بوی جانی میرسد

شاه محمود جهان بخش آنکه جسم مرده را

از دم جان بخش او روح روانی میرسد

از یك چامه

آمد هزار تیر تو بر جسم چاك چاك / یك تیر شد خطا و شدم باعث هلاك

گریار یاورم بود از آسمان چه بیم — گر دوست مهربان بود از دشمنان چه باك
اشکم زبیم هجر تو هر روز تا سمك — آهم زدست خوی تو هر شام تاسماك
بازش مگر حیات دهد لطف شهریار — اکنون که گشت (رشحه) ز جور فلك هلاك
محمود پادشاه که در روزگار او — از نوك ناوکش شده خفتان چرخ چاك

از یك چامه

شب و روز من آن داند که دید است — پریشان زلف او را بر بنا گوش
ندارم عقل در کف ای خوشا دی — ندارم هوش در سر ایخوشا دوش
نگه میکردی و میبردیم عقل — سخن میگفتی و میبردیم هوش
عیان روی گل و دامان گلچین — نشاید گفت بلبل را که مخروش

بخشی از یك چامه

ز هر مژگان کند صد رخنه در دل — که بگشاید بروی خود دری چند
چو من کی باتو باشد عشق اغیار — بباید کار عیسی از خری چند
خراب از اوست شهر جان و دل بین — مسخر کرده طفلی کشوری چند

بخشی از یك چکامه

تو آن شهریاری که از آستینت — کشد رسر خوبش خورشید معجر
چو از خون گردان و از گرد میدان — شود دشت دریا، شود بحر چون بر

بخشهائی از چند چکامه

فلك گردد از نوك رمحت مشبك — زمین گردد از نعل رخشت مجدّر
فلك کینه گرا دوش با آهنگ جفا — همه شب پای فروهشت بکاشانه ما
گفتم از بهر چکار آمده یی گفت که جور — گفتم از بهر چه تقصیر بود گفت وفا

از یك چکامه

تاج دولت تازخاك درگهش برسر زدم — پشت پا بر تاج خاقان و افسر قیصر زدم
جستم ازخاك درش خاصیت آب بقا — آتش غیرت بجان زمزم و کوثر زدم

از یك چکامه

هر کجا نام ز دانش همه افلاك حجاب — هر کجا ذکر بنامش همه آفاق حیا

مطلع چندچامه

غم نه گرخاکم بباد ازتندی‌خوی تورفت | غم‌ازآن‌دارم که‌محروم‌ازسرکوی‌تورفت
گلشن خلدش شودگر جانیاساید دگر | (رشحه)مسکین که محروم ازسرکوی تورفت



بقید زلف تو آن دل که پای‌بند شود | غمش مباد که فارغ ز هر گزند شود
بلند نام تو در حسن شد خوشا روزی | که در جهان بوفا نام تو بلند شود



جان‌ودل بیرون کس‌ازدست‌تو مشکل میبرد | غمزه‌ات جان‌میبر باید عشوه‌ات دل میبرد
اضطرابم زیر تیغش نی ز بیم کشتن است | شوق‌تیغ اوست تاب از جان بسمل‌میبرد



نکشددل بجزآن سر و قدم جای‌دگر | بیتو گلخن بنماید بنظر گلزارم
نرود (رشحه)بجز آن‌سرکو جای دگر | گردو روزی بودم جای دگر ناچارم



بیاد روی تو بر مه شبی نظر کردم | نه اینکه رفتی و روبر مه دگرکردم
زدست هجر تو تا دیگری بسر نکند | تمام خاك درت را ز گریه تر کردم



پی وصل تو ما را زور و زری نیست | نگاه حسرتی داریم و آهی
بمقصد پی برم کی (رشحه) چون نیست | بغیر از بخت گمره خضر راهی



باز دل برد از کفم زلف نگار تازه ای | بیقراری داد با این دل قرار تازه‌ای



یکی‌شدتابکویت‌بانگ‌زاغ‌ونغمه بلبل | گلستان سرکوی‌توبازاغ وزغن‌مانده

✿✿✿

همیر یزد بروی یکدگر دلهای مجروحان زند هر صبح چون شانه بزلف عنبرین تارش

✿✿✿

فرستد مژده وصلی چو خو کردم به هجرانش که برجانم نهد در ... بتر از درد درحمانش

✿✿✿

زدوری تو دو چشمم چو رود جیحون است شود فدای تو احوال، چشم تو چون است

✿✿✿

دل رفت و ز خون دیدهٔ ما را پیداست به رخ از آن علامت

✿✿✿

آن بت گلچهره یارب بسته از سنبل نقاب یا به افسون کرده پنهان در دل شب آفتاب

✿✿✿

دامن قاتل بدست آمد دم بسمل مرا دعوی خون بیش ازین کی باشد از قاتل مرا

✿✿✿

بقصد صید تو چون (رشحه) دیدمش گفتم کسی ندیده شکار مگس کند شهباز

رباعی

ای از لب تو بخون رخ لعل خضاب وزخجلت دندانت گهر غرق در آب

چشم و دل من بیاد دندان و لبت این دُر خوشاب یزد، آن لعل مذاب

روشن

از دوشیزه پ . روشن که بنام (روشن) هم تخلص مینماید چامه زیبای زیر در پاسخ مسابقه ادبی از بهار گوینده بزرگ این زمان در نامه هفتگی دنیای جدید جاپ تهران بچاپ رسیده که در این تذکره بمنزله نمونه‌ای آورده شد. امید است اثرهای دیگری با عکس و شرح حال خود بفرستد تا سر فرصت در جلد سوم این تذکره چاپ شود:

چامه

گرچه بی مهر است یار من، کم آزارد مرا
با همه بی مهری اش، او درنظر دارد مرا

فصل گل خواهم که آن گل دور از غوغای شهر
اندر آغوشش شبی، تا صبح بگذارد مرا

غیر آهی هیچکس، از دودمان دل بماند
باز هم آهم، که عشق تو بیاد آرد مرا

جای خون از قلب و چشمم درد میآید برون
گر که دستی غیر دست عشق بفشارد مرا

از دل پر عقده‌ام، عقده گشائیها کند
ناخن هر آشنائی، پشت سر خارد مرا

هر که همچون سایه‌ی ابر از سر ما بگذرد
زیر پایش مور اگر باشم، نیازارد مرا

دوستدار دوستی هستم که در هر جا زمن
دیده هر عیبی به پیش چشم، میآرد مرا

چشم گریانم چو بیند، گیردم دربر چوجان
اشك چشمم دردلش چون دانه میکارد مرا
سرچو درخون جگر بردم فرو، روشن شدم
چیست عشق و کیست معشوق و چه پندارد مرا

زائری

تذکرهٔ روزروشن این زن را ازمردم اصفهان دانسته و نوشته: آفتاب عالمتاب گفته که از زنان پاکنهادی بوده. همچنین گوید که تذکره‌های نشتر عشق و نتایج الافکار وشمع انجمن نوشته‌اند که زائری سخن سرای توانائی بوده و چامه زیر نمونه‌ای از سروده‌های نغز اوست:

خوردن خون دل ازچشم تو آموخته‌ام ... خون دل خورده‌ام و این هنر آموخته‌ام
کارمن بیتو بجز خون جگر خوردن نیست ... طرفه کاری که بخون جگر آموخته‌ام
شیوهٔ عاشقی و رسم نظر بازی را ... همه از مردم صاحب‌نظر آموخته‌ام
ناصحا چند کنی منع من از عشق بتان ... من ز استاد قضا اینقدر آموخته‌ام
(زائری) بهر طواف حرم کوی بتان ... صبح خیزی زنسیم سحر آموخته‌ام

زبیده

بنا بنوشتهٔ تذکرهٔ روزروشن این بانوی نامور بنام زبیده خاتون بغدادی دختر جعفر دوانیقی وحرم محترم هارون الرشید خلیفه عباسی بوده، باداشتن محاسن صوری و معنوی سر آمد زنان همزمان خود و بخیرات ومبرّات نامبردار وازاوست نهرمیان حرمین شریفین بیادگار. طبع موزونی داشته وبسرودن چکامه ها واشعار تازی وفارسی وترك همت میگماشته. پسرش بنام امین رشید پس ازپدر براورنك خلافت نشست وچهارسالی بفرمانروائی پرداخت ولی برادر ناتنی وی مأمون رشید بروی بتاخت و خلافت رااز آن خویش ساخت وویرا بکشت "زبیده" رباعی زیر رادرسوك فرزند کشته شدهٔ خویش بگفت آنرا بخواند واشك ازدیده غمدیده خودفرو ریخت:

ای اهل جهان عظیم ناخوش بیتو (بغداد) پریشان و مشوش بیتو
رفتی تو و من بیتو بماندم فریاد تو در خاکی ومن بآتش بیتو

زبیده

زبیده دختر اورنك زیب ازشهریاران هند طبع موزونی داشته گاهگاه شعری میگفته ابیات زیر نمونه‌ای از طبع آن سخنور شاهدخت است:

باده نوش گرشد، خون عاشقان نوشی بعدازاین کمی باا‌و، میتوان زدن جوشی
هر کجا بمن برخورد، من زعمر برخوردم رشك ماه نو طفلی، پای تاسر آغوشی
هر کجا و اخلاقی، لاابالی آئینی پندناصحان مشنو حرف کس مکن گوشی
مثل او ندارد یاد، هیچکس زمهرویان دیر وزودخاطرها، زودکن فراموشی

زندخت

شادروان زندخت خواهر آقای ایرج زندپور لیسانسیه دانشسرایعالی و کارمند وزارت امورخارجه که بسال ۱۲۸۸ خورشیدی درشیراز پای بجهان هستی گذارد پس از پایان دادن به تحصیلات دست بخدمتهای اجتماعی زد چون اندیشه های روشن و نوینی داشت پایه (مجمع انقلاب نسوان) رابنیاد گذاشت ومجله‌ای نیز بنام (دختر ایران) درشیراز منتشر ساخت. ازشیراز به تهران انتقال یافت و در خیابان فردوسی کوچه مستشارالدوله بالاخانه‌ایرا اجاره کرده بادامه انتشار نامه دختران ایران پرداخت و درهمین جای بود که نگارندهٔ این تذکره او را ملاقات نمود. بانوئی موقر ومتین و نجیب بود ازناملایمات روزگار ودشوادی های کار مجله خود نهادی آزرده ودل پری داشت. سرانجام درسال ۱۳۱۶ خورشیدی گویا گرفتار پریشانی حواس شده بالین بیماری بسال ۱۳۳۱ بدرود زندگانی گفت. قطعه زیر را در مرگ شادروان ابوالقاسم عارف قزوینی سخنورملی اخیر ایران سروده است:

تند باد اجل از باغ ادب بُرد گلی — که بگلزار دگر همچو گلی وانشود

(عارف) ازجوروجفای فلك آخرجان داد — آه کاین دردجگرسوز، مداوا نشود

عارفان قدر شناسند همه (عارف) را — چهرهٔ خوب، پسندیدهٔ اعمی نشود

هرزمان تازه غمی، داغ مرا تازه کند — سوختم وای، سرشکم زچه دریا نشود

بلبل باغ وطن (عارف) شیرین گفتار — مُرد، افسوس چنودیگر پیدا نشود

زهره

بانو منصورهٔ اتابکی متخلص به (زهره) که از زنان سخنور و هنرمند امروزاند بسال ۱۳۰۱ خورشیدی در شهر تهران پا بجهان هستی نهاده در هفت‌سالگی به آموزشگاه عفتیهٔ تهران رفته نه‌سالی در آنجا بدانش آموزی پرداخته ولی دیری نمیگذرد که‌روان افسرده و گریز پای او ازقفس مدرسه گریخته بادل‌خود رازو نیاز کرده‌درمیان گویندگان بزرك دل‌بدیوان شمس مولای بلخی بسته باجان وسخن وی آشنائی یافته‌از آنجائیکه چهارده بهار اززندگانی او نگذشته ودل وجانش هنوزبا تصوّف وعرفان سازگارنبوده بساختن چامه میپردازد چنانکه:

تاگره باز ازآن زلف پریشان نشود | دل شوریده ما باسر و سامان نشود
هرکه‌دربادیه‌ئی خیمه زندلیلی نیست | هرکه‌درچاه‌فتد یوسف کنعان نشود
در دل ذّره اگر تابش عشقی نفتد | واله‌اندربرخورشیددرخشان نشود

درراه‌یافتن عشق و آرمان خود دیری نمیگذردبایکی از دوستان پدرش استاد عبادی آشنا میشود . این آشنا استاد دختر هنرمندی بوده بازمزمه سه‌تار روان اندوهناك و زود رنج شاگرد را بآسمانها برده منصوره سالها نزد استاد بیاد گرفتن نغمه‌های آسمانی‌سرگرم وددردیوان آشنای دیرینش میخواند که :

عشق هائی کز پی رنگی بود | عشق‌نبود عاقبت ننگی بود

بسال ۱۳۲۱ شوردیگری جدا ازسودای هنردردل اوراه یافته . عشق‌زندگی ، عشق خانواده ، عشق فرزند . ویرا بهمسری مردی آقای شقاقی در آورده امروزکه سیزده سال از آنروزگذشته پسر ۱۲ ساله‌ای بنام علی ، یادگاراین زندگی‌زناشوئی است . منصوره اکنون سی‌وسه سال داردکه بیست سال از آن صرف شعر و موسیقی گشته واینك سه‌مهرجاودانی که‌جان معنویت با آن درآمیخته خانه دلش را روشن

نگاهداشته و آنها: مهر بشوهر- مهر بفرزند - مهر باستاداست. تازه‌ترین سروده‌هایش این است :

آن به بجوانی زگنه پرهیزی | وزوسوسه‌نفس وهوی‌بگریزی
ورنه که چو تند بادپیری بوزد | چون‌خاك‌زپای‌هر گلی برخیزی

زهره چند سالی در اداره مرکزی بانك ملی ایران کار کرده و چندی است گوشه‌گیری کرده‌است . دلیل کناره‌جوئی او اینست که : «شاعرهای مانعضی‌ازحدود خودخارج شده‌اند . شعر نزد آنها معنای واقعی‌خودرا ازدست داده‌واز اینروترجیح میدهم که گمنام و گوشه‌گیر باشم . » نمونه‌هائی از تراویده‌ های طبع روانش درمجله گلهای رنگارنگ تألیف نگارنده این تذکرهٔ و غیره بچاپ رسیده ولی باآنکه شعر بسیاری دارد هنوز بچاپ دیوان خود نپرداخته و نا گفته نماند که بسال ۱۳۳۰ مجله‌ای بنام (زهره) منتشر ساخته ولی پیش از دوشماره انتشاررفت .

زهره بروش کلاسیك سخن میگوید و باشعر نو تا اندازه ای موافق است . سروده‌هایش بیشتر جنبه عرفانی دارد و درمیان سخن سرایان شیفته مولوی صاحب کتاب مستطاب مثنوی میباشد از سخنوران امروز سروده‌های پروین دولت آبادی را می‌پسندد : اینك‌چندنمونه ازگفتار آبداراو :

مثنوی

سینه‌ای دارم ز غم افروخته | نکته‌ها از فیض غم آموخته
سوختم از آتش سودای او | جان نهادم برسر غمهای او
گرچه‌هستم نیستی‌را پیشه‌ام | آسمانها عرصه اندیشه ام
کیستم من ازخود بیگانه‌ای | عاشقی دردکش دیوانه‌ای
ای‌خوشااین‌مستی‌ودیوانگی | دور بادا نخوت فرزانگی

جان من

روی بنماکه درپای تو ریزم جان را | زلف بگشای‌که بر باددهم ایمان را
قد بر افراز که‌کوتاه‌کنی قصه سرو | رخ برافروز که آتش‌فکنم‌بستان را

غم من پرس که غمخوار نهانت باشم — درد من بین که تمنا نکنم درمان را
تا سر بندگیم هست عنایت فرمای — ورنه با سلسله، گردن ننهم فرمان را
سوخته جان من ای ابر کرامت مددی — ورنه آتش فکنم دایرهٔ امکان را

آرزوی من

خوش آندمیکه توانی کنار من باشی — چو شمع روشنی شام تار من باشی
زهستی دوجهان چشم پوشم ار روزی — ز غیر چشم بپوشی و یار من باشی
سرم بشاهی عالم فرو نمیآید — زلطف گر تو خداوندگار من باشی
به بیقراری زلفت قسم قرار نبود — که بیخبر ز دل بیقرار من باشی
هزار دام نهادم برهگذار امید — که تاتو آهوی وحشی شکار من باشی

امشب !

سوز عشق تو مرا داده بکف ساز امشب
تا که از پرده برون افکندم راز امشب
شمع رخساره بر افروز که پروانهٔ جان
از سر شوق کند گرد تو پرواز امشب
عقده‌هائی که سر زلف تو افکنده به دل
شکرلله لب لعل تو کند باز امشب
گر چه عمری ، بغم هجر تو پایان بردم
بوصال تو کنم زندگی آغاز امشب
آنچنان روی نیاز است مرا با تو که دل
میخرد هرچه فروشی نوبجان ناز امشب

یامرگ یا آزادی

بر آنیم با مهر یزدان پاك — فروزندهٔ انجم تابناك
بنام شهنشاه فرخنده بخت — برازنده تاج شاهی و تخت

بدانگونه ایران گلستان کنیم
که شایسته نام ایران کنیم

به پیروزی پرچم باستان
که داده پس از راستان داستان

به کردار رودابهٔ شیرگیر
به هنجار گُرد آفرید دلیر

به بازوی مردان روئینه تن
به شمشیر گُردان لشکرشکن

دگر باره کشور بدانسان کنیم
که دشمن ز نامش هراسان کنیم

بر آنیم تا در بدن جان بود
بجان اندرون مهر ایران بود

نگیریم آسایش و ایمنی
نسازیم با کید اهریمنی

مگر مرگ یابیم یا زندگی
که آزاد مردن به از بندگی

به ایران سر و جان گروگان کنیم
گروگان ایران سر و جان کنیم

تنها توئی

تنها توئی تنها توئی
در خلوت تنهائی ام

تنها تو میخواهی مرا
با اینهمه رسوائی ام

ای یار بیهمتای من
سرمایه ی سودای من

گر بیتو مانم وای من
وای از دل سودائیم

جان گشته سر تا پا تنم
از ظلمت تن ایمنم

شد آفتاب روشنم
پیدا به نا پیدائیم

گر چه میان آتشم
وه زین قدح پیمائیم

از غم قدحها میکشم
با یاد روی تو خوشم

من از هوسها جسته ام
از آرزو ها رسته ام

مرغ قفس بشکسته ام
از فرّ بی پروائیم

آذرشك مهر و مشتری
آمد بصد افسونگری

زینت

شاد روان زینت ملك اعتضادی که دارای تخلص (زینت) است درشهر تهران میان خانواده‌ای پرورش یافت که چون دارائی خانه آنان کتاب بوده ازاینرو از آغاز کودکی همه هنگام با کتاب سرو کار داشت. گاه گاهی باقتضای طبع شاعرانه اشعاری میسروده با ادیب نیشابوری سخ ورودانشمند نامدار وشاهزاده ایرج میرزا (جلال الممالك) سخنور معروف دیگر آمیزش ادبی بهم رسانیده، باشادروان محمدتقی بهار (ملك الشعراء) که اوهم بتازگی درگذشته و دارای روزنامه ومجله بوده آشنائی داشته وسر انجام این بانوی سخنور درسن سی سالگی بسال ۱۳۰۰ خورشیدی بدرودزندگانی گفت.

اینك چندنمونه ازسروده‌های او:

آرزو

جامی زدست دلبر جانانم آرزوست
بوسی از آن لب چو نمکدانم آرزوست

دستی گرفته طرفه و دستی بگردنش
با عیش روزگار پریشانم آرزوست

بگرفته دل مقابل آن یار ماهوش
تیری بدل از آن نك مژگانم آرزوست

پیوند با نگار خوش اخلاق با وقار
گردش کنان بسوی گلستانم آرزوست

فصل بهار خنده کنان جرعه شراب
به به ز دست آنمه تابانم آرزوست

شادان نشسته دربر آن یار خوش کلام
یك گفتگو از آن لب خندانم آرزوست

روزوصال دوست بصدوجدوخوشدلی
درخدمتش شکایت هجرانم آرزوست

زلف و رخ و دهان ودوپستان آنصنم
با تقد هر چهار بقرآنم آرزوست

خاموش لب ولیك لبم پر ز شور بین
يك زیرورُوی جزمی ایرانم آرزوست

لیل و نهار چرخ‌فلك را بأمر دوست | باگردش زمانه به فرمانم آرزوست
(زینت) گرفته ساغر تقدیر دست خود | برجام‌هرچه‌ریخت‌صنم آنم آرزوست

درستایش ملك‌الشعراء بهار

ایران‌چو باب‌علم بر او استوارشد | اول فضایش بخراسان قرار شد
شد مدفن امام‌و بشد مخزن علوم | بس خاك‌طوس باعث‌صدافتخار شد
فردوسی آن‌ادیب‌سخنگوی بینظیر | ازگلستان‌دانش طوس آشکار شد
حسن کمال گلشن‌عرفان‌چو بنگری | نام بزرك از اسدی یادگار شد
خورشیدوارسرزده بیرون‌زخاك‌شرق | استاد فضل فرخی نامدار شد
رحمت بخاك پاك‌خراسان که ازازل | خلدبرین وروضه رضوان‌شعار شد
برشاعران‌طوس همین یك‌مقام بس | هریك‌زاهل‌قدس‌دراین‌روزگارشد
هرگز نمیرد آنکه‌بجنت‌مکان گرفت | جاوید وزنده ، مفخر و پایدارشد
مدح«ملك» خدا زازل گفته‌تابحشر | وصفش همین که تاأبد نوبهار شد
(زینت) چه‌بلبلی‌بخروشد بپای گل | شوقش به‌تو بهار نه‌یك‌صدهزارشد

درشکایت از ملك‌الشعراء بهار
که‌غزل‌سابق‌اورا در مجله‌نوبهار درج نکرده‌بود

نام من گر به مجله نبری غم نبود | که ترا گفت مرا رتبه اعظم نبود
یك‌زنی گفتی،لایق نشمردی‌بجواب | (زینت)ازجمله‌مردان‌جهان کم‌نبود
نوبهار توخزان میکنم ازنیش‌زبان | بهتر ازخود تومپندار درعالم نبود
شعر هر عالی‌و دون‌رابجرایددیدم | نوبهارا من ازاین جمع‌مقدم نبود
من ندانستمی ای رهبر علم‌ودانش | رشته همت کوتاه تو محکم نبود
بغلط آنهمه شوق وشعفم بود زتو | گرچنین‌است که‌برابروی‌من‌خم‌نبود

پاسخ ملك‌الشعراء بهار
واقدام‌او بدرج چکامه‌ها وچامه‌های‌زینت

زینتا درغزل خویش بهنگام عتاب | گفته بودی که برابروی من‌خم نبود
غم ماازخم‌ابروی نکورویان‌است | گربرابروی‌توخم نیست‌مراغم‌نبود

زینت النساء

تذکرهٔ صبح گلشن نوشته است: زینب النساء بیگم همشیرهٔ زینب النساء بیگم از دختران اورنگ زیب عالمگیر پادشاه هندوستان است عالمه، شاعره، حافظ کلام‌الله بوده. زینت المساجد را ساخته که هنوز در شهر شاه‌جهان آباد هند برپاست. بر سنگ مزارش در صحن همان مسجد این شعر خود او کنده شده است:

مونس ما در لحد فضل خدا تنها بس است   سایه‌ای از ابر رحمت قبرپوش ما بس است

تذکرة الخواتین ضمن نگارش سرگذشت وی مینویسد: زینت النساء بیگم مانند زیب النساء بیگم خواهر خود با ذوق و به شعر و هنر دلبستگی داشته در نیمهٔ دوم سده یازدهم هجری میزیسته. اورنگ زیب پنج پسر و پنج دختر داشته و همه ادب دوست شعر پرور و هنر گستر و درعین حال باذوق و هنر بوده‌اند.

زیور

زیور زن سخنوری بوده شیرین گفتار نام او زیب النساء، زاد و بومش از طایفه شاملو در قلمرو علی‌شکر، از توابع همدان در چامه‌سرائی و هجا طبع خوشی داشته شعر بسیاری گفته. اما دیوانش از بی‌تمیزی هم‌میهنان نابود گشته. این چند شعر از اوست:

رشته تزویر

دور باد از تن سری کالایش داری نشد   کور به چشمی که لذت بین دیداری نشد
حیف از عمامه زاهد که با صد پیچ و تاب   رشته تزویر گشت و تار زناری نشد
در دیار دوستی بیقدری (زیور) ببین   پیر شد زیب النساء او را خریداری نشد

زینت دولتشاهی

از بانو زینت‌الملوك دولتشاهی قطعه زیر در یکی از نامه های هفتگی چاپ تهران خوانده شد که خالی از لطف و ملاحت نیست .

این‌شعر در تذکرهٔ زنان سخنور نقل گردید ولی کافی نیست برای آنکه حق مطلب بهتر اداء گردد لازم‌است بانوی نامبرده‌شعرهای دیگری‌باعکس وشرح‌حال‌خود برای درج در چاپ دوم‌این تذکره ارسال‌دارند :

بهاروشبهای مهتابی‌شیراز

شب شیراز و مهتاب جهانتاب | کنار سرو و نارنج و لب آب
صدای بلبل و قمری ز یکسو | ربوده مرغ‌حق ازچشم‌من‌خواب
ز عطر اطرج و گلهای لیمو | شدم‌مست‌وبرفت‌ازکف مرا تاب
در آندم بلبلی با نوگلی گفت | زعمر خویش امیدم نیك دریاب
برویم خنده ها زن ناز کم کن | دریغا کاین‌چنین‌شب‌هست کمیاب

ژاله اصفهانی

ژاله اصفهانی

ناتل سلطانی متخلص به (ژاله) دختر سلطانی نام ازمردم (کرَ وَ ن) تابع اصفهان است . پیشه پدرش کشاورزی وتا دانشپایه پنجم دبیرستان بهشت آئین بخش ادبی در اصفهان دانش اندوخت . نزد یکی از دانشوران آنشهر بنام پورمند آئین سخنوری (علم عروض) رابیاموخت وهنر موسیقی رانیزفرا گرفت .

ژاله در بانك ملی اصفهان کار گرفت . پس از چندی به تهران رهسپار گشت و در اداره خارجه آن بانك بکار پرداخت . در چاپخانه همین بانك بخشی از سروده های خود را در ۷۰ برگ بنام (گلهای خودرو) چاپ کردو به آرامگاه مادرش ارزانی داشت. درهمانروزها یکی از آنرا بأین نگارنده داد وچیزی هم درآنجا نوشت .

ژاله بسال ۱۳۲٤ ببانك ملی تبریز رفت ، بامردی رفیع نام که افسر نیروی هوائی بود و پدرش کارمندی دادگستری آنشهر را داشت زناشوئی کرد .

گویند درفتنه آذربایجان هنگام رسیدن نیروی دولتی، شوهرش ایران را گذاشت و باژاله بخاك شوروی پناهنده گشت .

نویسندهٔ این دفتر بابررسیها وپرسش هائیکه ازسرشناسان اصفهان انجام گرفت چنین آگاهی یافت که ژاله دختری پاکدامن ، سنگین، نیکخو و خوش رفتار بوده است .

این سخنور جوان، سخندانی با مایه ، در سخنوری توانا و ویرا چامه های بسیار است که ازسری پرشور ودلی سوزان برخاسته و میرساند که گوینده اش راسوز وگدازی هست .

ژاله تنهاچامهٔ سرانبوده بلکه‌مخمس وترکیب‌بندهم دارد ونمایشنامه منظومی نیز از او بنام (اپرای‌وفا) درپایان آن‌کتابش هست که دختران دانش آموز دبیرستان بهشت آئین اصفهان بازی کرده‌اند .ازشعری که‌برای ویلن‌خود سروده و دراینجا نقل گردیدهٔ روشن‌میشود که درفن‌موسیقی نیزدست‌داشته‌است . همچنین از شعری که در سوك مادرخودسروده‌میرساند که‌مادرش در آغاز جوانی او بدرود زندگانی گفته‌است.

ژاله‌سرگذشت‌خود را درجلد چهاردهم دورهٔ دوم گلهای رنگارنك‌گرد آوردهٔ این‌نگارنده(مهر و آبان۱۳۲۱) باینگونه‌نوشته است :

«انتظارنداشته باشید زندگی ژاله که قطره‌کوچکی بیش نیست پرازافتخارات وحوادث بزرك باشد . موطن من شهر اصفهان است . تحصیلات خودرا دردبیرستان بهشت آئین (کالج‌انکلیسیان) تاحدود گواهینامه‌دورهٔدوم متوسطه فارسی و گواهینامه متوسطه انکلیسی بپایان رسانیده‌ام بعد وارد بانك ملی ایران اصفهان شدم که شغل فعلی‌منست »

«درسال ۱۳۱۲ برای نخستین بار شعر گفتم ولی چنانکه میگویند ازسن‌شش سالگی برای عروسکهایم شعرو سرود ساخته‌ام. پرندهٔ کوچك بشوق لانه پوشالین خودزمزمه میکند من نیزبه‌عشق آشیانه بزرك ومحبوب خود ایران شعرمینویسم. »

اینك چندنمونه از تراوش‌ههای او :

آرزوی‌ما

آزاده‌ایم وصلح وصفا آرزوی‌ماست — هرجااثرزنام‌ونشان‌نیست کوی‌ماست

درویش و دلخوشیم وگدائیم پاکباز — افتادگی ،شکسته‌دلی،نیز خوی‌ماست

از نغمه‌ها که بلبل سر مست میزند — وزخنده‌ها که‌غنچه کند گفتگوی‌ماست

محو جمال شاهد مقصود گشته‌ام — شادیم از آنکه‌دیده او نیزسوی‌ماست

ما را به آب و دانه دنیا چه التفات — کاین‌دیدگای‌اشك‌فشان آبروی‌ماست

دزد از سرای مردم مفلس چه میبرد — این بوریای پاره ما آنسبوی ماست

گرکلبه محقرما را چراغ نیست — باشدچه‌غم‌چوماه فلك‌روبروی‌ماست

وارسته ایم و ملك قناعت گزیده‌ایم زینروی(ژاله)گنبد گردنده کوی‌ماست

گوهر نایاب

دوست میدارم شبانگه پرتو مهتابرا
ناله‌های مرغ بیدل گریه‌های آب را
با دلی محزون نشینم در کنار ساحلی
بر رخ امواج بینم جلوهٔ مهتاب را
در پریشانی نمایم با صبا راز و نیاز
باز گویم قصه بی‌مهری احباب را
روزگار رفته‌ام یکخواب شیرین بیش نیست
دیده بندم تا‌به‌بینم بار دیگر خواب را
آرزو آبی‌خروشان، زندگی بحری عمیق
ساحل آرام خواهی ، ترك کن گرداب را
من ز تنهائی ننالم خوش بود لذات غم
فارغ از مردم شدن یکسو زدن آدابرا
یکدل در دانه دارم (ژاله) پرمهر و وفا
بسپرم دست که؟ من این گوهر نایاب را

تیر ۱۳۲۲

دل من

دل من جای عشق جانان نیست دل‌من خودسر وهوسران نیست
عاشق روی ماهرویان نیست والله دیدگان فتان نیست
دل من چون پرندهٔ آزاد پای بند گل گلستان نیست
همچو شاهین بلند پرواز است سست‌چون‌بلبل غزلخوان‌نیست
دل من خانه نشاط و وفا ست که از آسیب دهر ویران‌نیست
نبود خسته از جفای فلك زار وغمگین زجوردوران‌نیست

دل من مظهر جمال خداست | اختری همچو ان فروزان نیست
هست شیدای شاهد ازلی | زینجهت خسته و پریشان نیست
دل من شادمان و خورسند است | که‌سر افکنده نزد وجدان نیست
نرود در پی هوی و هوس | پیرو امر و نهی شیطان نیست
دل من (ژاله) تابناك بود | کاندران غیر نور یزدان نیست

آئین محبت

در فراقت کار من، جز ناله شبگیر نیست
گرچه میدانم در آهن، ناله را تأثیر نیست
حلقهٔ زلف تو شد ، بند دل دیوانه ام
مبتلای داغ غم را ، حاجت زنجیر نیست
قسمت من از ازل، این طالع بر گشته را
هیچکس را قدرت پیکار ، با تقدیر نیست
کی توان باعقل و کوشش، بخت را تغییر داد
آنچه بخشیدند ما را ، قابل تغییر نیست
هست آئین محبت ، عفت و آزادگی
زآنکه درعشق حقیقی، حیله‌و تزویر نیست
گر چه‌دل آتش زند، برخاطر افسرده لیك
در مقام عشقبازی دیده بی تقصیر نیست
کی فروریزد زمژگان، حسرت (ژاله) وار
آنکه از هجران یاران، خسته‌دلگیر نیست

راز خوشبختی

آرزو چیست ؟ دلفریب سراب | زندگی چیست ؟ جلوه‌یی درخواب
چیست این قلب ؟ مجمری آتش | چیست این چشم ؟ چشمه‌یی پر آب

چیست این‌عشق ؟ بلبلی سرمست — چیست‌این‌شوق ؟ نوگلی شاداب
چیست این روح ؟ مظهر یزدان — چیست‌این عقل ؟ گوهر نایاب
هیچ‌دانی که‌چیست .. شادی‌وغم ؟ — این‌یکی‌موج و آن‌یکیست‌حباب
هیچ‌دانی که‌چیست . فقر و غنا ؟ — این یکی سیل و آندگر گرداب
هیچ‌دانی که‌چیست . جانپرور ؟ — ناله آب و پرتو مهتاب
(ژاله)دانی که‌چیست .خوشبختی؟ — خاطر امن و صحبت احباب

۱۳۲۱

ویلن من

ای نالهٔ تو ، راحت دلهای بیقرار
وی چهرهٔ تو ، منظر چشمان اشکبار
باشد چرا به قلب حزینت شکافها
هرچه سینه ات ، شده رنجور و داغدار
داری مگر هوای پریچهره یی بسر
یا گشته‌یی فسرده دل ، از دوری نگار
برگو بمن ز بهر چه‌ای یار سنگدل
افکنده یی بگردن خود رشته یی چهار
اینها مگر نشانه ز پیمان دوستی است
کز دلبران برای تو مانده است یادگار
گاهی زنی زشوق و شعف نغمه‌های خوش
گاهی کُنی زسوز درون ناله های زار
گاهی دهی بناله ، تو شرح شب فراق
گاهی دهی بنغمه ، تو پیغام وصل یار
گاهی شوی به محفل جانان نشاط بخش
گاهی کُنی ببزم جوانان تو شاهکار

بر چهره ات نشسته ز بهر چه گرد غم
بنموده یی برای چه ، مستوری اختیار
تنها چرا بخانه نشینی به فصل گل
برخیز و ریز آتشم اندر دل فکار
آغوش من هماره بود باز بهر تو
بگذار تا بگیرمت ایدوست در کنار
دست افکنم بگردنت ایدلبر عزیز
سر را نهم بپای تو ای یار گلعذار
طرف چمن رویم و بخوانیم نغمه یی
در پای گل دمی بنشینیم (ژاله) وار

به‌مادرم

ای‌مادرعزیز من،ای‌غمگسار من
ای اخترسعادت من،ای بهار من
محبوب من فرشته‌من آرزوی‌من
بستان‌من شکوفه‌من‌لاله‌راز من
ای آنکه از فراق توعمرم تباه‌شد
برخیزوبین‌چگونه‌بودروزگارمن
باردگر به‌دخترخودکن نگاه‌مهر
باردگر زلطف نشین در کنارمن
گلهازخاك‌سر بدر آورده‌اند لیك
سرزیر خاك برده گل داغدارمن
من (ژاله)شکسته‌دلم‌دیده‌بازکن
بنگرچگونه‌بیتو بود گریه کارمن
مهرمرا مگرتو فراموش کرده‌یی
کاینسان‌نپرسی‌ازمن‌وازحال‌زارمن
آری تودیده بسته‌وآرام خفته‌یی
آسوده‌یی‌زمحنت‌وشوروشرارمن
فریادمن بگوش توهرگز نمیرسد
خوش فارغی زدرد دل بیقرار من
جانانوشادو روح تومرغ بهشت باد
همواره بادحافظ تو کردگارمن
۱۳۲۰

زیبائی‌زن

جلوهٔ حسن تو ایزن ، بخود آرائی نیست
نیست گر ساده جمال تو ، تماشائی نیست

آن گل تازه به گلدان بلورین هرگز
جلوه‌گر همچو گل و لاله صحرائی نیست

گرد الوان چه زنی بر رخ پاکیزهٔ خویش
روغن و رنگ ترا، مظهر زیبائی نیست

روی گلگون تو، گر ساده نباشد ایمه
عاشق نرگس مستت، دل سودائی نیست

سرو مشهور چمن گشت ز آزادی طبع
ورنه فخرش بخود آرائی و رعنائی نیست

پاک کن صفحه دل، تا بدرخشد رویت
چه غم ار روی ترا، حسن ودلارائی نیست

سیم و زر، بند دل مردم کوته نظر است
نظر مرد جهاندیده به دارائی نیست

(ژاله) دانش بطلب، تا بفروزد جانت
که فروزنده‌تر از مشعل دانائی نیست

مهر میهن

آنکه مست محبت وطن است — بیخود از جان و بیخبر ز تن است
آنکه دارد به دل هوای وطن — کی بفکر وجود خویشتن است
مهد ساسان و ملک نوشیروان — مسکن زاغ و منزل زغن است
میهن داریوش و کشور جم — سر بسر غرق غصه و محن است
کرده ایران لباس عجز بتن — وه که این جامه بدتر از کفن است
ما اسیریم؟ نی زبانم لال — لال باد آنکه حرفش این سخن است
نه عجب گر شوم زبانزد خلق — دل پر سوز شمع انجمن است
دل که خواهان مهر میهن نیست — نبود دل که آهن وچدن است

(ژاله) هستم چو غنچه خونین دل | که چرا خارزیب این چمن است

مسر ۱۳۲۰

من و دل

دل ـ ژاله توئی اینقدر اندوهگین ؟ | اینقدر افسرده و زار و حزین

آه توئی ژاله ؟ به بینم ترئی ؟ | شاعر شیدای حزینم توئی ؟

حرف بزن ، گفتهٔ من گوش کن | خیز و غم و غصه فراموش کن

اینهمه درهم مکش ابروی خویش | آینه بردار و ببین روی خویش

بین که چقدر چهره ات افسرده است | روی تو همچون گل پژمرده است

ژاله ، جوانی تو نباید چنین | باشی در عین جوانی حزین

گو چه شد آن شادی و آن شور تو ؟ | وان دل آسوده و مسرور تو ؟

از چه لبان تو پر از خنده نیست | دیدهات از ذوق درخشنده نیست ؟

اینقدر افسرده و زاری چرا ؟ | ژاله چنین زار و فگاری چرا ؟

☆☆☆

من ـ آه شنیدم سخن آشنا | صحبت احباب کجا ، من کجا ؟

کیستی ای هم نفس مهربان | کز تو شود خاطر من شادمان !

☆☆☆

دل ـ من دل با مهر و وفای تو ام | قلب توام ، زنده برای تو ام

☆☆☆

من ـ ای دل شوریده شیدای من | آمده‌یی بهر تماشای من

شمع و یك عمر رخ افروختم | خنده زنان گریه کنان سوختم

سوختم از آتش بیداد ها | سوختم هیچ نکردم صدا

جامعه فاسد ظاهر پرست | داده عنان بر کف اشخاص پست

هر که بود صاحب وجدان پاك | خوار و سرافگنده نشیند بخاك

وانکه خورد خون هزاران یتیم / صاحب زر گردد و ارباب سیم

هر که کند دزدی بیحد و حصر / مالك ده گردد و ارباب قصر

حکمروایان که ستمها کنند / قانون بر نفع خود اجرا کنند

هیچ نمانده اثر از دوستی / نیست کسی را خبر از دوستی

در همهٔ شهر دلی شاد نیست / خاطری از داغ غم آزاد نیست

نیست دوچشمی که فروزد زمهر / نیست دلی زنده که سوزد زمهر

هست حزین خنده مرموز ماه / خسته بود روی دل افروز ماه

من ز چه ره شاد کنم خویش را / از غمم آزاد کنم خویش را

ایخوش در کوی غم آوارگی / حلقه زدن بر در بیچارگی ،

ایخوش بیخود شدن از خویشتن / بیخبر از گردش گردون شدن

کیست دهد گوش بفریاد من / کیست که ازمهر کند یاد من ؟

کیست رفیق غم و تنهائی ام / کیست انیس دل سودائی ام

کیست اگر باشم زار و فگار / کیست که از من ننماید فرار ؟

کیست که حاضر شود از بهر من / یکنفس آزرده کند خویشتن

کیست بدادم برسد ؛هیچکس ! / آه تو ایمرگ بدادم برس !



دل - ژاله ازاین بیش شکایت مکن / اینقدر از غصه حکایت مکن

صبر و ثبات تو کجا رفته است / حُب حیات تو کجا رفته است

روح تو آئینه رخشنده است / روح تو پاکست وفروزنده است

هر قدر آئینه بود صافتر / عکس در آن افتد شفافتر

کرده هیاهوی محیط خراب / روح ترا دستخوش انقلاب

غصه مخور خوب شود کارها / آسان گردد همه دشوار ها

تهران مهر ۱۳۲۴

کارون

رسیده‌پای نخلستان، ز یکسو تالب کارون
بود سوی‌دگر ساحل،پر ازاشجار گوناگون

همه سبز و همه‌خرم همه‌خودرو همه‌خوشرو
گل‌وحشی گیاه‌خوش‌یکی‌دلکش یکی‌موزون

گشاید مرغ سیمین پر بروی آب بال خود
شود چون‌قایق کوچك کند بیننده را مفتون

نه نخلی مرغ شیدائی ، نشسته زار مینالد
چه مرغی ؟بلبلی بیدل. چه‌ناله ؟ ناله‌ائی‌ محزون

ز فریادش بیاد آمد ، مرا دوران ناکامی
که جاری‌میشد‌ازچشمم دمادم‌قطره‌های‌خون

من اینجا خسته و تنها ، گرفتار غم و دردم
بیاری بر سرم یکدم بگرد ای گنبد گردون

بیاد نامرادیها ، بیار ای باد مشك افشان
پیامی‌ز آن‌لب‌شیرین، نویدی‌زان رخ گلگون

چو اشك آب‌را دیدم سرشك ازدیده پاشیدم
عجب نبود اگر (ژاله) بود دلدادهٔ کارون

آبادان ــ آذر ۱۳۲۲

بهار امسال

الا ای باد جانبخش بهاری   که‌عطرافشان‌شوی برباغ‌وبستان
پیامی آور از امیدواری   پیامی‌خوش کز آن‌خرّم‌شود‌جان

جهانرا مژده صلح وصفا ده
نوید یاری و مهر و وفا ده

تو ای نوروز روح افزای امسال | بیا با شوق و شادی باش همراه
چنان کن تا نوای عشق و اقبال | نشیند جای درد و ناله و آه

بنای دشمنی را واژگون کن
زگیتی رنج و محنت را برون کن

چو لاله نشکند گل باز گردد | چمن بر سر زند تاج شکوفه
صبا با برگها همراز گردد | زند غوطه در امواج شکوفه

چو مرغان هوا آواز خوانند
بگوش دل هزاران راز خوانند

تو ایمرغ سعادت بال بگشای | به دلهای حزین کن سایبانی
فرو خوان نغمه شادی و بنمای | بشر را سرخوش از صلح جهانی

ندارد (ژاله) جز این آرزوئی
که هر کس از تو بیند رنگ و بوئی

تهران - اسفند ۱۳۲۴

ژاله فراهانی

شادروان عالمتاج قائم‌مقامی متخلص به (ژاله) ازمرتم فراهان نواده پسری میرزا ابوالقاسم فراهانی وزیر شهید محمد شاه قاجار و مادر والا تبار نویسندهٔ روشندل و سخنور نامدار این زمان آقای حسین پژمان بختیاری است که بسال ۱۲۶۲ خورشیدی در فراهان زائیده شده و بسال ۱۳۲۵ خورشیدی درتهران بدرود زندگانی گفته وزندگانی او ۶۳ سال بوده است. چون زمانیکه گرفتن شناسنامه در میان آمد درحال تجرد میزیسته وتنها فرزند ارجمندشان درتهران نبوده نام خانوادگی نداشته زیرا در هجده سالگی شوهر کرده، دربیست و پنجسالگی بی‌شوهر گشته وزندگانی خودرا در راه بررسی گذاشت. آقای حسین پژمان فرزند آنمرحوم اینك ۵۴ ساله و متأهل ودارای یك دختر است.

دانش اودانستنیهای ادبی آنروزگار بصورت مختصر ومورد نیاز یعنی: تازی وفارسی ومنطق ومعانی وبیان وخط وانشاء بامختصری حکمت بوده وهمچنین مطالعاتی در نجوم وهیئت جدید داشته وزبان تازی راتنها ازبرای قرائت بویژه درك آیات قرآنی میدانسته است. ازاینها گذشته درنقاشی اندکی وهنرهای دستی زنانه مانند گلدوزی و برودری نیز دست داشته و به برخی از شهرهای ایران رفته است.

نام پدرژاله میرزا فتح‌الله فرزند میرزاعلی پسر میرز ابوالقاسم قائم‌مقام صدراعظم نامی ایران و پیشه و مستوفی او ازدانستنیهای زمان خود برای استیفاء و تکالیف آن بهره‌مند ومادرش گوهرملك نام (اسم اصلی ازمریم) ازخواندن ونوشتن برخوردار بوده‌است.

چنانکه دانشمند ارجمند آقای حسین پژمان برای نگارنده پاسخ نوشته اند دیوانی ازمادر سخنورش بجای نمانده وآنچه هم از سروده های مادر خود راتوسط دیگران بدست آورده اند بصدیت نمیرسد ولی خودش درزمان حیات میفرمود که فلان چامه یا چکامه یامثنوی را استقبال کرده یازمانی درفلان موضوع شعری‌ساخته اما فراموش کرده یا ازخواندن سر باز میزد بااجتماع رابطه‌ای‌نداشته‌وهرگز درباره آرزوهای زنان یا رؤیاهای گذشته سخنی برزبان نمیآورد . علاقه بسیاری به‌سعدی داشت بعد دلبسته نظامی گشت . درسالهای پایان زندگانی‌پای‌بندمولوی شده ببررسی مثنوی او میپرداخت ، روش ویژه ایرا دنبال نمیکرد زیرا شعر رابرای صحبت با دل خود میساخت بعدهم بآتش میداد که دوهیزم‌رابهم‌خوشتر بودسوز .اینك چندنمونه از تراویده‌های اوراکه ازتذکره ها وهمچنین ازفرزند ارجمندشان بدست آورده است درزیر یادداشت میشود:

زندگانی چیست ؟

زندگانی چیست نقشی با خیال آمیخته
راحتیَ با رنج و عیشی با ملال آمیخته
عیش و نوشی جمله‌درکین‌وحسدآویخته
زّر ومالش جمله با وزر و وبال آمیخته
اصل‌امکان‌چیست.وین‌انسان‌کبراندوزکیست
منظری از هر طرف با صد سؤال آمیخته
هر یقینش با هزاران ریب وشك پرداخته
هر دلیلش با هزاران احتمال آمیخته
مرك دانی چیست درسی‌با هراس آموخته
یا سکوتی جاودان با قیل وقال آمیخته
پرتو لرزان امید اینچراغ زندگی
شعله ای زیباست با باد محال آمیخته

کسب ما طرحی است از نیرنك و دزدی ریخته
نان ما آوخ حرامی با حلال آمیخته
آن بلند اختر سپهر و این تبه گوهر زمین
هیچ در هیچ و خیال اندر خیال آمیخته
چیست زن ای وای، این بازیگر این بازیچه چیست
خلقتی مکروه با غنج و دلال آمیخته
زشتخوئی را فرو پوشانده با رنك وجمال
ضعف روحیرا بروی احتیال آمیخته
آتش سوزنده در اشك فریب افروخته
شهوتی یا عفتی بی اعتدال آمیخته
مرد این شخصیت بیقدر این هیچ، این عَلَم (۱)
کاسمان گوئی گِلش را با ضلال آمیخته
کیست آخر جز فراهم ساز ناخوش لقمه‌ای
لقمه‌ای با اشك و با خون عیال آمیخته
رایت عزم الرجالش ساز ناخوش لقمه‌ای
لیك در حزم النساء عزم الرجال آمیخته
الغرض گر نقش هستی را، نکو بیند کسی
یکجهان زشتی است باقدری جمال آمیخته

فرزند من

آنکه دل برده ز من کودك دلبند من است
جان من در گرو صحبت فرزند من است

---

(۱) نسخه بدل (این عدم) ولی خودشان صورت بالا را بهتر میدانسته یا بیشتر دوست داشته .

برهمه کون و مکان خنده زنم چون دَم صبح
که شکر خندهٔ او مایه لبخند من است

گر دو صد بند نهد حادثه بر پای دلم
غیر فرزند من آن کیست که دربند من است

آفتابم نکند رنجه درین عرصه از آنك
همسرم سایه ای از نخل برومند من است

ای پسر با تو، نه ازچون سخن آرم، نه زچند
بتو وابسته همه چون من وچند من است

در اندیشهٔ فرزند (۱)

خون دل میخورم و میخندم | تا تو ای بچه من غم نخوری
گر تو باتیشهٔ خودخواهی وجهل | ریشهٔ الفت و یاری ببری
من نورزم بجز از مهر توزانك | مادرم من ، تو عزیزم پسری



ایکه خواهی من وفرزند مرا | ببری از هم و سودی ببری
من زنیرنك و خیانت دورم | تو اگر راه خیانت سپری
پاکی خون علی در تن من | ایمنی بخشدم از بد گهری
ای حسود ، ای تبه اندیشه برو | تاابد خون بخور وخون بگری
چند در پرده سخن باید گفت | ناید از پنجه من پرده دری
صورتم ناخوش وسیرت خوب است | تو وخوش صورتی وبد سیری

آرزوی عشق

گم شد جوانیم همه درجستجوی عشق | اما رهم نداد طبیعت بکوی عشق

---

(۲) آقای پژمان نوشته اند . ظاهراً این ابیات را باید اززبان دیگری ساخته باشند زیرا که این قطعه مصداق حال ووضع بنده باآن مرحوم نبوده است .

از کبر و ازغرور دل خرده بین من
شد بهره ورزعشق ولی ز آرزوی عشق

من باغبان عشقم از آنرو که سالها
در گلشن امید نشستم ببوی عشق

معشوق ناشناس مرا ایصبا بگوی
دل میکشد بسوی تو یعنی بسوی عشق

آئینه گفت در رخ دوشیزه رنك من
کاین روی دلپذیر شود آبروی عشق

شوئی بزرك مرد و گرانمایه داشتم
غافل زعشق و بیخبر از گفتگوی عشق

روی نکو و خوی نکو داشتم چسود
بیگانه بود همسر خوبم زخوی عشق

خاطر نشین بدیدهٔ او بود ایدریغ
روی نکوی (ژاله) نه روی نکوی عشق

شادم که بسته شد درهستی بروی من
شاید در دگر بگشایم بروی عشق

جهان زن

آن شنیدستم که در دنیای زن
بلعجب تنگی است باجان زیستن

زندگی با جان حیوانی سرشت
چیست دانی همچوحیوان زیستن

در جهان زن ، نشاط زندگی
نیست ، جز باعشق جانان زیستن

زندگی بی عشق شاید کرد لیك
بی امید عشق ، نتوان زیستن

پس حیات من، غم آگین دفتریست
داستانش مرك و عنوان زیستن

گرترا عشق و امید عشق نیست
میتوان باری ، بأحسان زیستن

ورنه خیر و نه محبت نه امید
چیست دانی معنی آن زیستن

زاغ وش اندر پلیدیهای خلق
زیستن وانگه فراوان زیستن

آرزوی امروز

با آرزوی امروز ، دیروز من بسر رفت
با این طمع سر آید ، هم روز دیگر ازمن

بیخانمان شود مرغ گر از قفس گریزد
با اینهمه نباشد ، بیخانمانتر از من

نه شوهر و نه فرزند، نه آشیان نه سامان
بهر خدا چه خواهد ، چرخ ستمگر ازمن

تا زیر پر کشیدم در آشیان سر خویش
هم آشیان برافتاد، هم کنده شد پر ازمن
دست ار بسرزنم من یاران غمی نکردند
رنجند از آنکه بینند دست‌ازمن‌وسر ازمن
شادم‌که آشیانی از من بهم نخورد است
گر آشیان ربود است دستی مقدّر ازمن

حدیث‌عشق

ای بهره‌ور ز صحبت فرزند و عشق شوی
افسانه است حال من اندر نظر ترا
بیگانگی ز خویش وبداندیشگی‌زدوست
کی دیده‌ای که سازم از آن با خبر ترا
با من حدیث عشق و سعادت مکن از آنك
توصیف این لطیفه نزیبد مگر ترا
از جبر و اختیار نگویم سخن و لیك
گردون عزیز کرده ز من بیشتر ترا
کار تو بر مراد تو بود است و عیب نیست
ادراك نا مرادی اگر نیست مر ترا
بهر خدا گمان حسادت بمن مبر
خوشبخت تر ز خویش بخوانم اگر ترا
زیراك زیر موی سپیدم نمانده است
شوری که هست شکر خدا را بسر ترا

شکایت ازشوهر

هم‌بسترمن طرفه‌شوهری‌است شوهر نه که‌بررفته آذری‌است

باریك و بلند و سیاه وسخت — دردیدهٔمن چون‌صنوبری‌است
انگیخته ریشی سیه سپید — بر گونه تاریك لاغری است
ریشش به بناگوشم آنچنانك — درمردمك دیده نشتری است
برگردن من چون طناب‌دار — پیوسته‌از آن‌سست‌چنبری‌است
در پنجه او جسم کوچکم — چون‌در کف‌شاهین کبوتری‌است
یاخودملك‌الموت(عالم[1]) است — یاازملك‌الموت مظهری است
نه علقه فرزند و زن در او — نه‌زالفت‌سامان‌دراوسری‌است
اسب‌است‌وتفنك‌است‌وپول‌وپول — کردرنظرش نقش دلبری‌است
دستانگر او توپ قلعه کوب — همخوابه‌اوتیغ وخنجری‌است
در شهر انیسش تپانچه ای — دردشت ندیمش تکاوری‌است
فتنه‌است به‌جنگاوری‌چنانك — اویك‌تنه گوئی که‌لشکری‌است
بدخواه به‌روس‌است‌وانگلیس — وزمردم رومش تنافری است
فردوسی طوسی است پیش او — درجمله‌جهان‌گرسخنوری‌است
بر من بخروشد ز بهر هیچ — گوئی که‌غریونده‌تندری‌است
از فر نیاکان خویشتن — او را بجهان پرتفاخری است
گوئی که پدر نیست مرمرا — یاخود بزر آورده مادری‌است
آگه نئی که عالی نیای من — برعالم اسلام مفخری است
او جد بزرگش دلاوری — من جد بزرگم پیمبری است
او زیر کلاهی نهفته است — مغزی که‌مرازیرمعجری‌است
گرگویمش ایمرد من زنم — زن‌راسخن‌ازجنس دیگری‌است
آسایش روح لطیف ما — فرزندی وعشق‌وشوهری است
خندد بمن آنسان که‌خنده‌اش — برجان‌ودل‌خسته‌خنجری‌است

---

(۱)عالم مخفف عالمتاج نام گوینده است

من کیستم آوخ ضعیفه ای — کش نام و نشان طعن و تسخری است
دردا که درین بوم ظلمناك — زنرا نه پناهی نه داوری است
زن ننك وجود است از آن سبب — پیچیده به قبرینه چادری است

درمرك شوهر

به دل گفتم ازدست این بختیاری — گر آسوده گردم شود بخت یارم
جمالم خریدار بسیار دارد — چرا بر به دل رنج بسیار دارم
یکی شوی فاضل گزینم که با او — دو روزی جهانرا بشادی گذارم
کنون او بخاك سیه خفت وخیزد — شرار غم از روح امیدوارم
گرانمایه مردی جوانمرد شوئی — بسا مایه ای بود از کرد کارم
ندانستمش قدروا کنون چه حاصل — گر ازدیدگان اشك خونین ببارم
بگرد اندرم بهر تاراج و یغما — سبك حلقه بستند خویش وتبارم
بسی عقده بستند بر کارم اما — کسی عقده نکشود یك ره ز کارم
یکی خواند درخورداورنك شاهم — یکی گفت شایان سالار بارم
مراکبریا کیش کردند از آن در — که کوچاك شود جمله داروديارم
نه کارم نکوترشد آوخ نه روزم — سیه چهره تر شد سیه روزگارم
پدر نیست مادر نه شوهر نه اینك — بدوشی ضعیف است سنگینه بارم
پسر رفت وشوهرد وهستی تبه شد — توانگفتن اکنون بکف هیچ دارم
کراگویم آخر که آنروی چون گل — چنین کرده درچشم ایام خوارم
کراگویم آخر که با جرم پاکی — فلك زیر پی سوده نا پاکوارم

رو بازی

من عاشق عشق بودم افسوس — بی عشق حیات من تبه شد
در دل شرری ز آرزو بود — کانهم ز سرشك غم سیه شد
چندان بز مانه دیر ماندم — تا مقنعه بر سرم کله شد

چهار پاره‌ها (رباعیات)

از شوق لب لعل تو خون در دل ماست
از مهر رخ ماه تو غم حاصل ماست
چیزی که تمام عمر لاینحل ماند
در عشق تو ای آفت جان مشکل ماست

☆☆☆

مادر چو ز طفل خویشتن مهجور است
یعقوب وش ار کور شود معذور است
چون من که تعلقم ز اسباب جهان
بر یك پسر (۱) است و آنهم از من دور است

☆☆☆

از هجر رخت دل ببرم میلرزد
چون شعله ز پا تا بسرم میلرزد
در مهر تو همچو شاخه ثابت قدمم
با آنکه چو (ژاله) پیکرم میلرزد

☆☆☆

جانم بفدای رخ نیکوی تو باد
قربان قد و قامت دلجوی تو باد
گر دامن کس غیر تو گیرد دستم
افتاده ز تن به تیغ ابروی تو باد

☆☆☆

هنگام وداع ما زیار است امروز
یاران مددی که کارزار است امروز
ایجان عزیز وقت کار است امروز
از محبس تن روز فرار است امروز

☆☆☆

بر من شده عرصه جهان همچو قفس
در دیده نمانده نور و در سینه نفس
رنجی که من از دوری فرزند کشم
یعقوب از آنحال خبر دارد و بس

☆☆☆

ای ماه ببین حال تباه دل من
شو در بر دلدار گواه دل من
امروز نبودی تو ز خورشید بپرس
کافاق سیه سوز آه دل من

---

(۱) مراد شاعر دانشمند معاصر آقای حسین پژمان است.

سلطان (داغستانی)

شادروان محمدعلی تربیت درکتاب دانشمندان آذربایجان در باره این زن سخنور نوشته است که .«خدیجه سلطان خانم بنت حسنعلی خان داغستانی دخترعم علیقلیخان واله [1] مؤلف ریاض الشعراء است . در شهر اصفهان هردو در یك مدرسه تحصیل کرده‌عاشق ومعشوق یکدیگرند. علیقلیخان درموقع سلطنت نادرشاه منزوی شد و از خوف او بهندوستان رفت . بعداز قتل آن پادشاه میرزا شریف نامی را از هند روانه اصفهان کرد تا خدیجه راکه هنوز عشق او درسرداشت بهند برد ولی قبل از ورود مشارالیه بمقصد میرزا احمد وزیرابراهیم شاه ،آن خانم را بحبالهٔ ازدواج خود در آورده بود . »

سخنوردانشور معاصر آقای احمد سهیلی خوانساری سر پرست کتابخانه‌ملی ملك درتهران ضمن مقاله مفصلی که نوشته ودر نامه‌هفتگی امید چاپ تهران انتشار یافته خلاصه آنزاینست :

خدیجه سلطان بیگم شاعره ایست که در اواخر دورهٔ صفوی میزیسته ودختر عم علیقلیخان واله داغستانی ، نواده ایلدرم شمخال فرمانروای داغستان است .

داستان عشق واله وخدیجه سلطان درسده دوازدهم هجری نقل مجالس ادبی ایران و هند بوده ، علیقلیخان واله درتذکرهٔ ریاض‌الشعراء خود ذیل کلمه (سلطان) که تخلص شعری خدیجه است از این عشق خود بـاآب وتاب سخن میراند وفقیر

---

(۱) علیقلیخان‌واله فرزند مهر علیخان بسر فتحعلیخان‌اعتمادالدوله وزیرشاه‌سلطان حسین‌صفوی‌است.

دهلوی که افتخار شاگردی واله را داشته این سرگذشت را مانند داستانهای لیلی و مجنون موضوع یك مثنوی عاشقانه قرار داده و خوشبختانه نسخه‌یی از آن در دست است .

علیقلیخان درسال ۱۱۲۳ متولد شده ودر همان اوان طفولیت باخدیجه مأنوس و فریفته یکدیگر بودند و درمکتب باهم درس میخواندند. خدیجه دربوستان جوانی سروی گلندام بود و از آن پس او را خدیجه سلطان بیگم مینامیدند . در این زمان بنابر اقتضای دوران زندگی، اقوامش اورا از ملاقات معشوق باز داشتند. خدیجه سلطان که خواندن ونوشتن را بخوبی میدانست بر حسب ذوق فطری بیشتر بخواندن اشعار پرداخته گاهگاهی ازاوشعری تراوش میکرد وچون طبعش بسرودن اشعار مایل شد کلمه (سلطان) راتخلص خود قرارداد .

علیقلی هم که درعشق سوزان خدیجه جزصبر وشکیبائی چاره‌یی نداشت افسردگی خود را با خواندن اشعار سخنوران بزرك تسکین داده و همین مطالعه ممتد آثار گویندگان باعث شد که کلماتی موزون بگوید ورفته رفته بشعر وشاعری خوگرفته اشعاری آتشین ازدردفراق خدیجه بسراید وبمناسبت حال، لفظ (واله) راتخلص خود سازد ودرمقاطع غزلیات خویش نام برد .

درسال ۱۱۲٤ که افغانیان بر اصفهان دست یافتند در آن هنگامه و آشوب مردم اصفهان پراکنده شده هر کس بسوئی میرفت. مادرخدیجه بمنظور حفظ جان و آبروی دخترش به مادرواله پیغام فرستاد که از خدیجه برای پسرش علیقلی خواستگاری کند . مادر واله ببهانه اینکه خویشان او اسیر و اندوهناك است خواهش ویرا نپذیرفت .

آوازهٔ حسن و زیبائی خدیجه ، بزرگان و سرداران را برانگیخت که ازاو خواستگاری کنندولی مادرش نپذیرفت . سرانجام یکنفر افغانی بزور،گوی مرادرا از میدان مقصود درربود . واله بیچاره و آشفته ازاین پیش آمد ناگوار که دلداده‌اش درآغوش دیگری افتاده اشك حسرت روزوشب ازدیده فرومیریخت وپیوسته دیوانه‌وار

درکوی معشوقه‌سرگردان بود .

بسال ۱۱۴۰ هجری که‌سپاه نادری لشکراشرف‌افغانی‌راازاصفهان پراکنده‌ساخت شوهرخدیجه سلطان همراه سپاه نادری بشهرهای دوردست رفت ونبودن اوباعث‌شد که این دو دلدادهٔ هم بیکدیگر برسند ، رفته رفته داستان عشق آندو بر سر زبانها افتاد وخویشان خدیجه را بیشرم وعفت‌خواندند .

واله‌دلدادهٔ خودراکه ننگین یافت ناگریز اصفهان راگذاشت وسرگردان‌باین شهر و آنشهر رفت تا بکنارهٔ دریای فارس رسید . بهررنجی بود خود را باکشتی بهندوستان رسانید . از مولتان به لاهور و شاه جهان آباد رفته در شمار ملا زمان محمد شاه پادشاه هند درآمد . چندی نگذشت تقرب بسیار یافت و بمنصب «هفت هزار» بهره‌مندگشت .

بااینحال واله همیشه بیاد معشوقه بود ، اشعاری شورانگیز میسرود .وسیله‌ئی جز تبادل نامه وپیغام نداشتند آنهم یکسالی میگذشت تا نامه یاپیامی برسد .چنانکه واله خود دراینباره گوید :

درهند (واله) ؛ من تپان   آرام جان در اصفهان
یکساله راه اندر میان   (ساطان) کجا ومن کجا

خدیجه سلطان هم که سالها ازدوری واله نالان وپریشان بود اوراسست‌پیمان وبیمهر پنداشته چنین میسرود :

من سستی عهدیار میدانستم   بیمهری آن‌نگار میدانستم
آخربخزان‌هجرخویشم‌بنشاند   من عادت نوبهار میدانستم

روشن‌نیست که شوهرخدیجه چگونه از میان رفته ولی آنچه آشکارا گشته خدیجه بتصرف نادرشاه وپس ازچندی بهمسری‌نجفقلی‌بیك‌نامی فرمانداریزد درآمده چون اوکشته‌شد صالح‌خان‌کشندهٔ نادرشاه افشار اورا بزنی گرفت .

چنانکه نویسندهٔ کتاب (شمع‌انجمن) نوشته پس ازصالح‌خان میرزا احمدوزیر

اصفهان اورا بهمسری خود در آورد . میرزا احمد کشته شد و سرانجام خدیجه برای دیدار دلداده بهندوستان رهسپار گشت تا واله را نواخته ، آتش سوزان ویرا فرو-نشاند وخوشنودی اورا بر آورد ولی ناگهان دست مرك ایشانرا از پیوستن بهم بازداشت وخدیجه راازپای در آورد .

سال درگذشت او بدرستی پیدا نیست ولی ازقرینه‌ها چنین بدست میآید که میان سالهای ۱۱۲۲ و ۱۱۲۸ روی داده. آگهی مرك خدیجه، واله را سخت پریشان و آشفته ساخت ، سالی نگذشت که او هم از اندوه گران و آشفتگی بسیار بدرود زندگانی گفت و به دلدادهٔ خود پیوست . »



محمدعلی تبریزی معروف بهمدرّس درجلد چهارم کتاب ریحانهٔ الادب نوشته است که: «علیقلیخان واله معروف بهشش انگشتی بن محمد علیخان بیگلربیگی بن مهر علیخان بن فتحعلیخان باقرا حسن از طایفهٔ لزگی عباسی النسب داغستانی الاصل اصفهانی المولد والمنشاء، از شعرای اواسط قرن دوازدهم هجری بوده و بهر دوزبان ترکی و پارسی شعر گفته و از امرای صفویه بوده تا در سال ۱۱۴۴ هجرت در غلبه افغان بر صفویه بهندوستان رفته و باامیر غلامعلی آزاد بلگرامی سابق‌الذکر معاشرت داشته ونزد محمدشاه بن جهانشاه حکمران دهلی (۱۱۳۰ - ۱۱۶۱) تقرب یافته و ریاض‌الشعراء راتألیف کرده درسال ۱۱۷۰ بنابرماده‌تاریخ(واله برحمت پیوست ۱۱۷۰) درگذشت یك دیوان شعرچهارهزار بیتی وکتاب ریاض‌الشعراء که حاوی شرح‌حال دو هزار وپانصد نفر ازگویندگان است از آثارقلمی اوست »

«میرشمس‌الدین سابق‌الذکر بأمر واجازه واله یك مثنوی خوبی دایر برداستان اوومعشوقهٔ ذیل او درسال ۱۱۶۰ هجرت نظم کرده ویك نسخه خطی مذهّب عجیب-الاسلوبی از همین مثنوی که دراول جمادی‌الاخر سال مذکور بقلم نستعلیق محمدرضا

درشهر شاه‌جهان آباد هند نوشته شده در کتابخانه شخصی آقای (سلطان‌القرائی) موجود ودراول و آخر آن چند ورق از اشعار خود واله که اغلب رباعیات ظریفه او است بخط خودش مرقوم‌واز آن‌جمله‌درباره معشوقه‌اش خدیجه سلطان که‌دختر عمویش حسنعلی بنت‌مهرعای نیز بوده گوید:»

از دختر عم خویش دارم فریاد	زان ظالم جورکیش دارم فریاد
فریاد کسان بود ز بیگانه و من	پیوسته‌زقوم وخویش دارم فریاد

☆☆☆

واله ز فراق روی جانان مردم	در هندغریب وزاروحیران‌مردم
نگذاشت اثر زهستیم مهر رخش	مردم زغم(خدیجه‌سلطان)مردم

☆☆☆

جانانه‌مرا بیسروسامان کرده‌است	آشفته‌ام آن‌زلف پریشان کرده‌است
گفتی که تراکرده چنین آواره	آواره‌مرا(خدیجه‌سلطان)کرده‌است

☆☆☆

این نامه نه‌نامه راحت جان‌منست	مکتوب نگارسست پیمان‌منست
آن چیز کزان به نبود آن‌منست	یعنی‌خبر (خدیجه‌سلطان)منست

«وخدیجه سلطان‌مذکوره نیز تحصیل کرده ودارای قریحه شعر به صافیه‌بوده‌و هفت بیت‌از اشعار اوبخط خودش روی کاغذی زرد رنك و چندی از آنها نیز روی کاغذی‌سبز رنك‌نوشته‌شده و هریکی‌راحاشیه یك‌صفحه از مندسه مثنوی‌مذکور پهلوی خط خود واله با طرزی شیك و دلچسبی الصاق کرده‌اند گویا بمرام اینکه اقلا وصل اثری و خطی ایندو عاشق ومعشوق مبتلا بفراق عوض‌وصل عینی وحودی‌ایشان باشد ودر بالای کاغذ زردرنك فوق این‌جمله :(هوالاقمته‌خدیجه سلطان ـ داغستانیه‌عباسیه) بوده و اشعار زیرنمونه هائی‌ازآنست :

من ساقیم وشراب حاضر — ای عاشق تشنه ، آب حاضر
آب است شراب پیش لعلم — هان لعل من و شراب حاضر
با حسن من آفتاب هیچ است — اینك من و آفتاب حاضر
گفتی سخنم خوش است باقند — گر فهم کنی جواب حاضر
خواهم من اگر گزك زجبریل — سازد زجگر کباب حاضر
(سلطان) چومنی نبوددردهر — عالم عالم کتاب حاضر

«ودربالای کاغذ سبز رنك فوق نیز این جمله:(هوالراقمته خدیجه‌سلطان داغستانیه) وسه‌رباعی بوده که‌ازجمله آنها رباعی زیر است :»

افسانه درد من اگر گوش کنی — ازلیلی و داستانش خاموش کنی
ور قصهٔ عشق ابن عمم شنوی — مجنون وحکایتش فراموش کنی

ودر آخر همین کاغذ سبزهم این جمله : (تحریراً فی شهرالفراق و سنةالاشتیاق آه ازفراق آه‌ازفراق) بوده وکلماتش ظاهراست دراینکه او نیز نسبت به‌پسرعموی مذکورخود عشق‌مفرط داشته ومعاشقه ازطرفین بوده‌است .»

تذکرهٔ صبح گلشن دراینباره بدینگونه‌نوشته که‌سلطان‌خدیجه بیگم(بنت کلب علیخان عم‌علیقلیخان‌واله داغستانی است ، خان‌معزی الیه‌راباوی پیوند روحانی‌ومحبت جانی‌بوده بعدتسلط نادرشاه،علیقلیخان‌ازبیم‌سطوت‌نادری‌بهندوستان گریخت‌ومدةالعمر درفراقش سرشك‌حسرت‌میریخت وپس‌ازانقضای‌دورنادری میانجی بطلب محبوبه‌روانه اصفهان‌ساخت. بالجمله‌این‌زن خوب‌صورت وخوش‌بیان‌است . شیرین زبانی وی‌ازاین اشعار عیان است :

من سستی عهد یار میدانستم — بیمهری آن نگار میدانستم
آخر به خزان هجر خویشم بنشاند — من عادت نو بهار میدانستم

سوسن آل داود

سوسن دختر بدایع‌نگار نامی‌از دانشوران خراسان‌بوده‌بسال۱۲۹۹خورشیدی درمشهد متولدگردیده . درپنجسالگی پدر ودرسن ۱۲ سالگی مادر خودرا ازدست داده درهمین سال بودکه با بدست آوردن پایه اول امتحانات نهائی دوره ابتدائی از دبستان شاهرضا به دبیرستان رفت . درسال ۱۳۱۵ نیز باداراشدن پایه اول امتحانات نهائی نخستین دورهٔ دبیرستان بدریافت گواهینامه پیروزی یافت . ولی دست ستمکار مرگ این‌نونهال شاداب زندگانی را درنوجوانی سرنگون ساخت و روز پنجشنبه۲۳ مهرماه ۱۳۱۵ براثر بیماری سل‌بدرود زندگانی گفت .

این سخنور جوانمرگ طبع روانی داشته واشعاری گفته‌ولی‌همه آنها در دست نیست .

دبیرستان شاهدخت مشهد دردومین نشریهٔ خود زیر عنوان (دسته‌گل‌سوسن) چند اثری از اوگرد آورده . شاد روان پروین اعتصامی دبیر ادبیات او دیباچه‌ای بر آن‌نوشته . فروتنی‌وحقشناسی ومهربانی وفرمانبری، بی‌رشکی‌ودورو نبودن اوراستوده است‌اینک چندنمونه ازاشعار این دوشیزهٔ ناکام :

مهر مادر

چه‌مادرکس نپرورد است فرزند — که‌با جان‌مهر فرزند است پیوند
کنار مهد بیدار است هرشب — گهی ازدیده بوسدگاه از لب
بشیرینی دهد شیرش به از قند — چو بیند از لب قندش شکرخند

در آغوشش ره رنج و الم نیست / در آنفرخنده مأ وا هیچ غم نیست
بفرزند است خورسند مادر / بر مادر که از فرزند بهتر؟
ولی گر نیك نا پرورد فرزند / بدست خویش او رادرچه افکند
بفرزند ار نیاموزد ادب را / هدر داده محبت های شب را
برو بنگر که خواهیداشت فرزند / بیاموزش کزان گردد برومند
ز مهر میهنش با جان بپرور / چوخواهی نیك روزی آیدش بر
روانش را ز آلایش تهیدار / مر آن نورسته گاراخوارمشمار

مهر میهن

میهن ای مهر توام هستی سوز / شعله عشق توام جان افروز
بازم از جان به خدنك دلدوز / دارم ار دوست بهجانم شب و روز

باز دانم که بسی مشکل نیست
سر و جان باختنم قابل نیست

همچو پروانه اگر بالزنم برسرتو / گر که بازم سر و جان در بر تو
ور شوم نیست چو خاك در تو / سوزم و گردم خاکستر تو

باز دانم که بسی مشکل نیست
سر و جان باختنم قابل نیست

گر که بیتاب و توان تو شوم / کشته تیر و کمان تو شوم
سنگی اندر دل کان تو شوم / در رهت خاك و بقربان تو شوم

باز دانم که بسی مشکل نیست
سر و جان باختنم قابل نیست

شاد ار آنم که تو خورسندشوی / راضی از کردهٔ فرزند شوی
خواهم ای میهن با حشمت و فر / پرچمت را ز فلك بالا تر
دشمن خویش به حیرت آری / خار را از ره ما بر داری

فروتنی

سر فرو آرد از تواضع پیش خلق — هر کس از فرط ادب شد سربلند

از تکبر باش دور ای با خِرَد — تا که گردی از زمانه بهره‌مند

(سوسن) از کبر و حسد اندیشه کن — تا نسوزی اندر آتش چون سپند

ارزش زندگانی

پند مرا بشنو ایستوده سخندان — پند همی گیر و بس سترده سخن دان

روز جوانی چو رفت باز نیاید — هر چه دهی سیم و زر تو در عوض آن

عمر عزیز است بیهده مده از کف — چونکه بسیم و زرش خرید نتوان

وقت غنیمت شمار و کسب هنر کن — داد دل خویش را ز گیتی بستان

تا بتوانی نصیب خود مده از دست — و رنه به پیری شوی سخت پشیمان

گاه جوانی بهار عمر تو باشد — میوهٔ این فصل را تو کسب هنر دان

گرچه کند جلوه سبزه‌زار و گلستان — لیك گلستان بخواه به دبستان

یاری بخت

گفتم ای بخت ترا از چه بما یاری نیست

نیست روزیکه من از دست توام زاری نیست

هر زمان کز تو مدد خواستم و رُه جستم

تافتی رخ که مرا رسم مدد گاری نیست

آخر از جور و جفا درگذر و با ما باش

هیچت از جور چرا سیری و بیزاری نیست

گفت خاموش نشین و گله از بخت مدار

که بسی را بجهان رسم وفا داری نیست

هر که از خویش مدد جست و بخود داشت امید

هیچ در دفتر بختش ، رقم خواری نیست

(سوسن) از خویش مدد جوی و زیزداق توفیق

که از این شیوه ترا مسکنت و خواری نیست

غنچهٔ ناکام

یکی نو رسته غنچهٔ کودکی چید چو بر شاخ گل آن نو رسته روئید
نگر تا غنچهٔ ناکام چون گفت بکودك چونکه آن گستاخیش دید:
تو هم چون غنچه‌یی در باغ ایام ترا هم نیز چون ما میتوان چید

پاکدامنی

ز کهساری روان شد جویباری چو باد تند اندر نو بهاری
بغرّید آنچنان بر سنك خارا که گشتی شیر نررا زهره پاره
بتندی از فراز آمد سوی دشت ز دشت آهسته و آرام بگذشت
از او پرسید دانائی خردمند که ای روشندل بگسسته پابند
چرا اندر زمین صاف و هموار نهادی تندی و ماندی ز رفتار
جوابش داد کاین رسم نکوئیست نه بر افتاده جای تند خوئیست
از آن روشندل آمد آب درجو که شد مهر و وفا و نیکیش خو
توهم چون آب صاف و پاکدل باش نه بر آب وان چون تیره گل باش
دل از حقد و حسد یکسر بپرداز چو خواهی نیکبختی آیدت باز
ز (سوسن) یادگیر آزاده خوئی که از آزاده ناید جز نکوئی

سیدهٔ بنت ناصر

تذکرهٔ عرفات در باره این زن چنین مینویسد : (سیدهٔ فاضله کامله طیبه طاهره سیده بنت‌ناصر ـ زنی‌است که باصفات مردان سر کرده ، راه‌سخن نور دانست . بغایت عالی‌طبیعت مستجمع‌الکمالات‌واقع‌شده در جواب رشیدالدین وطواط گوید:)

زی بقای تو در نامه ابد مسطور — زی ثنای تو در خانه ازل‌مذکور
مناقب تو بر اوراق منقبت مکتوب — فضایل‌تو بر الواح مملکت مسطور
خصال‌تو درمکتب محمدت‌معطوف — فعال‌تو بر همه‌بسط مکرمت مقصور
سرشت ذات‌شریف تواز مثالب پاك — بهشت طبع لطیف تواز معایب‌دور
سپاه مرك برون آمدو زحد شمار — نمود آتش فتنه بخلق دور فتور
رسید بودن آنقوم‌چون‌جنوب‌وشمال — نموده تاختن آنجای‌چون‌صباودبور
بدان‌خدای که‌د چشم آهوودرچوب — نهاد نافه مشك و شمامه کافور
به آب دیده آدم در اشتیاق بهشت — که‌درسرای‌غرور آمدازسرای‌سرور
بحق شمس‌رسالت ، محمد مرسل — که‌روز آخر گشت‌چون‌شب‌دیجور
به‌مدح‌تو که‌ازو گشت‌معرفت‌منظوم — بقدرتو که‌ازو گشته منقبت‌مذکور
که‌چون بخدمت‌ودرگاه‌تو شوم نزدیك — اگرخدای نخواهد به بیندم کس دور
قبول کن‌زمن‌این‌لعبتی که‌ازسرعشق — کند نظاره‌حسنش زصحن‌جنت‌حور
که‌باتحیت مدح تو اهل عالم را — همیشه ساقی طبعم شراب طهور
بیامدامن و بیامد قواعد قیصر — بماندامن‌وهمه‌اندراین‌خزائن‌فغفور
اگر ببند این‌را رسید رشك برو — که‌این‌قصیده‌غریب آمدورسیدعسور
مرا بتر بیت خود شرف‌بده‌بدوچیز — یکی که آن‌رسولم‌دگر‌جمال‌صدور
همیشه تاکه‌بانکورورنك روی‌بهی — ز آب‌وخاك‌شودمنصعد بخارو بخور
برنك و بوی تهی‌چهرهٔ بداندیشت — دو چشم‌حاسدحاجت‌چودیدهٔ‌انکور

سیمین بهبهانی

سیمین

سیمین بهبهانی بسال ۱۳۰۶ خورشیدی در تهران پای بجهان هستی گذارده پدرش آقای عباس خلیلی مدیر روزنامه اقدام چاپ تهران است که در ادبیات فارسی و عربی و تاریخ دست دارد ، چندین کتاب نوشته و ترجمه کرده است . مادرش بانو فخرعادل دبیر دبیرستانهای تهران است که به زبان وادبیات فارسی وفرانسه وانگلیسی آشنائی دارد .

شوهر سیمین آقای حسن ملاّك بهبهانی دبیر انگلیسی دبیرستانهای تهران و سرپرست انجمن ادبیات نوین است که ده سال پیش زناشوئی کرده اکنون سیمین دارای سه فرزند : دوپسر ۷ ساله و ۵ ساله ویك دختر شیرخواره میباشد .

سیمین باپدست آوردن گواهینامه ۱۲ ساله دبیرستان بدانشگاه رفت ولی در سال دوم دانشکدهٔ ادبیات بود که پیش آمد زناشوئی و پذیرفتن همسر اورا از ادامه تحصیلات دانشکده بازداشت .

زبان و ادبیات انگلیسی را میداند وبزبان فرانسه نیز اندکی آشنائی دارداز موسیقی ایرانی بهره‌مند وویلن رابخوبی مینوازد . آرزومنداست هنرمندی باشد که هنرش درخدمت اجتماع باشد وبرای مردم سودمندافتد .

این سخنورهنرپیشه‌دارای شش‌هزار بیت شعراست ودرباره سخن و سخنوری برآنست که گرچه هنوز بند وزنها وقافیه‌ها را نشکسته‌ام ولی بر آنسرم که‌مضمونها چه در قالب کهنه یا نو باید کاملا ابتکاری وتازه باشد . از سخنوران نامدار دیرین فردوسی وسعدی‌راازلحاظ زندگی‌بیشتر دوست‌میدارد . بااینهمه شیفته سخنان‌مولوی

وحافظ است . از سخن پردازان امروز هم ملك الشعرای بهار و پروین اعتصامی را می‌پسندد . در باره بانوان و زنان سخنور بر آنست : « من اصولا بهر بانوئی که شعر بگوید و باهنر سروکار داشته باشد احترام میگذارم و امیدوارم که زنان ما بتوانند هر روز گامهای بلندتری درراه پیشرفتهای هنری و همگانی بردارند . بدیدهٔ من محیط ماایناك برای هنرمندان مناسب نیست ولی همین محیط نامناسب مایه نیروبخشی ذوق هنرمندان میشود وافسردگی آنان در قالب واژه‌های دلنشین بارخساری تازه وبدیع جلوه گرمیگردد .»

بخشی از زبدهٔ سروده‌های او بنام (سه‌تارشکسته) دراسفند ماه ۱۳۲۹ انتشار یافته ، گویا بخش دیگری نیز بنام (جای‌پا) در دست‌چاپ است در چاپ صفحه ادبی مجله امید ایران دست‌دارد قطعه (ناشناس) او دریك‌مسابقه برنده جایزه شناخته‌شده و بدینمناسبت‌مدال‌درجه اول طلای(فستیوال‌ملی) دریافت کرده‌است .گفته‌های سیمین درحساسیت اندیشه ناك وشورانگیز میباشد . به‌بسیاری از جاها در ایران رفته وبی ـ مناسبت نمیداندبرای مزیدآگاهی‌ازچگونگی اندیشه وسلیقه سیمین درسخن‌پردازی خود توجه خوانندگان گرامی را بشرحی‌که در روزنامه هفتگی امید ایران شماره ۴۱ مورخ ۱۲۷ اسفند ماه ۱۳۳۴ نگاشته و در زیر نوشته میشود معطوف دارد :

«امروزبعد ازمدتی بازفرصت بدستم افتاد تاباخوانندگان عزیزمجله امیدایران که در واقع تشویق و ترغیب آنها بهترین وسیله تربیت و استعداد من است صحبت کنم .»

«قبل ازهرچیز بایدبگویم که‌استقبال وپشتیبانی‌شمادوستان‌عزیزمرادلگرم‌میکند ومحبت شماست که مرا درسرگیرودار زندگی دوهم وآشفته‌ام وامیدارد که‌گاهی ازاوقات قلم بردارم واحساس‌دردناك ومشوش خودرا برصفحه کاغذ بپاشم و با تنظیم آنهاشعری‌تقدیم هموطنان کنم وشایداگراین دلگرمی وپشتیبانی‌نبود درقبال مسؤلیت

مادری‌وتدریس مداوم‌دردبیرستانها واشتغال اداره‌امورخانه‌وخانواده وهزاران‌پریشان خیالی‌دیگرحتی‌وجود خودم‌راهم فراموش میکردم .»

«البته درمقابل اینهمه تشویق ومحبت پاك انسانی درمیان دوستان و نزدیکان کسانی هم هستندکه ازراه (خیرخواهی) مرانصیحت میکنند و میگویند (سخن‌ازدل بگو) چقدر از زبان جیب برودزد ودلاله،فاحشه ویتیم صحبت میکنی؟) زبان شعر را با بیان خشونت و زشتی و ناملایمات زندگی آزرده مکن . گوش اهل دل را از شنیدن این مطالب خشك و پوچ و بی ارزش خسته نساز شعر باید ترجمان لطیف ـ ترین ورقیق‌ترین آهنگها و نغمه‌های دل‌باشدگوش بآهنك دل خود بسپار وهرچه او گفت بازگوکن »

«درجواب آنهامیگویم: شعر من سخن دل‌است ومن‌هرگز جز بآهنك دل‌خود جواب نگفته‌ام . اصولا نمیدانم منظور آنها از سخن دل چیست و گویا ایشان تنها مغازلات ومعاشقات بیش باافتاده و مکرر راکه ازبس شعر طی سالها و قرنها دست بدامان آن زده اندو دیگر نا گفته و نا شنیده ای ندارد سخن دل میدانند . گویا هنوزگوش‌های مشاقشان ازشنیدن وصف چشم ورخ وقامت ولب،لذت وصل ، محنت هجر ، شیرینی بوسه اشباع نشده وهنوز چشمان حریصشان بدنبال تجسم صحنه‌های مستی‌و بیخبری‌میدود .»

«اگرمطلب اینطوراست که‌من‌فریاد میکنم ومیگویم که من ازاینگونه (سخنان دل) بیزارم وار آنچه که ازاین قبیل تابحال گفته‌ام پشیمان . البته من‌منکر عشق‌نیستم عشق‌یکی از مسائل طبیعی وساده وغریزی بشراست واز ابتدای خلقت تاانتهای آن دروجود هرشخص عالم وهرموجود زنده‌ای باتمام‌مظاهر خود که احیاناً بسیار زیبا و فریبنده هم‌هست خودنمائی کرده وخواهدکرد .»

«ولی این‌مطلب آنقدرها بزرك وارزنده نیست که‌کلیه عوامل وشئون زندگی را تحت‌الشعاع خود قرار دهد وهمه نویسندگان وشاعران و موسیقیدانان ونقاشان‌و

مجسمه سازان هنر و نبوغ خود را در ب. ت مصروف تجسم ریزه کاریهای فنون عشق کنند واگر کسی ازاین سنت تحمیلی و نا معقول سر باززد محکوم شود که بآهنك دل خود پاسخ نگفته است.»

«من اعتراف میکنم که موجودزنده و بااحساسی هستم وشاید هم وقتی دربرابر الهه عشق زانو زده وزیبائی وشور وجذبه اورا ستوده‌ام وسر تسلیم بر آستانه ابهت وجلالش نهاده‌ام وای بسیاردرچنین هنگامی هم پاره‌ای از آثارخودرا که ازغزلها ومنظومه‌های غنائی است بوجود آورده‌ام ولی این امر هرگز موجب آن نشده که چشم من برای همیشه ازدیدن حقایق وواقعیات زندگی بر بسته بماند وازدرك دردها و آلام دیگران محروم باشم.»

آخر برای من عشقی بزرگتر و باارزش تر وجود دارد که در پرتو آن میتوانم عشق و شاد کامی و نیکبختی رادرمحور کوچك خودتأمین کنم و آن دلبستگی بآرامش وسعادت جامعه وبالاخره دنیائی است که من جزئی از آن هستم.»

«حالا ازشما خوانندگان عزیز میپرسم اگر صحنه ای از زندگی هم میهنان رنجدیده‌ام آنچنان مرا منقلب کند که نتوانم با بیان لطیف شعر آنصحنه را با همه تأثرات ودقایقش ترسیم کنم ودرمقابل چشم و گوش دیگران بگذارم آیا اززبان دل خود سخن نگفته‌ام؟»

«البته قبول میکنم وظیفه‌ایرا که من درشعر بعهده گرفته‌ام تاکنون بعهدهٔ نثر نویسان رئالیست بوده ، هیچیك ازشعرا چنین مسئله ناهموار و خشنی را بدوشهای ظریف و شکننده شعر تحمیل نکرده‌اند و شاید هم قیود و محدودیتهائی که درشعر موجود است این امررا دشوار میساخته . باوجود این من افتخار میکنم که ازاین خشونت وناهمواری نهراسیده‌ام وباآنکه سوژه‌هائی که انتخاب کرده‌ام خشك و خشن ونامأنوس است باز این مطالب از لطف ورقت وشدت احساس وتأثر شعرم نکاسته وشنونده یاخواننده‌را کاملا متأثر ومنقلب میکند.»

«بهر حال بعقیدهٔ من (نمیدانم این عقیده تاچه حددرست است) شعر من سخن

دل‌است منتها اگر از دل دیگران است بعلت آنست که من میان خود و آنها جدائی نمی‌بینم و بقول‌اقبال شاعرپارسی سرای پاکستانی: (خیمه‌ها ازهم‌جدا دلها یکیست) وشایدهم بعلت آنست که گذشته من بادردها وناملایماتی که حاصل ازجدائی پدر و مادرم بود سپری‌شد ومن‌ازکودکی بادرد آشنا شدم وحالا این چهرهٔ آشنا را درهر گوشه‌و هردلی که باشد می‌بینم ومشخص میکنم وترسیم خصوصیات آن‌برای قلم من محال‌نیست.»

«قهرمان شعر من‌همه ازمیان صاحبان این دردها انتخاب میشوند وبخوبی در میبابم که دردل‌آنان چه میگذرد و آنچه میخواهند بگویند ونمیتوانند از زبانشان میگویم واولین قطره‌اشك یافریادخشم راهم خودم تقدیمشان‌میکنم.»

«در هرحال از طرزکار خود خورسندم و بتوفیق خود ایمان دارم و میدانم که بالاخره هیچ گفته ای بی‌اثر نخواهد ماند وامیدوارم که‌همیشه من برای ملتم شاعری وفادار وملت شریفم برای‌من‌حامی وپشتیبان مقتدر ونیرومندی‌باشد.»

اینك چندنمونه‌ازتراویده‌های دلچسب‌سیمین:

سه‌تار شکسته

ای سایه (او) ز من چه خواهی؟ — دست از من رنجدیده بردار
بر خاطر خسته ام ببخشای — بگذار مرا بخویش بگذار



هر جا نگرم به پیش چشمم — آن چشم چو شب سیاه آید
وانگه بنظر در آنسیاهی — آن چهره همچو ماه آید



برقی جهد از دو دیدهٔ او — سوز دل رنجدیده ام را
چشمك زند و رود چو بیند — این اشك برخ دویده ام را

☆☆☆

گاهی بشتاب پیشم آید		بر سینه من نهد سر خویش
بر آتش سینه ام زند آب		با اشك دو دیدهٔ تر خویش

☆☆☆

گر بوسه رباید از لب من		آنسایه دلکش خیالی
بیخود شوم و بخود چو آیم		او رفته و جای اوست خالی

☆☆☆

آنگه دود از پی اش خیالم		تا دامن او به دست گیرد
اصرار کند که (اعتراضی):		زان دیده نیمه مست گیرد

☆☆☆

خواهد که در آن دو چشم بیند		اقرار به عشق و بیقراری
وانگه فکند به گردنش دست		از شادی و از امیدواری

☆☆☆

این سایه که هر کجاست با من		جز آنمه شوخ خوبرو نیست
با من شب و روز وگاه و بیگاه		اوهست وهزارحیف (او)نیست

☆☆☆

دانی که چه نغز و دلپذیر است		آندم که سه تار نغمه ریزد ؟
یکروز دل من آنچنان بود		یعنی که هزار نغمه میزد !

☆☆☆

یکشب بر جمع نکته سنجان		جانم به نگاهی آشنا شد

غم آمد و در دلم در آویخت		شادی ز روان من جدا شد



یکباره چه شد ؟ دلم فرو ریخت		از دیدن آن دو نرگس مست
گفتی که سه تار نغمه پرداز		برخاك در اوفتاد و بشکست !...

داستان زندگی؟!

همنفس ، همنفس مشو نزدیك		دشنه‌ام ! آب داده اززهرم!
اندکی دور تر که سر تا پا		کینه ام ، خشم سر کشم ، مهرم!



لب منه بر لبم که همچون مار		نیش در کام خود نهان دارم
گره بغض و کینه یی خاموش		پشت این خنده در دهان دارم



سینه بر سینه‌ام منه که در آن		آتشی هست زیر خاکستر
ترسم آتش بجانت اندازم		سوزمت پای تا بسر یکسر!



مهربانی امید داری و من		سرد و بی‌رحم همچو شمشیرم
مار زخمی ز ضربت سنگم		ببر خونین ز ناوك تیرم



یاد ها دارم از گذشتهٔ خویش		یاد هائی که قلب سرد مرا
کرده ویرانه یی ز کینه و خشم		تا فزاید بسینه درد مرا



یاد دارم ز اجتماع پلید		که دو تن را عبث بهم پیوست!
من شدم یادگار این پیوند		لیك‌چون‌رشتهٔ سست‌بود گسست!

✿✿✿

عاقبت بین مادر و پدرم | فتنه و شور و ماجرا افکند
کودکش بودم و مرا ناچار | گاه‌از اینگاه از آنجدا افکند

✿✿✿

کینه ها خفته گونه گونه بسی | در دل رنجدیده سردم
گاه از بهر نامرادی خویش | گه پی دوستان همدردم

✿✿✿

کودکی هرچه بود زود گذشت | دیده‌ام باز شد به محنت خلق
دست شستم‌ز خویش و خاطرمن | شد نهانخانه محبت خلق

✿✿✿

دیدم آن رنجها که ملت من | میکشدروز وشب‌زدشمن‌خویش
دیدم آن نخوت و غرور عجیب | که نیارد فرود گردن خویش!

✿✿✿

دیدم آن پهلوان که چندین بار | زیر بار شکنجه رفت از هوش
لیك آرام و شادمان جان داد | مهر نگشوده از لب خاموش!

✿✿✿

دیدم آن چهره مصمم سخت | از پس میله های سرد و سیاه
آه از آن آخرین ز لب لبخند | وای از آن واپسین زدیده نگاه

✿✿✿

آه ای همنفس مشو نزدیك | خنجرم ! آب داده از زهرم !
اندکی دور تر که سر تا پا | کینه ام خشم سر کشم ، قهرم!

☆☆☆

خنجرم ،خنجرم که تیزی خویش بر دل خصم خیره بنشانم !
آتشم ، آتشم که آخر کار خرمن جور را بسوزانم!...

دل بی‌هنر !

امشب ز غمت ای بت آشوبگر من
آتش ز دلم خیزد و آه از جگر من

چشمان تو و آن نگه شیطنت آمیز
بگذاشته تا این دل شب سر بسر من

از مردمك چشم تو دانسته‌ام ایشوخ
من گر سر تو دارم داری تو سر من

هر چند نهان میکنی اش میکنندش فاش
چشمان سخنگوی تو این راز بر من

یکدم نه سخنهای تو رفته است ز یادم
یك لحظه نه خواب آمده در چشم تر من

هر چند به روزن نگرانم ز پی صبح
تاریکی شب موج زند در نظر من

امشب به گمان میرسدم کش سحری هست
ایوای به شام سیه بی سحر من

گردیده نهان مه به دل ابر سیاهی
تاری چو دل دشمن بیدادگر من

ای ماه من امشب بخلاف مه گردون
میشد چه ؟ اگر آمده بودی ببر من

افسوس ندانی که به حالم چه گذشته
ای دلبر فتان ز من بی خبر من
آن طرفه نگاهت که صفا داشت چومهتاب
اکنون چه شد ای دلبر من نیشترمن ؟
امشب فلك ار اختر تابنده ندارد
اختر فتد از دیده اختر شمر من
دامان طبیعت اگر افسرده و سرد است
آتش جهد از جان و دل پر شرر من
عاشق شد ورنجید و مرا شاعری آموخت
جزاین چه هنر کرد دل بیهنر من (۱) ؟

گناه عشق

گر سرو را بلند به گلشن کشیده اند کوتاه پیش قد بت من کشیده‌اند
زین پاره‌دل چه‌ماند که مژگان بلندها چندین پی رفوش بسوزن کشیده‌اند
امروز سر به دامن نرگس نهاده اند آنان که از کفم دل‌ودامن کشیده‌اند
برقد خود شکوفه بخروار برده‌اند بردوش خود بنفشه به‌خرمن کشیده‌اند
آتش فکنده‌اند به‌خرمن مراوخویش منزل بخرمن گل‌وسوسن کشیده‌اند
با ساقه بلند خوداین لاله های سرخ بهر ملامتم همه گردن کشیده‌اند
کز عاشقی چسود؟ که‌مارا بجرم عشق باداغ‌وخون بدشت‌وبدامن کشیده‌اند
(سیمین)زگلرخان گاه کم کن که جملگی رخت وفا و مهرتو برتن کشیده‌اند

نگاه تو

این نگاهی که آفتاب صفت گرم‌وهستی‌ده‌ودل‌افروزاست!
باز درعین حال چون مهتاب دلفریب وعمیق وءرموز است

---

(۱) اینهم بمناسبت اینکه پرسیده‌اید غیرازشاعری‌چه هنری دارم!

لیك با اینهمه دل انگیزی — همچو تیر از چه روی دلدوز است؟

باچنان دلکشی که میدانم
از نگاهت چرا گریزانم؟

چشمهای سیاه چون شب تو — بیخبر از همه جهانم کرد!
حال گمگشتگان بشب دانی؟ — چشمهای تو آنچنانم کرد!
محو و سر گشته نگاه توام — این نگاهی که ناتوانم کرد!

ناچشیده شراب مست شدم
بیخبر از هر آنچه هست شدم

چون زبان عاجز آیدت ز کلام — نگه از دیده سیاه کنی!
راز های نهان مستی و عشق — آشکارا بیك نگاه کنی!
لب به بند از سخن که میترسم — ضمن گفتار اشتباه کنی!

کی زبان تو این توان دارد؟
چشم مست تو صد زبان دارد!

فریاد شکسته!

گفتم مگر بصبر فراموش من شوی
کی گفتم آفت خرد و هوش من شوی؟
فریاد را بسینه شکستم که خوشتر است
آگه به درد از لب خاموش من شوی
بنگر بشمع سوخته از شام تا بصبح
تا با خبر ز حال شب دوش من شوی
سوزد تنم در آتش تب، ای خیال او!
ترسم بسوزمت چو هم آغوش من شوی!

ای اشك نقش عشق وی از جان من بشوی

شاید ز راه لطف خطا پوش من شوی

مینوشمت بعشق قسم ای سرشك غم

کز دست او اگر برهی نوش من شوی

گر سر زند بشانهٔ من آفتاب من

ای آفتاب جلوه گر از دوش من شوی

(سیمین) ز درد کرده فراموش خویش را

اما تو کی شود که فراموش من شوی ؟..

ترانه هجران

ای نازنین نگاه روانپرور تو کو ؟

آن خنده‌ها از آن لب چون شکر تو کو ؟

ای آسمان عشق که آنسان گرفته ای

بنما بمن که ماه تو کو ، اختر تو کو ؟

ای دل که سوختی ببر جمع چون سپند

مجمر ترا کجا شد و خاکستر تو کو ؟

ای سایه گستر سر من ای همای عشق

از پا فتاده ای ز چه ، بال و پر تو کو ؟

ناز از چه کرده‌ای چو نیازت بلطف ماست

آخر بگو که یار ز من بهتر تو کو ؟

آخر نه جایگاه سرت بود سینه ام ؟

سر بر کدام سینه نهادی ، سر تو کو ؟

سودای عشق بود و گذشتیم ما ز جان

اما گذشت این دل سودا گر تو کو ؟

ای شمع سوختی شب تاری بعشق صبح
شام تو روز گشت ولی پیکر تو کو ؟
(سیمین) فتاده آتش غم در سرای دل
آتش نشان دو دیده پر گوهر تو کو ؟

شب صحرا!

دلم فتاده بدام و ره فرار ندارد | ره فرار نه و طاقت قرار ندارد
بهتنگدستی من طعنهمیزند چهدشمن | غنی ترا زمن وارستهروزگار ندارد!
فلك چو دامن نیلین پرزقطرهٔ اشکم | نهفته گوهر غلطان آبدار ندارد!
طبیعتازچه کندجلوهپیش داغ دل من؟ | که نقش لاله دلسرد او شرار ندارد
«ستاره بگوشم زگل بحسن فزونی! | چراکه گلچوتودر گوش، گوشوار ندارد
چوچشمغم بسیاهی نهفتهاستشب صحرا | سکوت مبهم و اندوه راز دار ندارد
خوشم همیشه بیادت اگرچه صفحهجانم | بجز بلا و غم از عشق یادگار ندارد

چرانکاهدازاین غم روان خسته(سیمین)
که سر بسینه آنشوخ عشوهکار ندارد

نغمههای درد

این منم ؟ ای غمگساران این منم | ای شرار سرد خاکستر شده ؟
این منم ؟ ای مهربانان این منم | این گل پژمرده پرپر شده ؟



این منم ؟ با نغمهای کز تارعشق | جستوغوغاکردوخاموشی گرفت
این منم با نقش صدها آرزو | کاین چنین گرد فراموشی گرفت



خنده بودم بر لبان زندگی | ناگهان در وحشتی پنهان شدم

ناز بودم در نگاه آرزو		اشك خونین درد بیدرمان شدم



این منم ؟ نه من کجا و غم کجا ؟		خنده‌های جانفزای من چه شد ؟
از چه رو اینگونه افسردم چرا		جان شادی آشنای من چه شد ؟



ازچه‌چون لعلش بدستم بوسه‌داد		جای دگر شیدا نشد رسوا نشد
ازچه چون اشگی به‌پایم اوفتاد		شور عشقی در دلم پیدا نشد



از چه چشمم ازنگاه او گریخت		اشتیاق دیده را نا دیده کرد
از چه دل در پاسخ سر مستیش		سرگرانی کرد و نا سنجیده کرد



هیچ باور میکنید ای دوستان		کاین منم این شاخهٔ بی بر منم
این منم این باغ بیروح خزان		این منم این شام بی اختر منم ؟

شادی باز آمد

شکوفه آمد و گل آمد و بهار آمد
نسیم دلکش گل بیز مشکبار آمد
صبا ز سنبل گیسوی یار من بگذشت
و یا نسیم ز سوی بنفشه زار آمد
شکفته لاله مگر ساقی گلستان بود ؟
که با پیاله بر نرگس خمار آمد
درخت از پی شا باش نو عروس چمن
شکوفه بر زد و با دست مایه دار آمد

به خشم فتنه من شرمگین ز کرده خویش
ز هجر خسته و از عشق بیقرار آمد
گلی که گلشق دل بی‌رخش خزان شده بود
بناز آمد و با جلوهٔ بهار آمد
بخنده‌ای ز لبش غم ز جان (سیمین) رفت
ببوسه ای ز رخش کام دل ببار آمد

پوزش گناه ؟

بر لب یار شوخ دلبندم | خفته لبخند گرم و زیبائی
خنده نه ازکتاب عشق و امید | هست دیباچه فریبائی

☆☆☆

خنده نه دعوتی است عقل‌فریب | بهر آغوش آرزو مندی .
قصه محرمانه ئی دارد | ازخوشیهای وصل و پیوندی.

☆☆☆

چون شراب خنك بجام بلور | هوس‌انگیز وتشنگی افزاست
جام اول ز می نگشته تهی | جامهای دوباره باید خواست

☆☆☆

نقش یك خواهش است ومیریزد | زان لبان درشت افسون ریز
گرمی ولذتی بجان بخشد | همچو خورشید نیمهٔ پائیز

☆☆☆

پیش این خنده‌های مستی بخش | دامن عقل میدهم از دست
گر گنه میکنم مکن عیبم | مست‌راجز گنه چه‌میبایست؟..

ای پیک بهار !

آه، ای دخترك افسونکار ! که صفا همره خود میآری
با توام با تو که در دامن خود سبزه و سنبل و سوسن داری
دمبدم برلب جوی وسرکشت می نشینیی و گلی میکاری

آه !ای پیك دل انگیز بهار !

پای هر جای نهی ، سبره دمد دست هر جای زنی، گل روید
در تنت پیچد امواج نسیم لطف وخوشبوئی ومستی جوید
با بناگوش تو مهتاب بهار قصهٔ بوسه عاشق گوید

آمدی باز و سپاس است مرا

دوش تاصبح در آن باغ بزرك همه دانند که مهمان بودی
گاه سرمست و صراحی دردست پای کوبان و غزلخوان بودی
گاه افتاده در آغوش نسیم شرم نا کرده و عریان بودی !

تا سحر هیچ نیارامیدی

همه دانند در آن باغ بزرك همه شب ولوله بر پا کردی
در چمن زانهمه بی آزرمی چشم و گوش همه راوا کردی!
غنچه ها وقت سحر بشکفتند باغ را خرّم و زیبا کردی

هرچه کردی همه زیبائی بود

لیك از خانه همسایه چرا ! گوشت آوای تمنا نشنید؟
در پس دیدهٔ چندین کودك دیده ات بارقه شوق ندید ؟
وین سرانگشت تودرباغچه شان ازچه نقش گل وسوسن نکشید؟

از چه پای تو بدانجا نرسید؟

آه از آن کوزه که باشوق وامید دستی اندود بر او تخم گیاه
رفت و آورد سپس کهنه سرخ تا بدوزد پی آن کوزه کلاه،

کودکان در بر او حلقه زدند — خیره بر کوزه فکندند نگاه
آخر آن کوزه چرا سبز نشد
از چه در خانه آنها اثری — نگذاری ز دل افروزی خویش
از چه در باغچه‌شان سر نکند — بلبلی نغمه نوروزی خویش ؟
گرم کاویدن و پای افشانی — ماکیانی است پی روزی خویش!
یکه تاز سر این سفره هم اوست!
دانم ای پیک در آن خانه تنك — جز غم و رنج دلا زار نبود
اینچنین خانه اندوه فزای — در خور آن گل بی خار نبود
لیك با اینهمه ، این دل شکنی — بخدا از تو سزاوار نبود
کودکان دیده براهت دارند ...

واسطه

ابرو بهم کشید و مرا گفت: — دیگر شکار تازه نداری؟
اینان تمام نقش و نگارند — جز رنك و بوی غازه نداری.



دوشیزه ای بیار که او را — حاجت برنك وروی نباشد
وان آب ورنك ساختگی را — با رنگش آبروی نباشد



دوشیزه ای بیار دل انگیز — زیبا و شوخ و کام نداده
بر لعل آبدار هوس ریز — از شوق کس نشان ننهاده



افسون بکار بستم و نیرنك — تا دختری بچنك من افتاد
دختر نکو شکفته بهاری — گل پیکری بچنك من افتاد



یك باغ لطف و خوبی و نرمی — زانگشت پا تا بسرش بود

دیگر چه گویمت که چه آفت پستان وسینه و کمرش بود



بزمی تمام چیدم و آنگاه آن مرد را بعمر که خواندم
مشکین غزال چشم سیه را نزدیك خرس پیر نشاندم



گفتم ببین که در همه عمر هرگز چنین (شکار) تازهٔ بدیدی؟
وز هیچ باغ و هیچ گلستان اینسان گل شکفته نچیدی



آنگه باو سپردم و رفتم مرغ شکسته بال و پری را
پشت دری نشستم و دیدم رنج تلاش بی ثمری را !.



پاسی زشب گذشت و برو نشد شادان که وه چه پرهنری تو!
این زر بگیر کز پی پاداش شایان مزد بیشتری تو!



این گفتگو نرفته بپایان بر دخترك مرا نظر افتاد
ز آن شکوه‌ها که در نگهش بود گفتی بجان من شرر افتاد



آنگونه گشت حال که گفتم: کوبم بفرق مرد، زرش را
کای اژدها بیاو زر خویش بستان و بازده گهرش را



دیو درون نهیب بمن زد کاین زر تراوسیله نان است
در کیسه‌اش نهفتم و بستم زیرا از راست و بسته بجان است

شاه‌جهان

این بانوی بزرك ونامور فرمانروای کشور بهوپال هندبوده که سالمه زایش او در دژ اسلام بکوشه کروهی شارسان بهوپال درسال ۱۲۵٤ هجری روی داده. بسال ۱۲٦۳ پس‌از درگذشت پدرش نواب جهانگیر محمدخان صاحب بهادر شمشیرجنك ازطایفه میرازی‌خیل افغانی درنه سالگی فرمانروای آندیار گردید. بهوپال دربخش مرکزی هند۱۱۱ درجه طول و ۲۳ درجه عرض‌ومساحت آن ۷۲٤۲ میل مربع‌است. شاه‌جهان فارسی‌وخط وربط وسیاست و کشورداری را بیاموخت ودرنهم شوال۱۲۷٦ هجری هنگام ۲۲ سالگی فرمانفرمائی ورشته کارهای کشور رابدست مادرخودنواب سکندربیگم سپرد واوخودتنها بولایت عهدی اکتفاجست و بنگاهداری دارائی‌ویژه خودبپرداخت ولی باز درغره شعبان سال ۱۲۸۵ بانشستن براورنك فرمانروائی زمام کارها را بدست گرفت. درهنگامه جنك روس وعثمانی از خزینه‌خود وشوهرش‌نواب امیرالملك سیدمحمد صدیق حسنخان صاحب بهادر وولیعهد خود نواب‌سلطان جهان بیگم ودیگربرادران وبزرگان کشور مبلغ دویست‌هزار روپیه برای سپاهیان‌سلطان عبدالحمید خان پادشاه کشور عثمانی‌فرستاد واین کمك اومورد تقدیر وتجلیل‌فراوان دربارعثمانی قرارگرفت وبزرگترین نشان آندولت باو اعطاءگشت.

گویند مانند شاه جهان و زیب‌النساء بیگم دختر عالمگیر بنوازش و پرورش دوستداران دانش و هنر نپرداخته و نامبرده در نیکوکاری و خوشنود و آبادکردن دلها وشهرها فروگزاری‌نداشته، کاخها و بیمارستانها، پلها مدرسه‌ها وغیره بنیاد کرد عمارات‌عالیه.تاج‌محل، نشاط‌افزا،غدیر شاه‌جهان‌وغیره‌ازجمله‌ساختمانهای برجستهٔ‌اوست.

دارای طبع موزونی بود. وشعرهایش مشهوراست اینك چند نمونه ازسروده های او :

چون بال وپرافشاند وچون دام ببرد — صیدی که ز صیاد بریدن نتواند
مشکل مرض است اینکه بفریاد رسیده است — آنکس که بفریاد رسیدن نتواند



چو زعهداو بپرسم چه بلا جواب گوید — که هزار جابه بستیم بهزارجاشکستیم
پی قدر ناشناسی که برایگان نگیرد — دل بی بهای خودرا بعبث بهاشکستم



بیدل مباش(شاه جهان)این محبت است — صدبار زنده کردم و مرك آرزو کنم



دریافت عطای کبریائی مارا — در حضرت اوست جبهه سائی مرا
چون عاجزی از پادشاهان مقبولست — نازم که کشد بپادشاهی ما را



ای (شاهجهان) دراز شد عمر گناه — شد نامه اعمال تو چون قبر سیاه
نومید مشو که دادگر هست رحیم — کوه گنهت شود بوزن پر کاه



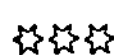
ای عمر دراز صرف عصیان بوده — یکبار ترانه چشم گریان بوده
با اینهمه اعوجاج بخشش خواهی — گر نیست عمل بیا پشیمان بوده



گو بهر گناه وقف فرصت باشم — در طاعت حق کمینه همت باشم
نومیدنیم که نا امیدی کفر است — هر لحظه امیدوار رحمت باشم



شور بخت من و گفتار رقیب و حسنش بر سر زخم شکستیم نمکدانی چند
سخن سحر نوایان صفاهان خالی است طوطی ناطقه دارد شکر ستانی چند



ای چرخ کردی بسلیمان و سکندر گرتو هوس عیش بود (شاه‌جهان) را

بنوشتهٔ تذکرةالخواتین سیدمحمد صدحسنخان شوهر اومرد بسیار دانشمندی بوده ویکصد کتاب در بیشتر دانشها نگاشته و نیز کتابهای تاج‌الاقبال، تاریخ بهوپال، تهذیب النسوان و خزینةاللغات نشانه ای از استعداد علمی وسلیقه‌خداداد اوست .در زبانهای فارسی وارد وشعر گفته و برخی از آنها درتاج‌الاقبال ، تاریخ بهوپال ،تذکرهٔ شمع انجمن ، نگارستان‌سخن، صبح گلشن ، روز روشن ، اختر تابان ، ماه‌درخشان، طیور کلیم ، بزم سخن وغیره نوشته شده است .

تذکرةالخواتین نیز چنین مینویسد : «این ابیات فارسی که حین طبع تذکرة-الخواتین بواسطه آئین بندشهرستان سخندانی میرزا ابوالفضل مولانا عباس‌الشهیر بالشروانی ملازم‌منصب دارقدیم سرکاربیگم ممدوحهٔ عالیه‌الشأن بدست آمده‌دراینجا برای ملاحظه سخنوران ژرف بین بخیر تحریر آمد . » :

چامه

هردم ز حسن یارمن ریزد تجلاّی دگر
چشمم بود در هر نظر محوتماشای دگر
هر ذره خاك درش خورشید تابان در برش
از پرتو مهر رخش دارد تجلاّی دگر
خوبان دنیا کو همه خوبند از سر تا بپا
نام خدا آن دلربا دارد سرا پای دگر

از بوریای زاهدان بوی ریا آید بجان
بهر نماز عاشقان باشد مصلاّی دگر
باورمکن قول عدوساغر کجا و شیشه کو
ای‌محتسب این‌هایهو دارم ز صهبای دگر
من‌میدوم سوی حرم دل‌میکشدسوی‌صنم
من‌میروم جای دگر دل میبرد جای دگر
جانم بتنگ آمدازو یارب‌چسان‌سازم بدر
من میزنم رای دگر او میزند رای دگر
ای عشق بی‌پروا بیا تا وار هم از ما سوا
جز درد تونبود مرا در دل تمنّای دگر
ازشرم رنگ آل او دیگر بود احوال او
گل برسر آن لاله رودارد تما شای دگر
ای مونس غمخوار من خلقی‌بی آزارمن
بس مهر ایزد یارمن دارم نه‌پروای دگر
(شاه‌جهانم) بیگمان‌هم تاجور درهندوان
جز یادداور درجنان دارم نه‌سودای دگر

چهارپاره

بر خیزم و نگاه بهر چار سو کنم
باشد که رفته رفته ترا رو برو کنم
این جست‌وخیزساغر کم‌ظرف‌وتنگ‌ماست
مستی اگر کنم بشکوه سبو کنم

چهارپاره

افتاد بگورم گذر آن سرو روان را
من مُرده خوشم زیست مبارک دگران‌را

ای چرخ چه کردی بسلیمان و سکندر

کز تو هوس عیش بود (شاه جهان) را

آنچنانکه کتاب بزم ایران نوشته است واژه (شاه جهان) نام شهریار بهوپال هند بر شاهنشاه ایران شاه‌عباس بزرگ گران آمد و به شاه‌جهان نوشت که این نام سزاوار آنشهریار نیست چه هندوستان بخشی ازجهان است و سزد آنکه نام دیگر بر گزینید.

چون این نامه بدربار هند رسید شاه جهان چگونگی را بابزرگان کشور در میان گذاشت و در این باره رای آنانرا بخواست. درباریان هند رای‌زدند و سرانجام از پاسخ درمانده نتوانستند راه‌چاره‌یی بیندیشند کلیم کاشانی سخنور نامدار ایرانی دربار هند گره گشائی کرده پاسخ شاهنشاه ایرانرا که زمانی ازاوروی برتافت و بهند جایگزین گشت بشعر گفت و برای شهریار هند بخواند. آن پاسخ منظوم این بود:

برشه خطاب شاه‌جهان زان مسلم است — هندو جهان زروی عدد چون برابر است

شاه جهان بسیار خشنود شد، همه درباریان پسندیده آفرین گفتند و بفرمان شاه‌جهان همانرا در پاسخ برای شاه‌عباس بزرگ فرستادند.

شاهدخت

بنا بنوشته کتاب بهترین اشعار پژمان بختیاری این بانوی باذوق بنام صدیقه‌از مردم ملایر ، مشهور بشاهدخت ملایری و گویا از دودمان قاجار است . دو رباعی زیر راکتاب نامبرده ازاو دانسته وبرای نمونه نوشته میشود :

چهارپاره

شب نیست که دیده از غمت‌تر نکنم
دامان و کنار پر ز گوهر نکنم
در مردم این دیار چون نیست وفا
(شهدخت)بر آن سرم که‌شوهر نکنم

چهارپاره

من دخترکی فاضله و شاعره‌ام
در دورهٔ خود چوهستی نادره‌ام
این فخرم بس که ترك دنیا گفتم
سی میکند ز عمر ومن باکره‌ام

شاهی

چنانکه تذکرهٔ روز روشن در باره این زن باختصار نوشته زن زیبا و خوش سیمائی بوده از شعری که در هجو حکیم ابوالفتح گیلانی ساخته باید از مردم گیلان بوده، باشداینك آن‌چهارپارهٔ هجوی او:

تا چند تُس خویش نهی بر تُس من
یکدم چودوال درزنی‌دز پس‌من
گر قاعدهٔ . . . تو این خواهد بود
ریش توبجای . . . به در . . . من

شاهین فراهانی

شاهین فراهانی تخلص شعری بانوی سخنوری است بنام فاطمه‌سلطان ادیبة‌ـ الزمان فراهانی است که خواهر ادیب الممالك فراهانی متخلص به (امیری) یکی از بزرگترین گویندگان دانشمند سده اخیر میباشد که میان سالهای ۱۲۸۱ و ۱۳۳۸ هجری قمری میزیسته است. نامبرده دختر حاج میرزاحسین نواده قائم‌مقام فراهانی وهمسری میرزا محمود عموزاده خود راداشته است. شاهین زنی بوده باذوق وخوش طبع که شعر زیر نمونه‌یی از آنست.

پیام ببانوان

پیام من بشما ای مخدّرات وطن
که هست خاطرتان جمله‌محو ومات وطن

وطن فتاده بگرداب و جز بکشتی علم
محال باشد جز بر شما نجات وطن

چو دختران وطن علم و دانش آموزند
شوند از اثر دانش امهات وطن

زنان به‌جسم وطن ردح ومردها جسمند
ز روح و جسم بود جنبش و حیات وطن

کنید سعی‌که این دختران بر افرازند
بر آسمان ید بیضا ز معجزات وطن

ز همت سر انگشتان ناز پرورشان
شود گشوده گره‌ها ز مشکلات وطن

بمن ده گوش را ای دختر من — یگانه دختر نیک اختر من
بکن پند مرا آویزه در گوش — مبادا گرددت روزی فراموش
اگر خواهی بیارائی رخت را — دهی زینت جمال فرخت را:
بگو مشاطهٔ (عصمت) بیاید — ز (عفت) بر تو آرایش نماید
بگیسو پیچ وخم ده از (دقایق) — بکش وسمه بر ابرو از (حقایق)
بکش بر دیده‌ات سرمه ز (آزرم) — بنه برعارضت گلگونه از (شرم)
بکنج لب بنه (خال‌ادب) را — مکن بیخود بخنده باز لب را
به (صابون‌حیا) دست ورخت شو — بزن آب از (کمال‌وعقل) بررو
عزیز جان من زنهار زنهار — مشو با مردم بی تربیت بار

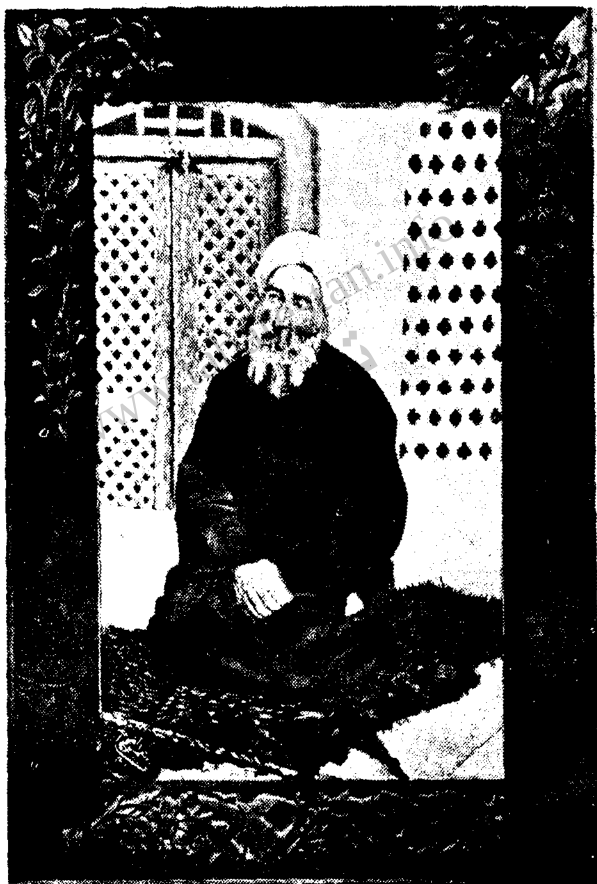
☆☆☆

مرغ اگر می نمود یار مرا — وه‌چه خوش بود روزگار مرا

نشاط (شمس الضحی)

شمس

بانو شمس‌الضحی نشاط متخلص به (شمس) سخنوری است هنرمند و عارف‌پیشه



شادروان صفیعلیشاه

که درتبران بسال ۱۲۷۹ خورشیدی متولد شده‌واینك دارای چهارفوزند بنام صفیه و صفیقلی وحسنعلی و مزّین است .



دختریکه از چشمه آب میآورد

شادروان‌حاج‌میرزا حسن صفیعلیشاه پدربزرگوارش بزرك‌سلسله صفیعلیشاهی است که مردی عارف و دانشمند بوده دارای پنج کتاب عرفانی واخلاقی‌بویژه ترجمه نوی(قرآن‌مجید) به‌روش مثنوی ، غزلیات، عرفان‌الحق ، بحرالحقائق‌ومیزان المعرفه

است . آرامگاهی درتهران،دارد که خیابان‌برین‌بابرسوی (شمالی) آن‌نیز به(خانقاه) نامبردار است .

شمس دارای گواهینامه و مدال طلای فنی از دانشگاه هاوارد است . زبانهای فرانسه‌وانگلیسی رامیداند . پیشه‌اش کارمندی وزارت‌فرهنگ‌ودبیری هنرهای‌زیباست هنرمندی‌است استاد وچیره دست درفن نقاشی وبویژه ابریشم دوزی‌که دو نمونه از شاهکار هنری او دراینجا نشان‌دادهشده بخوبی میرساندکه تاچه‌اندازه دراین‌ابریشم دوزیهاذوق واستادی‌بکار رفته است . تابلوهای گرانبهای دیگر ازابریشم‌دوزی دارد که برای‌هرکدام‌دارای مدال از آمریکا وبلژیك است . درایران شهرهای اصفهان‌و قم واراك ومشهد وساری رادیده وبه ایتالیا و فرانسه نیزرفته است .

شمس ازکوچکی ذوق ودلبستگی‌فراوانی به‌نقاشی داشته‌چهارسالی باقلم‌موی نقاشی، رنگها وپرده‌های طبیعت رادر تابلوهای خود نموداد میساخته چون پدرش با شاد روان کمال‌الملك کاشانی بزرگترین نقاش سده اخیر ایران دوست بوده شمس از محضراستاد بهره‌ها گرفته ولیکن‌دوام نداشته زیراگاهگاهی که کمال‌الملك بدیدن صفیعلیشاه میرفته شمس نظر استاد را درباره تابلوهای خود میخواسته است .

پس ازچندی‌که کار نقاشی رابارا‌هنمائی میرزا علیخان مستغنی معاون(مدرسه صنایع مستظرفه) دنبال‌کرد سوزن ونخ بدست‌گرفت وبه‌خامه دوزی پرداخت .چون بر آن بودکه نقاشی‌کار پیش پا افتاده‌ایست واومیخواست هنری پیداکند که دیگران کمتر بدان دسترسی دارند .

چنانکه در بالاهم بطورکلی اشارت رفت پنجمین تابلو خامه دوزی شمس که ازیك زندگی روستائی الهام‌گرفته‌درسال ۱۹۲٦ بآمریکا فرستاده شد . پس‌ازیکسال این تابلو برنده‌جایزه (گد) یعنی طلاشناخته‌آمد و (انجمن صنایع مستظرفه‌امریکا) رسماً ازاین بانوی هنرمند ایرانی تشویق‌کردند .

در ایران‌گویا تنها سه تن بدریافت چنین جایزهٔ ممتازی توفیق یافته‌اند . یکی

شادروان کمال‌الملك در نقاشی، دیگری صنیع خاتم درخاتم‌سازی و سومی بانوشمس‌الضحی نشاط در خامه‌دوزی .

شمس درسال ۱۳۲۹ باروپا رفت موزه‌های نامی آن قاره رادیده ودر نمایشگاه نقاشی بروکسل پایتخت بلژیك تابلوی او مورد ستایش لئوپولد پادشاه آن کشور قرارگرفت .

این بانوی هنرمند اکنون در دبیرستانهای نوربخش ، نمونه ، آزرم و هنرستان دختران ابریشم دوزی و نقاشی می‌آموزد . باآنکه چهار فرزند دارد ولی هنگام فراغت بخامه‌دوزی و نقاشی و سرودن شعرمیپرازد بزرگترین امید و آرزوی اوپیشرفتهای دانشی وهنری مردم ایران و آشناشدن آنان بوظایف وحقوق خودمیباشد .

سروده‌های او تادوهزار بیت میرسد وپیروی ازدرویشان صفیعلیشاهی میکند . دیوان او هنوز بچاپ نرسیده . اینك چند نمونه از تراویده‌های او بنام ترانه‌های دل در زیر نوشته میشود :

بیاد دوست

عشقت برون نمود ز فکرم حساب را
یکجا بسوخت دفتر و درس و کتاب را
پرسندگر ز من چه بود راه دین و زهد
کوته شدم زبان و ندانم جواب را
با هیچ منطق و سخن و ذکر و مبحثی
نتوان نمود قصه حال خراب را
آنانکه چاره از من بیچاره جسته اند
گم کرده‌اند مقصد راه صواب را
سرگشته ام چگونه دلیل رهی شوم
گمگشته ام چگونه کنم فتح باب را

بیچاره تر شوم چه کنی لطف بیشتر
از دیده برده است خیال تو خواب را

شعری بگفت سعدی و بیتی بجا سرود
باخویش کرده است چه خوش این خطاب را:

«گفتم مگر بوصل رهائی بود ز عشق
بیحاصل است خوردن مستسقی آب را»

مستی خوش است گر بود از عشق باده‌اش
دور افکن ایحریف شبانگه شراب را

ای(شمس) باش خرم وخوشدل بیاد دوست
از عشق سوزی افکند او نقاب را

۲۸/۲/۳

دیده و دل

عکس روی تو چو افتاد بکاشانهٔ دل
گفتگو بین دل ردیده‌بسی شد مشکل

دیده گفتا که ز من بود خطا روز نخست
دیدمش ایدل ازاین جرم مرا کن توبهل

گفت دل، جرم من، ایدیده فزونست ز تو
تو نمودی نظری من بخود آن کرده سجل

دیده گفت ار گنه از من نبوداز چه مدام
اشك ریزد زمن آنقدر که ماندم در گل

گفت دل در ره اگر سیل سرشك تو نبود
سوختی ز آتش من ناقه وبار و محمل

داوری هر دو چو بردند بدرگاه خرد

گفتشان این گنهی نیست مباشید خجل

دیدن روی بتان جرم و خطائی نبود

دل همان به که بود ماهوشی را منزل

چون‌دو دیدند خِرد جرم بر ایشان نشمرد

عهد کردند بخندند و نباشند کسل

بجز ازعشق توای(شمس)دگر هیچ میاب

که بود نور دل و دیده و کاخ و محفل

لطف معشوق شود شامل حال تو یقین

مشکل ار وصل بود باش ز وصفش خوشدل

۱۱ر۱ر۲۸

راز دل

ار تو به‌پیش تو شکوه ها کنم آغاز   فاش کنم آنچه در دل است مرا راز

از چه پرم سوختی به شمع جمالت   منکه چو پروانه‌کرده دورتو پرواز

صید دلم کرده یی چرا بنگاهی   هیچ شنیدی که صید پشه کند باز

یکته افکندیم چگونه در آتش   سوختیم بر نشد ز سوخته آواز

روز حسابی اگر بود به حقیقت   گوی، تو چون میدهی جواب‌مرا باز

چند گدازی مرا به بوتهٔ هجران   با غم و دردم نموده همدم وهمراز

رسم خداوندی است بنده نوازی   گاهیم از راه لطف بنگر و بنواز

از در خویشم مران گناه ندارم   از نظرت بندهٔ فقیر مینداز

شیفته ایرا نکرده اند ز دل دور   دلشده ایرا نگفته اند که بگداز

گرچه بجور تو (شمس) از تو نرنجد   اجرت دلدار تست هرچه کند ناز

۱۶ر۲ر۲۸

کعبهٔ دل

گفتی ایدوست که ناراحتی از دیدن من

چکنم با تو بود کشتن و بخشیدن من

گر بگویم سخنی خاطر آزده مبادت
خرده‌گیری مکن از نکته نسنجیدن من

زخود این شعله زدی برمن اگر اهل دلی
چه زیانست سر کوی تو جرخیدن من

سوخت پروانه‌وخندید چوشمعش بگریست
گفت زیبد ، کنی از گریه بخندیدن من

آفتاب رُخت آنروز که تابید به دل
خبرت هست ز خورشید پرستیدن من

قبله گاهی نپسندیده دلم غیر رُخت
آفرین باد بر این ذوق پسندیدن من

گر دهم جان به بهای سر زلفت خجلم
ز آنهمه ارزش و زین هیچ نیرزیدن من

هیچ دانی‌که در این درد مرا چیست امید
گاهی از خرمن دیدار تو گلچیدن من

بجفایت نشوم رنجه که در مذهب عشق
کفر محض است نگارا ز تو رنجیدن من

دور(شمس)ار که بگردند کواکب شب‌وروز
خوش بود دور مه روی تو گردیدن من

ناله‌دل

مرکب جور چو بر صید دلم تاختهٔ
بهر قتلم ز چه رو تیغ جفا آختهٔ

سزد ایدوست کنم شکوه ز دستت که مرا
از چه در بوته غم یکسره یگداختهٔ

مه وسالیست دلم خوش به امیدی نکنی
بر من دلشده از غیر نپرداختهٔ
گر ندانی که چنان درتب وتابم شب و روز
بنده خویش یقین است که نشناختهٔ
نه گناهی و نه جرمی زده سر کز ره مهر
این چنینم بخطا از نظر انداختهٔ
دیر گاهیست نپرسیدی از این مسکین حال
نه تو چون من بقماری دل ودین باختهٔ
(شمس) گر دل بتو بسپرد چه تقصیری کرد
نقش رویت توخود اندر دل او ساختهٔ

وزنه ناز

از تو پرسم صنما وزنه نازت چند است
من و خروار کشیدیم نیازت چند است
گر چه هر نغمه که بنواختهٔ رقصیدیم
گوی ، بی‌پرده بما پرده سازت چنداست
زانسبب بر سر کویت همه سرگردانند
که ندانند ره شیب وفرازت چند است
فکر کوتاه من این نکته ندانسته هنوز
پیچ و خمها بسر راه درازت چند است
قدم آهسته بزن گر گذری از ره لطف
برسر کشته یاران تك و تازت چند است
گاه با ما بسر لطفی و گه بر سر قهر
پی نبردیم بکار تو که رازت چند است

نگه چشم تو کافیست به صید دل ما

دیگر این دبدبه و تازی و بازت چنداست

تو که ای (شمس) ز بی مهری او باخبری

قصه کوته بکن این سوز و گدازت چنداست

تخمیس غزل سعدی

از غمت ایدوست جان خویش بخستیم

مهر بجز رویت از دو کون گسستیم

تا به کمندت اسیر و بند تو هستیم

تا در خلوت بروی غیر ببستیم

از همه باز آمدیم و با تو نشستیم

قیمت جان عشقت ای نگار خریدیم

جز رخ ماه تو قبله گاه ندیدیم

باهمه طعنی که از دو سوی شنیدیم

هر چه نه پیوند یار بود بریدیم

وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم

گر نپرستند خلق روی تو کورند

شامل جرم و گناه و عیب و قصورند

روی تو نادیده‌اند گر که صبورند

مردم هشیار از اینمعامله دورند

شاید اگر عیب ما کنند که مستیم

غم مخور ارزانکه رووگار نسازد

یا عَلم سر کشی به ما بفرازد

مردشجاع است آنکه‌خویش نبازد

مالك خود را همیشه غصه گدازد

ملك پری پیکری شدیم و برستیم

جور تو کردی و ما به‌مهر فزودیم

در همه دم بر در تو روی نمودیم

جبهه بخاك رهت هماره بسودیم

شاکر نعمت بهر طریق که بودیم

داعی دولت بهر مقام که هستیم

هرچه دهی رنج‌بر‌تو شکر گذاریم

در همه حالی ترا پناه شماریم

گر چه بنزد تو هیچ قدر نداریم

درهمه‌چشمی‌عزیزو پیش‌توخواریم

درهمه عالم بلند و پیش تو پستیم

قامتت آرای، ای نگار دل آرای

دیدهٔ عشاق ده بخاك رهت جای

دل‌ببر ازخلق ویکزمان تونیاسای

ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای

تا تو به بینیم و خویشتن نبرستیم

خواست فلك تا دلم به تیر مقابل
با تو شدم آخر ای نگار مقابل
روی‌توچون‌دیدم‌ای فرشته شمایل

دیده نگهداشتیم تا نرود دل
با همه عیاری از کمند نجستیم

ای‌بت شیرین‌لبت به‌بند چو پرویز
لطف‌وصفاکن به‌ما ز جور بپرهیز
ساغری از خون دل مراشده لبریز

گر تواشارت دهی در قدمم ریز
جان گرامی نهاده بر کف دستیم

گر غم عشقت مرا به خاك نشاند
تیر جفایت ورم بخون بکشاند
(شمس)یقین در ره تو جان‌بفشاند

دوستی آنست (سعدیا) که بماند
عهد ووفا هم بر اینقرار که بستیم

تخمیس ازغزل دیگر سعدی

ایکه از عشق خود افکندهٔ آتش بجهانی

این چه رازیست مگر تا چه بود سرنهانی

بلکه ما را تو ازاین ورطه حیرت برهانی

همه کس راتن واندام و جمال است وجوانی

وینهمه لطف ندارد تو مگر سرو روانی

صنما پرتو رویت چو به دل نور فشاند

شیخ سجاده نشین جانب بتخانه کشاند

پرده صبر بگفتیم ز چه عشقت بدراند

نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند

همه اسمندو تو رسمی همه جسمندو تو جانی

سر کوی تو دلی نیست که منزل نگزیند

بتو هر کس نظری کرد سلامت ننشیند

مات ومبهوت شود عقل جمالت چو به بیند

تو مگر پرده بپوشی و گست روی نبیند

ور همه پرده دری پرده خلقی بدرانی

نشناسم که کسی وصف جمال تو تداند

گر ترا دید غم عشق تو پنهان نتواند

شوق دیدار رخت برسر راهش بنشاند

تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند

تایکی چون تو به بینی ودراو خیره بمانی

حال دلباخته عشق نگارا تو چه دانی

که چنین توسن سرکش سر عشاق دوانی

بکشی تیر جفا را و بخونشان بنشانی

نوك تیر مژه از جوشن جان میگذرانی

من تنك پوست ندیدم بچنین سخت کمانی

گر بگویم ملکی بهتر از آنی بحقیقت
مالك قلب من و روح روانی بحقیقت
نتوان وصف ترا گفت زبانی بحقیقت
هر چه در حسن تو گویند چنینی بحقیقت
عیب آنست که باما به ارادت نگرانی

چند باید بکشم تیر جفا و ستمت را
چه شود گر که بهبینم من بیدل کرمت را
راه بنمای تو سر گشته طوف حرمت را
رمقی بیش نمانده است گرفتار غمت را
جند مجروح توان داشت بکش تابرهانی

زهد وتقوی زبرم شدنه صلواتی ونه صومی
جز رخت قبله گهم نیست نه بیداری و نومی
سوزم از آتش عشق تو بهر لحظه و یومی
بیش از این صبر ندارم که توهردم برقومی
بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی

رخت ایماه نه جائیست که تا بنده نباشد
نوگلی نیست که باروی تو شرمنده نباشد
کیست شاهنشه حسنی که برت بنده نباشد
گر بمیرد عجب از شخص و دگر زنده نباشد
گر برانی زدرخویش ودگربار بخوانی

دل آواره ، سر خویش بپایان نرساند
(شمس) رابخت بدیدار تو آسان نرساند
دیدچون گشت دگر وصل تواش جان نرساند
(سعدیا) گر قدمت راه بپایان نرساند
باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

مثنوی اتفاق

حل شود هر مشکلی از اتفاق
تیره گردد دوستی ها از نفاق

چون بشر در اصل از یک ریشه است
شعبه ها زان ریشه بی اندیشه است

اختلاف رنگ وروی و خُلق وخوی
فرع بر اصل است، گمراهی مجوی

اصل آن باشد که خلاّق مجید
نفخه ای از روح خود بر ما دمید

بعد از آن عشقی است کاندر رابطه
بین او و دیگران شد واسطه

کهربا و کاه و جذب یکدگر
پند مطبوعی است از بهر بشر

عقل وفهم وذوق و ادراک وداد
جمله را حق در وجود ما نهاد

تا بدانیم اینکه اندر زندگی
دوستی باشد ره پایندگی

شهباز

شهباز تخلص صاحبه‌سلطان دختر شهباز دنبلی از بزرگان زمان خود در ایران است. این بانوی سخنور بزیور هنر آراسته وطبع خوشی داشته. چهارپاره یا رباعی زیر را در ستایش حسنعلی میرزا فرزند فتحعلیشاه قاجار گفته که خیرات حسان نمونه آورده است:

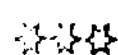
شهزادهٔ حسن دلبرو اشکرشکن است　　شهزادهٔ خوبروی شیرین سخن است

در باغ شهنشهی خرامان سروی است　　در گلشن خسروی گل یاسمن است

شهره

در کتاب خیرات حسان دو شعر زیر از این بانوی باذوق نوشته شده واز خاندان قاجار بوده است:

دلم در دام آن زلف پریشان است ومیترسم　　در آخر از پریشانی برسوائی کشد کارم



بر کشالب بسخن گر همه‌خود دشنام است　　کار رو هست شنیدن سخنی ز آن دهنم

صاحبه

درخانه شاهزاده‌یی ازفرزندان فتحعلیشاه قاجار زنی بوده سخنور که (صاحبه) تخلص داشته واورا بپاکدامنی و شرم وخوشخوئی ستوده‌اند .

بنوشتهٔ خیرات حسان صاحبه، دانش و هنر را دوست داشته ، خط را خوب مینوشته ، خوشی وروانی طبعش از سروده‌های او آشکار وسه نمونه زیر ازاوست:

غم نیست که از حسرت بسیار تو مُردم
لطفت نشود کم زتو مقصود من این بود

☆☆☆

زلف‌در روی‌تو هر کس که به‌بیند گوید:
آتشی هست که بادود در آمیخته اند

☆☆☆

جان و ایمان برای معشوق است
جان و ایمان برای عاشق نیست

ضعیفی

تذکرة الخواتین آورده است که‌این‌بانوی سخنور همزمان حکیم آذری بوده ومطلع‌زیر اوراست :

دردلم بود آرزویت بیش از سر آرزو　　دیدم آنروی وفزون شد آرزو بر آرزو

گویندضعیفی شوئی پیر داشت که آنهم سخنور بود گاهی با هم‌سخنان شوخی برزبان‌میآوردند .

روزی ضعیفی این رباعی را برزبان‌راند :

ایمرد ترا به مهرم انگیزی نیست　　هم‌پیرو ضعیفی وترا چیزی‌نیست

با اینهمه میدهم نهیبی ز زدن　　خودقوّت آن‌ترا که‌برخیزی‌نیست

شوهرش این رباعی را پاسخ گفت :

ای زن دگر آنکه بامن آمیزی نیست　　کار تو بغیر فتنه انگیزی نیست

دارم هرعیب را که گفتی اما　　عیبی بتر از بلای بی چیزی نیست

تذکرهٔ عرفات اورا معاصر بی‌بی آرزو دانسته و نوشته :« ضعیفی نیشابوری درغایت لوندی بوده بی‌باکی داشت ودر آخر توفیق توبه یافت با وجود پای لنك پیاده بمکه‌شتافت وبازگشت گفته‌است :

چوسر بحلقه زلف‌بتان‌در آوردم　　سری بعالم دیوانگی بر آورم

تاریخ درگذشت شیخ آذری که تذکرةالخوانین، حکیم آذری‌نام برده بسال ۸٦٦ هجری بوده وماده تاریخ وفاتش رابشرح زیر (کتاب‌نیم‌قرن ادبیات درخسرو)

نوشته است :

دریغا آذری شیخ زمانه / که مصباح حیاتش گشت بی‌ضو

چراغ دل بمصباح حیاتش / بأنواع حقایق داشت پرتو

چو او مانند خسرو بود در شعر / از آن تاریخ فوتش گشت خسرو

ضیاء

بنا بنوشته خیرات حسان ضیاء ملقب به (ضیاءالسلطنه) دختر فتحعلیشاه قاجار بانوی سخنوری بوده است . دو بیت زیر اثر طبع اوست :

شفاعت

شفاعت گنهم را که میکند فردا / مگر بدامن آلودگان در آویزم

بهانه قتل

بهر قتلم بهانه ای بهتر / نیست از اینکه زنده‌ام بی‌تو

تاریخ عضدی مینویسد : «شاه بیگم ملقب به ضیاء السلطنه دختر فتحعلیشاه و مادر او مریم خانم یهودی بوده که بازدواج شاه در آمده است . ضیاء مورد توجه مخصوص پدرش فتحعلیشاه بوده و بمناسبت فضل و کمال و خط و ربط خوب تصدی قرائت و تحریر نامه های محرمانه فتحعلیشاه که وارد وصادر میشده داشته است . قصائد و اشعاری که شعراء برای شاه میگفتند بوسیله این خانم عرضه میشد . مصحف و کتاب دعا و زیارت نامه های متعدد بخط خوش و زیبای خود نوشته است . در زمان حیات فتحعلیشاه بازدواج تن درنداده ولی پس ازدر گذشت پدر در زمان سلطنت محمدشاه برادرش در سن ۳۵ سالگی همسری میرزا مسعود وزیر امورخارجه را اختیار کرد طبع موزونی داشته شعر های لطیف گفته . وقتی پرویز میرزای نیرالدوله باسر بار

(بدون کلاه) جامی به‌فتحعلیشاه برای نوشیدن‌داد مورد پسندواقع شد وشاه‌این‌مصراع رامی گوید :

قدح‌در کف ساقی بی‌حجاب ـ

ضیاء بدون درنك بنا بخواهش شاه میافزاید :

سهیل‌ـی است در پنجهٔ آفتاب

سفینه فرخ‌دو بیت زیررا ازضیاء آورده که اولی باید از آن گوهر آذربایجانی باشد . اینك دو بیت نامبرده :

اگر بباد دهم زلف عنبر آسا را	بدام خویش کشم آهوان‌صحرارا
وگرزلطف نظر افکنم بعظم‌رمیم	دوباره زنده کنم معجز مسیحارا

محمودمیرزا نویسنده تذکره نقل مجلس که گویاکتاب را بدرخواست ضیاء ـ السلطنه گرد آورده دو بیت زیررا ازاونمونه بدست داده است :

بهر رضای دوست گذشتیم مازجان	آری برای‌دوست زجان میتوان گذشت



ضیاء از آشنا بیگانه گردید	ز دل دوری کنم باآنکه گویند

تذکرهٔ مجمع‌محمود نسخه خطی کتابخانه ملك‌در باره‌این زن چنین مینویسد: «ضیاء نور حدقه سلطنت ونورحدیقه عفت، سرو جویبارعصمت، گل گلستان حیا و پرهیزگاری، خورشید بزم ملکی‌وماه ایوان‌شهریاری ضیاء السلطنه که امروز درپرده بنات سلطانی بمنزله مهری‌است‌فروزان ودرمجلس اخوان‌واخوات‌قمری است‌رخشان ازکاردانیهاوخردمندیهادامن‌مریم‌نامش‌را دست آشنائی نرسیده . حسب‌الامرخسروی نرگس مرادش دربوستان حرم سر غنچه، وشگفته خاطر است ، از خدمات شهریاری مشقت وعمل خانه‌داری را براحت حضور تبدیل کرده چه اگر مریم را روحی میسر میبود ایشان راهم جفتی موجود میشد . بالجمله در چشم حضرت خاقان ماه‌تابان در دیدهٔ اخوان خورشید رخشان است دراندرون سرای پادشاهی به بیت‌الراحت ظل‌ـ

اللهی عمارت وایوان شایسته باکنیزان حور لقا از برایش بفرمان شهنشاهی موجود است.»

«بجای والده ماجده خود پادشاهش استوار کرده وآبرو داده درسرایش اغلب ازنوباوگان سلطنت مشحون واکثر ازارباب حوایج مملو، خانه‌اش گوئی حریم حرمت وایوانش پنداری رواق مریم. اگر نرگس در آن گلستان بهم‌چشمی خواهد چشم سفیدی نماید بیشك باکزلك تربیت و خشم باغبان آن باغ نابینایش نماید. چندین خدمت عظیم راخدمتگزار از آن جمله حفظ وضبط کتاب و فرقان وصحیفه و کتب وادعیه‌و اوراد مفوض ومنوط برایشان است واجرای مکاتبات وامضای فرامین و ترقیم اشعار که بدیهه ازطبع مبارك تراود، حفظ رخوت و آلات و ادوات و صنادیق زر و گهر و عرایض مخدرات بردگی و شاهزادگان بجملگی و نشر درهم ودینار در موقف بار. علی‌ایحال بااوست در فنون متعلقات به‌نسوان از آنجمله درصنعت خیاطت و نقاشی نیز مسلم است. من مهجور را بطناً وصلباً کهتر خواهر وغمخوار است و نواب همایون‌میرزا هم‌دخت صغیر نواب احمد علی‌میرزا وجهانشاه میرزا را مهین همشیره در خط شکسته وتحریر بسیار خوش شیوه‌قدری ازرسوم کمالات راازمن فراگرفته ودرپیش من‌تتبع نموده است. درقاعده نظم بانصیب است‌ودرایراد اشعر رشایق. تخلص ازسر کار پادشاه فراگرفته‌این‌اشعار منتخب ابیات ایشان واین کتاب بخواهش ایشان‌است که‌ثبت میگردد وایراد میشود» :

مثنوی

ای عاقل فاضل خردمند	بشنو تو ز من نصیحت چند
دنیاست بجای عیش و شادی	دنیاست مکان نا مرادی
هرکس که باین‌عجوزه‌خو کرد	دل را از عیش شستشو کرد
زنهار از این عجوزه زنهار	خود را ز فریب او نگهدار
در عقد هر آنکه آورد این	دین و ایمان دهد بکابین
هرکس که باین‌عجوزه پیوست	ازخون‌خودش بکف‌حنابست

دیده‌است دو صد بمثل او شوی — هرگز نفگنده برقع از روی
کارش همه جادوی است و افسون — جادو گریش بر یزدت خون
تو غره مشو بجاه و مالش — زنهار طمع مکن وصالش
لیکن جادوی پیر همچو مار است — شیرین خط و خال و زهر دار است
زنهار ز مکر او بپرهیز — دندان طمع مکن باو تیز
من بنده اگر چه دخت شاهم — از فخر رسد بمه کلاهم
هر چیز که خواهم او میسر — از فرش و لباس و زیور وزر
اسب و شتر و کنیز و بنده — هم گله و رمه و چرنده
دارم ز جواهر فراوان — چندان که شمار آن نه بتوان
بر هیچ یکی نبسته‌ام دل — چون کندن دل بسی است مشکل
ایخواجه تو نیز دل نگهدار — دل را ز جهان بهیچ مسپار
چون از کف تو رود بناچار — زو دست به اختیار بردار
زینگونه به بستی ار کنی خوض — در خلد علی بماند و حوض
شه گر چه مرا ز راه اکرام — کرداست (ضیاء سلطنت) نام
از سلطنتش مرا چه حاصل — زانرو که ز جمله کنده‌ام دل
هستم از چرخ آبنوسی — قانع به پلاسی و سبوسی
یارب تو بعز و جاه زهرا — بر معصیت (ضیاء) ببخشا
یارب تو بحق شاه کونین — هیدار شهم تو شاه دارین

ابیاتی چند از چامه‌ها

بهر رضای دوست گذشتیم ما زجان — آری برای دوست زجان میتوان گذشت
اینقدرها که رخ خوب تو دیدن دارد — قصه هجر تو بالله شنیدن دارد
ز دل دوری کنم تا آنکه گویند — (ضیاء) از آشنا بیگانه گردید
هر بنده مطیع پادشاهی — من بندهٔ پادشاه عشقم

از نشاء باده ما نه مستیم ——— سر مست ز باده الستیم

شفاعت گنهم را که میکند فردا ——— مگر به دامن آلودگان در آویزم

بگلی دسترسم نیست (ضیاء) چون سازم ——— گر در آن باغ به خاری نشوم من قانع

بهبودی زخم عاشقان چیست ؟ ——— جز خنجر غمزه نکویان

بسی بر خاکشان رفتیم و افتد ——— بخاك ما گذار شهسواران

غمت را چون ز دل بیرون نمایم ——— که این حاصل شدم از روزگاران

بهر قتلم بهانهٔ بهتر ——— نیست از اینکه زنده ام بی تو

ترا بر دیدهٔ خود می‌نشانم ——— اگر بر دیدهٔ غیرم نبینی

امروز (ضیاء) ز لطف شاهنشه راد ——— هم چار برادری ورا خوب نژاد

محمود وهمایون وجهان و احمد ——— محمود همیشه یاور چارش باد

طاوس خانم

چنانکه خیرات حسان نوشته این بانوی بلندپایه هنرمند همسری فتحعیشاه قاجار را داشته. بزرگی دستگاه وفر وشکوه او بالاتر از آن بوده که به پندار آید واز آنشهریار (تاج الدوله) نامبردار گشته.

شادروان میرزا عبدالوهاب اصفهانی (معتمدالدوله) متخلص به (نشاط) آموزگار او بوده ودرآموزش وپرورش او این دستور بیمانند کوششها نموده و خوش‌نویسی و آئین سخنوریرا بیاموخت.

شوهر تاجدارش عنبرچه مرصعی باو بخشید واین بخشش گرانبهائی بود، این چیز پرارج وبهازهمان عنبرچه‌ایست که‌امپراتریس روس یاملکه روسیه برای آغاباجی دختر ابراهیمخان شوشی ارمغان فرستاد. تخمه آن زمرد بسیار درشت و گرداگردش یك‌رده الماس ممتاز ودورشته زنجیر طلای زیبا داشت.

شاه این پارچه گرانبها را ببهای هشتاد هزارریال آنروز خریدنده بتاج الدوله بخشید و دستور داد یکصد و پنجاه هزارریال بمیرزا عبدالوهاب معتمدالدوله که نویسندهٔ فرمان وبرندهٔ آن‌بوده خلعت بهای عنبرچه داده شود.

تاج‌الدوله پس از دریافت این بخشش ارجمند شاهانه برای سپاسگزاری از چنین نواخت خسروانه دوبیتی زیررا برشته نظم کشیده برای شاه فرستاد:

بتاج‌الدوله چون‌دارم لقب شاه — گذشت از آنسرم از طارم ماه
همیشه بخت‌با اوهست و نبود — کسی با ذات غیر از سایه همراه

بازیکی دیگر ازنوازشهای شاهانه درباره اواینست که شاه‌باهمه زن‌ومرددربار

وخانواده‌های شاهزادگان پایتخت وشهزاده خانمهایی که شوهر داشتند ازنخستین‌روز نوروز باستانی‌تاروز سیزده میهمان تاج‌الدوله‌شده‌وشب وروز بعیش و نوش پرداخته مهماندار بزرگوار بهرکدام عیدی و هدیه‌یی میداد ومهربانی میکرد . جایگاه‌ها و مهمانداراتی بفراخور هرکس میگماشت .

درحرم واطاق مرصع‌خانه تاج‌الدوله : پشتی‌ها ، مخده‌ها ، مسندها ، متکاها ، تنگها ، آینه‌ها ، مجمرها ، همه و همه مرصع و پرده‌ها بمروارید آذین شده بودند . نام تخت مرصع مشهور به (تخت‌طاوس) پیش از عروسی تاج‌الدوله (تخت‌خورشید) نام داشته ولی‌شاهزاده شجاع‌السلطنه استاندار آنروز تهران که پذیرائی شب‌عروسی وبزم شاهانه را دردست داشت آن تخت را همان شب بخوابگاه شاه آورده واز آن پس بنام(تخت‌طاوس) نامبردار گشت .

تاج‌الدوله از پرتوپرورش میرزا عبدالوهاب‌نشاط درنویسندگی به‌پایه‌یی رسید که نامه‌های‌اودارای مضمون‌های‌بدیع وعبارات‌نغز وپرمغز بوده آنچنانکه درامامزاده قاسم شمیران تاج‌الدوله وپسرش سلطان احمد میرزای معروف به (سپور ساتچی) هر دو به‌بیماری وبا دچار گشته وشاه رهسپار(نوا) بوده سلطان‌احمدمیرزا ازاین ناخوشی جان بدر نبرده درگذشت ولی تاج‌الدوله که‌بهبود یافت شاه نامه‌یی در دلجوئی از تاج الدوله بنوشت ودر آن‌نگاشت :

از کسی چون‌بشکند چیزی‌بلائی‌بگذرد | خوبشد برتوبزد آسیبش ازمینا گذشت

تاج‌الدوله در پاسخ نوشت :

اگربشکست اندربزم‌مستان ساغر مینا | سرساقی سلامت دولت پیرمغان‌برجا

گویند اشعار آبداری ازاو بسیاراست . اینك نمونه‌ای چنداز آنها :

باد از سر کوی تو گذشتن نتواند | پیغام من دلشده را پس که رساند



مرغیکه به دام تو اسیر است | دیگر نکند هوای گلزار
اندر سر کوی تو بسی منتظرانند | شاید زره لطف تواز خانه‌در آئی

بصام

طلعت

بانو طلعت بصاری (قبله) که همان نام (طلعت) را تخلص خود قرار داده است از مردم مازندران و بسال ۱۳۰۲ خورشیدی در شهر بابل بجهان آمده پدرش آقای عطاءالله بصاری از کارمندان والا پایه دولت و مادرش بانو بلقیس بصاری دارای سواد فارسی و اندکی تازی میباشد.

این بانوی سخنور شوهر دارد و همسرش آقای سید ابوالقاسم قبله دبیر دبیرستاناست ازاین زناشوئی دارای سه فرزند بنامهای منیژه (نینا) زائیچهٔ سال ۱۳۲۲ و مینو ۱۳۲۴ و فرید ۱۳۲۹ شده‌اند.

طلعت دارای دانشنامه زبان و ادبیات فارسی و دانشجوی دکترای همین رشته و پیشه‌اش دبیری دبیرستانهای پایتخت است. زبان فرانسه را میداند بدوزندگی و ابریشم‌دوزی آشنائی دارد یک مدال درجه دوم علمی گرفته و بشهرهای شمالی ایران و اصفهان و یزد و اهواز رفته‌است.

طلعت به‌روش عراقی پای‌بند است وازدوبیتی نیرخوشش میآید. سروده‌هایش بـه ۱۵۰۰ بیت رسیده و دیوان او هنوز چاپ نشده سرگرم آمـاده‌کردن تاریخ مازندران و بررسی لهجه طبری است و مقداری از دوبیتی های محلی را بفارسی امروزه بر گردانده‌است.

خواسته‌های ادبی و همگانی او اینست که نوپردازان از راه بکار بردن اندیشه‌های نو در قالبها و وزن های کهنه بهتر میتوانند ادبیات فارسی را بسوی تکامل رهبری کنند همچنین فراهم شدن آسایش مردم . پیشرفت بانوان در زمینه‌های دانشی واخلاقی و

بدست آوردن برابری بامردان‌ازبزرگترین امیدها وخواسته‌های اومیباشد . اینك‌چند نمونه ازسروده‌های روان ودل‌انگیز اودرزیر نوشته میشود :

آرزو

چیست این دریای ژرف آرزو • چیست‌این صحرای‌پرنقش‌ونگار
گر نبودی آرزو اندر جهان • آمدی کی زندگی ما را بکار

☆☆☆

میفرستم همره باد صبا • گیسوی خوشرنك وبوی آرزو
تابرد آنجاکه خاطر خواه‌اوست • تا بر آرد آرزوی آرزو

☆☆☆

آرزو باشد بسان برف کوه • سوز حرمانش نماید آب زرد
میشودجاری چوسیل ازدید گان • برفهای آرزو گوئی نبود

☆☆☆

باطل آمد این حدیث رفتگان • عیب نبود بر جوانان آرزو
کاشکی هرگز نبودی آرزو • یا رسیدی‌خود بپایان آرزو

خیال او

دیشب ربوده خواب ز چشمم خیال او
آتش فگند بر دل وجانم ملال او
آمد بخاطرم همه قول و قرار پیش
آن خوی دلپذیر و بهشتی جمال او
افتاد چشم من بسپهر و ستارگان
بودند آیتی ز خدائی جلال او
ناهید آن ستاره رخشندهٔ سپهر
میخواند بر صحیفه دل از کمال او

آورد بوی نرگس زیبا بیاد من

برسان بوی جامه یوسف وصال او

بهتر زکوی عشق ندیدم مقام امن

گشتم غمین ز عهد وی و از مقال او

روئیده بر سرش همه بوی سپید ووای

من خواندم از دو چشم جوانی زوال او

میخواند دوش زهره بگوش دل این پیام

بهتر بود ترا ز حقیقت خیال او

امشب

بیاساقی بدادم رس بچشم مست یارامشب

که سخت افتاده‌ام در دام هجرش بیقراراه شب

دوچشمم جام واشکم می ازاین بهتر چه میخواهی

حریفان راصلا درده ببزم اشکبار امشب

دوای سینه ریشم می ناب است ای ساقی

(بده جامی و برهانم ز رنج انتظار امشب)

بیا بنشین ببزمم بین چه زیبا محفلی دارم

میم اشك و انیسم وحشت شبهای تار امشب

مرا زآن آشنا آتش بجان شد، نی ز بیگانه

چه خوش گفته است اندر شعر شیرینش بهار امشب

طبیبا بر دلم رحمی، ز رفتن درگذر آخر

کرا خواهی سپردن اینچنین بیمار زار امشب

مرنجانم میازارم مکش زارم که میدانی

دلی آئینه سان دارم مهمل گیرد غبار امشب

یاد گذشته

ایدوست تراچه شد که ناگاه ترك من ناتوان نمودی
رفتی و سپردیم به اغیار بر من درجور کین گشودی
کردی تو گذشته را فراموش

هرگز گذرد بخاطر تو ؟ آن باغ و کنار رود زیبا
بودیم سبکسر و سبکروح پروانه صفت بدشت وصحرا
مست ازمی کودکی ومدهوش

در چشم پر از نیاز تو راز لب بسته چوبلبلان خاموش
من مست می تکبر و ناز غافل چو گرانسران بیهوش
حالاست وجود من همه گوش

اکنون گذرد بخاطر من بوده است نگاه تو کتابی
من فرق نداد می چو طفلی تا و الفی ز فضل و بابی
بگذشته کجا شود فراموش

در دفتر خاطراتم ایدوست ثبت است عروسی شرینی
در عالم کودکی نهادی در دستم حلقه ظریفی
بودیم من وتو هردو خاموش

هرگز من و تو بهم نگفتیم الفاظ مفرح و فریبا
حجب تو وعجب من در آمیخت آورد پدید نیش غمزا
نیستی است که مه بودزهر نوش

بگذشته من چو صبح صادق پاك است و منزه و طلائی
من عاشق عشقم و ندارم دیگر سر ناز و دلربائی
من شاعرم و ز شعر مدهوش

انتظار

در انتظارت ایدوست شب‌راسحر نمانده
از سوز هجر یارا جز چشم تر نمانده

تادیده‌ام ترا من من تو شدم از این پس
از من مپرس جانا کز من اثر نمانده

هر کو قدم نهاده در کوی عشق و مستی
از هستی خود او را دیگر خبر نمانده

آیینه‌ام مصفا باشد غم دلم این
کاندر جهان هستی صاحبنظر نمانده

در باغ زندگانی بودم درخت پر بار
کز آفت زمانه بر من ثمر نمانده

از کیمیای عشق و از گوهر محبت
چون داستان عنقا غیر ازسمر نمانده

باد صبا ز (طلعت) برگو بگوش جانان
درانتظارت‌ای دوست‌شب‌راسحر نمانده

دومست

من مست‌وتوهم مستی هستیم دوتن‌مخمور
من مست می عشقم تو مست می انگور

ای بیخبر از هستی تا چند همیداری
گوش دل وجان خویش بر بانك‌نی‌وتنبور

از حشمت جم‌کم‌گو و ز شوکت پرویزی
بنگر که کجا رفتند چنگیز و کی وتیمور

گر محفل ما بینی روی خوش یار ما
بیگانه ز خودگردی مدهوش‌شوی‌مخمور

سر خیل صفا هستیم از جام وفا مستیم

بر خسته دلان باشم چون مرهمی‌از کافور

بر درگه کس ما را کی روی نیاز افتد

در کوی وفا هستیم افتاده یکی چون مور

مینوش نوای عشق‌از(طلعت) و باکی‌نیست

از نیش ملالتگر کامد چو د؛ زنبور

بیخبر

ای بیخبر ز آه دل و سوز و ساز ما

و ز بخت وازگون و امید دراز ما

از شرم غیر روی سخن گفتنم نماند

میخوان ز چشم خفته بخون شرح‌رازما

مارا تفاوتی نکند مسجد و کنشت

مقصود ما توئی بتو باشد نیاز ما

دل در هوای دوست بسی نغمه ها کند

بشنو نوای عشق و محبت ز ساز ما

من شاهباز مهرم بیچاره آن کسی

نشناسدم چو کبك گرو نراز باز ما

ایشمع مهر خویش ، ز پروانه وامگیر

فرصت شمار حسرت و سوز و گداز ما

(طلعت)جمال دوست‌تراقبله‌گه‌بس است

ایوای اگر ز ما نپذیرد نماز ما

وفا نکرد

دیدی که دوست با من بیدل وفا نکرد

اهل صفا نبود ازیرا وفا نکرد

چون مرغ پر شکسته فکندم بگوشه ای

در دام غم ببست و ز دامش رها نکرد

با آنکه بود بیخبر از راه و رسم صید

تیری بجان خسته زد اما خطا نکرد

چون بخت من رمیدو کناری گرفت ورفت

خورشید سان بشبنم اشك اعتنا نکرد

پیمان من گسست و دل خسته‌ام شکست

بر آتشم نشانده و نگه سوی ما نکرد

پروانه را بسوخت اگر پر ز سوز عشق

بیهوده شمع هستی خود را فنا نکرد

(طلعت) ز من طبیب جفا پیشه رابگوی

دانست درد را ز چه، اما دوا نکرد

جهان دوستی

دوستت دارم بجان ایجان، بجان دوستی

خفته بینی در چشم دل راز نهان دوستی

عالمی زیبا و روح افزا جهان آرزوست

چون جهان آرزو باشد جهان دوستی

بی جمال دوست ویرانه است کاخ زندگی

آب هستی جوی، از جوی روان دوستی

افسر زیبای کی، کی باشدش ارج و بها

تا توانی ساخت تاج از لعل کان دوستی

خانه دل جایگاه عشق و مهر است وصفا

شاید این ادعا، آمد زبان دوستی

دلبرمن درصفاچون اشك چشم کودك است
زنده از روح لطیف او روان دوستی
سر به کیهان ساید ازتو (طلعت) ایحبیب
قبله دلها شدی تا شد زمان دوستی

زیانکار کیست ؟

ما را بغیر عشق هوائی بدل که نیست
پس نیشخند و سرزنش مدعی زچیست
ما نقد جان نثار ره دوست کرده‌ایم
او درحساب سود ده و سیصدودویست
مارا بهشت و کعبه بود خاك راه دوست
حاجت بطی مرحله و زاد و پوش نیست
ای بر نشسته مست بر اسب ریا وکبر
توسن نگاهدار و دمی گوش ده بایست
تو در پی فریبی و ما محو روی دوست
ای بیخبر بگوی زیانکار کیست، کیست؟

چند نمونه از دو بیتی هـای محلی مازندران کـه بفارسی بر گردانده است (۱).

قلندرسان پریشان میکنم مو — بدست کشکول و بر اب باشدم هو
کا تا لطفی کند آندخت زیبا — علی گویان بهر در مینهم رو



روم دور از تو گوئی بیوفائی — شوم نزدیك گوئی بیحیائی
به درها سر نهم گوئی گدائی — چنان باشم که تا عهدم بپائی

(۱) نقل دو بیتی‌های اصلی بزبان محلی دراینجا خود داری شد .

گل سرخ منا،سوی من آئی بتن پیراهنی تا دل ربائی
بپوشیدیش برعاشق نهانی تراعاشق منم تو بیوفائی

☆☆☆

برای توشدم بیمار و خسته خریدم بهرتوگل دسته دسته
بهنگامیکه درگهواره بودی ترا ایزد بنامم عقد بسته

☆☆☆

کجاخواهی‌شدن‌ایگل‌ریحان چرا روآوری برسبزه میدان
همه جانند وتوشیرینتر ازجان روی آخر کجا، ای‌نامسلمان

طیبه

کتاب مجمع محمود نسخه خطی کتابخانه‌ملی ملك مینویسد: «طیبه سومین فرزند حضرت ظل اللهی (مقصود فتحعلیشاه قاجار) است، حتی اینکه‌درشیرین‌زبانی ونکته دانی مسلم عهد بلکه درسایرقرون همچون اوموجود نبوده، همشیره بطنی وصلبی نواب فرمانفرما حسنعلی میرزا دارای خراسان است. درتحریر مکاتبات بدوستان بقدرمقدور تحصیل خط کرده ازراه غلام نوازی وکوچك داری شهریار دوران بسرپرستی امیرمحمد قاسمخان خلف الصدق سلیمانخان مقررداشته‌اند.مدت بیست سال که در آن خانه مقیم است ومعزی الیه را بخشاینده موهبت عظیم نمود. اکثردرمواعظ ونصایح ومراثی سخن راند، وقتی هم بیتی دو از غزل بمعرض عرض خسروی در آورد. درسخن سرائی مهجورش استاد ادیب بودومحمد حسنخان‌اعتماد السلطنه وزیرانطباعات و گرد آورندهٔ کتاب خیرات حسان آموزگاری این بانوی سخنوررا داشته. این شعرها ازاوست:

دردمن

اگربه درد دل من‌نمیرسی زتغافل   برم زدست تو بردرگه امیرشکایت

بینوائی

نداری فرق ازجان وقت مردن   ازآن ترسم نوا ازمن بگیرند

غم هجران

آخرکه‌عیان‌سازداین‌دیدهٔخون‌افشان   دردل غم هجرانت مستور نمیماند

علاج درد

طبیب آمدو عاجزشد ازعلاج دلم   علاج درد دلم را بگو حبیب کند

فروتنی

زعارض شرم مهر و ماه باشم   کنیز کمترین شاه باشم

عائشه سمرقندی

این بانو زن سخنوری بوده سمرقندی که طبع لطیفی داشته رباعی زیر از اودر تذکرهٔ آتشکده نوشته شده است :

گوشوارهٔ اشك

اشکی که زچشم من برون غلتید است در گوش کشیدهٔ کـه مروارید است
ازگوش برون آرکه بدنامی توست کانرا به رخم تمام عالم دید است

درتاریخ گزیده، رباعی زیرازاو بنام عائشه مقریه ثبت گردیده و نوشته است که رباعیات خوب دارد ودرزمان خود بیمانند بوده است :

گفتم که دل ازتوبوسهٔ خواهان است گفتا که بهای بوسهٔ من جان است
دل آمد ودرپهلوی جان زد انگشت یعنی که بمن بیع بکن کارزان است

تذکرهٔ روزروشن عائشه را زنی پاکیزه صورت وسیرت دانسته ، نوشته است که‌درخطهٔ سمرقند کلام شیرینش لطیف ودلپسند بوده است، ضمناً رباعی زیررا ازاو یاد کرده است :

دیشب همه شب ای بغمت جانم شاد بدگویانت که هیچشان نیك مباد
از عهد بدت حکایتی میگفتند وآنگاه دلم نیز گواهی میداد

سفینه فرخ دورباعی زیررا ازاونمونه آورده است :

رباعی

امروز مرا بی رخت ایسیمین بر ازضعف تن ودرد دل وخون جگر
عمری است که‌گرعوض کنم بامرگش چیز دگرم نهاد بایـد برسر

رباعی

هر تیره شبی که باتوام باشد راز نا آمده شام میکند صبح آغاز
بااینهمه گرعوض دهندم ندهم کوتاه شبی چنان بصد صبح دراز

صاحب تذکرهٔ عرفات مینویسد : (عایشهٔ سمرقندی اشتباه است وعاشی سمرقندی بوده بعضی این اشعاررا بعایشه مقریه نسبت میدهند وجمعی همه یکی دانند سه رباعی از او نمونه آورده است که دوتای از آن رباعی دربالا نوشته شده واینك یك رباعی دیگر درزیریاد میشود :

چشم تو تا بجا دوستان ماند نی چشم توچشم ببدخشان ماند
رنگ رخ تو بنقد ایمان ماند کنج لب توبچشمه جان ماند

درجای دیگرهمین تذکره نوشته شده که : (درتذکرة النساء مذکور است که مسماة عصمتی ازخواف است . همشیره مولانا حاکمی مشهوروااین اشعارازاوست).
رباعی‌اولی بالارا نوشته ودوبیت زیررا نیزاضافه دارد :

کمان ابروی‌من فکرمن رازبلاکس کن فکن برسینه‌ام تیری وپیکانش‌مرابس کن

☆☆☆

ازدلشکستگان طلب کعبه مشکل است از کعبهٔ که دست دهد کعبه دل است

مجمع محمود نسخه خطی کتابخانه ملك ابیات بالا را از عایشه سمرقندی نمونه آورده ، ضمن شرح حال مختصری مینویسدکه : (عایشه دخترقاضی سمرقند است . برخی اورا دختر قاضی آنولایت دانسته اند . دفتری بمثابه پنجهزارشعر ازاو یادگار است .) همچنین صاحب تذکرهٔ لطایف الخیال محمدبن محمدعارف شیرازی درزمان صفویه مینویسد : (عایشه مقریه بهمین نام درافواه مذکوروبرالسنه مشهوراست بعضی گویند عایشه سمرقندی است که اشتباه کرده‌اند . علی‌ایحال شعری که ازاودرمیانست بغیرازاین چند رباعی نیست)

عدل الملوك

شادروان عدل الملوك خلعتبری اززنان سخنورزمان خود ومردم تنکابن بوده است نامبرده گویا خواهر آقای عادل خلعتبری سرپرست انجمن دانشوران میباشد قطعه زیر را درمرك سخنور نامی شادروان پروین اعتصامی سروده است .

رفت پروین ازجهان، روح خرد افسرده شد — غنچهٔ دانش زهجرش تا ابد پژمرده شد
نکته سنجی بود دانا وخردمندی بزرك — زین سبب قاب همه عشاق او آزرده شد
ای بساد رو گهر، کز طبع پروین سفته گشت — ای بسا شهدو شکر کز شعر پروین خورده شد
باید آخر پر بگیرد ز آسمان بالا شود — طایر قدسی که روزی ز آسمان آورده شد
می نشاید گفت (پروین) مردوزیر خاك رفت — زانکه یاد از بدست جان ودل بسپرده شد
نام او برلوح دانش تا ابد منقوش باد — گرچه نقش اوزلوح زندگی بسترده شد

عزیزهٔ توحیدی

قطعه زیرازاین بانو بنام (عقدهٔ دل) دریکی ازنامه های هفتگی چاپ تهران خوانده شدکه بمناسبت زیبائی آن ازیکسو وضایع نشدن حق سخن سرائی ایشان ازدیگرسو درنخستین چاپ این تذکره نقل گردید ولی برای ادای حق مطلب سزاوار است شعرهای دیگری باعکس وشرح حال خود بفرستند تادچاپ سوم تذکره مورد استفاده قرار گیرد :

عقدهٔ دل

جانا ، سحرگهان چونمازخدا کنم — باچشم اشکبار بجانت دعا کنم
هرچند بامنت سر جور وجفا بود — من عهد کرده‌ام که بجایت وفا کنم
روزی اگر زلطف بیائی بکلبه‌ام — جانرا بپایت ایشه خوبان فدا کنم
وزروی لطف گرتو بخندی بروی من — چون غنچه خنده بررخت ایدلربا کنم
زین بیشترمکن بمن خسته‌دل جفا — ورمیکنی شکایت تو باخدا کنم
میگریم و مرادازین چشم اشکبار — اینست تاکه ازدل خود عقده وا کنم

عصمت بخارائی

ابیات زیر درخیرات حسان اززنی بنام عصمت بخارائی گرد آمده بدون آنکه درمقام معرفی وی بر آمده باشد که کی واز کجاوچه زمانیست. بهر گونه ازسروده‌های او بخوبی نمایانست که سخن سرای توانا وباذوقی بوده است :

از شمس ماه عالم از آن نور میبرد　　　کان پرتوی زعارض چون آفتاب تست
روزی که تیره میگذرد اهل درد را　　　شک نیست کافتاب بزیر نقاب تست

☆☆☆

دورازتومرا هرنفسی غیر الم نیست　　　همخانه مابیتو بجز محنت وغم نیست
جان برسرراه توفداکردم و آن نیز　　　ایوای که شایسته آن خاك قدم نیست

☆☆☆

پیراهن ناموس (عصمت) برندی پاره کرد　　　پند پدرمانع نشد رسوای مادر زاد را

☆☆☆

عمری که در مشاهدهٔ روی او گذشت　　　منت خدای راکه بوجهی نکو گذشت

☆☆☆

ای هجر بیرحمی مکن دورازرخ یارم مکش　　　ورمن بکشتن لایقم باری چنین زارم مکش

☆☆☆

بروز وصل همیگشت شوق دیدارم　　　کنون تصور آن روزگار میکشدم

چامه زیبا و دلنشین زیر ازاین بانوی سخنوردرسال دوازدهم مجلهٔ ارمغان بچاپ رسیده است :

خرابات مغان

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش	بطلبکاری ترسا بچه باده فروش
پیشم آمد بسر کوچه پری رخساری	کافری عشوه گری زلف چو زنار بدوش
گفتم این کوی چه کوی است ترا خانه کجاست	ایمه نو ، خم ابروی ترا حلقه بگوش
گفت تسبیح بخاك افکن و زنار ببند	سنگ درشیشه تقوی زن و پیمانه بنوش
بعد از آن پیش من آ، تا بتو گویم سخنی	راه بنمایم اگر برسخنم داری گوش
دل ز کف داده و مدهوش دویدم دز پیش	تارسیدم بمقامی که نه دین ماند و نه هوش
دیدم ازدور گروهی همه دیوانه ومست	ازتف باده عشق آمده درجوش وخروش
بی دف وساقی ومطرب همه دررقص وسماع	بی می وجام وصراحی همه در نوشانوش
چون سررشته ناموس بشد رفت از دستم	خواستم تاسخنی پرسم ازو گفت خموش
این نه کعبه است که بی پاوسر آئی بطواف	وین نه مسجد که در آن بی ادب آئی بخروش
این خرابات مغان است در او مستانند	ازدم صبح ازل تابقیامت مدهوش
گرترا هست درین شیوه، سر یکرنگی	دین ودنیا بیکی جرعه چو(عصمت)بفروش

عصمت سمرقندی

خیرات حسان شعرهای زیررا ازبانوی سخنوری بنام عصمت سمرقندی نمونه آورده بدون آنکه ازچگونگی سرگذشت اوچیزی نوشته باشد ولی ازشیوه‌سخن ومایه توانائی او درسخنوری پیداست که سخن سرای باذوق ومایه داری بوده است :

مگر رسوای عشق ازمردم عالم غمی دارد　　که‌رسوا گشتن‌وعاشق‌شدن‌هم عالمی‌دارد

☆☆☆

آنکه دائم هوس سوختن ما میکرد　　کاش میآمد واز دور تماشا میکرد

سخت‌دلتنگ شدم خانه‌صیادخراب　　کاش‌روی قفسم جانب صحرا میکرد

این‌همان وادی‌عشق‌است‌که هرلحظه فلك　　بهرمجنون ستمی تازه مهیا میکرد

خویشتن را بسر کوی شهادت میدید　　(عصمت) آنروزکه وصل‌توتمنامیکرد

مجمع محمود نسخه خطی کتابخانه ملك مینویسد : (عصمت دخترقاضی سمرقندی است وسرغازیان سخن درپیش خیالات دلبندش درکمند) درطریق عاشقی و دلنوازی خودرا بدخترقاضی بودن راضی‌نمیداشت‌و گواه مقال،این مطلع که‌ازخیالش بمیان است وبیت اولی را شاهد آورده است .

تذکرة الخواتین از زن سخنوری بنام (عصمتی) دم میزندکه خوش طبع و سخندان بوده وچون صاحب تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر اورا دخترقاضی سمرقند یاد آور گردیده ازاینرو چنین بدست میآیدکه این عصمتی باید همان عصمت‌سمرقندی‌باشد وتذکرة الخواتین بیت زیررا نیزازوی نمونه آورده است :

تاافگند است مرابخت بد ازیارجدا　　غم جدامیکشدم، چرخ‌ستمکارجدا

عصمت قاجار

خیرات حسان نوشته است که عصمت شاهزاده خانم هنرمندی بوده دختر فتحعلیشاه قاجار خواهر شاهزاده محمدعلی میرزای معروف به دولتشاه که خط نسخ بهمان خوبی دست نوشت استادان خوش نویس مینوشته و نوی (قرآن) خط اودر نهایت مرغوبی است . گاهگاهی باقتضای طبع موزون شعر گفته ومرثیه زیراز اوست که دربارهٔ مرگ یکی ازشاهزادگان قاجارسروده است :

چه کردی توای آسمان ستمگر | که یکدم نیاسائی ازکین رادان
نداری جزازظلم مایه به دکه | نداری جزاز کینه توشه درانبان
نخواهی که ماهی بتابد به چرخی | نخواهی که مهری فروزد به ایوان
بسی حسرت ازتو بدلهای خسته | بسی غم زتو بردل ناتوانان
گلی سر نزد ازگلستان دولت | که کردی بهار حیاتش توپژمان
بودجاودان جانت چون من بمویه | روانت چومن باد دایم درافغان

☆☆☆

چو ابر بهار دمبدم گریانم | مانند فلک همیشه سرگردانم
باهر که وفا کنم جفا می بینم | بربخت خود وطالع خودحیرانم

عفاف

این بانوی دانشور وهنرمند ازعمزادگان فتحعلیشاه قاجار بوده که بهمسری شاهزاده حیدرقلی میرزا پسر آنشهریار درآمده . بدانشهای شگفت انگیز دست داشته ودردانشهای تازی آشنا بوده، خط شکسته راخوش مینوشته شعر نیز میگفته خیرات حسان نوشته چند بیت زیرازاوست :

مرغ گرفتار

من آنمرغم که اندردام صیاد تفاوت نیستم بامرغ آزاد

☆☆☆

بکوی‌عشق ایدل باخبر باش که آنجارهزنان اندر کمین‌اند

☆☆☆

چه نالی‌فصل گل ای‌بلبل زار که گل رانیست پروای غم تو

☆☆☆

نه‌تنهارشك شکر داشت‌شیرین بلای جان خسرو داشت فرهاد



عفت

نویسندهٔ فارسنامه ناصری این بانورا دختر میرزا عبدالله نسابه از مردم شیراز جایگزین کوی سردزك بنام سکینه ومتخلص به (عفت) معرفی و برمایگی وهنر او را درسخنوری ستایش کرده است، سالمه زایش اورا۱۱۹۲هجری‌قمری نوشته واز دیوان وی نمونه‌های زیررا برگزیده است :

چامه

ای که بعرصه جهان شد بتوختم سروری — جانب خستگان غم،نیست رواکه ننگری
خواجه‌خواجگان توئی، بندهٔ بندگان منم — شکر چرا نمیکنی ، بنده چرا نمیخری
روزوشب است نام تو، ورد زبانم ایصنم — هیچ اگر چه از کرم ، نام مرا نمیبری
باز سپاه ناز را تاخت بشهر مهر دل — ملك خراب چون کند، با سپه ستمگری
ازمژه بهرقتل من، بسته زهر کناره صف — این‌دل‌خسته چون‌کند مانده‌میان‌لشکری
ازپی بزم شه‌کنون درکف ساقیان نگر — جام‌چومجمرودرآن، راح نموده‌اخگری
فتحعلی‌شه‌زمان، کوهست‌بجسم‌ملك‌جان — چرخ جهان سلطنت ، مهر سپهر سروری
(عفت) خسته رابود ، وردزبان دعای او — باد مطیع چنبرش ، گردش چرخ چنبری

چامه

ساقی ماهرو بکف ساغر لعلفام دو (۱) — ازکف‌ولعل اوستان بوسه یکی وجام دو
حال‌من‌ونگارمن‌جسم‌دواست‌وجان یکی — هست فسانه‌ای عجب،شخص‌یکی ونام دو
این دل وجان‌خسته راهمره نامه کرده‌ام — قاصد نیاك پی‌ببر،نامه یکی پیام دو

---

(۱) بحراین چامه را قرةالعین که یکسال پس ازعفت زائیده شده استقبال کرده ومطلع آنرا نیز بدو نسبت داده‌اند .

گوشه چشم او نگر خال سیاه مشکبو نافه بدشت چین یکی، آهوی خوش خرام دو
زلف تو بهر مرغ دل دام فکنده ازدوسوی آه که مشکل آمده صید یکی ودام دو
محتسب است و شیخ و من، صحبت عشق درمیان ازچه دهم جوابشان، پخته یکی و خام دو

☆☆☆

ترك پریچهره‌ای عشوه گری کرد ناز تاخت سوی ملك دل، هرطرف از خیل ناز
پیشه او خسروی، شیوهٔ ما بندگی او همه ناز و غرور، ما همه عجز و نیاز

☆☆☆

ای پری پیکر چه زیبا دلبری کز نگاهی دل به یغما میبری
خیل نازت شد بشهرستان دل ملك ویران چون کند با لشکری

☆☆☆

(عفت) فراق یارازاین بوستان مخواه پیوسته جور خارکش و رنج باغبان

میرزا علی اکبر نواب شیرازی متخلص به (بسمل) صاحب تذکرهٔ دلگشا که نسخه خطی آن در کتابخانه ملك موجود است درباره این زن چنین مینویسد: (عفت سیده‌ایست صحیح النسب و عفیفه‌ایست کریمة الحسب، از سادات نسابهٔ دارالعلم شیراز بجودت ذهن واستقامت سلیقه ازاکثر نسوان زمان ممتاز، ابکار مضامین افکارش در جمله سخن شاهدی است دلرباو پرده‌کیان جمله خیالش چون سهی قدان موزون روح افزا، باآنکه استادی ندیده وقواعد شعروشاعری را ازفحول این فن نشنیده بواسطه طبع قادر، اشعارش صحیح و سخنانش فصیح است. سالها ست که در جماعت نسوان باین قدرت طبع نیامده ودرجرگه خادمان حرم فرمانفرمائی بشغل تحریرات وضبط سررشته جات اندرونی مشغول وازصرف عمردرمتابعت عامل مزاوجت عدول. تمام اشعارش ملاحظه و منتخب این ابیات شد:

چامه

آموخته گلبرك لطافت ز تن او یا نازکی و لطف زگل آن بدن آموخت
آموخت زسنبل شکن آن زلف پریشان یاسنبل از آن زلف پریشان شکن آموخت

آموختم ازمرغ چمن ناله و افغــان	یا مرغ چمن ناله وافغان ز من آموخت

☆ ✿ ☆

شب‌هجرت‌چوخیلی‌خواب کردچشم‌تر گردد | زسیل اشکم آهنك هزیمت کرده بر گردد

☆ ✿ ☆

جان‌من‌ازدلبری گویا همین‌دانسته‌ای | غیر را منظور و ما را از نظر انداختی

☆ ☆ ☆

چون سست قسمتیم زنکویان بجز جفا | گیرم دو روز آنمه بیمهر رام شد

☆☆☆

شب‌وصلم‌شکایتها به‌دل بود ازفراق او | بیك‌نظاره‌جان‌دادم،حکایت‌مختصر کردم

☆☆☆

پنهـان زدیده بود لیکن بچشم ودل | در هـر کجا کـه مینگرم بینمت عیان

☆ ✿ ☆

عشق فراغبال از این بوستان مخواه | پیوسته جور خـار کش و رنج باغبـان

☆ ☆ ☆

حیرتم آید که دیده با همه توفان | نقش خیـالت نشست از نظر من
غـرق گهر کـرد دامنم کـه نکوئی | جای تو خالی کز اشك چشم تـر من

✿ ☆ ✿

درچین‌زلفش‌خالها‌ازمشك‌برمه‌نقطه‌ها | هندووشی‌بس‌فتنه‌هادرشهرچین‌انداخته

☆☆ ☆

زد تخت بـر آب تا شه دریـا دل | بنشست و بهـار است بشادی محفل
دل‌گفت طلوع آفتاب است ز بحر | یا کـرده قمـر بـرج آبـی منـزل

عفت رحیمی

دوقطعه زیبا از بانوعفت رحیمی درشماره‌های نیمه اول‌سال دوم نامه‌فرهنگ چاپ مشهد بمدیریت سخن‌سرای دانشمند امروز آقای دکترغلامحسین یوسفی دیده شد که در این دفتر آورده میشودولی برای ادای حق مطلب برعهده بانوی محترم است که آثاردیگری ازخود باشرح حال ویك قطعه‌عکس بفرستند تا درچاپ دوم نوشته شود :

شبها

چو آمد شب به بزم آسمانها دلم سوی فلك پرواز گیرد
بیام آرزو چون مرغ بیباك بهر سو سر کشد آواز گیرد

☆.☆

به بحر فکر چون‌فکری سبکبال ز دست زندگی آزاد گردم
گشایم بال ، سوی آسمان ها بهر سو بگذرم چون باد گردم

○.○

بجویم روی او را در دل شب شوم با فکراوچون جان هم آغوش
ز عطر جانفزایش ارمغانها برم سوی گلستانهای خاموش

☆.☆

روم سوی چمنزاران سر سبز کنار چشمه ساران جا نمایم
بفریاد و خروش آبشاران دهم گوش و ز غم غوغا نمایم

☆ . ○

درون پرده تاریکی شب بناگه سر کشم چون نور مهتاب .

بتابم بر رخ شب زنده داران | کنم تابان و رخشان چهرهٔ آب

✿.✿

در این شبهای بی آرام و مرموز | من و این ابرها ، این آسمانها
من و دامان نورانی مهتاب | من و این فکر ها ، این آرمانها

✿ . ✿

جهان من همین زیبا هوسهاست | که هر شب در دلم غوغا نمایند
چو تاریکی بپوشد چهر آفاق | برایم جشنها بر پا نمایند

✿ . ✿

من از این پس بشبها شادمانی | من و ازمه شنیدن داستانها
دلم سوی فلک پرواز گیرد | چوآید شب به‌بزم آسمانها

ستاره

دردل شب ستاره‌ای تابان | از کنار سپهر پیدا شد
ازپس ابرهای تیره وتار | ناگهان چهره‌اش هویداشد

✿✿✿

آمد آهسته برفراز سپهر | گشت رخشان بسان چشمه نور
دل اندوهگین زدیدن او | بازازذوق گشت غرق سرور

✿✿✿

عکس زیبای اودرآب افتاد | آب ازفرط شوق لرزان گشت
مرغ حق درخرابه مجهول | بازازدرد ورنج نالان گشت

✿✿✿

من ندانستم این پرنده زار | از غم هجر یار نالان است
یاکه اندر دل شب تاریک | بهرعشق خدانواخوان است ؟

✿✿✿

شاید از پرتو ستاره شب | دل اونیز گشت غرق‌سرور

ناله های حزین او کم کم	خفت درسایه های جنگل دور

☆☆☆

وه چه زیباست دردلی تیره	ناگهان تابشی پدید آید
آرزوهای سرد و خاك شده	باز بابرتو امید آید

☆☆☆

باری ای اخگرفسونگر شب	توکه اینسان قشنگ وتابانی
هرشب ازراه لطف روشن کن	رخ دنیا بچهر نورانی

☆☆☆

صبرکن تاکه جلوه سحری	برسیاهی شب شود چیره
مرو ازچشم ماکه این سیهی	میکند قلب وروح را تیره

☆☆☆

چون چراغ امید تابان باش	دردل خامشی فروزان باش

عفت قاجار

این بانوی عارف پیشه و دانشور دختر فتحعلیشاه قاجار بوده و خواهر حسینعلی‌میرزا فرمانفرمای فارس و حسنعلی میرزا استاندار خراسان در زمان دومین شهریار دودمان قاجار سلطنت. پیوسته در زدودن زنگ جان و پرهیزکاری میپرداخته، از ستاره شناسی و دانش فلکی و فرهنگ تازی بهره داشته، نسخ تعلیق و شکسته را بخوبی مینوشته، شعر هم نیکو میگفته. چون روش عارفان را پسندیده و بیشتر مثنوی مولوی بلخی را میخوانده، ازاینرو خود نیز به روش مثنوی ترانه‌هائی میسروده و چند نمونه زیر، از آنگونه تراویده‌های اوست:

بهار عاشقان

میل خاطر میکشد تازه بآن   تازنو آرم حدیثی درمیان

هست در شهر محبت تازه ها   در کتاب دوستی شیرازه ها

غیر عشقم هیچ در تقریر نه   دل ز، یاد عشق هرگز سیر نه

تشنگانرا نیست لذت غیر آب   خستگانرا نیست راحت غیر خواب

غرقه در دریا نخواهد جز کنار   درزمستان هر کسی جوید بهار

هر که را باشد بهاری درجهان   عشق میباشد بهار عاشقان

مجمع محمود نسخه خطی کتابخانه ملک باتأیید شرح پیش گفته که خیرات حسان نوشته است چند بیت اضافه بر ابیات مثنوی بالادارد که بانقل آنها درزیر تکمیل میشود:

آری بهاری این بهار برزوال   هست در وی بس ملال اندر ملال

این بهار از ننگ دی وارسته است   این بهار اندر بهاری بسته است

آن بهار از سبزه ها و لاله ها   هست دایم پر فزا و با صفا

این بهاری که بیان شد، ای پسر   متصل با روح جان شد، ای پسر

روح چه بود وصف آن محمود ذات   جان چه باشد مهر آن نیکو صفات

ما همه مستیم اما بی شراب   تشنه ماهی هست امانی ز آب

عفتی

این بانو، زن پارسائی بوده بنام عفت یا عفتی که تذکره نویسان برخی او را سمرقندی و پاره‌یی ویرا اسفراینی دانسته‌اند. در پاکنهادی و پارسائی او و بجای آوردن آئین آسمانی و پرستش آفریدگار یکتا، بی اندازه بیشی جسته‌اند. نمونه زیر، از تراوشهای اندیشه اوست:

قامت سرو که در آب نمودار شده کرده دعوی بقد یار، نگونسار شده



مست بودم به‌می غفلت و ساقی دیشب دوسه جامیم عطا کرد که هشیار شدم

مجمع محمود نسخه خطی کتابخانه ملک در این باره می‌نویسد: «عفتی از حق شناسان اسفراین من توابع خراسان است» در درست ذاتی و پاک اعتقادی او چندان شنیده دارم که نزدیک است به عصمتش قایل گردم. ظاهراً بعد از نوافل و فرایض به نظم ابیات توجهی داشت. چنانکه این دو شعر از او در تذکره هاشت و بیادگار آورد»

آن دو شعر همان دو بیت یادشدهٔ بالاست

علویه

مرآت الخیال در باره این زن چنین مینویسد: «علویه از نسل سادات جرجان است. عروس طبع سلیم اورا بزیور تعریف و توصیف احتیاج نیست چه این مطلع برجسته از واردات وی بر علو فکرش گواه عدل است»:

مرا دردی‌است در دل بیقرار از هجر یار خود چگویم پیش بیدردان ز درد بیقرار خود

پیوست

درزمان چاپ این دفتر سرگذشتها وسخنان تازه‌ای ازگویندگان دیگر یا سخنورانی که چاپ شده بدست آمد که باین کتاب پیوسته میشود تاچندی درازیاکوتاه بیهوده نماند وبخواست خدا برای چاپ دوم در ردیف خود جای گیرد اینک به ترتیب الفبا این پیوستها چاپ میگردد:

آزاده

دوشیزه میمنت ذوالقدر متخلص به (آزاده ... ولی ... حساس و باذوق
است در اصطهبانات فارس بسال ۱۳۱۶ خورش ... یکسال ... گی تا هفده
سالگی در شیراز بوده، دبستان وصال و بخ ... ی را ... در دبیرستان
مهرآئین آنشهر پیموده دوسال پیش یاخانو ... خش ... دوم دبیرستانی
را در دبیرستان انوشیروان دادگر گذرانید ... ل داشت ... شکدهٔ ادبیات
رشته ادبیات فارسی را فرا میگیرد.

پدرش مردی سخنور و باذوق و کار ... آزاده از ... سیزده سالگی
بسخن سرائی پرداخته ولی سخن پرد ... ش آغ ... از شده واز
راهنمائیها وخوش آمدگوئیهای پدر ... ورنو ... هیک به چهل
سروده از چامه ودوبیتی ها ساخته و ... گی ... ان چاپ گشته
درسخنوری نه تنها روش ویژه ایرا ... ای ... ن احساسات
وتأثرات خود پیش گرفت اصراری ... شاسـ ... که احساسات
خودرا هرچه ساده تر وروشن ... سازد.

زندگی این سخنور ج ... گذشته ... روز گـارش
بدانشجوئی رفته، یادگارها ... نوشته ... رویدادههای
سیاسی چندسال پیش درر ... شبختی ... خود را در ـ
آسایش و نیکبختی هم مید ... لال وسر ... بلندی ایران
وایرانیان ندارد. اینک

راز

بانگاهی مهربان گفتی به من
رازی اندردل نهان داری ، بگو
دیده‌ام در چشم تو، کز درد عشق
آتشی سوزان بجان داری ، بگو

☆☆☆

راز دانی چیست ؟ ای آرام جان
آنچه کس ازمردنش آگاه نیست
عالمی مرموز و ناپیدا و ژرف
کاندرون آن کسی را راه نیست

☆☆☆

راز دانی چیست ؟ ای آرام جان
آنچه را ازدیگران پنهان کنند
آنچه چون گنجینه‌ای سنگین بها
پاسداریش ازدل رازجان کنند

☆☆☆

نکته‌ای بشنو ، توخود راز منی
خواهمت ازدیگران کتمان کنم
کاشکی این قدرتم دردست بود
تاترا از دیگران پنهان کنم

☆☆☆

سینه‌ها همچون صدف میپرورند
دردل خود گوهری از رازها
ورسکونش پرده‌ای بررخ کشند
دور از چشم بد غمازها

☆☆☆

عشق تو ، این عشق بدفرجام تو
روزگاری دردل من راز بود
یاراز آن دوران شیرینی که تو
برمنت چشم محبت باز بود

☆☆☆

تادریدم پردهٔ صبر و سکوت
شعرمن ، رازمرا افشا نمود
وه که ازفرجام این دیوانگی
هرگرم یکذره آگاهی نبود

☆☆☆

رازپنهان را چه میپرسی ز من
کو دگر باجان من دمساز نیست

آنچه را در دیدگانم خوانده‌ای — خوب میدانی که دیگر راز نیست

شهریورماه ۱۳۲۴

افسون شعر

شب گذشته، شب قدر بود و دولت من — که آمد از درمن، آن همای رحمت من

گشود لب بشکرخند و نور باران کرد — سیاه کلبهٔ خاموش غرق محنت من

نشست ولطف نمود و زحال من پرسید — زراه مهرو وفا، یار بامحبت من

سرم بسینهٔ او بود و شکوه ها برلب — که ای ستارهٔ شبهای غرق ظلمت من

چه شد که خاطرت آمد سرای درویشان — چه شد که پای نهادی بکنج عزلت من!

اگرچه سوختم ازغم، ولیک دم نزدم — نبود و نیست تمنا، سزای همت من

زشعر خویش برافروختم چراغ امید — که زنگ غم بزداید زکنج خلوت من

کنون ببین که زافسون شعر آمده‌ای — بپای خویش، تودرحلقهٔ محبت من

⁂

نمک بگفتهٔ خود زد زشعرشاه‌سخن(۱) — شکرنریخت توگفتی میان صحبت من

«سریر دولت آزادگی مراست، سزا — که شهریارم و «آزاده» ای رعیت من

چشم براه

میخواهم ازدیار محبت سفر کنم — اما خیال دوست گرفته است دامنم

تاریکی وسیاهی تردید بسته راه — برتابش وتجلی آن صبح روشنم

خواهم دمی بدست فراموشیت دهم — آنکه بخنده پیش توآیم که‌این منم

اماچنین که مانده بجا خاطرات تو — ترسم گناه عشق تو، افتد بگردنم

پایم گشوده نیست که آیم بکوی تو — چشمم براه مانده که آئی بدیدنم!

اگرغم نبود

گرغم نبود، چهرهٔ زیبا صفا نداشت — شادی نبود واینهمه شورونوا نداشت

نقش امید، دیدهٔ جانرا نمیفریفت — گریأس وغم درین دل‌شوریده‌جانداشت

۱ـ بیت آخرازاستاد شهریاراست

گرشب نبود وتیرگی رازپوش او / هرگز سپیده اینهمه نوروجلا نداشت
باغ هنرزچشمهٔ غم آب میخورد / ورنه هنر که اینهمه ذوق وصفا نداشت
ای غم بیا که سینه درد آشنای من / غیرتودرکشاکش عمر، یکتن وفا نداشت
هرخرمی، چوابر بهاری سبك گذشت / هرخنده همچو برق جهیدو بقا نداشت
ای اشك غم که زمزمه آشنای تو / نجوای عاشقانه باد صبا نداشت
امشب بشوی، آینه دل، بآب لطف / یاد محبتی که بت بیوفا نداشت
یارب درون سینهٔ من آتشی فروز / کاین درد ناشناخته، جزاین دوا نداشت

آذرماه ۱۳۳۳

نامه

مرا درآتش این چشم پرعتاب مسوز / مرا بخاطراین عشق بی امید ببخش
مرا زدرگه امید وعشق خویش مران / نگویمت بمن ازوصل خود نوید ببخش



مریز برلب این قلب دورمانده زعشق / شرنگ تلخ وملال آور پشیمانی
مگو که هرکه بدین ره قدم نهاد، گشود / بروی خود درناکامی وپریشانی



مکش بچشم من آن عشقهای رنگارنگ / که هرکدام بنحوی بباد نسیان رفت
مخوان فسانه آن قلبهای پرز امید / که جمله برسراین عشق نابسامان رفت



مخواه کاین دل آزردهٔ ندیده امید / بخود به پیچد ازتلخی سرانجامش
مکن چنانکه زبیچارگی به پیوندد / ترا بسلسله عشق های ناکامش



مکوش تادل من رنجه ازملامت تو / زآشیان امید تو، رخت برگیرد
روا مدار که آوارهٔ شکسته دلی / زکوی عشق تو، نومیدوخسته برگیرد



نگویمت بمن ازوصل خودنوید ببخش / مرا زدرگه عشق وامیدخویش مران

از آن شراب که دردیدگان نهانداری بکام تشنهٔ من نیز جرعه‌ای افشان

شهریورماه ۱۳۳۴

درپیشگاه مام وطن عهد بسته‌ایم

فریادزد که : ما سوگند خورده‌ایم که جانرا فدا کنیم

درپیشگاه مام وطن عهد بسته‌ایم باید وفا کنیم !



نام وطن بچهرهٔ اورنگ لاله داد در دیدگان غمزده اش خشم شعله زد

فریاد اوزماشدو فریاد خلق نیز همچون خروش وحشی امواج بیکران

ناگه غریوو ولوله افکند درجهان



ازخشم او که شعله‌ور ازانتقام بود صدها شراره جست ،

اوپیش روت تاکه نماید بخصم پست پیکر بی شکست



سرنیزه‌ها بسینهٔ اوحمله ورشدند چندین گلوله پیکراورا بخون کشید

اماهنوزگوش دل‌همرهان او این نعره میشنید :

...سوگندخورده‌ایم که جانرافدا کنیم درپیشگاه مام وطن عهد بسته‌ایم

باید وفا کنیم !

تهران تیرماه ۱۳۳۳

ترانه

دیگرمرا از آرزوها هیچ کم نیست دیگرجهان‌درچشم‌مرزندان‌غم نیست

اوهست وآن‌لبخندگرم‌وآرزوبخش دیگرمرا از آرزوها هیچ کم نیست



هرروز پنهان از نگاه آشنایان برمیکشم دزدانه سوی خانه او

مست از شراب آتشین آرزوها سرمی نهم آهسته روی شانه او



باور نمیکردم که روزی پرتو بخت   برمن بتابد این چنین ازدیدهٔ او
باور نمیکردم که روزی نغمهٔ من   جائی بیاید دردل شوریدهٔ او



آه ای کبوتر ها بشادی پرکشائید   برپهن دشت آسمان بیکرانه
پروانه ها، برشاخه‌های گل برقصید   همراه باآهنگ گرم این ترانه :



برمیکشم مستانه سوی خانه او   دیگر جهان درچشم من زندان غم نیست
اوهست و آن لبخند گرم آرزو بخش   دیگر مرا از آرزوها هیچ کم نیست !

یأس وامید

شب گذشت ازنیمه ومن همچنان   حیرتم افزون شود در کار تو
خواب درچشمم نمی‌آید که باز   سرخوشم از لذت دیدار تو



دیدمت امروز وحیرانم که چیست   راز این (مهر عتاب آلود) تو
گرزمن رنجیده‌ای آن خنده چیست   روی لبهای شراب آلود تو



میدرخشد درسیاهی های شب   روی زیبای توام درپیش چشم
گاه میخوانم ازآن پیغام مهر   گاه می بینم در او آثار خشم



گاه مینالم که آن آرام جان   رفت وازمن صبرو آسایش ربود
گاه گویم کان نگاه آخرین   گرم و رؤیا پرورو بروعده بود



آه اگر یکبار دیگر بشنوم   از تو آن گفتار مهر آمیز را
از تمنای دل شیدای خویش   میگشایم پردهٔ پرهیز را

بازگشته

باز آمدی بخندهٔ شیرین دلفریب
باز آمدی بدیده پرمهر و دلنواز
باز آمدی که باز ببینم بچشم خویش
درچشم تو، تجلی آنروح (بی نیاز)

☆ . ☆

باز آمدی که بار گناهان رفته را
بار دگر به دوش دل ناتوان نهی
تصویری از تباهی عمر گذشته را
در پیش روی محتضری نیمه‌جان نهی

☆ . ☆

باز آمدی که باز از آن چشم دلفریب
ریزی شرنگ تلخ ملامت بجام من
بندی نگاه سرزنش آموز خویش را
بر دیدگان غمزدهٔ و تشنه کام من

☆ . ☆

باز آمدی که نقش پشیمانی مرا
در دیدگان خستهٔ من جستجو کنی
آنگاه با نگاه شرربار پرغرور
با من ز بی نیازی خود گفتگو کنی

☆ . ☆

باز آمدی که سرخوش ومغرورو بیخیال
خندی به شرمساری قلب رمیده‌ای
تا بشنوی دو باره ز لبهای بسته‌ای
فریاد اشتیاق دل رنجدیده ای

☆ . ☆

آه ای امید رفته که باز آمدی بمهر
تنها توئی پناه من و تکیه‌گاه من
من مانده‌ام براه تومشتاق و بیقرار
تا خود چه خواهی ازدل غرق گناه من

بارگران

من مایه رنج تو بودم
ای مایه آسایش من
رفتم که روح سرخوش و آسوده تو
دیگرنسوزد بی سبب در آتش من

☆ . ☆

رفتم که دیگر در سایه غم نبینم
در دیدگان دلنواز مهربانت
رفتم ولی شادم که این بارگرانرا
برداشتم از شانه های ناتوانت

* ✡ *

عشق تو با آن التهاب زندگی سوز — آرام بخش خاطر دیوانه‌ام بود
یاد تو با آن جلوه های شادی افروز — تنها چراغ خلوت کاشانه‌ام بود

* ✡ *

خورشید را در قعر چشمان تو دیدم — مهتاب را بر گونه های لاغر تو
در من بهشتی آفرید ازشادی وشوق — عشق خیال انگیز شادی پرور تو

* ✡ *

میخواستم این شعلهٔ شوق — در من نمیرد
میخواسیتم این روح حرمان دیدهٔ سرد — از تابش این آتش گرم گرمی بگیرد

✡✡✡

افسوس کاین عشق — هرچند برمن راحت و آرام جان بود
برروح حساس تو — چون باری گران بود

✡✡✡

رفتم که دیگر سایه غم را نبینم — در دیدگان دلنواز مهربانت
رفتم ولی شادم که این بار گرانرا — برداشتم از شانه های ناتوانت !

اشک سحری

چامه زیبای زیراز دوشیزه آذر خواجوی در (نامه اطلاعات ماهانه) چاپ تهران نوشته شده که بمناسبت روانی ولطافت مضامین ومعانی آن در این دفتر آورده شدوتوانائی طبع گویندهٔ جوان آنرا میرساند. باشدکه سروده‌های دیگری باسرگذشت وعکس خود برای این نویسنده بفرستند تا در بار دوم چاپ شود و بهمین اندازه بر گذار نگردد:

بررخ زردمن آن دانه اشک سحری | همچو یا قوت تری بود که برلوح زری
کشورحسن توای، خسروخوبان جهان | کاش ویران نشود از سلطهٔ بیدادگری
روزوشب یادتو و بیخبر از خویشتنم | ایکه سرگرم بخویشی و زما بی خبری
هرچه برشاخه عشق توفشاندیم سرشک | سالها رفت و ندیدیم بر آن بار وبری
خبراز کجروی چرخ وفلك نیست ترا | کاینچنین مست بر ارباب وفا میگذری
لطف باغیرمنش عادت دیرینهٔ اوست | عبث ایدیده بدست کرمش مینگری
شعله‌ای بر کش ویك لحظه بدامانش گیر | چندای آه جگرسوز چنین بی اثری
گردش گلشنت ای طایروحشی خوش باد | که نداری خبر از زحمت بی بال و پری

آغاباجی

نامه هفتگی سپید وسیاه چاپ تهران در نخستین شماره سال چهارم خود گفتاری درباره آغاباجی نوشته که برای افزایش آگاهی خوانندگان (در دنبال شرح حال و در اول کتاب) نقل میشود:

« فتحعلیشاه قاجار که خاقان مبرور و خاقان مغفور در تواریخ نامیده میشود در زمان حیات بزرگترین القاب و عناوین را داشته خوشگذرانترین وزن پرست ترین شاهان قاجار بود و موقعی نیز اتفاق افتاد که بیش از ۱۵۰ زن در حرمسرای خود داشت فتحعلیشاه چهل و چند زن دائمی از شاهزاده خانمهای قاجار داشت و بقیه زنانی بودند که گاه و بیگاه میآمدند و میرفتند وجای خود را به جواهرها و زیبانرها میدادند.»

« یکی اززنان فتحعلیشاه دختر ابراهیم قراباغی بود که وقتی از آذربایجان بطرف دربار تهران حرکت کرد وبیش ازدویست سوار ویرا بدرقه کردند و همه این دویست نفر که از بزرگان و متشخصین قراباغ بودند درخانه او بخرج پدرش ماندند که بکارهای شخصی آغا باجی رسیدگی کنند.»

« آغاباجی دختری بسیارزیبا ودلفریب بود ،میگویند قدی بلند ، اندامی موزون وگیسوانی خرمائی رنگ وچهره‌ای نمکین داشت . علاوه برزیبائی طبیعی ، این دختر آذری زبان طبیعی لطیف داشت، شعرخوب میسرود وشعر شناس خوبی بود درمجالس و محافل ادبی حاضر میشد ، پشت پرده زنبورک می نشست ودر مذاکرات شرکت میجست.»

« این دخترزیبا باچنین طبع لطیف وخاطرزود رنج با یکدنیا امید و آرزو از هزاران خواستگار روسی وایرانی متمول واعیان زاده که داشت چشم پوشید وبدربار

خاقان زن برست آمد ولی کسی ندانست بچه علت درشب زفاف موردپسند شاه واقع نشد وخاقان بدون اینکه ویرا، حتی برای یکدقیقه مورد محبت قرار دهد ازحجله بیرون آمد وبا ابروانی درهم کشیده رفت . رفت ودیگر بسوی آغا باجی زیبا نگاه نکرد .»

« جریان امرازاینقرار بودکه پس ازبرگزاری مجلس جشنی که بهمین مناسبت دردربار برپا شده بود عروس رابه حجله بردند وشاه نیز برای گذرانیدن شب زفاف بآنجارفت ولی نیمه‌شب باچهره‌ای درهم از اتاق بیرون آمد وبخوابگاه یکی‌دیگراز زنان خویش رفت . فرداصبح آغاباجی بادیدگانی متورم و اشك‌آلود، رئیس سواران قراباغی‌را احضار کرد و باودستور دادکه وسائل بازگشت ویرا بخانه پدرش فراهم کند ولی‌وقتی‌شاه ازاین موضوع مطلع شد بیشترخشمگین گردید واجازه ندادکه آغاباجی برود . چند ساعت بعد خواجه باجی حرمسرا نامه‌ای بدست شاه دادکه آغاباجی با خطی خوش بعنوان‌شاه نوشته‌بود . فتحعلیشاه نامهٔ بگشود وآنچه که دختر افسرده و شکست خورده نوشته بودخواند ولی آه سرد وی بدل سنگ شاه مؤثرواقع نشد و محبت شاه نسبت بوی جلب نکردید . آغاباجی دربالای نامه خودشعری ساخته‌ونوشته بودکه فقط بیت اول آن دردست وچنین‌است :

یارم گچه گلدی گچه قالدی گچه گیتدی   هیچ بیلمرم عمرم نجه گلدی نجه گیتدی

معنی این‌بیت اینست :

یارم شب آمد شب ماند وشب‌هم‌رفت   هیچ نمیدانم عمرم‌چگونه آمد وچگونه رفت

کسانیکه به اشعار آذری آشنائی دارند میدانندکه این‌شعرچقدرلطیف است‌و تا چه‌اندازه ازسوز درون شاعرحکایت دارد ؟»

« پس ازاین ماجرا آغا باجی حتـی دیگرشاه راندید و همچنان باکـره در حرمسرای خاقان ماند وشب‌وروز خود را با اشك‌و آه میگذرانید تا اینکه پس از دوسال بوساطت حاجب الدوله وعده‌ای دیگراز شاهزادگان قاجارشاه قبول کرد که آغاباجی با دویست‌نفرسوارانش به قم برودوازآنشهرستان بعنوان تیول‌خویش‌استفاده ومالیات آنجا را بنفع‌خود ضبط کند . باینطریق آغاباجی بقم رفت ودر آنجا معتکف

گردید ولی هنوزدست ازفعالیت برای جلب محبت شاه برنداشته بود. زن زیبا وسائل مختلفی فراهم میکرد که توجه شاه قاجاررا نسبت بخود جلب کند، اشعارزیبا میسرود ونامه‌های مفصل عاشقانه بشاه مینوشت ولی هیچ نمیتوانست قلب خاقان را بسوی خود جلب کند.»

«معلوم نبود در آغاباجی آندخترزیبائی که هزاران عاشق دلخسته داشت چه عیب بزرگی وجود داشت که شاه نمیتوانست باو نظرمحبت داشته باشد وعلت آن نیز همین است که ذیلا نقل میشود: یك روز به آغاباجی اطلاع دادند که یك جادوگرمهم هندی بقم واردشده است واز اعمال عجیب وغریب اوحکایاتی نقل کردند، آغاباجی فوراً امر کرد اورا حضور وی ببرند ولی جادوگر هندی که حالا میفهمیم رواشناس خوبی بود از رفتن بحضور آغا باجی خودداری کرد ودر نتیجه خود آغاباجی با چند نفر ازمحارم خودشبانه نزد او رفت و ماجرا را برای جادوگرهندی تعریف کرد.»

«مرتاض مذکور بدقت سخنان پرازاشك وآه زن شکست خورده و افسرده راگوش داده در پایان گفت: شما باید ازحس مردی و حسادت طبیعی مرد استفاده کنید شوهرشما قبل ازاینکه شاه باشد مرداست وچون شاه است حس خودخواهی بیشتری داردو بهمین علت ازمردان دیگرحسودتراست. مرد هرقدرزن خودرا دوست نداشته باشد بازراضی نمیشود که اورا بدیگری واگذارکند ووقتی مرددیگررا موردمحبت زن خویش ببیند دچارحسادت میشود. آغاباجی ناگهان لب خود راگازگرفت و گفت: من مقصود شمارا میفهمم ولی چطور میتوان درمقابل فتحعلیشاه قاجار خاقان بن خاقان شاه جهان چنین رفتاری کرد، اوبدون درنگ دستورقتل مراصادرمیکند. مردهندی خندیدوگفت: بعقیدهٔ شمامرك بهتراز این زندگی پراز محرومیت نیست؟آغا باجی دوچشمان قشنگش پرازاشك شده بود سررا بعلامت تأیید عقیدهٔ اوتکان دادورفت.»

«چند روزبعد یکی ازعلمای قم نامه‌ای مفصل بحضورشاه فرستاد عالم مذکور که مورد احترام شاه بود درنامه خودپس ازتعارفات متداول برای فیصل دادن باین معضل پا در میانی کرده از شاه تقاضاکرده بودکه آغا باجی را طلاق گوید تاوی بدیار

خود باز گردد و بعقد یکی از بزرگزادگان قراباغی در آید ضمناً نوشته بود که شخص مذکور مورد محبت آغاباجی نیز هست؛ وقتی این نامه بدست شاه رسید ناگهان قیافه شاه در هم رفت و چشمانش قرمز شد و فوراً دستور داد که وسائل حرکت بـه قم را فراهم کنند.»

«آغاباجی با بیصبری و ترس و لرز انتظار ظهور عکس العمل نامه عالم مذکور را داشت که ناگاه خبر آوردند شاه میآید. در شهر غلغله‌ای برخاست معمین باستقبال رفتند. اهالی که سالها بود شاه قاجار را ندیده بودند بشادی برخاستند و کوچه و بازارها را آئین بستند ولی در این میان تنها یکنفر متفکر و اندوهگین بنظر میرسید و آن یکنفر آغاباجی زیبا و هوس انگیز بود.»

«آغاباجی و همه کسانیکه از موضوع نامه آیت‌الله اطلاع داشتند فکر میکردند که شاه برای کشتن آغاباجی آمده است و موقعیکه خشم و ناراحتی ظـاهری شاه را مشاهده کردند در این عقیده بیشتر فرورفتند ولی وقتی شاه مقابل آغاباجی رسید، آن دختر زیبا خم شد و چکمه‌های شاه را بوسید، ناگهان قیافه فتحعلیشاه قاجار تغییر کرد و لبخندی از روی کمال رضایت لبهای نازك او را گشود بطوریکه سبیل بلند او تکان خورد و همه اطرافیان فهمیدند که شاه آغاباجی را بخشیده است. حیله کارگـر افتاد و شاه دچار حسادت شد، شاه بدیدن دخترك از گذشته پشیمان گردید. مثل این بود که فراموش کرد آنشبی را که در حجله چه گذشته و چه دیده زیرا بحاجب الدوله دستور داد که وسائل اقامت یکهفته در قم را فراهم کند.»

«شاه آنشب به حجله آغاباجی رفت ولی ولی ... ولی باز نیمه‌شب باابروان درهم کشیده و قیافه گرفته از اطاق بیرون آمد و تا صبح در باغ قدم زد و آغاباجی زیبا را همچنان باکره باقی گذاشت. حاجب‌الدوله هنوز از کار خود فراغت نیافته بود که احضار شد و دستور یافت که وسائل حرکت بسمت تهران فراهم شود ولی در آخرین لحظه آغاباجی را نزد خود فراخواند، دخترك با چشمانی اشك آلود و متورم از گریه‌های شب گذشته نزد شاه رفت و مؤدبانه ایستاد: شاه بدون اینکه بروی او نگاه کند گفت:

شما را دوست داریم ولی خدا نمیخواهد که دوستی ما ازاین حد تجاوز کند ، برای اینکه ظلم نکرده باشیم بشما اجازه میدهیم که هر کاری میخواهید بکنید ،میل دارید بقراباغ برگردید ، میخواهید همینجا بمانید و همیشه نورچشم ما باشید ولی از من نباید انتظار شوهربودن داشته باشید . چه میگوئید ؟ جواب بدهید . »

« آغاباجی بدون درنگ گفت : من فکرخودم راکرده‌ام ، همیشه کنیز زرخرید درگاه خاقان باقی خواهم ماند و در جوار حرم مطهرحضرت معصومه و زیر سایه شاه جهان زندگی خواهم کرد . این راگفت و هق هق کنان از اطاق بیرون رفت. شاه نیز دستور های لازم را برای آسایش آغا باجی صادر وضمناً امر کرد قصروباغ زیبائی برای اقامت همیشگی او احداث کنند و آنگاه بسمت تهران حرکت کرد . »

« آغاباجی همچنان باکره تا پایان عمر باقی ماند ولی همانطور که ذکرشد شاه احترام بسیاری باو قائل میگردید : روزهای سلام که چهل نفر زن قاجار حرمسرای شاه قبل از دیگران بار مییافتند آغاباجی با اینکه قاجارنبود زیردست آسیه خانم مادر ولیعهد میایستاد و باین طریق شاه نشان میداد که باو بیشتر از زنان دیگرخویش احترام قائل است . »

« آغاباجی با اینکه هنوز جوان بود آنقدر اهمیت داشت که هر چه از شاه میخواست پذیرفته میشد وگاهگاه بپایمردی او زندانیان ومحکومین باعدام عفو میشدند . این زن نیکوکار شش سال پیش از مرگ فتحعلیشاه مرد وشاه قاجاردرمرگ او یکماه تمام عزادار بود .

بدری

شعرهای زیر از بانو بدری مستوفی الممالکی است که سرگذشت و یك قطعه شعر او در ابتدای این دفتر بچاپ رسیده است :

نقش هستی

ای آرزو که بر دل ما خانه کرده‌ای — آخر بگو که‌ای، از کجائی تو چیستی

ای آبشار دیدهٔ شب زنده دارمن — دیشب چرا تو تا بسحر میگریستی

ای شادی گریخته از دل ندانمت — نور کدام محفل و در بزم کیستی

هستی بخاطرم وگرم نیستی بیاد — جانم بلب رسیده‌ازاین هست و نیستی

امید (بدر) مهروفروغ نگاه اوست — ایجان بی امید تو بهتر چه زیستی

تهران ــ فروردین ماه ۱۳۳۲

درزی آرزو

عمری گذشت و دل بأمید نظاره‌ای — بر ره نشانده دیده خدایا به چاره‌ای

هردم زسوزسینه زچشمم فروچکد — یك قطره‌اشك همچوشهاب از ستاره‌ای

درزی آرزوم برقداگر پیرهن بدوخت — دست اجل بدوخت لباس قواره‌ای

مارا که آه همدم واشك است همنشین — جزسوزوساز باغم خودنیست چاره‌ای

فالی بترك تو به‌زدم خواجه گفت نیست — در کار خیر حاجت هیچ استخاره‌ای

پر کن قدح که میخورم امشب بشیوه‌ای — از ما بسر دویدن و از تو اشاره‌ای

دریاب رنج وشادی این چند روزه‌را — ما را نمیدهند چو عمر دوباره‌ای

(بدری) ببحرغم چکنی ، صبر بایدت — کشتی شکسته ایم خدایا کناره‌ای

تهران ــ مهر ۱۳۳٤

زنجیر پیمان

با نوای آه دل چون نای نالانم هنوز / در بیابان جنون عشق، حیرانم هنوز
گرچه بگذشتی زما با سر گرانی لیك من / زانکه در پایت ندادم جان پشیمانم هنوز
برقفایت هم نکردی یك نگه بهر وداع / رفتی و برخاك راهت اشکبارانم هنوز
کهنه شد افسانه های اشك بلبل، گل چو دید / همچو ابر نو بهاری ژاله افشانم هنوز
گر پر پروانه ایرا سوختم با شعله ای / درغم بال و پرش چون شمع گریانم هنوز
داروی ایام هم دزد مرا درمان نکرد / وین عجبتر آنکه من درفکر درمانم هنوز
جوئی از اشك روان بودم بدامان روز و شب / چون بنفشه طرف آنسر در گریبانم هنوز
زان نگاه سرد و خاموشی که بامن داشتی / سوختم عمری و همچون شعله سوزانم هنوز
مستم و دیوانه ام، گیرید و زنجیرم کنید / نی غلط من بسته زنجیر پیمانم هنوز
شرمش آمد آمدن پیك اجل چون دیدمن / چشم بر راه مانده پیغام جانانم هنوز
دل نهادن (بدریا) برخوبی خوبان خطاست / کاینهمه آزرده دل ازدست خوبانم هنوز

تهران - دی ماه ۱۳۳۴

رهگذر عمر

وقت نوشتن زبس گریه کنم زار زار / نامه گلستان شود دیده ام ابر بهار
خون ز دو چشمم چکید تا که بدامان صبر / از رخ گلگون یار ماندم این یادگار
سوزن مژگان من بانخ صبر و شکیب / دوخت ببالای عمر پیر هن انتظار
مظهر آب روان، چشمهٔ چشم من است / سبزی چشمم گواه بر که این چشمه سار
تنك دهانی او تنکدلیهای من / گرفته از هرطرف تنگ بمن روزگار
رهگذر عمر را گو که درنگی و بس / تاکه بگویم بخویش عمرغنیمت شمار
مرد سخندان چو نیست (بدری) ازین پس خموش
غم چه فزون شد ز حد باده گلگون بیار

تهران - مهر ماه ۱۳۳۴

بیم تنهائی

چرخ گردون ماند از گردش بحال زار من — هم بکار خویشتن حیران و هم در کار من

رازها در دل ولی از لب ندارم هیچ باك — مهر خاموشی طلسم گنج پر اسرار من

نیست منرا بیم تنهائی ، زعالم تا به حشر — خاطرم با یاد توشد تا قیامت یار من

باده در خلوت زهر ساغر حرام است تا که هست — می زخون دل بجام دیده خوردن کار من

تار و پود جامه عمرم سیه تابیده‌اند — زین سبب روزم سیه باشد چو شام تار من

کن حلال ای مفتی عشاق خون ما دگر — زانکه گشته یار دیرین دشمن خونخوار من

کاهش جان و هلال قامتم آرد بیاد — کاهش (بدر) و هلال ابروی دلدار من

تهران ـ آبانماه ۱۳۳۱

دریای اشك

برفته طاقتم از کف شده کارم بسی مشکل — شکسته کشتی صبرم الا ای ناخدای دل

چو آبی بر سر آتش دلم از غصه میجوشد — چرا با ما نمیجوشی تو ای بدعهد سنگین دل

ز اشك و آه بی پروا خدایا، بیم آن دارم — کشد رازم برسوائی و گردد نقل هر محفل

بخاك درگه حافظ ندارم خلوتی با کس — چرا دیگر نمیخواهی که باشد خلوتی حاصل

مگر دردم نمیدانی که درمانم نمیجوئی — چرا حالم نمیپرسی که گویم ماجرای دل

زبس روی شماتت باسرشك غم فروشستم — شده دریای اشکی درمیان ما و تو حائل

سخن ناگفته نگذارم به پیش داور عشاق — گرم زین بیش آزاری بیك اندیشهٔ باطل

اگر افسانه باشد وادی مجنون و سیل اشك — منم لیلی بی‌مجنون و نامشهور و بی محمل

برسم و شیوهٔ عشاق نازت میخرم اما — از آن ترسم دلت باشد بیار دیگری مایل

شعار (بدرالملوکی) طواف کعبهٔ مهر است — باین امید شد آخر سر کوی تو ام منزل

تهران ـ شهریور ۱۳۳۴

مزار من

امروز هم گذشت و نیامد نگار من — آوخ از این گذشته پر انتظار من

از گونه تا بپای فرو ریخت همچو شمع — اشك روان ز دیده شب زنده دار من

باز آ که بی رخ تو دلم را قرار نیست   ای مایه قرار دل بیقرار من

امید و آرزو همه با رفتن تو رفت   این جان بی امید، نیاید بکار من

شرح غم جدائی و داغ دلم ببین   بر لاله ایکه میشکفد از مزار من

(بدری)غزل نگفته‌ای این اشکنامه‌است   ترسم غمین شود ز غمت قلب یار من

پائیز

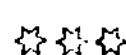
فصل پائیز بود ووقت غروب   ماه در آسمان هویدا بود

روی خورشیددرمسافت دور   از گریبان کوه پیدا بود



روی آن تپه‌های خلوت‌ودنج   که‌جلال‌وشکوه‌شمیران‌است

بر سر آن بلند تر ز همه   که‌بهرسوی‌آن‌چراغان است



در خم آن بلند و پستیها   که ز چشم حسود پنهان بود

پای آنسبزه‌های کوچك‌وخرد   که لگد مال گام چوپان بود



عشق بود و امید بود و من   گام بود و شباب بود و او

بیخبر ز آنکه چشم شورفلك   نگران است زمن ازهر سو



ناگهان من بیار خود گفتم   ترسم از من جدا کنند تو را

بیم دارم سپهر و چرخ فسون   بجدائی رضا کنند تو را



برلبم مهر بوسه‌ای زد وگفت   بس کن اندیشه های باطل را

چشم دل گر بغیر تو نگرد   من ز سینه در آورم دل را



آب ایام لیك آتش عشق   در دل دلبرم نمود خموش

تا زمانی که دیدمش خم دل   از می عشق دیگریست بجوش

☆☆☆

زود تر ز آنکه آیدم بخیال | رشتهٔ مهر و الفتم بگسست
ساغر عشق چند سالهٔ خویش | ز تعمد بسنگ هجر شکست

☆☆☆

سینه‌ام را لهیب آه گداخت | زاشک حسرت‌دو دیده جیحون شد
بهم آمیخت عشق آتش و آب | چه بگویم که حاصلش چون شد

☆☆☆

شعلهٔ عشق در نهیب سرشک | سرکشی کرد و ز پا نفتاد
اشک مغرور دست قدرت خویش | برفکند از جوانیم بنیاد

☆☆☆

چهره‌ام زرد گشت و موی سپید | بر سر هر مژه دو صد گوهر
این زر و سیم در بهای شباب | داد دست قضا ز جیب قدر

☆☆☆

بخیالم که مرهم ایام | زخم دل را شفا دهد آخر
بگمانم طبیب صبر و شکیب | درد من را دوا دهد آخر

☆☆☆

لیك افسوس و صد هزار افسوس | که مرا درد بود و درمان نی
اگرم بود بهر دل درمان | دارویش جز به پیش جانان نی

☆☆☆

تب هجران و آتش جانم | نشد از برف و سردی دی سرد
سپری گشت بهمن و اسفند | ماند بر جا فراق و رنج و درد

☆☆☆

ابر گوهر فشان فروردین | با بپایم گریست تا بسحر
مرغ هجران کشیده بلبل‌زار | ننهاد از غمم ببالین سر

☆☆☆

نرم نرمك بهار هم بگذشت فصل ییلاق گشت و تابستان
مردم شهر با می و مطرب طرف کهسار دسته دسته روان

☆☆☆

سازبود وشراب و مستی ووصل هرکجا جوی آب و باغی بود
هر کجا بود سایهٔ بیدی عیش با خاطر فراغی بود

☆☆☆

من غمگین خسته از غم خویش جان بلب آمده زدوری یار
دل شکسته بدست ظلم زمان زار از جور چرخ کجرفتار

☆☆☆

پیش چشم خیال دیدم او ز قد سرو سایه بفکنده
منهم از پای هر مژه جوئی ساختم زاشک دیده آگنده

☆☆☆

پای آن جوی اشك و سایهٔ وهم روز را تا غروب سر کردم
شب هم از کوری دو چشم فلك با خیال رخش سحر کردم

☆☆☆

تیر و مرداد رفت و شهریور خیمه افراشت در سراسر دشت
باد یغمائیش بغارت برد برو باری که دست دهقان کشت

☆☆☆

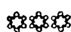
باغ وصحرا وکوه ودشت ودمن همچو رخسار عاشقان شد زرد
کرد با روزگار دست خزان آنچه را روزگار با من کرد

☆☆☆

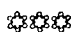
بعد یك سال حسرت و اندوه باز روزی غروب و فصل خزان
روی آن تپه‌های خلوت و دنج که بصحرا کشیده بُد دامان

☆☆☆

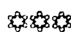
عشق بود و من و دل نومید پیری و درد هجر و یاد او
سخت تر زآنکه پوزخند فلك من شنیدم صدایش از هر سو



گفتم ای کینه توز بد بنیاد
نیشخندم زنی که مهجورم
خوشدل ازمکر و حیلت خویش
که نمودی ز یار خود دورم



ای عدو ، ای حسود دل تیره
لب بخنده گشائی از غم من
روزگارت سیه کند آخر
آه روز و شب دمادم من



گفت بس کن سخن درشت مگوی
کرده‌ی من باختیارم نیست
حکم تقدیر را کنم اجراء
به بدوخوب آن‌که کارم نیست



گفتم این زخم سینه سوز من
ز آتش هجرو دوری یاراست
اثر خندهٔ تو بر دل ریش
همچو کژدم بـه نیش جراراست



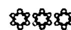
گفت آزرده‌ام تو را لیکن
خندهٔ من نه از ره کین است
بیغرض میزنم چو کژدم نیش
اقتضای طبیعتم این است



لیك عرب گزیده با عقرب
بایدش داد التیام و شفا
نیشخندی بزن بخندهٔ من
تا شود سوز سینه تو دوا



گفتمش خنده رفته از یادم
آنچه بریادمانده رنج وغم است
بر فلك تا بحشر ارخندی
بهر تریاق غم هنوز کم است



گفت پندی دهم تو را بشنو
زندگانی بجز سرابی نیست
به یقین در تمام مدت عمر
تشنه را جز فریب آبی نیست

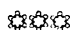


در کویر جهان ز سوز عطش
سوزی ار بر سراب بندی دل
از چرا بگذر و بچون پیوند
شود آسان به پیشت هر مشکل

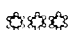
دیو غم با فرشتهٔ شادی — نگذارند سر بیك بالین
غم و شادی فراغ فکر تواست — تو بباید گزین آن یا این



غم دنیای چند روزه مخور — که نپاید ترا صباحی چند
شمع باش و بشام هجرو وصال — همچو او تاسحر بسوز و بخند
دیدهٔ آن دلی که‌ز آتش عشق — گرم و روشن بود وگر نسزد
کز ره غفلت و هوای نفس — روی آن اخگر اشك‌تر ریزد



بخیالات که آتش هجران — سرد گردد ز وصل جانانه
شمع‌هم اندر این خیال خام — ز آتش وصل سوخت پروانه



چه تفاوت میان هجر وصل — پیش عشاق پاکباز بود
لذت عاشقان بسوختن است — هدف عشق سوز وساز بود



چوشنیدم بگوش دل سخنش — از گریبان غم گرفتم سر
دست دیده ز چهرهٔ من شست — گرد اندوه با سرشك تر



اندراین گیرودار دیدم من — دری از گوشهٔ افق وا شد
از میانش رخ قشنك (بدر) — شسته از ابر غم هویدا شد

آبان ۱۲۳٤

بهاریه

مژده که سلطان گل، نشسته برتخت عاج — ز زیور فرودین، بسر نهاد است تاج
سپاه فتحش ز ابر لاله گرفته خراج — پیك نسیمش زدشت،عطر گل آورده باج
به تهنیت بلبلان بخیر مقدم هزار
مرکب نوروز را، بنفشه شد پیش تاز — بمحمل گل نشانده نو عروسش بناز

جامه میراث جم بتن نمود است باز	شکوفه بر بال باد میرودش پیشواز
بهار بر مقدمش سبزه نموده نثار

لشکر گل خیمه زد بر سر خاشاك دی	بهر طرف لالهٔ ، قدح بکف بر ز می
بهر چمن نغمه‌ها ، ز شادی وصل وی	ز باغ آوای ساز، ز دشت آواز نی
وه که چه شوری بپاگشته ز آهنك ساز

بدست باد بهار ، اساس دی شد حراج	چمن بگسترده فرش بسایهٔ چتر کاج
عشق ز هر رو عیان، بوسه ز هر لب رواج	سروز غوغای باغ، مانده بپا هاج و واج
گیسوی سنبل پریش دیدهٔ نرگس خمار

سرخ گلی بر شگفت، بلبلی آواز کرد	برگ ز شوق شباب، زمزمه ها ساز کرد
سوسن خاموش هم، لب بسخن باز کرد	به تهنیت برشگفت، زندگی آغاز کرد
رقص کنان در طرب دخترکان بهار

بزمگه شمع گشت، باز گلستان و باغ	مجمع عشاق شد، رخت برون برد زاغ
بلبل و پروانه بین ، گشوده بال فراغ	ز لذت وصل گرم ، ز بوسهٔ شمع داغ
غنچه بلرزد زشرم داده گل از کف قرار

خوشتر از اینها منم که عاشق و دیوانه‌ام	رها ز قید تن و پیرهن و خانه‌ام
ز دست ساقی دهر طالب پیمانه‌ام	بیخبر از خویشتن در پی جانانه‌ام
دست اطاعت بچشم گوش بفرمان یار

(بدر) ز انوار عشق، شهرهٔ آفاق شد	در صف عشاق دهر، صاحب اوراق شد
مژده که با بدل جان، قابل میثاق شد	در نظر اهل حق! در خور ارفاق شد
درد ته لاله و باده شبنم بیار

فروردین ۱۳۳۲

یار کو

از ما رمیدن کار تو	پند عدو کردار تو	بیگانگی رفتار تو	بیگانه شد دلدار تو
پس یار کو دلدار کو

با تیرمژگانم زدی ناوک‌تو برجانم زدی صبروتحمل یارمن اشك روان غمخوارمن
پس یار کو غمخوار کو

بستی بتارموی خود برطرهٔ گیسوی‌خود هم‌مست‌وهم‌هشیاررا تسبیح و هم زنار را
پس یار کو زنار کو

مشك‌ختن ازبوی‌تو رشك‌چمن بدروی‌تو بودی‌زمانی یارمن جلوه گه گلزار من
پس یار کو گلزار کو

بازارعشقت مشتری بسیار بودند ودلی باجان خریدارتومن مشتاق بازار تو من
پس یار کو بازار کو

دیدم بسی بر کوی‌تو آشفته‌همچون‌موی‌تو مست‌ازمیت هشیارها جام می از دستارها
پس یار کودستار کو

من‌صیدازپا مانده‌ام ازسیروصحراارانده‌ام تاآشنایارم کشد با تیغ اغیارم کشد
پس یار کو اغیار کو

من اشکم‌وآزاده‌ام ازچشم‌تو افتاده‌ام لیکن چو بودم‌یارتو برجان خرم آزار تو
پس یار کو آزار کو

(بددی)بچاه‌افکنده‌ای برچاه‌ماه‌افکنده‌ای درخلوت اسرار من خالی‌است‌جای یارمن
پس یار کو پس یار کو

خرداد ۱۳۳۳

آواره

نه شمع و نه پروانه‌ام نه مرغ دور ازلانه‌ام نه ساکن میخانه‌ام
نه عاشق دیوانه‌ام بیخانمانی خانه‌ام گنجی بهر ویرانه‌ام افسون و هم افسانه‌ام

نه صید از پا مانده‌ام نه مست جام باده‌ام نه بر کسی دلداده‌ام
من عاشق آزاده‌ام من‌مست‌مادرزاده‌ام جان‌درگرو بنهاده‌ام تا پر شود پیمانه‌ام

نه لاله دلخسته‌ام نه برك شبنم شسته‌ام نه غنچه لب بسته‌ام
من‌عاشق‌وارسته‌ام دست‌ازسروجان‌شسته‌ام زنجیرها بگسسته‌ام سر درپی جانانه‌ام

نه شایق دنیا و دین نه بیم زروز واپسین نه طالب خلد برین
من‌عاشق‌حق‌الیقین مستغنیم‌ازآن‌واین با مهروالطافش قرین روشن چراغ خانه‌ام

نه‌خصم زهد وزاهدم نه معتکف در مسجدم نه برمرادی واردم
من‌عاشق‌آن‌واحدم بر کعبهٔ‌دل ساجدم مشهودی ازآن‌شاهدم برشمع دل پروانه‌ام

نه‌درگریبان کرده‌سر نه جامه ماتم‌به بر نه‌چون نسیم‌رهگذر

من (بدرم) و آواره‌سر   از قید هستی بیخبر   درجستجویش در بدر   ازخویشتن بیگانه‌ام
مرداد ۱۳۳٤

بیت الغزلها

از برخی چامه های دیگر این بانوی ارجمند بیت الغزلها و مطالع آنها در اینجا آورده میشود که درخور گنجایش برگهای این دفتر بوده باشد:

خون بهای من و دل غیر نمنائی نیست   که بگورم گذرد گاه گهی قاتل من

٭

بجای نقطه شد همراه نامه مردم چشم   چه حاصلی به از این میتوان ز بینائی

٭

نوای مرغ شب بر شاخه سرو   چو تك مضراب غم بر تار دلها

٭

زخون‌دل مرکب وز نوك‌مژگان‌قلم‌دارم   ز لوح سینه کاغذ قاصد این نامه آه من

٭

از سوزن مژه به زخم خون فرو چکید   از بسکه دوختم بره‌ت چشم انتظار

٭

گواه دیدهٔ شب‌زنده دارمن اشك است   زمین ز کوکب اشك آسمان خود کردم

٭٭٭

مگر آموخت بلبل بر تو رسم عشق‌ورزی‌را   که هردم بر گلی هر لحظه بر شاخی غزلخوانی

٭

گرم از صبر بباید که رسد دل بمراد   وای بر حال من و وای بحال دل من

٭

گفتی که چرا از غمم یکباره نمردی   عمریست که هر لحظه دو صد بار بمیرم

مطالع غزلها

ای عشق، تو بنیاد همه کون و مکانی   ای چشمه جوشان که مرا چشمه جانی

. ☆ .

برفته طاقتم از کف شده کارم بسی مشکل — شکسته کشتی صبرم الا ای ناخدای دل

☆ . ٥

صید شد مرغ دلم اندر هوای دانه‌ای — وستان ماند و گل ومشت پری در لانه‌ای

. ☆ .

خبرت هست که زین شهر سفر خواهم کرد — بعد از این با غم هجران تو سر خواهم کرد

. ٥ .

گذشته‌ام ز تو و یاد و یادگار گذشته — ز هر چه بود بخاطر ز روزگار گذشته

. . .

خواهم که به پیش قدمت زار بمیرم — در پای تو با چشم گهربار بمیرم

. . .

گهی با آه دمسازم گهی با اشك همرازم — گهی در هجر میسوزم گهی با غصه میسازم

. . .

بریدم از تو دل و ترك جان خود کردم — بدست خویش خراب آشیان خود کردم

. . .

وفادارم بعشقی پای بند عهد و پیمانی — که ما را در طریقت از وفا نبود پشیمانی

. . .

بیادت ای عزیز دل چه شبهائی سحر کردم — زمین از کوکب اشك آسمان پر گهر کردم

. . .

ترسم این چرخ بجائی برساند کارم — که ز رفتار بماند فلك از رفتارم

. . .

بر مقدم گل بال و پری باز نکردم — محبوس قفس بودم و پرواز نکردم

. . .

مشکل که از گدائی کویت توان گذشت — لکن توان که در رهت آسان ز جان گذشت

. . .

خلاص گشته دل از قید و بند دانائی — بلطف و همت عشق و شراب مینائی

آتش فشان

(انتقام معشوق)

نوشتهٔ زیر نمونه‌ای از نوشته‌های پراکنده (یعنی منثور) این بانوی ارجمنداست:



«عاقبت نفس‌های مسموم و بوئیدنها و چشم تحسین دوختنها،
غلتیدن در آغوش بوستانها وازخود بیخود شدنهای گل کار خود را کرد.
دختران شکوفه که به تهنیت وشادباش نو عروس نوروز لب گشوده بودند در جنجال این دست درازی‌ها پژمرده و پرپر شدند
دل لاله از شرم قدح پیمائیهایش در بزم صبوحی خوران بداغ ندامت گداخته گشت بنفشه از آنهمه پرده دری پشیمان و شرمنده پیراهن چاك خورده‌اش را ز بیم نسیم رسوائی بخود پیچیده ودر گورخاشاك آرمید تا کسی نه بیند که این دوستداران بیشمار بر دختران بهارچها کرده‌اند و بچه‌سان طراوت و جوانیشان را دستخوش امیال وعشق‌ها ی ناپایدارخود ساخته ند؟
پیکرسرد فلك به آتش این حرمانها . گرم وسوزان شد وتابستان فرا رسید گلهای گریخته ازچشم ناپاکان به ییلاق رفته وقت آن شد که عشاق گل لطف و زیبائی رادرسر وسینه کوهسارجستجو کنند(آری):

نرم نرمك بهارچون بگذشت — فصل ییلاق گشت و تابستان
مردم شهر با می و مطرب — سوی کهسار دسته دسته روان
سازبود وشراب ومستی وصل — هرکجا جوی آب وباغی بود
هر کجا بود سایه بیدی — عیش با خاطر فراغی بود

هوسبازان سینه چاك عربدهٔ مستانه سر دادند در تنگه‌ها و زوایای کوهستان غوغائی بپاگشت از ته دل وچشمه کهسار بناپایداری این عشق و الفت‌ها روز و شب

سیل سرشك جاری گشت.

شبی بگوش‌دل شنیدم که کوه ناله کنان سر بردامن مهتاب گذاشته از بیوفائی عاشقانش میگرید ومیگوید:

ای مهتاب فرداست که پائیز مرا درچنگالهای سرد و کشندهٔ خود خواهد فشرد پیراهن سبز و گلداری که زیبائی‌بخش پیکرم میباشد بدست بادهای خزانی‌خود بتاراج خواهد برد زمستان با قهرو کین کفنی ازبرف برتنم خواهد پوشید!

آنوقت است که این‌عشاق واله وشیدا که‌می‌بینی اینچنین سردر آغودم گذاشته ودردامن وصلم بخواب راحت فرو رفته‌اند، این دلدادگان که از چشمه چشمم آب مینوشند وبیخبر ازخویش مست جمال منند، کنار بخاریهای گرم و صندلیهای راحت فرومیروند وچنان‌ازیادم میبرند که گوئی هرگزمرا نمیشناسند

عمریست که هرزمستان با آنکه کمرم درزیرسنگینی وفشارخروارهابرف و یخ خسته وناتوان میگردد همچنان برپای وفا میمانم و چشم نباتم ازاین مسافت دور به پنجرهٔ خانه‌هایشان مینگرد شاید گوشه‌ای از رخساره‌های گلگون و با طراوتی که ازمن بارمغان برده‌اند نشانم‌دهند» ولی هیهات!

ای مهتاب: تنها توئی که زمردوگرم زمانه نمیهراسی وشبهای سخت زمستان به‌پیراهن‌لطف ووفا، پیکر یخ زده‌ام را میپوشانی.

ای مهتاب!این هوسبازان که‌پیرایهٔ عشق بخود بسته‌اند درون‌سینه دلی‌دارند که از سنگ خاره سخت‌تر است ومن ازجور اینان زیر این سنگم بجای دل چز آه واشك چیزی ندارم.

میترسم آخر آتش آه وسیلاب اشکم بنیاد هستیشان را ویران کند.

ای مهتاب! می‌بینم شبها پنهانی‌از روزنه‌خانه‌هایشان بدرون میروی وگاهی‌هم از وراء بنفشه‌ها محفل عاشقان فراموشکارم را دزدانه مینگری و همینکه خورشید میخواهد پرده از کارت برگیرد رنگ پریده به رمیروی!

بامن‌بگومگر آنجاهاچه‌می‌بینی که خواهش‌دیدار شبها راحتت نمیگذارد؟

مهتاب به‌رمز وزبان آسمانی‌هادرپاسخ چیزی بگوشش گفت، یکباره کوه، لب از شکوه فروبست، ولی‌ناگهان دیدم پیکرش‌را لرزشی سخت فراگرفت بافریادهای سهمگین قلب خویش بشکافت، خونهای گرم وسوزانش بردامن دشت و صحرا فرو ریخت، از سینهٔ پردردش بجای آه مهیب آتش برآمد، از دل برکینه‌اش سنگ‌مرگ بهرسو فرو ریخت، او همچنان میغرید و ازدم گرمش شعله‌ها میگریختند!

آنان که مست‌ریا ومدهوش هوس بردامنش خواب رفته بودند، درآن‌دریای آتش و خون، هراسان هشیار شدند؛ ولی زودتر از پندار، در گور مهیب انتقام‌و مرگ مدفون گشتند!

کوه نفسی بلندی برآورده به‌مهتاب گفت: عشق زیبندهٔ ثبات من ووفای‌تست حالا بیا که جشن عشق جاویدرا برمزار این سست پیمانان برپا کنیم!

فرشتگان دسته دسته از عرش فرود آمدند دامن پیغام مهتاب را در دشت و دمن گستردند، درختان سر درهم فروبرده‌ وراز ونیاز عاشقانه داشته از این ماجرا بیخ گوشی سخن میگفتند شهد وشیرینی بوسه‌های عشق جاوید ازلبهای بیدمیچکید نسیم مژده بصحرانشینان برد،

دخترشب‌نرم نرمك‌در حجلهٔ کوه‌فرومیرفت، کوه بازقاوی‌شگفت درمسندجلال خویش برویش تبسم مینمود، هنوزقلبم ازبیم‌انتقام معشوق جفادیده میلرزید که‌بوسه آفتاب از این رؤیای عبرت بیدارم کرد!

پری سکندری

سه ترانه زیر برای نمونه از این دوشیزهٔ سخنور در این دفتر نوشته میشود تا درچاپ دوم تراوبده‌های بیشتری ازاو با سرگذشت وعکسش نگاشته آید:

بزم درد

جز غبار درد بسر درمان نماند
غیر مشتی استخوان ازجان نماند

زندگی جز قصهٔ تلخی نبود
زین میان جزقصه ودستان نماند

بزم دردی بود آری زندگی
جز سرشك دیدهٔ گریان نماند

خانه دل سوخت از سوز وگداز
آتش آخر تا ابد پنهان نماند

رازگویان‌سینه سوزان،عمررفت
زینمیان جز تلخی دوران نماند

سینه آخر یکدم آرامش نیافت
نی نصیب ازغرش توفان نماند

کاروانی بود ، آری آرزو
غیر مشتی خاك بعد از آن نماند

بس سرشك غم،فشانم روزوشب
قطره‌ئی در چشمهٔ چشمان نماند

قصه‌های نغز

بس قصه‌های نغز که از مهر گفته‌ایم
ای بس حدیث درد ز مردم شنفته‌ایم

وحشی طبیعتیم و ز مردم رمیده‌ایم
برغصه و سکوت و قفس خوگرفته‌ایم

در باغ دل نهال دو روئی نکاشتیم
در کنج سینه در حقیقت نهفته‌ایم

در دست شمع خامش وبر پای‌خارراه
پژمرده‌ایم گرچه گل نو شکفته‌ایم

از دل زدای نقش کدورت«پری» که‌ما
یك عمر سوختیم و کلامی نگفته‌ایم

افسانه

رفت عمری بغم وخاطرما شاد نگشت
آخر این خانه ویران دل آباد نگشت

روزی این مرغ سبکبال بدامی افتاد
سالها رفت ولی مرغ دل آزاد نگشت

گر بجائی نرسد نالهٔ دل نیست عجب
که خلاصی ره کس ناله وفریاد نگشت

نه همین کوشش من کشتهٔ بیحاصل بود
کشته آرزوی کیست که برباد نگشت

راد خواهی چه توانکر ازاین دشمن داد
که دلش نرم بداد ازپس بیداد نگشت

(پری) افسانهٔ توقصه مهراست و امید
که ازاین قصه دل غمزده‌ای شاد نگشت

شادی

شادی

دوشیزه شاداب وجدی که واژه (شادی) را تخلص خود ساخته است بسال ۱۳۱۶ خورشیدی درشهر شعرخیز و روح‌افزای شیراز که زادگاه حافظ و سعدی، دوتن از بزرگترین گویندگان پارسی است جامه هستی پوشیده و اینك ۱۹ سال دارد. پدرش آقای علیمحمد وجدی از کارمندان والا پایهٔ دولت و پیشه‌اش فرمانداری یا بازرسی وزارت کشور و دانش او دانستنیهای دیرینه و زبانهای انگلیسی و تازی است. مادرش بانو شوکت دبیرستان انگلیسیان را دراصفهان پیموده و خود دوشیزهٔ شادی دانشجوی سال دوم دانشکدهٔ ادبیات دررشته ادبیات فارسی است به نقاشی ودوزبان انگلیسی وتازی دست دارد. شهرهای آذربایجان وخوزستان وفارس ومازندران و باختر ایران را دیده ورویدادهٔ برجسته‌ای در زندگانی خود ندارد. چنانکه نوشته است «۱۹سال زندگی آرام در آغوش خانواده‌ئی گرم که شاید برای نزدیکانم بی آهو نباشد که چرا بدامن شعر پناه برده‌ام میگذرانم اما ناگفته نگذارم که ازدست درون آشفتهٔ خوددر رنجم زیرا این درون ماجراجوی من است که هر روز پیش آمد تازه‌ئی برای خود میتراشد. اندوه‌های مردم بردل ناتوانم باری سنگین است و تیره بختان اشکهای ناکامی خود را ازچشمان رنجورمن روان میسازند.»

خواسته‌ها و آرزوهای ادبی واجتماعی او اینست که: «کاش زن ایرانی آنچنانکه شایسته اوست خود را میشناخت. بدینگونه میتوان امید داشت کـه اجتماع او را ناچیز و بی ارج نخواهد انگاشت. کاش منهم بهتر میتوانستم زبان ادب را ترجمـان زبان دل سازم:

شعر من در برابر غم دوش نامه‌ای از هزار فریاد است

تا مرا بود زندگی این است «رنج و شادی، همیشه برباداست»

شادی تا امروز پانصد بیت شعر دارد و درباره اینکه چه روشی را برگزیده؟ همچنین نوشته است: «از لحاظ وزن و قافیه پیرو سبك گذشتگان هستم، شعرهایم بیشتر چامه و دوبیتی است، مضمونهای سرودههایم شاید بیشتر نو باشد و بعقیدهٔ من همچنانکه گویندهٔ بزرك سعدی سخن‌پرداز شیرازی گفته: «بسور کهنه توانند فکر تازه کشید». از سخنوران امروزی، رشید یاسمی، دکتر حمیدی، دکتر خانلری وفریدون توللی را دوست دارم»

«شعرهای من تا امروزاز آنرو درهیچ مجله وروزنامه‌ای چاپ نشده است، که نابخته‌و نسنجیده نباشدزیرا چنین میاندیشم که بهتراست هنرمن بکمال برسد، آنگاه در دسترس مردم بیفتد. تنها تنی چند از دوستان و استادان من، سرودههای مرا خوانده‌اند. رأی آنان اینست که عیبی ندارد ولی خود من نمیتوانم دراین‌باره‌داوری کنم، ازاینرو سرودههای بیشتری فرستادم، این سخنان بررویهم حالات گوناگون روحی من است وترجیح یکی بردیگری دشوارمینماید»

سرودههای شادی براستی ازروانی وزیبائی تهی‌نیست، نه تنها طبع‌ومضمونهای نودارد بلکه ازریشهٔ عرفان نیزآب میخورد وبااین‌ذوق وشوری‌که در اوست آینده خوبی را درپی خواهد داشت اینك نمونه هائی چند ازتراویدههای آبدار او در زیر نوشته میشود:

ابدیت

اینجاکه منم زندگی ازمرك جدا نیست عالم همه از اوست جهان‌غیرخدانیست
بد نیست، بدی نیست، پلیدی‌وریانیست اینجاکه منم، هستی جزعین فنا نیست



اینجاکه منم گل زخزان رنج‌ندیده‌است دستی بخطا هیچ گل‌ازشاخ‌نچیده است
شادی‌وسروراست وکس‌هرگز‌بدل شب آوازحزین از دل غمگین نشنیده است

☆ ☆ ☆

اینجا که منم عالم زیبائی و نور است   پنهان چکنم عالم من غرق سرور است
نیکی همه پیدا و پلیدی همه پنهان   اینجا که منم جرم وخطا ازهمه دوراست

☆ ☆ ☆

اینجا که منم مسکن اغیار نباشد   گل هست ولی در بر گل خار نباشد
اینجا که منم عالم آزادی محض است   مرغی به قفس حبس و گرفتار نباشد

☆ ☆ ☆

اینجا که منم زندگی ازمرگ جدا نیست   عالم همه ازاوست جهان غیرخدا نیست
اینجا که منم تکیه بخورشید توانزد   زیرا که دلی نیست که پرمهر و وفا نیست

☆ ☆ ☆

اینجا که منم هیچ دل از عشق تهی نیست   تنها نتوان بودن و تنها نتوان زیست
(شادی) ، دل از دیدن شوق دگران است   این طرفه جهانیست که باقیست که باقیست

غمخواه

امشب بروی آسمان درهای دل وا میکنم   زین خاکدان دل میکنم روسوی بالا میکنم
یا مرغ دل را زین قفس یك لحظه میدارم رها   یا بهر این بی خانمان کاشانه پیدا میکنم
درظلمت شام سینه از خلق پنهان میشوم   همراه با مرغ چمن ، فریاد آوا میکنم
با اختران آسمان سر گرم بازی میشوم   همراه باد رهگذر، آهنك صحرا میکنم
تا دردل غمخواه خوددردی پدید آرم دمی   تومار عمر رفته را هر دم تماشا میکنم
کاخ غم (شادی) اگر بار دگر ویرانه شد   کاخ دگر با خون دل ، با اشك برپا میکنم

خاموش

دیر گاهیست که درمحفل دل سوزی نیست   ناله‌ای نیست دگر شمع دل افروزی نیست
عاقبت ظلمت شب بر سر من سایه فکند   شب تار است ودگر دردل من روزی نیست
شامها رفت ولی دفتر من ماند سپید   بر نوك خامه دگر چامه دلدوزی نیست
روزی ای قلب تو آتشکدهٔ جان بودی   بازگو ازچه ترا شعلهٔ جانسوزی نیست؟!

(شادی) امروز غم باطل فردا چه خوری دی چوبگذشت دگر قصه دیروزی نیست
۳۵/۲/۱۱

زشتروی

الهام از یك ناشناس

روی بدمنظر من صورت انسانی نیست وین رخ زرد نگر، لاله بستانی نیست
زشترویم چه عجب گر بگلستان وجود گرد رویم نفس مرغك خوشخوانی نیست
کس نداند که بکنج دل ویرانه من گنج عشقی است که با گشت زمان ی یست
همه خندند براین چهرهٔ بدمنظر من خود بگوئید که این خنده ز نادانی نیست!
چهره من نکرو خنده براین شام مکن روی من بین که در آن یکسره ظلمانی نیست
«روی اگر چند پریچهرهٔ زیبا باشد نتوانديد در آئینه که نورانی نیست»
۳٤/۱۱/۳۰

ازاین پس...

سراپا نغمه‌ام، سوزم، گدازم سراپا گریه‌ام، اشک نیازم
سراپا ناله‌ام، اما خموشم! بظاهر ناتوان در دل بجوشم
زچشم خلق پنداری نهانم؟ بکنج خلوتم، اما جهانم!
چنان آتش ز سر تاپا بسوزم شب تارم مپنداری که روزم
دراین دنیا غم و اندوه یارم دگر دردل، امیدی، هم ندارم
برو (شادی) رها کن جسم و جانم ازاین پس نغمه‌ای جزغم نخوانم

عروسی دهکده

پس از بانك مؤذن دانه دانه چراغ خانه‌ها گردید روشن
برفت اندر پس کهسار خورشید ز روی آسمان برچید دامن

☆☆☆

صدای ناله‌جوئی که میخواند بخشم و غرش رودی در آمیخت
ازاین هر دو نوائی دلنشین خاست که با نرمی بآغوش فضا ریخت

☆☆☆

نسیم آهسته و لرزان گذر کرد بروی شاخه‌ها رقصید آرام

بهم زد چادر و موی زنی را | که‌ازتکبیرخودمیخواندبربام

✡✡✡

میان کوچه‌های تنك و پرپیچ | عبابردوش،مردان میگذشتند
زنان چادری از بهر تفریح | در خانه بشادی می‌نشستند

✡✡✡

میـان برك انبوه درختان | چراغ‌خانه‌ها آرام میسوخت
بپای نور لرزان چراغی | زنی زیبالباس شوی میدوخت

✡✡✡

فلان‌طفل‌دهاتی خسته از کار | بسوی‌خانه‌باتندی روان‌گشت
خروسی‌بانك زداندردل‌روز | بسوی‌لانه‌باورچین‌روان‌گشت

✡✡✡

سپهر لاجوردی برسر روز | سیاهی افشاندوتیرگی ریخت
دهی زیبا بدامان شبی تار | پناه‌آوردوراز زندگی ریخت

۳٤/۱/۱۸

پائیز

باز پائیز آمد و دنیای من افسانه شد | جان بپرواز آمد و ازاقلیم‌تن بیگانه‌شد
دل که‌چندی‌سرخوش‌ازافسانه‌های‌تازه‌بود | از غم گیتی ز نو ، آواره و دیوانه شد
سربسر بستان زبیداد فلك پژمرد و دل | برسر پژمردگیها بال زد، پروانه شد
دربهاران‌مرغ‌خوشخوان‌درچمن کاشانه کرد | باد پائیز آمد و مرغ چمن بی‌لانه شد
جای‌گل‌خاشاك، جای بلبلان بنشست‌بوم | صحبت‌گل،رقص‌سنبل،جملگی افسانه‌شد
روح بد آئینه لطف و دلم کاخ امید | آینه بشکست و کاخ آرزو ویرانه شد

سرودمهتاب

مهتاب بر رویم بتاب | از چهره‌ام غمها بشو
در گوش جانم، لحظه‌ای | افسانه شادی بگو



در اشکهای دیده‌ام رخسار خود نظاره کن　　در در سرشك دیده تر را بار و شنیها چاره کن
زنجیر غمهای درون با دست خود صد پاره کن　　یکدم نگاه روشنت در کوی دل آواره کن



بنگر دمی در این سرا　　امید های خفته بین
در آسمان تیره ای　　صد اختر آشفته بین



این اختران قلب من　　آن اختران بخت تو
این آسمان قلب من　　آن آسمان بخت تو



مهتاب بر قلبم فشان　　انوار نیلی رنگ را
تا با سرور شادیت　　از دل زدایم زنگ را

۳٤/۹/۳

ابر

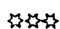
ای آسمان ای آسمان　　امشب چومن افسرده‌ای
بینی ز بیداد زمان　　خاموش ودل آزرده‌ای



کو اختران روشنت؟　　کو ماه دل افروز من!
آواره شد در خامشی　　این ناله جانسوز من.



ای ابر تاکی تیرگی　　بشنو ز دل آوای من
امشب در این دنیای دون　　یا جای تو یا جای من



افسرده‌ام زین تیرگی　　کو اختران کو اختران!
یکدم بفریادم برس　　ای آسمان ای آسمان

۳٤/۱۲/۲۸

آثار چاپ شدهٔ مؤلف

۱ـ راهنمای فرهنگ و اصلاح تعلیمات عمومی
۲ـ کلیات مصور عشقی
۳ـ دسته گل ادبی
٤ـ مهرجاوید (قسمتی از دیوان شعر خود مؤلف)
۵ـ اسناد محرمانه سیاسی
٦ـ گلهای رنگارنگ (۷۹ جلد)
۷ـ نامه مربی (دورهٔ آن در یك جلد)
۸ـ زنان سخنور (جلد اول)

آثار چاپ نشدهٔ مؤلف

۱ـ زنان سخنور جلد دوم (زیر چاپ است)
۲ـ پندنامه خسروان
۳ـ شگفتیهای روزگار
٤ـ آئینهٔ پهلوی
۵ـ افسانه‌های کودکان (ترجمه از انگلیسی)
٦ـ دیوان اشعار
۷ـ سرگذشتهای زندگانی من
۸ـ سه سال در آسیا (ترجمه از فرانسه)
۹ـ مردان سخنور ـ از یکصد سال پیش تا امروز
۱۰ـ یادگار سفر آذربایجان

دفتر دوم

زنان سخنور

از یکهزار سال پیش تا امروز
که بزبان پارسی سخن گفته‌اند

تألیف
علی اکبر - مشیر سلیمی

چاپ اول

تهران - بهمن ماه ۱۳۳۵

مؤسسه مطبوعاتی علی اکبر علمی

مآخذ این دفتر

آتشکدهٔ آذر — اختر تابان
ازرابعه تاپروین — ازسعدی تاجامی
اسیر — آفتاب عالمتاب
المعجم فی معاییر اشعارالعجم
الهی نامه — بزم سخن
بهترین اشعار
تاریخ ادبیات ایران (ادوارد براون)
« « (دکتر صفا)
« « (دکتر شفق)
تاریخ جهانگشای جوینی
تاریخ عضدی
تاریخ گزیدهٔ
تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی
تذکرة النساء (... اردو چاپ دهلی)
تذکرة الخواتین
تذکرهٔ حسینی
تذکرهٔ روزروشن
تذکرهٔ لباب الا...
تذکرهٔ عرفات
تذکرهٔ مجمع الفصحاء
تذکرهٔ ریحانة الا...
تذکرهٔ مجمع محمود
تذکرهٔ سخنوران معاصر (محمداسحاق)
جامی — جواهر العجا...
حبیب السیر
دانشمندان آذربایجان
حقوق زن در اسلام
دیوان پروین اعتصامی
« رشحه
« حیران (نسخه خطی)
« فرخنده ساوجی
« ملولی (« «)
« مهستی (« «)
« والیه (« «)
« مستورهٔ کردستانی
رقص یاد ها — روباهنامه
سمط العلاء للحضر العلیاء
سفینهٔ فرخ — شعر العجم
شعردرنیمه قرن نهم — فارسنامه ناصری

گلدسته سوسن (نسخه خطی)
گلچین جهانبانی — لطائف المعارف
ماه رخشان — مواد تحقیق درمذهب بهائیه
مرآت الخیال — مشاهیر النساء
مجالس النفائس
در منثور — شمع انجمن
صبح گلشن — طیورحکیم
نشترعشق — مخزن الدرر
نگارستان سخن — نفحات الانس
... — ... الکاف
... — ظهورحق
... — ...
فتنه باد — ...واکب
یکصد — ...رة العین
اتحاد ملی (... تهران)
ارمغان («)
آژنگ («)
امید («)
آینده (...ها تهران)
بهار («)
دبستان (...هانه مشهد)
تهران م... (...ی تهران)
دانشکده (... تهران)
دنیای جد... (...نگی تهران)
...اندنیها (نامه ... هفتگی تهران)
خوشه (نامه هفتگی تهران)
...ننگر (« «)
سالنامه تربیت (چاپ رشت)
سپید وسیاه (« «)
سخن (مجله ماهانه تهران)
شرق (« «)
گلهای رنگارنگ (مجله ماهانه و نامه هفتگی تهران)
فردوسی (نامه هفتگی تهران)
فرهنگ نو (مجله ماهانه تهران)
فرهنگ مصوررشت
مهر (« «)
نامه فرهنگ (چاپ مشهد)
نوبهار (نامه هفتگی تهران)

فهرست

دفتر دوم زنان سخنور از حرف (ف) تا حرف (ی)

صفحه

صفحه

دیباچه

چگونگی زندگانی و پیشرفت زنان جهان و ایران

چنانکه در دیباچه دفتر اول نوشتیم که در دفتر دوم از چگونگی زندگانی و پیشرفت زنان جهان بویژه زنان کشور ایران سخن خواهیم گفت ، اینک پیش از بکار بستن آن ، بچگونگی خوی و منش خود زن میپردازیم که کیست و دیگرگونی راه و روش آن با مرد چیست ؟

زودتر از همه باید دانست که زن حساس تر از مرد است و بیشتر از او مهر میورزد . زن با اینهمه مهر و عاطفه، سخت کینه‌جو و انتقام‌گیر میباشد . پزشکان برآنند که تکوین عقل زن مانند تکوین عقل مرد است. آمار تیمارستانها نشان میدهد که آمار مردان دیوانه بر زنان فزونی دارد .

دانشمندان گویند که زن شجاعتر از مرد است ، چه مرد شجاعت خود را با گذشت زمان از دست میدهد ولی زنان با سختی کشیدن و رنج دیدن پس از چندی شجاعتر و دلیرتر میشوند .

زن عادتاً نظر صائبی دارد ، گرچه اندکی در اظهار نظر کند است . زن برخلاف مرد بی‌اندازه شك و تردید دارد ، هرگز گذشت نمیکند و دارای وقت زیادی هم هست که در باره گفته‌ها و کارهای خود بیندیشد و راست و دروغ آنرا خود بشناسد .

حافظهٔ زن نیرومندتر از حافظهٔ مرد و در آزمایشها دیده شده که از مرد بیشی جسته است. مرد در فن دروغگوئی و فریب‌دادن بپای زن نمیرسد ولی زن زیاد از این حربه یا تردستی استفاده نمیکند . برعکس مرد با وجود ضعف حیله و ندانستن رازهای فریب دادن ، بسیار دروغ میگوید و همیشه کوشاست که فریب دهد و این صفت را برای سیاست ، خوب میداند !

زن برای سیاستمداری شایسته‌تر از مرد است ، زیرا کمتر از مرد در تشخیص خود خطا میکند و دوست حقیقی خود را خوب میشناسد . زن فرمانروائی و دستور دادن را دوست میدارد، در امریکا به آزمایش پیوسته که کارگران زن و مرد ، سرپرستی زن را برسرپرستی مرد برتری میدهند، زیرا فرمانروائی و سرپرستی مرد با ایرادها و تبعیضهای ناروا و دست‌اندازیهای دور از انصاف و داد آمیخته است .

زنان برخی از قبیله‌های آفریقا کار مردانرا میکنند و مردان روزیخوار او بند و زنان

برمردان سرپرستی مینمایند چنانکه زن سراسر روز در بیشه‌ها کار میکند و مرد در اتاق آرایش بانتظار زن نشسته است .

همچنین زن در بکار بردن دست و پای خود تندتر و چالاکتر از مرد است، نازکی انگشتان زن نه تنها اورا بکارهای دوزندگی ، ملیله دوزی و برودری دوزی توانا میسازد بلکه در کارهای دیگر مانند ماشین نویسی ، منبت کاری ، ابریشم دوزی و هنرهای زیبای دیگر کمك میکنند .

اینك بی مناسبت نمیدانند که گفته‌های چندتن از بزرگان دانش وادب را نسبت بزنان برزبان آرد تا شناخت زن را بهتر روشن سازد :

زن تاج آفرینش است (هرودت) . همه تاجهای شاهان جهان در برابر تاج موهای زن که بر تارك سرش میدرخشد ارزشی ندارند ، اما اگر زن ریاکار باشد چنانست که بادست خود این تاج را سرنگون سازد. (الیوث) . زن بهترین و آخرین تحفهٔ آسمانیست . (میلتون)

زن یگانه وجودی است که حقیقت عشق پاك را میشناسد (شیللر) . زن، تو آنی که میخواهم دار و ندار خود را بپای تو نثار کنم (شکسپیر) . همه اندیشه های مرد بیك مهر زن نمیارزد (ولتر) . درزن هوش ودر مرد قریحه بیشتر است . آنچه را که زن باچشم دقت و بررسی مینگرد مرد بادیدهٔ تعقل واندیشه میبیند (روسو) .

زن فرشته‌ایست که در بچگی پرستارما ، درجوانی کام‌بخش‌ما ، ودر پیری تسلیت‌ده ماست . زن ، توای فرشتهٔ زمینی . تودلرباترین آفریدهٔ آسمانی، تو یکتا پرتوی هستی که میتوانی زندگی مارا روشن‌سازی (لامارتین) .

زن آفریده ایست که در او لطیفترین وصمیمی‌ترین فضیلت هارا میتوان پیدا کرد . (جونسون) . زن مخلوقیست که عمیقتر می بیند ومرد آفریده‌ایست که دورتر می بیند ، جهان برای مرد یك قلب است وقلب برای زن یك عالم است (گرایه) . هرکس بتواند زنی رااداره کند میتواند یك ملت‌را اداره کند (بالزاك) .

حالا ببینیم که زندگانی زنان و پیشرفت آنان در گذشته و حال چگونه بوده‌است ؟

داستان حقوق زنان در تاریخ بسیارجذاب وشنیدنی است . زیراگاهی جنبه افراط وتفریط پیدامیکند . مثلا : زمانی زنان درشمار اشیاء بشمارمیرفتند وزمانی دارای مزایا وشخصیت قابل توجهی میشدند که ازهرحیث شایستگی خودرا درپدیدآوردن سازمانها و بنگاههای بزرك نشان داده‌اند درحالیکه زمانی صورت درماندگانرا داشتند.

ناگفته نباید گذاشت که در برخی مورد ها مردان در استوار ساختن حقوق زنان گامهای بلندی برمیداشتند و زمانی خود زنان برای بدست آوردن حقوق خود کوشش میکردند .

زن درمصر

زن مصری درروزگار باستان درداراِئی خود همه گونه حق تصرف داشته ومرد هم

میتوانسته زنان دیگری اختیار کند . درعین حال روابط عشق ومحبت درمصر باستانی با پاکترین ووالاترین احساسات همراه بوده وبدرجه‌ای میرسید که مرد زن خودرا خواهر وزن، شوهر خود را برادرمینامیده و احترام پدر و مادر در میان مصریان از واجبات بوده است .

زنان مصری کوششهائی کرده‌اند که با مردان در یك عرض باشند . عروسی یك پیمان دوطرفی بشمار میرفت که حقوق‌وتکلیف هردورا تعیین میکرد ووظیفه‌هائی بردوش هرکدام میگذاشت و حتی رهائی (طلاق) برای زن در صورتیکه مرد نخواهد و زن بخواهد پیش بینی کرده بود . در گروه کشاورزان زن کارهای سنگینی ندارد . بپارچه بافی وخانه داری ورسیدگی بحسابهاوخرید وفروش میپردازد. اما مردان کارهای سنگین را انجام میدهند وهمین امر تقسیم کار،خود دلیلی برتساوی حقوق‌زن ومرد بشمار میرود.

زن دریونان باستان

دریونان باستان بویژه نزد قوم (اسپارتیات) و (بوءسین) زنان ارزش جانوران را داشتند که خرید وفروش میشدند . پس از آنهم که پیشرفتهائی کردند تازه پدر حق داشت دخترخود را بهر کس که میخواهد بدهد وحتی حق مرگ و زندگی دختررا دارا بودواگرخانواده‌ای‌پدرخودراازدست‌میداد، مادرودیگران‌باید‌از برادر بزرگترفرمانبری کنند زیرا بزرگی خانواده درانحصارمردان بود .

تمدن یونان باستان را بدرستی چند دانشمندبزرك پایه گزاری کردند وازآنگونهٔ پیش بیرون آوردند . اگر(گزنفون) حکیم هواخواه زنان بود (افلاطون) با نظریهٔاو سازگاری نداشت . (ارسطو) بدلیلهائی زنانرا پائین‌ترازمردان میدانست وبرآنسر بود که پرهیزگاری زن بالاترین چیزهاست که میتواند باو مقام ابدی بخشد و این تقوی ضروری است وضرورت آن اینست که زن پست‌تر از مرد باشد ولی در آینده که آزادی حقوق بزنان داده شد میتوان گفت تا اندازه ای بشکل یك عادت این کار انجام پذیر گردید .

زن‌در رم باستان

در رم باستان شرایط زندگی زنان بستگی بزمانی داشت که درآن بسر میبردند وهمچنین وابسته بزندگانـی خانوادگی یا زناشوئی آنان بود . زنان در زندگی خود آزادیهای اصولی مانند توجه بفرهنگ را داشته و حتی در جدائی (طلاق) حق زن پابرجای بود واین‌نظریات که (سیسرون) و(تاسیت) و(کاتن) ازلحاظ حفظ اصول، زنان را پشتیبانی میکردند. سرانجام (سنك Sènéque) درسده‌ایکه میزیست آزادی زنان را گواهی کرد ولی افزود که‌زنان ازنظرفلسفی کمتر ازمردان گنجایش دارند.

بزرگترین پیشرفت زنان

بزرگترین پیشرفتها برای آزادی زنان از سدهٔ دوازدهم در کشور های دریای سپید (مدیترانه) آغازگردید یعنی برای زنان حقوقی قائل شدند . زنان توانگران و

شاهزادگان در کارهای همگانی و فرهنگی زمان خودشان دست زدند . در ایتالیا بویژه درشهر (پروانس) و (لانگیدك) زنان شعر میسرودند بزبان لاتین سخن میگفتند و حتی چند تن از آنان در دانشکده‌ها درس میدادند .

در سده چهاردهم زنان نامداری در دربار ملکه (ژان دو ناپل) دیده میشوند که براستی مایه سرفرازی زمان خودشان بوده‌اند . (کریستین دوپیزان Christine de pisan) دختر پزشك و فلکی‌دان شارل پنجم پادشاه فرانسه شهرت فراوان درسایه اثرهای نمایان شعری و نثری خود بدست آورد و یکی از آثاراو بنام «کوی و پایگاه زنان» است که درآن از لزوم برابری زنان با مردان دم میزند.

درمیان زنان نامدارسدهٔ شانزدهم در ایتالیا (آنژل دوبرسیا Angêle de Brescia) و در فرانسه (مارگریت‌دوناوار Marguerite de Navarc) خواهر فرانسوای اول‌و(مارگریت دروالوا M . de . Valais) همسرهانری چهارم‌ودوشیزه (گورنای Gournay)دخترخواندهٔ (مونتن Montaigne) و نویسندهٔ قراردادتساوی حقوق‌زنان‌ومردان- درانگلستان‌ودراکس‌دوشاهزادهٔ نامی (الیزابت تودور E.Tudor) وماری استوارت درشمارزنان نامدارجهان بشمارمیروند .

یك سدهٔ دیگر درکشور فرانسه زنانی پیدا شدند که در سیاست نقش موثری را بازی کردند . برخی دیگر اثر شایانی روی ادبیات گذاشتند وجسته گریخته گفتگوهائی درباره حقوق زنان پیش کشیدند . در حقوق فرانسه و انگلیس زنان بیوه یا شوهر نکرده حق داشتند بکار های قضائی مانند مردان دست بزنند اما پس از زناشوئی این حق را از دست میدادند . درانگلستان نام (ماری‌استل) مؤلف آثاری که برابری‌حقوق زنان ومردان رایادآور گشته دراجتماع باحترام برده میشد.پس ازاو(الیزابت‌مونتاگو) و(جناح‌مور) با نوشته‌ها وآثار خود قدرت اجتماعی زنان را نیرو بخشیدند و بانوئی بنام (ماری ولستنکرافت Mary Wollstanecraft) یکی ازآثارخود را درسال ۱۷۹۲ میلادی درباره حقوق اقتصادی و شروط تساوی حقوق زنان ومردان دراجتماع وسیاست بویژه‌کارهای همگانی برشته نگارش درآورد .

در سدهٔ هجدهم در فرانسه پیشرفت شایانی ، این روش ننمود ولی اندیشه‌ها روشن‌ترشد . زیرا پس از آن انقلاب کبیرفرانسه پدیدارگردید ودرانقلاب ۱۸۸۹ بود که زنان برای نشان دادن آرمانهای اجتماعی خود دست بکار شدند . جنبش زنان بوسیلهٔ (المپ دوگوژ Olympe de Gouge) که اعلامیهٔ بسیار فصیحی دربارهٔ حقوق زنان پخش کرد آغاز گشت :

«زن ، آزاد بجهان میآید و مانند مردان حقوق مساوی باید داشته باشد و شرط سعادت ، همکاری زنان و مردان است . قوانین باید برای آنان مساوی باشند و زنان حق دارند بر کرسیهای خطابه وصفه های تماشاچیان بالا بروند.» متأسفانه این بانوی ارجمند در سال ۱۷۹۳ بوسیله گیوتین کشته شد .

در فرانسه هنگام جمهوری سوم نهضت زنان روبفزونی گذاشت ودر ۱۸۸۰ زنان برای شرکت در انتخابات کوششها کردند و پیشنهادهائی داشتند. اما تا پایان این قرن هیچگونه نتیجهٔ مثبتی ازفعالیت‌هایخود نگرفتند. دراثراین کوششها در برخی از مجامع عمومی آزاد عضویت یابند. درهمین زمان درانگلستان بر پیشرفت زنان افزوده شدو یکی ازنویسندگان بزرگ آنکشوریکی ازآثارخود را دربارهٔ دفاع حقوق زنان اختصاص داد واین کار تأثیر بسیاری برای جنبش حق طلبانه زنان داشت و همین نویسنده در مجلس شورایملی انگلستان بسال ۱۸۶۸ هنگام گفتگوی در باره قوانین انتخابات پیشنهادی داد که واژه «هرمردی» به «هرکسی» تبدیل شود ودراعلامیهٔ حقوق بشر که بسال ۱۹۴۸ تصویب گردید واژه «هرکسی» بکاررفت پیشنهاد پیش گفته پذیرفته نشد و با ۱۹۶ رأی دربرابر۸۶ رأی رد شد ولی کوشش زنان برای بدست آوردن حقوق خود آنقدر ادامه یافت تا سرانجام حق انتخاب را بدست آوردند.

سدهٔ بیستم پیروزی حقوق زنان را در بیشتر کشورها نشان میدهد. در انگلستان پیشرفت رأی خواهان در انتخابات بوسیلهٔ دوتن بنام (کریستابل پانکوریست) و (آنی کنی) کـه بسختی مبارزه میکردند ادامه داشت تا بسال ۱۹۰۷ که پیشرفتهای شایانی کردند، زیرا پیاپی تبلیغ های دامنه داری میکردند و سخنرانی مینمودند. در مجلس شورای ملی به نخست وزیر بدگوئی کردند، شیشه‌ها را شکستند وصندوق‌های نامه‌هارا ازمیان بردند وهنگامیکه بازداشت شدند اعتصاب غذا کردند تا سال ۱۹۱۸ که حق رأی دادن بزنانی که بیشتر از سی سال داشتند داده شد و این قانون در سال ۱۹۲۸ تکمیل گردید وقرار براین شد که زنان نیزمانند مردان درسن قانونی بتوانند رأی بدهند، در فرانسه میان سالهای ۱۸۹۸ و۱۹۲۷ زنان شوهردارتوانستند حقوقی ازجمله نگاهداری ملیتی که دارند، کارهای مربوط بدستمزدهایشان واموردقضائی برای خود بدست آورند وعضویت شورای مشترک کارفرمایان وکارگران را جهت حل اختلاف پیدا کنند. در جمهوری چهارم فرانسه کلیه حقوق‌ومزایائی که برای مردان شناخته شده بود برای‌زنان نیزشناخته شد چنانکه امروزهمه حقوق سیاسی ومدنی مربوط بمردان درباره زنان نیز بکار میرود.

درآمریکا نیزاندکی‌پس ازپایان‌جنگ اول بین‌المللی، زنان حقوق‌سیاسی‌واجتماعی خود را بدست آوردند ودرقوانین اساسی آنرا حفظ کردند.

درمبارزه‌هائیکه زنان برای بدست آوردن حقوق خود کردند بیشتر باید پس از جنگ اول بین‌الملل بآن اشاره کرد، زیرا پیش از۱۹۱٤ تنها درچهار کشور استرالیا، فنلاند، زلاندجدید و نروژ،زنان حق رأی داشتند ولی درسال ۱۹۱۸ نزدیک ۱۳ کشور این حقوق را بزنان دادند.

میان سالهای ۱۹۱۷و۱۹٤۵ نزدیک ۳٤ کشور، حق‌رأی بزنان دادند و درچهار سال اول ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۱ تنها در ۱۲ کشور این حقوق را بزنان داده بودند در سال ۱۹٤۹ـ از۵۹ کشور عضو سازمان ملل متحد، ۵۲ کشور، حق رأی زنان را دادندولی

متاسفانه هنوز در برخی از کشورها حق رأی انحصار مردان است!

پس از سال ۱۹۴۶ سازمان ملل مبارزه های بسیاری برای حفظ حقوق زنان کردند و از اینرو در ۶ نوامبر ۱۹۵۲ کشور لبنان نیز حق رای بزنان داد و در انتخابات، زنان بیشتر از مردان رأی دادند یعنی ۳۹۵ هزار رأی زنان و ۳۸۵ هزار رأی مردان بود.

در نیم سدهٔ اخیر زنان نقش مهم و مؤثری در امور عمومی، شئون اجتماعی و سایر شغلهای آزاد داشتند، در برخی از کشورها پستهای مهمی در وزارتخانه ها و کارهای سیاسی بدست آوردند. باید گفت که زنان درهمه این کارها وظیفه‌های خود را بخوبی انجام دادند و اکنون بیشتر کشورهای جهان حقوق اجتماعی زنانرا برسمیت شناخته و سازمان ملل کوشش دارد که ارزش زنانرا در اجتماع نگاهداشته و بدون توجه به: نژاد، کلیه حقوقی را که برای مردان مقرراست برای آنان بپذیرد و در فعالیتهای همگانی از وجود زنان و شرکت ایشان برای پیشرفت بشریت استفاده نماید.

تا اینجا گفتگو از پیشرفتهای زنان در اروپا و آمریکا بود. اینك بجاست که نگاهی هم بقارهٔ آسیا شود و به بینیم در این بخش بزرك ازجهان، زنان در چه حالی بوده‌اند ولی برای دوری از درازی سخن تنها بچگونگی زندگانی زنان ژاپن وهندوستان یعنی دو کشور بزرك آسیا و بعد عربستان و ایران میپردازد:

زن در کشور آفتاب

زن ژاپونی تا ده سال پیش که آمریکائیان براین کشوردست یافتند هنوز مانند مادر بزرگهای خود، بر کنار از فعالیت‌های اجتماعی ومحصور در چهار دیواری خانه میزیست، جامه (مکونو) میپوشید، کارش خانه داری و پرستاری کودك بود، میبایست بیشتر پسر بزاید، زیرا زائیدن دختر، شوهررا خشمناك میساخت، طلاق در دست مرد بود وحق داشت که کودکانرا نیز بمادر ندهد.

زن ژاپونی حق شرکت در انتخابات وحتی حق سخنرانی دریك اجتماعی که مردان بودند نداشت. دختر تنها با پذیرش وراهنمائی پدر بشوهرمیرفت، زن شوهردار بدون اجازه شوهر حق دست زدن بهیچگونه هزینه‌ایرا ولو اینکه پولش را خود بدست آورده بود نداشت. پس از مرك شوهر از ارثیه سهمی باو تعلق نمیگرفت شوهر افزوده بر زن رسمی وقانونی خود میتوانست چند زن دیگر از طبقهٔ (گابشاها)(۱) بگیرد.

درسال ۱۹۴۵ ژنرال مساك آرتور فرمانده بزرك سپاه آمریکائی مقیم ژاپون ضمن وضع یکرشته قانونهای گوناگون برای دموکراسی کردن حکومت ژاپون، آزادی زنان و برابری آنان را از لحاظ حقوق اجتماعی با مردان فراهم ساخت. از آن پس زن ژاپونی بتندی درراه پیشرفت خود گام برداشت وبفعالیتهای بزرك اجتماعی پرداخت.

درهای اداره‌ها وبنگاهها بروی آنان بازشد، دختران کیرمانند پسران در دانشگاهها

۱- گابشاها یك گونه روسپیان ژاپونی بودند که از کودکی برای این کار پرورش مییافتند.

بفرا گرفتن دانشهای عالی پرداخته و بسیاری از آموزشگاهها بشکل مختلط در آمد . زنان در انتخابات سال ۱۹۴٦ دست زدند و ٤۹ تن نمایندهٔ زن به مجلس شورای ملی راه یافت.

زن ژاپونی از آن زمان حق پیدا کرد که بدادگاه رود وطلاق بخواهد ، برخلاف گذشته میتواند دوباره شوهر کند ونگهداری کودکان نیز تا ده سالگی با مادران است اکنون ٤١ درصد کارمندان دستگاههای دولتی و ملی از زنانند و مانند اروپائیان هم لباس میپوشند وزندگی میکنند .

زن در نیم قارهٔ هندوستان

تا ده سال پیش ازاعلام استقلال و آزادی نیم قارهٔ هندوستان ، روزگار زنان بسیار اندوهناك بود ، زن هندی بی بهره از همه حقوق اجتماعی در بندهای گرانبار عقاید و رسوم جابرانهٔ کهن میزیست وازخود هیچ اراده واختیاری نداشت .

پدرومادرهندی چون دختری پیدا میکردند اشك حسرت میریختند وحتی برخی از قبیله‌ها مراسم سوگواری برپا میکردند ! همچودختری که ازروز نخست با تحقیراین و آن و بیزاری پدر و مادر روبرو میشد و در پهنه زندگی هر دم با دشواریها و رنجهای گوناگون برخورد کرده بود هرسال رنج و شکنجه تازه‌ایرا میدید ، در چهار سالگی ویرا نامزد میکردند ودرشش هفت سالگی بخانه شوهرمیرفت . شوهری که سی یاچهل سال با او اختلاف سن داشت و تازه این بیچاره دختر خوشبختی بشمار میرفت ، زیمرا بسیاری ازدختران که بیشوهر میماندند از پدر و مادر سرکوفت میشنیدند و دیگران هم تحقیرشان میکردند ، بویژه در هندوستان برخلاف کشورهای دیگر ، مردان برای خواستگاری بخانه دختر نمیروند بلکه پدرومادردختر بخانه پسرمیروند ! تازه پیدا کردن شوهر که بظاهر توفیقی برای دختر بشمارمیرفت درحقیقت بر رنج وشکنجه اوپس اززناشوئی افزوده میگشت وشوهرش حق داشت مانند یك کنیز با او رفتار کند وهر بلائی که دلش میخواهد برسراو بیاورد ! همینکه شوهرمیمرد ، زن را نیززنده با لاشه شوهر در آتش افکنده میسوزاندند . این وضع حالا در هندوستان دیگرگون گردیده و پیشرفتهای درخشانی در زندگی زنان هندوستان روی داده است . دختران هندی دوشادوش پسران درآموزشگاهها ودانشکده‌ها درس میخوانند . زنان مانند مردان دراداره‌ها وکارخانه‌ها کارمیکنند ، زناشوئی پیش ازحد بلوغ قانوناً ممنوع گردیده واگر کسی زنی رابالاشه شوهرش بسوزاند سخت بکیفرمیرسد.

زن هندی حق شرکت درانتخابات وتعیین سرنوشت کشور را پیدا کرده نماینده انتخاب میکند ، هزاران دخترهنرمند هندی از نویسنده، سخنور، موسیقیدان ، هنرپیشهٔ تاترو سینما ودیگررشته‌ها دست بفعالیتهای اجتماعی زده و این پیشرفتهای شایان نیز درپاکستان نتایج درخشانی ببار آورده است .

تا گفته نماند که زنان هند درراه آزادی کشورخود فداکاریها و کوششهای فراوان

نموده ، اززندانی شدن و دیدن هر گونه رنج وسختی نهراسیده و بدین مناسبت مهاتما گاندی رهبردر گذشتهٔ هند گفته است که : «زنان و مردان همراهان یکدل و یاران یك رنك همدیگرند» بویژه میتوان گفت که زنان هند درپیشرفت تندکشورشان سهم بزرگی دارندودرهندوستان اینك زنانی هستند که والاترین پایه‌های دستگاه اجتماعی آن کشوررا دارند ودارای مسئولیتهای سنگینی میباشند. اززنان نامدارهند یکی بانو(ویجایالکشمی) رئیس پیشین سازمان ملل متحد و کمیسر عالی هند در انگلستان ، دیگری بانو (راجکوماری آمریت‌کار) وزیر بهداری دولت مرکزی هند و نیز بانو (اعجاز رسول) نمایندهٔ مجلس هندوستان است .

زن در خاك عربستان

زنان ودختران درسرزمین عربستان جاهلیت روزگار بسیار بدی داشته‌اند دختران دردیدهٔ پدران وزنان در برابرشوهران آفریدهٔ ناتوان و بی بها وکالای درخور خرید و وفروش بوده‌اند . پدران ، دختران بیگناه را زنده بگور میکردند و سر انجام شماره مردان برآنان بیشترشده هرزن چند شوهرداشت و شناختن پدر نوزاد دشوار مینمود . این دختر کشی نشان میدهد که مرد همه کاره بوده و زن هیچگونه حقی نداشته است . تازیان دختر داشتن را شوم وننگ وگناهی میدانستند . پیمبر اسلام نه تنها زن را از این مرك اندوهناك رهائی بخشید بلکه باوحق زندگی همگانی واخلاقی داد تا آنجا که در بیشتر حقوق با مرد برابر گردید .

آئین اسلام نظام خانواده را پایه نظام ملت وزن را پایه نظام خانواده دانسته ، پیشروی ووااماندگی عقلی وفکری اجتماعی ملترا در پیشروی ووااماندگی عقلی وفکری زن شناخته وگفته است: زن ترازوی خانواده میباشد ، تباهی و بهبود زن،تباهی و بهبود خانواده است . باورنمیتوان کرد خوئی خواه خوب یا بد درملتی باشد ونمونهٔ آن خوی زشت یا زیبا در درون خانواده‌ها یافت‌نشود . پس پیشرفت زنان پیشرفت جامعه است و بهبود اخلاقی آنان مایه بهبود اخلاقی آن قوم خواهد بود .

زن نه تنها دردرون خانواده عامل مؤثری بشمار میرود بلکه میتواند درگردش چرخ زندگی وکارهای اجتماعی همکاری کند . اگراینگونه نباشد باید گفت عقل‌وهوش وهر شعوری که خداوند مانند مرد به زن داده است بیهوده میباشد . خداوند در قرآن مجید میفرماید: ازنفوس‌شما برایتان جفت هائی آفریده‌ام . ایمردم بپرهیزید خدائی را که شماوزنانتان راازخمیره‌یگانه آفریده است(ومن آیاته ان خلق لکم انفسکم ازواجاً یا ایهاالناس اتقوار بکم‌الذی خلقکم‌من نفس واحده وخلق من زوجها). زن اگر پرورش نیافت ورهبری نداشت استعداد وغریزه‌های‌خود را بکارهای بی بها وخرافی تباه‌خواهد ساخت . زنان درآغازاسلام درمصالح عامه دست داشتند وبسیاری ازآنان بخدمت دانش وادب همت گماشتند . ام عطیه گوید: درهفت‌جنك با پیمبر بوده‌ام وبرای سپاهیان اسلام خوراك می‌پختم وزخمیان را پرستاری میکردم ، آری زن مسلمان‌درآن روزهمان‌کاری

را میکرد که امروز زن فرنگی مینماید .

دیانت اسلام گرامی شمردن دختران را سفارش کرده و بوسه دادن پیامبر بردست فاطمه یا رکاب گرفتن اوزنان را هنگام سوارشدن براسب وماننده‌های آن برای این بوده که دختران و زنان را دردیدهٔ پدران و شوهران محترم سازد . در زناشوئی حقوق زن ومرد را مساوی شناخته رمقررداشته است همچنانکه بر زنان است بشوهران نیکی کنند شوهران نیز باید همانگونه رفتار نمایند (ولهن مثل‌الذی علیهن بالمعروف و عاشروهن بالمعروف)

پیغمبر فرموده‌است: «خوشرفتاری کنید با زنان. ایمان کسی کاملتر ازدیگران است که خوشخوتروبه زن خوشرفتارتر باشد . چیزهای خودتان را برای زنانتان بخواهید و برای زنان به خیرو نیکی سفارش کنید» (اکمل‌المومنین ایماناً احسنهم خلقاً والطفهم باهله خیارکم لنسائکم استوصوا بالنساء خیراً)

همچنین‌از پیغمبراست که پدران‌هرچیزی میخرندو بخانه‌میبرندنخست باید به دختران بدهند . زن درخوراحترام است . کسی اورا اهانت نمیکند مگرفرومایه وپست باشد(ما اکرم‌النساءالا کریم وما اهانهن الالئیم)

باری ، آئین‌اسلام کشتن دختران ، زناشوئی با زن پدر ، فشار بـرزن را برای بخشیدن صداق خود منع کرده وبه زن حق ارث ازپدر، شوهر، برادر، خواهر، فرزند و خویشان دیگر را داده است . به پدر ومادر و دایه ، بویژه مادر بسیارتوجه کرده (الجنة تحت اقدام‌الامهات)وبرروی این پایه که (الولد سرابیه) و(الشقی شقی فی بطن امه والسعیدسعیدفی‌بطن‌امه) برآنسراست که‌فرزند خوی پدرومادررا بمیراث میبرد وهمه این‌سفارش‌ها برای آنست که فرزندان رشیدوصالحی پرورش‌یابند ، خانواده‌ها وجامعه‌ها باهمکاری‌مردوزن و بسط عدالت وآسایش‌درهمه‌جا قرین خوشبختی وسعادت شوند .

زن درایران باستان

زنان ایرانی در این زمان شخصیت اجتماعی و حق ورود در کار های حقوقی را نداشتند ومرد به تنهائی همه‌کاره بود. مرد میتوانست چند زن بگیرد مگرتهیدست باشد و بداشتن همان یکزن برگزار کند ولی زناشوئی توانگران اندازه نداشت ، زن اصلی را شاهزن میگفتند وهمسران دیگر بیشتراز کنیزان زرخرید واسیران جنگی بودند . بر مرد بود که گذران شاهزن را درسراسرزندگی فراهم سازد. دختروپسرشاهزن نیزهمین حال را داشتند . دختر دربرگزیدن شوهرحق چون وچرا نداشت و نمیتوانست بدلخواه هرمردیرا بدون رضایت پدربرگزیند وهمسر خویش نماید .

در ایران باستان حفظ نژاد و قومیت برای همه مردم واجب بـود . ایرانیان در نگاهداری نسب و شجرهٔ خانوادگی تعصب داشتند و نمیگذاشتند خون آنها بـا خون بیگانگان بیامیزد. پرورش دینی واخلاقی فرزندان بردوش مادربود ، پس ازمرگ‌شوهر سرپرستی فرزندان را مادران یا نزدیکترین خویشان پدرداراً میشد وحقوق پدر بردختر

پس ازرفتن او بخانه شوهرازمیان میرفت

زن درایران پس ازاسلام

حدود زندگانی وفعالیت زنان ایرانی که درزمان ساسانیان محدود ومغشوش شده بود بر اثر مسلمان شدن ایرانیان در ۱۴ قرن پیش و بسط اصول برابری و آزادی و برادری ودادگستری که آئین اسلام با خود آورده بود توسعه یافت و زن ایرانی تحت تأثیرتعلیمات عالیه اسلام که تساوی حقوق اجتماعی و ازدواج زن و مرد را اعلام داشت آزادی بیشتری پیداکرد وتوانست با هوش واستعداد فراوانش بهمکاری با مردان بیش از پیش همت گمارد ، دوشادوش شوهران بویژه در کارهای کشاورزی و صنایع دستی افزوده برخانه‌داری و پرستاری کودکان کار کند و براستی چنان در این راه پیش رفت و درانجام کارهای همگانی ازخود شایستگی وشخصیت نشان داد که مورد گواهی و تحسین بیگانه وآشنا قرار گرفت بویژه درفعالیت‌های پرورشی وهنری از مردان پیشی جست .

همچنین زنان ایرانی درکشورداری‌وفعالیتهای اجتماعی وسیاسی نیزشرکت جسته بـا وجود عدم توافق روحی واخلاقی آنان با انجام چنین فعالیت‌هائیکه جنبه خشونت و سخت گیری دارد وویژه مردان است بازبخوبی از عهده بر آمدند . ازجمله آنان سیده همسرفخرالدوله دیلمی است که پس ازدرگذشت شوهرش سالها برمرکزو باختر ایران فرمانروائی میکرد ـ ملکه قراختائی پادشاه‌خاتون که چندین سال فرمانروای کرمان بودوچون مایه سخنوری داشت سرگذشت او بتفصیل با نمونه‌ای ازاشعارش دردفتراول این تذکره جزء (بندپ) نوشته شده است . ملکه ترکان همسرایل ارسلان‌بن استز خوارزمشاهی که پس ازمرگ شوهرسالها حکومت میکرد ـ ملکه ترکان همسرسعدبن ابی بکرسعدزنگی که پس ازمرگ شوهرش باجلب موافقت دربار مغول فرزند خردسالش‌را بظاهرپادشاه فارس کرد ولی در واقع خود اوهمه‌کاره بود ـ ملکه سلجوقی دختر طغرل همسر اتابك که مدتها در دفاع از تبریز ، سلطان جلال‌الدین ملکشاه راپشت دروازه‌های آنشهر سرگردان کرد ـ سلطان رضیه دخترشمس‌الدین اتلمش که با وجود داشتن چند برادر ، پدرش او را از لحاظ شایستگی بجانشینی خود برگزید .

ناگفته نباید گذاشت که پیش از اسلام هم در ایران باستان زنانی مانند هما و آزرمیدخت و پوراندخت وغیره پادشاهی کردند و نیززنان دیگری چون شیرزن گرد آفرید مرز دار ایران بوده در برابر تاخت وتاز تورانیان‌داددلاوری وسلحشوری داد.

همچنانکه مردان ایرانزمین با دست یافتن بر دستگاه حاکمهٔ اسلام ، مدتها چون برمکیان وبرادران فضل ، زمام امور کشورهای اسلامی را در دربار هارون و مأمون خلیفه‌های عباسی دردست داشتندو نه تنها ازجهت سیاسی وکشورداری وپایه گزاری‌تمدن اسلامی بلکه ازلحاظ علمی وادبی‌و هنری بزرگترین خدمت‌هارا بجهان اسلام نمودند و دانشمندان بزرگی مـانند ابن‌سینا علوم اسلامی را بوجود آوردند و بعدهم با وجود آنکه دو ـست سالی ایران تحت سلطه وحکومت تازیان بود و زبان رسمی ایران لسان

عرب شد بازبان پارسی براثرهمت مردان والاپایه‌ای‌مانندابوحفص‌سغدی وعباس‌مروزی وحنظله بادغیسی وفیروز مشرقی‌وابوسلیك گرگانی ومحمدبن‌وصیف وابوالمؤید بلخی‌و ابوالحسن شهید بلخی ورودکی ودقیقی وغیره زنده شد ، زنان ایرانی نیز در این راه سهمی دارند وکارهائی نمودندکه ازجمله رابعه قزداری است که‌شرح حال واشعاراو در (بندر) دفتراول این تذکره آمده است .

پیش ازپرداختن بمعرفی زنان وتأثیرآنان‌درشعروادبیات فارسی،ناگفته نمیگذارد که زنان ایرانی دررشته‌های‌قضائی وحقوق‌نیزداد شایستگی دادند و بپایه والای‌اجتهاد یا باصطلاح امروزدکترای درحقوق رسیدند بانوفاطمة الفقیهه دختر دانشمند و فقیه بیمانندسدهٔ ششم هجری‌علاءالدین محمد بن احمد سمرقندی مؤلف کتاب معروف تحفه الفقهاست که چندی درکاشان اقامت داشت وبعد با پدر و شوهرش علاءالدین ابوبکر کاشانی بحلب رفت . دیگری بانوآمنه بیگم دخترملا محمد تقی مجلسی وهمسرملا محمد صالح مازندرانی است در آغاز سدهٔ یازدهم هجری که همپایه علماء بزرك زمان خود بشمارمیرفت .

دررشته عرفان نیززنان ایرانی‌دست داشته‌اندکه ازجمله ناموران این زنان‌عارف درگذشته فاطمه نیشابوری است که‌مورد ستایش بایزید بسطامی و ذوالنون مصری قرار گرفت و دیگری زبیده معروف بفرشته متخلص بجهان دختر فتحعلیشاه قاجار که سرگذشت وسروده های او در بند (ج) دفتراول این تذکره نوشته شده است . در زمان نزدیك‌هم پروین‌اعتصامی وبانونشاط (شمس)وغیره است‌که ازسرگذشت وتراویده‌های ایشان بتفصیل دراین تذکره یادشده وازز‌نان سخنوردیگری‌هم‌که جنبه عرفانی‌داشته‌اند نیزاشاره‌گردیده است.

درهنرهای زیبا مانند نقاشی وخوشنویسی وموسیقی وابریشم دوزی و گلدوزی و مانندهای آنها زنان ایرانی داد استادی داده وپایه والای هنری ایشان را در هرقسمت میرسانند وباندازه‌ای زیاد هستندکه ذکرشرح حال و آثار یکایك آنان بدرازا خواهد کشید وچون نمونه های بسیاری ازایشان دراین تذکره‌آمده است بهمین اندازه‌دراینجا برگزارمیشود .

اما دررشته شعروادب همانگونه که فردوسیها ادبیات فارسی‌را پایه‌گزاری کردند وسعدیها وحافظ ها بااستفاده از اختلاط زبان فارسی وتازی، فصاحت ادبیات فارسی را بسرحدکمال رسانیدند زنان ایرانی هم کوتاه نیامده در این راه نیز بامردان همکاری کردند وخوانندگان‌ارجمندبابررسی‌آثار رابعه ومهستی وپروین اعتصامی وزنان‌سخنور دیگرکه دراین تذکره بتفصیل‌آمده است‌آگاهی یافته و گواهی خواهند فرمود که زن ایرانی‌نیزبسهم خود درادبیات فارسی تأثیر شایانی‌داشته ودرحالیکه از ترس ملانمایان وخرافاتیان برخلاف نص صریح دستور اسلامی که زن و مرد را بفراگرفتن علم و ادب سفارش کرده است (العلم فریضة علی کل مسلم ومسلمه) ازبازشدن‌آموزشگاههای زنانه

جلوگیری میکردند وزنان درچهار دیواری خانه زندانی بودند باز از کوشش و تلاش خویش درراه کسب دانش و گستردن آن فروگزاری نکردند .

زن درایران امروز

این محدودیت تاپایان زمان استبداد ادامه داشت ولی‌ازپنجاه سال پیش که ایران کشور مشروطه گردیدواصول دموکراسی‌در کشورماراه یافت‌و بویژه درهفدهم دی ماه ۱۳۱۴ بهمت شاهنشاه‌فقید رضا شاه کبیر، تساوی حقوق زن بامرد اعلام گردید وزنان رو بازشدند، درادارەهاو بنگاههای دولتی‌وملی‌دست بکار گردیدند . جنبش بزرگی درجهان زنان‌پدیدار گردیدوزنان چنان‌پیشرفتی کردند که امروز نه‌تنها زنان‌سخنور بسیاری‌وجود دارند بلکه زنان دانشمند وهنرمند درهر رشته‌ای دیده میشود که دوشادوش مردان کار میکنند .

بالغ بر ۲۵ جمعیت زنان درایران تشکیل یافته که درفعالیتهای گوناگون اجتماعی و امور خیریه وعام‌المنفعه و بهداشتی و تربیتی وعلمی وهنری کوشش مینمایند وبرآنند که افزوده براینکه بزنان درشرکت انجمنها وشهرداریها حق رأی و عضویت داده‌شده در انتخابات پارلمانی هم مانند سایر کشورهای اسلامی و آسیائی چون ترکیه ، لبنان، آندونزی ، هندوستان، چین ، ژاپون وغیره موجبات شرکت زنان را نیز فراهم سازند و هرساله هم ازطرف این جمعیت‌ها جشن باشکوهی بمناسبت روز تاریخی ۱۷ دی با حضور علیاحضرت ملکه ثریای پهلوی میگیرند . طبق گزارشی که در جشن ۱۷ دی‌سال جاری خوانده شد ٤٦ تن از زنان بپایهٔ استادی و دانشیاری و دبیری دانشگاه تهران سرفراز شده و نخستین‌آنان شادروان بانو دکترفاطمه سیاح بوده که دوکرسی‌استادی در دانشگاه داشت و از دانشگاههای روسیه وسوربون‌فرانسه سه دانشنامهٔ دکتراداشت و دربیشتر کنفرانسها ومجامع بین‌المللی زنان شرکت‌میکرد و امروز عدهٔ بالنسبه‌قابل توجهی زن هست که در رشته‌های ادبی وحقوق و تعلیم و تربیت دارای پایه دکترا و لیسانس میباشند .

همچنین یکهزار و سیصد تن دبیر و ۱۰٤۰۵ تن آموزگار زن در دبیرستانها و دبستانها - سی هزارتن دوشیزه در دبیرستانها و ٦۸۰ تن در دانشگاه تحصیل‌میکنند .

زنان‌ایرانی ازنظر قوانین درایران توفیق‌هائی یافته‌اند چنانکه درنخستین‌قانون انجمنهای شهر مصوب‌سال۱۳۲۸ خورشیدی ونیز درانتخابات اتاق بازرگانی‌هیچگونه مانعی برای برگزیدن زنان در میان نیست . در قانونهای‌کار و بیمه هم برای زنان در برابر کار مساوی مزد مساوی پیش‌بینی شده است .

علی‌اکبر - مشیرسلیمی



فاطمه خراسانی

تذکره های عرفات وروزروشن مینویسند که فاطمه ازمردم خراسان ، زنیست سخن سنج و نکته شناس و شعر های خوب دارد . از آن جمله اشعار زیر است

آراسته باغ و عندلیبان سرمست — یاران همه ازنشاط گل باده پرست
اسباب فراغت همه‌درهم‌زده است — بشتاب که جزتوهرچه میباید هست

❁❁❁

ای از تو وفا و مهربانی نایاب — بی عیش تو لذت جوانی نایاب
وصل تو حیات جاودانی لیکن — یا بنده آب زندگانی نایاب

❁❁❁

تاریخ جهانگشای جوینی در جلد اول صفحه ۲۰۰ دورباعی بالا را از فاطمه خراسانی ضمن شرح حالی که ازاو نوشته است آورده ولی درفرد نخستین رباعی اول بجای عندلیبان (بلبلانی) ودر فرد چهارم رباعی دوم نیز بجای یا بنده (مانند) ذکر کرده واینك شرح حال فاطمه خانون :

« بوقت استخلاص موضعی که مشهد مقدس علی‌الرضا علیه افضل الصلوة و التحیه درآنجاست اورا به اسیری آوردند بقراقوروم (۱) افتاد ودر بازار آن دلاله بود درفنون ذکا وزیرکی دلالهٔ محتاله شاگردی اورا شایستی و بهروقت درعهددولت قاآن اورا در اردوی توراکینا خاتون (۲) آمد شدی بودی چون حال دیگرگون شد و امیرجنیقای (۳) پای ازمیان بیرون نهاد قربت اوزیادت گشت وتمکین او بغایت

(۱) نام شهری که او کتای قاآن ساخته است
(۲) همسراوکتای قاآن .
(۳) مردی بودترساوازناموران‌دستگاه‌اوکتای قاآن چون هنگام‌خانی کیوک‌خان دررسید بواسطه اینکه جنیقای مربی وی‌بود بپایه وزارت رسید

انجامید چنانك محرم اسرار اندرونی و محل راز های نهانی شد ، ارکان از کار ها محروم شدند ، دست او در اوامر ونواهی گشاده شد و بزرگان اطراف بحمایت او توسل مینمودند خاصه بزرگان خراسان و جمعی از سادات مشهد مقدس نزدیك او رفتند که درزعم او آن بود که سلاله سادات کبار است و چون خانی بر کیوکخان قرار گرفت سمرقندئی بودمیگفتند علوی است شیره نام شرابی قداق (۱) اوفاطمه را غمز کرد که کوتان را سحر کرده است تا چنین معلوم شد چون کوتان بازگشت و رنجوری که داشت زیادت شد ایلچی بنزدیك برادر خود کیوکخان فرستاد که استیلای علت نتیجه سحر فاطمه است .

اگر حالتی حادث شود قصاص از اوطلبد . در عقب آن خبر پیغام وفات کوتای برسید وجنیقای تمکن یافته بود این سخن وپیغام را تازه گردانید و باستحضار فاطمه بنزدیك مادر ایلچی فرستاد مادر برفتن اورضا نداد بعلت آنك درمصاحبت خودمیآورم وبچند نوبت دیگرهر نوبت دفعی دیگر داد

ازاین سبب مزاج اوبامادر نیز بغایت بد شد و سمرکنت (۲) را باز گردانید تا اگر درفرستادن فاطمه تعویقی اندازد ودفعی گوید به تکلیف بیاورد . چون مجال عذر نماند فاطمه را بفرستاد واو نیز رحلت کرد در عقب بعدها که فاطمه را با او معارضه کردند روزها وشبها برهنه و بسته وتشنه وگرسنه داشتند و انواع تکالیف وتشدید و تعنیف وتهدید تقدیم میکردند تا عاقبت کار تصدیق افترای غمازهماز کرد وبتزویر او اعتراض آورد منافذ علوی وسفلی اوبر دوختند ودر آب انداختند .

یکی را برآری و شاهی دهی پس آنکه بدریا بماهی دهی

و هر کس که بدو تعلق داشت در معرض هلاکت افتاد و ایلچیان فرستادند بطلب جماعتی که ازمشهد آمده بودند و دعوی قرابت او میکردند و بسیاری زحمت مشاهده کردند آنسال بود که کیوکخان نیز بر عقب پدر روان شد . علی خواجه

(۱) قداق نوئین وزیر کیوکخان بن اوکتای قاآن بن چنگیزخان است .

(۲) مقصود همان سمرقندی علوی میباشد که شیره نام بود .

ایمبلی(۱) شیره را بهمین تهمت متهم کرد که خواجه را سحرمیکند شیره نیز دربند وقیدافتاد وقریب دوسال محبوس بماند وازانواع مطالبه ومسئله از لذت زندگانی و عمرمأیوس شد وشیره چون بازشناخت وحقیقت بدانست که این عقوبات هذه بضاعتنا ردت الینا است دل خویش بر مرك خوش کردوتن برضای قضا وقدر در داد وبگناه ناکرده اقرار آورد او را نیز در آب انداختند وزنان و فرزندان ویرا بر شمشیر عرض دادند .

نیا را بکشت و خود ایدر نماند جهان نیز منشور او بر نخواند

(۱) پسر کیو کنعان است ازاقول قایمش خاتون .

فاطمه سلطان خانم

این بانوی سخنورو با دانش وفرهنگ دخترحاج میرزاحسین نواده شادروان سید ابوالقاسم قایم مقام فراهانی وزیردانشمند تاریخی ایران درزمان محمدشاه‌قاجار است که درششم رجب ۱۲۸۲هجری پای بجهان‌هستی گذاشت وبسال ۱۳۰۰همسری عموزادهٔ خود میرزا محمود پسرمیرزا احمد را یافت .

درادبیات فارسی وتازی وتاریخ‌آئین سخنوری بپایه‌یی رسید که محمود میرزا گردآورندهٔ کتاب (نقل مجلس) گوید بویژه درسرودن شعرفارسی میتوان آنرامانند (خنساء) آنزن سخنور نامدار تازی دانست .

نامبرده درستایش کتاب(خیرات حسان)تألیف محمد حسنخان اعتمادالسلطنه که همزمان اوبوده چکامه شیوائی ساخته است که بخوبی پایه دانش وبلندی اندیشه وپرمایگی او را میرساند . برادر بزرگترش میرزا محمد صادق پروانه نیزمرد دانشمندی بوده است . اینك چكامه فاطمه سلطان خانم :

چو آفتاب پدیدار شد اگر یکچند	نهفته بود هنر در زنان دانشمند
هنرخلیفه فرزند باشد انسان را	همی بباید کزرن بزاید این فرزند
بنات حوا اگر با کمال و معرفتند	سر سپهر در آرندبر بخم کمند
زنان مشابه روحند ونوع مردان جسم	زجان‌روشن باشدهمیشه‌تن‌خرسند
ای آنکه طعنه‌زنی بر کمال‌وفضل‌زنان	بمال‌دیده که جهلت‌بسرخمارافکند
یکیست‌ناخن وچنگال شیرماده ونر	یکیست‌لعل‌بدخشان‌بتاج‌وگردن‌بند
مگرنه حضرت صدیقه دخت پیغمبر	فکند بالش رفعت فراز چرخ بلند
مگرنه‌مریم‌با نفس‌خود مجاهده کرد	سپس مراورا باروح‌قدس شدپیوند

مکر نه آسیه شد درخشوع بیهمتا / مکر نه رابعه بد درخضوع بیمانند
مکر نه زبا خون‌جذیمه ریخت بخاك / مکر نه‌لیلی‌مجنون‌خودفکند به‌بند
اگر به تأنیث ازقدرمردمان میکاست / خدابه‌شمس‌نمیخوردددر نبی‌سوگند
زنان فراخور مدحند و لایق تمجید / که امهات کمالند و مستحق پسند
بویژه شوی پرستان با خرد که شوند / بپیش‌شوهرخودهمچوشیر نربکمند
خداشناس‌ونصیحت‌پذیروشوی‌پرست / خداازایشان‌خشنود وبزرگان‌خرسند
نه هرکه مقنعه بر سرفکند شد با نو / نه‌هرچه‌شیرین‌باشد بودشکر وقند
زنان با هنر الحق سزدکه فخر کنند / ازاین‌صحیفه که‌شد خوشتراز صحیفه‌زند
نکاشت‌میرا جلی(اعتمادالسلطنه)نغز / یکی‌رساله زمشك‌ختن بساده‌پرند
درونکاشت تمامی زنان فاضله را / نمودنام‌زنان را چوطبع‌خویش‌بلند
تبارك‌الله از آنمهر بیهمال که تاخت / فرازگنبدگردون‌زفرط‌فضل سمند
بعقل ودانش مهتر زخواجه کندر / بفضل ودانش برتر زصاحب میمند
کهیکه خلقش آرد هوای فروردین / زخاك لاله دهدگاه بهمن واسفند
ز نقطه رقمش بهر دفع عین‌کمال / خرد بسوزد در مجمر کمال سپند
دعاش گویم باری چنانکه‌ای باری / به دور دهرازو دوردارددردوگزند

اندرز بدختر

بمن ده گوش را ایدختر من / یگانه دختر نیك اختر من
بکن پند مرا آویزه در گوش / مبادا گرددت روزی فراموش
اگر خواهی بیارائی رخت را / دهی زینت جمال‌فرخت را
بگو مشاطه عصمت بیاید / زعفت بر تو آرایش نماید
بگیسو پیچ و خم ده از دقایق / بکش‌وسمه با برو از حقایق
بکش بر دیده‌ات سرمه ز آزرم / بنه بر عارضت گلگونه از شرم
بگنج لب بنه خال ادب را / مکن بیخود بخنده باز لب را
بصابون حیا دست و رخت شو / بزن آب ازکمال و عقل بررو

عزیز جان من زنهار زنهار مشو با مردم بی تربیت یار



مطلع زیر نیز از این بانوی هنرمند در کتاب بهترین اشعار پژمان بچاپ رسیده است :



رخ اگر مینمود یار مرا وه چه خوش بود روزگار مرا

فاطمه قوال

درکتاب بهترین اشعار پژمان بختیاری چند بیت زیر ازیك چامه بنام این زن نوشته شده ولی درباره شناخت وی چیزی نگاشته نشده است :

ساکن کنشتم کرد خوش نگاه می نوشی کعبه را ز یادم برد کافر سیه پوشی
ترك مست خونخواری ظالم جفا کاری یادکس مکن باری عاشقان‌فراموشی
طرفه حالتی دارم از بهار رخساری خوش‌فراغتی دارم دربهشت آغوشی

درکتاب‌سفینه فرخ تألیف گوینده نامدار این‌زمان خراسان آقای سید محمود فرخ که بتازگی چاپ شده است رباعی زیراز این‌زن سخنور درج گردیده :

آراسته باغ و بلبلانی سر مست یاران‌همه از نشاط گل باده بدست
اسباب فراغت همه در هم زده دست بشتاب که جز تو هرچه میباید هست

همین شعررا برخی از تذکرهٔ ها از آن فاطمه خراسانی نوشته‌اند . شاید این زن سخن سرا همان اوباشد بویژه که درباره شناخت وسرگذشت و زادگاه اوچیزی هم در این دوتذکره نوشته نشده است . باشدکه بابررسیها ودانستنهای بیشتری این پردهٔ ابهام ازمیان برداشته شود .



خانم (بدری تندری)

فانی

بانو بدری تندری که نام (فانی) را تخلص ساخته سالمه‌زایش او بسال ۱۲۸۵ خورشیدی درشهر تهران بوده واینك ۵۰سال دارد

پدرفانی شادروان‌شیخ حسینعلی کاشفی دارای دانستنیهای دیـرین (معلومات قدیمه) تازی وفارسی پیشه‌اش سیاست ودر رستاخیز آزادیخواهان برای برانداختن کاخ استبداد و گرفتن مشروطه ، هوا خواه شاد روان آیت‌الله بزرگ سید عبدالله بهبهانی بوده .

ما درفانی بنام مریم همشیره شادروان سیدعبدالله بهبهانی آیت‌الله پیش گفته و او نیز از دانستنیهای دیرین فارسی و تازی بهره‌ای داشته .

فانی در سال ۱۳۰۳ خورشیدی همسر شادروان محمود تندری قمی ملقب به (صمصام) گشت و صمصام نیزسخنوری زبردست بوده تخلص(شیوا) داشت . دیوان صمصام‌هنوزبچاپ نرسیده ولی‌بخشی‌ازآن بنام (کتاب سیاه) شامل داستانی منظوم و چند چامه بنام (یادگار مجلس) که بسال ۱۳۰۷ درزندان تهران سروده در شهر قم چاپ شده است .

فانی را ازاین پیوند دوفرزند ببار آمد . یکی پروین تندری سی ودو ساله و دیگری پرویز سی‌ویکساله . صمصام چند سالی‌است درگذشته فانی بهمان‌پیشه‌ملك وخانه داری پرداخته وشوی دیگری دارد .

معلومات فانی دانستنیهای دیرین درحدود لیسانس ادبیات است .زبان‌فرانسه و اندکی زبان تازی را میداند . افزوده بر سخنوری زن هنرمندی است چه ازهمه هنرهای دستی سر رشته دارد . با نقاشی سیاه قلم آشناست و از فن موسیقی (تار) نیز بهره مند است .

این بانوی هنرمند دارای دو هزار بیت شعر است برخی از سروده هایش در مجله گلهای رنگارنگ چاپ شده ولی دیوان اوهنوز بچاپ نرسیده کتابی بنام (مقام زن درجهان) دردست نگارش دارد .

ازسبك عراقی ورئالیست پیروی مینماید آمال و آرزوهای ادبی واجتماعی او: برتری یافتن ادبیات ایران درجهان و پیدا کردن نمایندگی زنان در بهارستان است

فانی بجز آذربایجان همه جای ایران را گردش کرده ، دو بار نیز بکشورهای بیگانه : سوریه ، عراق ، ترکیه ، یونان ، مصر ، یوگوسلاوی ، ایتالیا ، سوئیس ، فرانسه ، آلمان واتریش رفته اینك جایگزین تهران است .چند نمونه از تراویده هایش درزیر نوشته میشود :

آزادی زنان

اروپاگوی آزادی زنان بردند از میدان
دراینکشورچرا ناقص بود آزادی نسوان

چرا درظلمت قرن توحش باقی است ایران
شود از نورخورشید تمدن بهره ور گیتی

بکار خویشتن تاچند ماند این چنین حیران
بودعضو فلج زن تا یکی از راه نادانی

نگر دداز چه در ایران حقوق مردوزن یکسان
اگر علم وادب آموختن برمردوزن فرض است

چرامردان بخود بالند ازتحقیر زن اینسان
بنی آدم بمعنی گر بود اعضای یك پیکر

کجا طفل هنرور پرورانند مادر نادان
اساس ضعف این کشورزجهل مادران باشد

دهی ازدست یکسر در ره آزادی نسوان
سزد گرعمر باقیمانده را ازجان ودل (فانی)

مادروطن

خیزید تا که درد وطن را دوا کنیم
خود را رها ز محنت و رنج و بلا کنیم

این مادروطن که زمحنت بود مریض
درمان او سزد که زحکمت دوا کنیم

ملت روا بود که شود یار میهنش
زیبد که جان خویش برایش فدا کنیم

افغان و آه تا بکی وقیل وقال چند
بر فکر های تازه قرن ، اقتدا کنیم

هشیار گرشویم و برآریم سرزخواب
بیدار چاره جسته و کمتر خطا کنیم

ای زادگان کوروش وجمشید همتی — کاندیشه های تازه به مغز آشنا کنیم
خوی بد وطبیعت ما گرعوض شود — از در میان بحر تجدد شنا کنیم
باید کنیم جان بره مملکت نثار — شاید که قرض خویش ازاینره ادا کنیم
(فانی) امید هست کزاعمال خویشتن — این مادر عزیز وطن را رضا کنیم

صلح وجنك

سخن ازصلح پراکنده زهرسو بفضاست — این چه غوغاست که ازصلح دروغی برپاست
پایه صلح جهان وحدت بین المللی است — ورنه تابغض و نفاقست کجا صلح وصفاست
تا در آفاق پراکنده بود تخم نفاق — پایه گمرهی و جهل چنین پا بر جاست
رخت بربسته دراین عصر محبت زجهان — حرص و آزاست که بر خلق جهان حکمرواست
همچو درنده بشر خون بشر را ریزد — اف براینگونه تمدن که همه رنج وبلاست
تا جهان راه تمدن غلط پیش گرفت — بدتر از عصر توحش شده ورو بفناست
رادیو نطق (ترومن) بنماید تفسیر — زین سخن درهمه قاره گیتی غوغاست
لیك تا عدل نگردد بجهان پا برجای — باز هم فتنه بود جنگ بودصلح کجاست
(فانیا) نیست بجز جنگ بعالم هرچند — سخن از صلح پراکنده بهر سو بفضاست

اصلاح ملك

الا ای ملت ایران بیا وفکر فردا کن — برای خدمت میهن زجان خود را مهیا کن
زجان ودل نما تبجیل وتکریم ازوطنخواهان — خیانت پیشگان ملك را امروز رسوا کن
عبادت نیست جز خدمت بخلق ای زاهدخوشبین — دراینره پاگذارو باخدای خویش سوداکن
شده پیچیده ودرهم مدار چرخ ملك جم — بهاستادی خود سررشته از تدبیر پیدا کن
زبن این پایه کج را بهمت واژگون گردان — یکی موزون بنا وز نقشه تدبیر بر پا کن
مشو تطمیع بیگانه برو نکن دشمن ازخانه — وطن ازلوث خائن پاکتراز دررکسرا کن
زعجز وناتوانی طرف هرگز برنبندد کس — زجابرخیز و ازنیروی خودخودرا توانا کن
نباید سخره دنیاشدن چون مردمی عاجز — بهمت کوش نام مرز و بوم خویش احیا کن
بدست بخردان کاردا نده کار کشور را — ز فکر روشن دانشوران حل معما کن

نظام ملك را در تحت نظم مرد دانانه — زمام مملکت بر عهده شخص توانا کن
رجال با سیاست را نما مسؤل کابینه — وکیل پارلمان را از وطنخواهان دانا کن
قضاوت را بدست قاضیان پاکدامن ده — وزاینرو خادم وخائن ز یکدیگر مجزا کن
دلاور ناخدائی داری از لطف خداوندی — رها فرسوده کشتی را ازدست خشم دریا کن
غرض مگذار کاین کشور فتد در دست بیگانه — مخواه ازدیگران اصلاح ملك ازخود تمنا کن
بیاهان گوش کن این گفته شیوای (فانیرا) — الا ای ملت ایران بیا و فکر فردا کن

روان خسته

خسته شد از رنج روزگار روانم — رفت زین تاب و توش و هوش توانم
بسکه دویدم به گیتی از پی دانه — دام بپایم فتاد و دانه بجانم
دانه بجانم ز رنج وغصه عیان شد — چاره این دام و دانه هیچ ندانم
جرئت آغاز بهیچ کار ندارم — بسکه ز انجام کار خود نگرانم
نی بنوشتن مراست میل و نه خواندن — خسته شده روح و بسته گشته دهانم
لاغر و فرسوده همچو موی نگارم — در هم و آشفته همچو زلف بتانم
آنکه مرا سال پیش دیده گر امسال — بازبیند نداندم که همانم
باری دگر پا نهم بسوی اروپا — تا ز خطر جان خویشتن برهانم
تکیه بحق دارم اوست تکیه که من — او بود آگه ز راز ودرد نهانم
شکوه به بهمان نمیبرم که چنینم — هم بفلان رو نمیکنم که چنانم
(فانی) اگر بهشوم دو باره از این درد — خدمت مردم کنم بدست و زبانم

در رثاء پروین اعتصامی

تاریخ نهفت اختر پروین اعتصام — خورشید علم رفت وجهان گشت همچو شام
درنیمه فروردین مه دانش افول کرد — رخشنده آسمان ادب شد شب ظلام
تیر قضا بسینه پروین چوبر نشست — بزم عروس شعر و هنر یافت اختتام
در بر نمود پیرهن نیلگون افق — غرّید چرخ و رفت سپهر از کفش زمام

هر دم سحاب گنبد خضرا به کوه و دشت / بارید اشك از غم پروین بصبح و شام

آوخ که استاد سخن سنج نکته‌دان / ناگه سکوت کرد و نگوید دگر کلام

آن بانوی ادیب چو در خاك آرمید / دیگر چگونه عالم نتوان کند قیام

درّ و گهر بود همه آن چامه های نغز / آنکو گهر شناس بود داند اغتنام

در سایه قریحه پروین عروس شعر / بگرفت جا به حجله اقبال و احتشام

پروین نبوغ و مفخر نسوان شرق بود / چون او نزاده مادر دوران باین مقام

گنجینه ادب که ز وی یادگار ماند / بادا مصون بلطف حق از دیده لئام

(فانی) چه غمخوری تو زفقدان آن ادیب / یکدل نه زین جریحه پذیرفته التیام

(پروین) یگانه اختر رخشان تابناك / باینده است و زنده و جاوید و نیکنام

دررثاء همسرش صمصام تندری

الا یکه تاز سخن تندری / الا نغمه ساز وطن تندری

الا ای هنر پرور نامجو / الا همسر پاك و پاکیزه خو

اجل خیمه چون زد بدرگاه تو / بنالید چرخ از تف آه تو

فلك تند رو رعد آغاز کرد / همی زاری و گریه ها ساز کرد

بگفتا که رفت ازجهان تندری / چراغ هنر ، چشم دانشوری

بسر کرد افق چادر نیلگون / بدامان بیفشاند از دیده خون

بپوشید خورشید رخ در سحاب / فرو هشت مه بر رخ خود نقاب

شده جمله سیارگان سوکوار / ز هفت اختر و طارم نه حصار

چنین بود آئین چرخ بلند / گهی گرید و گه زند نوشخند

الا ای هشیوار با آبروی / الا مرد آزادهٔ راستگوی

الا ای خداوند فضل و هنر / الا بحر عرفان و کان گهر

الا ای سلحشور میدان جنگ / الا مانی نقش و تصویر و رنگ

الا اوستاد سخن سنج من / الا ای در و گوهر و گنج من

بیا نغمه خوش ز نو ساز کن / غزل را بطرزی نو آغاز کن

بکش نقشه از نو به نیروی هوش
بـدان وسعت کشور داریـوش

ز کلـك تـوانـا بینـداز؟ تـیر
عدو را ز افلاك آور بزیر

کجائی که دیگر نگـوئی جواب
مگر تا ابد آرمیدی بخواب

کفن از چه شد بر تنت پیرهـن
سخن گوی ایشهریـار سخن

تـو خفتـی بـه آرامگـاه ابـد
ندانی که بر من چها میرود

چـو کرکی‌اجل بـردمحمود من
سیه شد دگر بخت مسعود من

چو پرواز کـرد آن نکو یار من
شده بوم غم یـار و دمساز من

همیدون شب و روز با حال زار
ز هجرت بگریم چو ابر بهـار

تو بودی مرا روز بـد دوستار
پس از تو زمانه مرا کرد خوار

رودهردم ازچشم من اشك‌وخون
کجـا غم رود از دل من بـرون

ز بعد توغم گشته با من‌قرین
فناگشته (فانی) بحال حزین

فتاه النساء بیگم

تذکرة الخواتین درباره این زن مینویسد که یکی ازهمسران جهانگیرشهریار هندوستان بوده ذوقی داشته و شعر میگفته چند بیت زیر نمونه هائی از سروده‌های وی میباشد :

هنگام سحر دلبرمن جلوه گر آمد　　صد فتنه خوابیده محشر بسر آمد

✡✡✡

مکن تکرار ای دل هر زمان درس محبت را
مده بر هر دو عالم نشئه صهبای حیرت را

✡✡✡

من از فراق تو الماس غم بدل خوردم
تو دل شکستی و سودای وصل ما خوردی

فخری

خیرات حسان در باره این زن سخنور نوشته : شاهزاده خانمی سخندان بنام فخری که گویا دختر فتحعلیشاه قاجار باشد ومحمود میرزا در تذکره نقل مجلس گوید این بانوخواهر بزرگ شاهزاده فتح‌الله میرزا میباشد. زنی پاکدامن و زیبا وشیرین سخن بوده . آیین شعروشاعری را از محمود میرزا آموخته وچند نمونه زیرزبده‌یی ازتراویده های اوست :

محبت را بلا گویند یارب کسی بی این بلا هرگز مبادا



گفتا خیال وصل مرا کن ز دل برون گفتم گذشتن ازسرجان کارمشکلی‌است



چنین کاین نو جوانان جلوه دارند بحسرت بایدم مردن به پیری



دادی بخواب دیدهٔ وصلم که اگهی در دیده‌ام فراق تو نگذاشت خواب را



قامتت‌درچمن‌حسن درختی‌است‌بلند که همه دلبری وعشوه ونازش ثمراست



الفت‌مژگان‌چشمش رانگربایکدگر تا بدخت مست بینی خنجر خونریز را



عشق باز آمدودرخانه دل منزل کرد عقل منزل نتواند که دگر در دل کرد

مجمع محمود با تایید شرح بالا دوبیت زیررا افزوده دارد :

بهر چه دل بجگر گوشه مردم ندهم اینهمه خانه خرابی بمن از دل باشد



برسرهوای‌وصل تووبرلب است‌جان شادم به حشر هر که بدلخواه او بود



فخری خلعتبری

فخری

بانوفخرعظمی که به فخرعادل نامبردار گردیده نام خانوادگی اوعادل‌خلعتبری (ارغون) و ازبانوان دانشور و هنرمند امروز است که بسال ۱۲۷۹ خورشیدی در تهران تولد یافته پدرش شادروان مرتضی قلیخان (مکرم السلطنه) دارای پایه امیر تومانی و معلومات نظامی بوده در ادبیات وتاریخ و موسیقی نیزدست داشته زبانهای فرانسه و تازی و ترکی را میدانسته . مادرش بنام قمرخانم (عظمت السلطنه) آشنائی بزبانهای فرانسه و انگلیسی و تازی وترکی داشته فخری دبیر ادبیات فارسی وتاریخ و جغرافیا و زبانهای بیگانه و دارای چهل سال پیشینه خدمت در وزارت فرهنگ است

بانو فخر عادل نخست باآقای عباس خلیلی دارنده و نگارنده روزنامه اقدام چاپ تهران زناشوئی کرده دختری بنام (سیمین) از اودارد که سرگذشت وی دراین کتاب آمده است . پس از آن بهمسری آقای عادل خلعتبری دارنده روزنامه آینده ایران و پدیدآرنده وسرپرست کانون دانشوران درآمده ازاین پیوند دیگر دارای سه فرزند شده است .نام چهارفرزندش. سیمین ۲۷ساله . عادل‌نژاد متخلص‌به(غوغا) ۲۱ ساله ـ عادلدخت متخلص به(ترانه) ۲۱ ساله ـ عادلفر ۱۷ساله میباشد .

بانو فخر عادل به نقاشی و موسیقی ایرانی نیز آشنائی دارد و تار مینوازد دوزندگی وگلدوزی را میداند . نگارشهائی بنام : (ازدواج اجباری) و (اوراق پریشان)و(سرگذشت یکزن)و(دختر نادان) و(پیمان شکسته) وهمچنین ترجمه ـ هائی ازکتابهای زبان‌بیگانه داراست که هنوزبچاپ نرسیده ولی ازدواج اجباری او در با برگی روزنامه آینده ایران بسال ۱۳۱۰ پخش‌شده است .

درپاسخ‌این‌پرسش که چه‌امید و آرزوی ادبی واجتماعی دارد؟ گوید آرزومندم

که فرزندانم آموزش و پرورش بسیار نیکویی یافته دانش و هنر پیدا نمایند و برای میهن گرام وهم میهنان ارجمندم خدمتگزار سودمندی بار آیند .

این بانوی هنرمند که (فخری) را تخلص خود ساخته دارای چهار هزار بیت شعر است آئین پیشینیان وروش نو را باهم پیروی میکند . دیوانش هنوز زیور چاپ نیافته ولی پاره پی از تراوشهای منظوم او در روزنامه‌ها و مجله‌ها منعکس شده است . اینك چند نمونه از سخنان پیوسته و پراکندهٔ او :

مهر میهن

جان و تن باد فدای وطن من	آری بفدای وطنم جان و تن من
جان چیست زجان بهتر و شیرینتر و خوشتر	گر زانکه مرا هست فدای وطن من
امید که هر روز جوانتر شود از پیش	این کشور دیرینه و ملك کهن من
تا عشق وطن دررگ من درجریانست	گر قطره خونیست روان در بدن من
تا هست جهان باقی هر گز ننیوشی	جز واژه پاینده وطن از دهن من
ای مام وطن تا بـه ابد هیچ نباشد	جز زمزمه عشق تو زین پس سخن من
پروانه صفت عشق توسوزد پـرو بالم	ای شمع رخت روشنی انجمن من
خواهم که پس از مرگ من احباب بسازند	از پـرچم ایـران عزیزم کفـن من
خواهم ز خدا (فخری) دلـدادهٔ شیدا	پاینـده و جـاوید بمـاند وطن من

راه اصلاح

ملك را ازخون خائن لاله گون باید نمود	جاری از هر سوی کشور جوی خون باید نمود
حشمت و فرّ کیان گر بایدت چون کاوه پاك	کشور جم را ز ضحاکان دون باید نمود
هر وکیلی راکه شد بازور و بازر انتخاب	ازدرون مجلس شوری برون باید نمود
هر بنائی راکه شد باجور و بیداد استوار	محو باید کرد و یکسر سر نگون باید نمود
تابکی نسوان اسیر جهل و درغفلت رجال	اکتساب دانش و علم و فنون باید نمود
محو باید کرد قومی راکه فاسد گشت خون	خون فاسد گشته را ازتن برون باید نمود
بر گذشته دسترس نبود مخور افسوس آن	فکر اصلاحات آینده کنون باید نمود

(فخریا)اصلاح این‌ویرانه‌راجزخون‌مدان　　کاررا اصلاح از سیلاب خون باید نمود

آرزوی من

سایه سرو چمنم آرزوست　　گردش دشت و دمنم آرزوست
بر لب جوئی دمی آسودگی　　از فلك دل شکنم آرزوست
تا رود از یاد حدیث غمم　　همدم شیرین سخنم آرزوست
سیم وزرم نیست ولی (فخریا)　　دلبر سیمین بدنم آرزوست

موی سیاه

گفتم به بتی که ای رخت همچون ماه　　کوته ز چه روی کردی آنموی سیاه
گفتا ز دراز دستی بلهوسان　　ترسیدم و زلف خویش کردم کوتاه



چهر تو گر جلوه کند بی نقاب　　پرده برخ بر فکند آفتاب

اینك دو نمونه‌ازنوشته پراکنده یانثری او:

سرود رودخانه

ترجمه از اشعار الاویلکوکس شاعرهٔ انگلیسی (۱)

من آن رودخانه خروشان‌وغرّنده‌ام‌که ازدریای خدایان جدریم.
همان خدایانی‌که درراههای نامعلوم‌آینده سرنوشت مرا معین کرده‌اند.
من باهمه سرگردانی وطغیانم نمیتوانم مسیرخودرا تغییر بدهم زیرا اراده‌ای مافوق اراده من‌مرا هدایت میکنند.

(۱) بانوالا ویلکوکس ازسخنوران نامدارانگلستان است‌که ازسروده هایش‌در سرزمین باختربیشبازوبزرگداشت بیمانندی شده است. دفترتراویده های این بانو بنام (صدآوازشادی) نخست درسال ۱۹۱۲ فرنگی چاپ وپخش‌گردید وپس ازآن هرسال یکی دوچاپ تازه میشدکه تا امروز۱۴۷ بار بچاپ رسیده است. سرود رودخانه یکی ازسروده های نغزاوست .

من رودی هستم که شبانه‌روزدرجنب وجوش ومبارزه‌ام
از سامگاه ، آنزمانی که مرغان نا پیدای شب در دل دشت ها با سکوت و غم مینالند .
تا بامداد ، آن هنگامیکه عروس خورشید بـر رخـسارهٔ از تیـرگی گریخته کوهستانهای دور افتاده و بلند را بوسه مینوازد ، من براه خود ادامه میدهم
تازه پس ازاینهمه رنج واستقامت ، درمییابم که باز بهمان نقطه اولیه‌رسیده‌ام وباز بهمان مبداء مجهول سرسائیده‌ام .
ای خدایانیکه ازپهنه ناپیدای آسمانها مرا هدایت میکنید لحظه‌ای درنگ
تا بتوانم عطرشاعرانه شکوفه هائی راکه ازمیان آنها میگذرم با خود ببرم با خود جواهرحمل کنم .
فهمیدید ؟ جواهر !
قطرات شفاف و درخشنده اشک محرومین را !
سرشک یتیمان را ؟
دانه های سرخ رنگ خون را ، خون دل آنکسانی را که مانندمن ، از بام تا شام در مسیر معلومی بخاطریك هدف مجهول ونامعلوم جان‌میکنند !
آری بگذارید این گوهر های تابناك را با خود باعماق آبهای بیکـران دریا ببرم .
یعنی ساده تر . بگذارید شقاوت وجنایت بشری را باخود بشویم
ای خدایان .
بدانهنگام که ازفراز دره‌های خیال پرور از بستر گلهای دلپذیرو افسانه ساز و بالاخره از آغوش ریاحین معطر و جوان که برغمهای زندگی لبخند تمسخر میزنند میگذرم بگذارید من طغیان کنم .
مرا آرام وخاموش هدایت کنید .
بگذارید من همینگونه سرگـردان و ناشکیب بفرمان شاه کـه از اعماق

روشنائی های آسمان جهانرا اداره میکنید براه خودادامه دهم .
من به‌پیمودن اینراه‌یکنواخت عادت دارم . عادت من از عشق من سر چشمه میگیرد وعشق مافوق همه چیزاست ، بگذارید
بگذارید ای خدایان ...

آهنگ شیپور

ترجمه از اشعار آلفرد دووین یی شاعر بزرگ فرانسه (۱)

من آهنگ شیپوررا دوست دارم !
شب هنگام در ته جنگلها همراه وداع شکارچیان واشک معصومانه گوزنهای زیبا و عوعوی سگان و اگرد طنین آهنگهای رؤیاپرور شیپور ، سازنده خاطره های گریزپای جوانی من است .
هنگامیکه بادشمالی این آهنگ را برگ ببرگ منتقل میکند ،
چه نیمه شبها که با اینصدا خندیدم وبا اینصدا گریستم ،
گوئی صدای مقدسی رامیشنیدم که پیام دلاوران کهن بود ،
اینکوههای سر بفلك برده ولاجوردی دیارهای مقدس آسمانی
ای سنگهای فراروناد (۲) وای آبشار هائیکه از برفهای جاودانی سرچشمه میگیرید ای چشمه‌ها وجویبارها وسیلهای کوه (پیرنه) که قله شما ازبرف مستور و دامنه شما ازچمنزارها رشك فرش زمردین است .
دراینجاست که باید نشست و آهنك ملایم وحزن‌انگیز شیپوررا شنید ،
اینجاست که مسافران خسته با قیافه های گرد آلود و پرغبار مینشینند و در

---

(۱) آلفرد دو ون یی سخنورو داستان نویس بزرك فرانسوی بسال ۱۷۹۷ در (لوش) زائیده شده ودرروشهای کهن ونو ادبیات فرانسه بسیاردست داشته وپس از ٦٦ سال زندگانی درسال ۱۸٦۲ در گذشت وسروده بالااوراست .
(۲) قله‌ای از کوههای پیرنه .
(۳) دره ایست که رلاند سرداردلیرلشکر (شارلمانی) در آنجا کشته شده است .

حالیکه بجریان یکنواخت آبشار که سقوط میکند مینگرند ،به آواهای زنگوله‌های بره‌ها گوش میدهند و گوزنهای ماده را که بروی تخته سنگها میجهند تماشا میکنند و آهنك فنا ناپذیر بر آبشارها با غزلها و ترانه هـا آمیخته میشود که میگویند : ای روح دلیران، بازگردید ودر درّه (رونسوو) (۴) سایه (رلاند) دلیر وسردار رشید را میبینید که هنوز از رنجهای بیکار تسلی نیافته‌است .

من آهنك شیپور را دوست دارم .

فرخنده

آنچنانکه بانو افخم السادات ساطانی دیپلمه دارالمعلمات تهران در دیباچه رساله‌ای‌ازچکامه‌های‌مولودیه‌ومرثیه‌فرخنده ساوجی که دردی‌ماه ۱۳۰۷خورشیدی‌با قطع‌کوچك‌در ۹ صفحه‌ازجانب‌بنگاه‌مطبوعاتی‌خاوردرتهران‌چاپ‌شده‌راجع‌بسرگذشت و تعریف این زن سخنور نوشته است نامبرده از مردم ساوه است و هنوز حیات دارد ولی ازدوچشم کور است و همان نام (فرخنده) را تخلص خود ساخته است . برای مزید آگاهی خوانندگان سرگذشت پیش گفته را نقل مینماید :

« مشارالیها اهل ساوه متخلصه بفرخنده ازطائفه خلج میباشد (۱) بین ایـن

---

(۱) طائفه خلج یکی ازطوائف ترکستان بوده ودرناسخ‌التواریخ دربدو ظهور افغان مینویسد که افغانان جماعتی‌ازمسلمین حدود شام بودند که در نتیجه بعضی شدائـد هجرت نموده وبطائفه خلج وکماری پناهنده شدند ومکررمورد حمله سلاطین هند شده وآن طائفه آنانرا پناه میدادند ونیزعده کثیری ازامراء آن طائفه درهند و تـرکستان حکومت وسلطنت داشته مثل‌علاءالدین خلج وامیرحسین که مطابق تاریخ روضة‌الصفا و سرجان ملکم امیرتیمورگورکان که هوای جهانگردی درسرداشت پیشرفت ومقصدبزرك خودرا دراعتماد واتصال باامیرحـسین خلج دانست و خواهـرامیرحسین‌را تزویج نمود و بدین‌جهت درترکستان معروف میباشد بگورکان که درترکی بمعنی داماد است‌ودرنتیجه شهامت وشجاعت آن طائفه بمقاصد عالیه خود رسید وچون سوء ظنی از امیر حسین در تشریك سلطنت داشت لذا بوسائلی نقض عهدکرده اورا کشت وپس ازسپری شدن ایام امیرحسین ازکثرت طائفه خلج خوف ووحشت نموده آنها را جبراً متفرق و تخته قاپـو کرده هرتیره و خانواده را بیك ولایتی فرستاد . فقط طائفه قشقائی بطوریکه صاحب ناسخ‌التواریخ‌درذکرحال سهراب خلج تشریح‌میکند یك‌تیره‌ازآن طائفه بودند که‌تمکین برتخته قاپوشدن نکردند وازترکستان کوچیده در سواحل خلیج فارس نشیمن کردند و درترکستان معروف به خلج فراری شدنـد . فقط خانـواده شخص امیرحسین را بساوه فرستاد ودرآنجاسکونت داد

طائفه چنانکه تاریخ نشان میدهد مردمان بزرگ چه درفضل وبلاغت وچه درتهورو شجاعت یابعبارت دیگر خداوندان قلم و شمشیر هردو میزیستند وخدمات بزرگی نموده اند درحقیقت میتوانگفت که تنی چند درنتیجه مساعی وزحمات زیاد در عصر خود قدمهای برجسته برای استقلال مملکت برداشته و در رکاب سلاطین و امراء خدمات بسیارمفید کرده‌اند »

« سراینده این قصائد نیز از جمله مخدراتی استکه ذوق سرشاری درسرودن اشعارداشته وغالباً عمرعزیزخودرا مصروف گفتن اشعارو قصائد نغزو دلکش مینمایند. گرچه این اواخر از گردش سپهر غدارکه همیشه شیوه خود را اذیت و آزار طبقه ممتاز قرار داده شاعر ماازحلیه بصری عاری شده است ولی این پیش آمد خودوسیله بزرگی است که ایشان بهترین انیس وجلیس خودرا استماع کتب و نوشته ها وسرودن اشعار وغزلیات قرار داده است . »

« مشارالیها صبیه مرحوم محمدکاظمخان و عیال مکرمه حضرت آقای سیف لشکر مقیم عبدالله آباد نزدیك شهر ساوه میباشند . از سن طفولیت دارای صفات ممتازه ومحاسن اخلاقی بوده هنوزهم بهترین نمونه قسمت‌های مذکور علاوه برجنبه ادبی وبلاغت بین‌الامثال والاقرانند . »

« بامطالعه اشعار وقصائد دلکش مخدره مذکور میتوان میزان و مرتبه ادبی وطبع سرشار مشارالیها را سنجید . شاعر ما دارای همه رقم قصائد وغزلیات ومراثی ومدایح است ولی دراین مختصرفقط بطبع قصائد ومراثی که انشاد نموده اند مبادرت گردیده امید آنکه باانتشار غزلیات وسایر اشعار دلکش مخدره نیز موفق شویم .

اینك چند نمونه ازسروده های اودرزیر نوشته میشود :

آینهٔ حق نما

عاشق بیچاره غیر آه ندارد سوخته خرمنش برك کاه ندارد
چشم فرو بسته از نعیم دو دنیا جز برخ دوست او نگاه ندارد

آینه حق نمات روی نکویت آینه را بین که تاب آن ندارد
در سرکویت دلم شده بگدائی روی مگردان که او پناه ندارد
آن دل‌سنگت نکرده رحم به درویش چون خبر از ذکر خانقاه ندارد
این دل (فرخنده) بین که درهمه عمر غیر ولای تو تکیه گاه ندارد

در منقبت علی بن ابیطالب (ع)

ای موی تو دامم شده وی خال تودانه عشق رخ تو برده دلم را زمیانه
بریاد رخ خوب تو ای یار یگانه در میکده خوش روی نهادم شبانه
مست ازمی عشقت شده بی چنك و چغانه

گه روی بمقصود معابد بنهادیم گه بر در میخانه سرمست فتادیم
گه دست طلب بر در دادار نهادیم دین ودل خود دررهت ازدست بدادیم
عاشق برخت گشته و فارغ ززمانه

درحشر شفیع همه مخلوق توئی تو برخلق خدا جنت موعود توئی تو
اندر حرم کعبه مولود توئی تو در کعبه و بتخانه توئی تو
بر تیر دو ابروت دلم گشته نشانه

ایخاك درت سجده‌گه عارف و عامی از بهر غلامی تو مخلوق تمامی
حق برهمه موجود ترا داشت گرامی داریم بدرگاه تو ایشاه سلامی
(فرخنده) شودشاد دل از وصل‌تو یا نه

در میلاد میمون امام زمان (ع)

امروز دگر عید شهنشاه جهان است انوار جمالش بهمه خلق عیان است
فرمان‌برحکمش‌همه‌کون‌ومکان‌است هم حجت یزدانی وهم میر زمان است
چشم و دل عشاق برویش نگران است

شد نیمه شعبان و جهان گشت منور از مقدم شاهنشه دین میر مظفر
ساقی بده آن باده گلرنگ مکرر گوئی که فلك ریخته خود عودبه مجمر
یا بادبهشت است که امروز وزان است

شاهی که بود لعل لبش چشمه حیوان   خودحضرت خضرست بدان چشمه نگهبان
موسی کلیم است ورا چاکر دربان   هست عیسی مریم بدرش جزو غلامان
صدحیف که ازدیدهٔ عشاق نهان است

تاکی به پس پرده ای، نور الهی   ما را نبود غیر ولای تو پناهی
ما گمشدگان را تو نمایندهٔ راهی   از گوشه چشمت سوی عشاق نگاهی
بیتابی عشاق شها برتو عیان است

ای حامی قرآن خداوند جهانبان   هم نام رسول مدنی ختم امامان
ما منتظران راکه رسید است بلب جان   در غیبت کبرای تو ایخسرو خوبان
عجل فرجه متصلم ورد زبان است

ای شاه جهان پرشده از کفر سراسر   بربندکمر گیر بکف تیغ دو پیکر
بشکاف صف کافرزهم همچو غضنفر   بادست یداللهی چون حیدر صفدر
اصلاح امورات جهان کار شهان است

هجران تو آنسان ملکا داشته تأثیر   کزدوری تواهل جهان گشته زجان سیر
با پنجه تقدیرکه را قوّت تدبیر   هرچند که هجران تو افلاك کند پیر
(فرخنده) بامید وصال توجوان است

در مدیحه ومرثیه شیدالشهداء

شبی گل گفت بابلبل بگلزار   تو عاشق نیستی برروی دلدار
تو عاشق را ندانی حال چون است   تنش لاغر دلش لبریز خون است
زرخسارش ربوده عاشقی رنگ   نهاده شیشه جان برلب سنگ
تو بهر عیش خود در گلستان ها   زنی هردم هزاران داستانها
ازاین شاخه بآن شاخه نشینی   که تا گلهای رنگارنگ بینی
جوابش داد بلبل با دوصد سوز   که از عشق تو میسوزم شب و روز
تو گوئی نیستی عاشق به رویم   نبستی جان و دل در تار مویم ؟
همه شب تا سحر بیدار باشم   بخواری روی شاخ خار باشم

که شاید روی یار خـویش بینم	گلی از گلستان او بـه چینم
ولی گو یاکه رسم عشق این است	که اول مهر و در آخرش کین است
بعشق آنکو چه ، من بدنام گردد	ز وصل یار خود ناکام گردد
تو هم فرخنده دل برعشق دادی	دل و جان در ره جانان نهادی
خوشا عشق وخوشا سوز وگدازش	نشستن های شب های درازش
هر آنکوعاشق‌است ازجان شودسیر	شود عقلش ز سر ، کارش ز تدبیر
مرا تا عقل بـود از عشق چستم	چه عشق آمد بشد عقلم ز دستم
خوش آن عشقی‌که آتش برفروزد	تن عـاشق دل معشوقه سوزد
خوش آن‌عشقی که‌شاه‌دین بسرداشت	که دل از غیر یار خویش برداشت
بدشت کربلا آتش فـکندند	خیام عشق را از بیخ کندند
که عشق این است دیگرعشق نبود	به از این عشق را سرمشق نبود
بیا (فرخنده) از این قصه بگذر	ربودی طاقت از زهرا و حیدر

ظهورحق

الا ای دلبر برده جمالت رونق از گلها	نهان تاکی بود آن لاله اندر زیر سنبلها
دل عشاق خون گردید ازهجررخ ماهت	برافکن برقع ازرخـسارو بگشاعقده ازدلها
هزاران دل گرفتارست اندر حلقه مویت	گره بگشا از گیسوی وحل کن جمله مشکلها
پریشان روزگارم ازپریشان بودن زلفت	دل گمگشته خودجویم از آن زلف وکاکلها
گرفتاران کویت عاشقان پاکبازانند	چه میدانند قدر عشق توای عشق غافلها
حریفان سرکویت همه، مشتاق بررویت	اسیر سنبل مویت چه مجنونها چه عاقلها
اگر وامانده ام از کاروان کوی تو اما	رسد هردم بگوش جانم آواز جلا جلها
چگونه میتوانم رهسپردن برسر کویت	مگر لطفت شود رهبر مرا در طی منزلها
چه بیم از هجردارم چون حسینم هست کشتیبان	رساند عشق او ما را ز دریا ها بساحلها
چه‌غم باشدحریمی‌را که‌باشدپاسبانش حر	چه اندرناقه عریان چه‌هود جها ومحملها
شهید کربلا زنده بود تا دامن محشر	همیشه ذکرعشق اوبود درشهر ومحفلها

اگر منعش نمودند از فرات اندر چنان گوید | الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
بیاور جامی از کوثر بده بر شیعیان یکسر | که ظاهر گشته حق و محو گردیده است باطلها
پرد مرغ دل (فرخنده) دائم بر سر کویش | چو پروانه که جان سازد فدای شمع و مشعلها

ساقی نامه

بیا ساقی در این فصل زمستان | که بلبل کرده ترك باغ و بستان
بده زان می که تا جانها شود گرم | ز اندك خوردنش دلها شود نرم
بده ساقی از آن جامم پیاپی | که باقی مانده در جمشید و از کی
که گر یك قطره ای نوشند موران | همه گردند چون سام نریمان
بیاور ساقیا آن جام گلرنگ | که بزداید زقلب عاشقان زنگ
بده ساقی تو می در باغ و گلشن | که گردد این دل غمدیده روشن
بیاور ساقیا زان آب حیوان | که بخشد قطره‌اش صدمرده راجان
بده برمن که افسرده است جانم | ز تن گوئی برون رفته روانم
بیاور ساقی آن رطل شبانه | بمن ده بادف و چنگ و چغانه
بیك جرعه دلم را شاد میکن | تو این ویرانه را آباد میکن
الا ای مقصد عشاق ساقی | زنور باده روشن کن چراغی
بیاور ساقی آن جام بلورین | ز مینا ریز بروی ماه و پروین
بمن ده تا کنی روشن دلم را | گشائی زو هزاران مشکلم را
بیاور ساقی آن جام درخشان | بکن لبریزش از لعل بدخشان
بیاد شه خوریم و خوش نشینیم | که دیدار بدخشانی بـه بینیم

ساقی نامه

الا ای مقصد عشاق ساقی | زنور باده روشن کن چراغی
بده بریاد روی شه بمستان | شرابی را که از شب مانده باقی
خمار ما شکن بانیم جرعه | ببانگ چنگ و آواز عـراقی
تمام عارف وعلمی برقصند | برای خوشدلی و خوش دماغی

هزاران حیف هجر شه نهادند | چه لاله بردل عشاق داغی
کند (فرخنده) جان خودنثارش | اگر یابد ز روی شه سراغی

قطعه (۱)

ای ذراری رسول کامکار | که‌مکان‌بگزیده،اندر کوی‌یار
یك‌سلام ازمن‌رسانید ازکرم | جمله بر آن آستان محترم
خدمت آن شافع روز جزا | حضرت معصومه و اخت رضا
ثانی زهرا شفیع عاصیان | روشنائی‌بخش جمله دیدگان
گوهر یکتای ختم مرسلین | درةالتاج امام هفتمین
حق برای آندر با اعتبار | کرده جبریل‌امین‌راپرده دار
بارگاه او گذشته از فلك | خادم درگاه او به از ملك
با کمال و با جمال و با وقار | جمله ازنسل رسول تاجدار
من یکی از خادمان آندرم | هست خاك درگهش تاج سرم
لیك پایم بسته دست روزگار | دور افتادم از آنشهر و دیار
گرشود لطف الهی شاملم | بازاین بندگران را بگسلم
رهسپارم از نشیب و از فراز | به آستان بوس بانوی حجاز
تابگیرم همچوجان اندر برش | بوسه بدهم برضریح انورش
تاکنم‌جان ودل خود را نثار | جمله بر آن گوهر والاتبار
باهوای عشق رویش زنده ام | کمترین کلفتش (فرخنده) ام

رباعیات

عجب رازو نیازی داری ای‌عشق | عجب سوزوگدازی داری‌ای‌عشق
بودروزت سیه چون‌موی‌معشوق | چه شبهای درازی داری‌ای‌عشق



خوشا روز وصال روی جانان | که دیدم روی آن خورشیدتابان
دل‌ودین ازکفم در یك نظر برد | نهادم سربپایش از دل و جان

(۱) بیکی ازخوانین محترم قم نوشته است.

فروغ فرخزاد

بانوفروغ‌فرخزاد که ازسخنوران امروزاند بسال ۱۳۱۲ خورشیدی در تهران زائیده شده پدرش سرکار سرهنگ فرخزاد است . فروغ دانش‌آموز بوده که جوانی بنام آقای پرویز شاپور کارمند وزارت دارائی فریفته اوشده بهمسری وی درآمد . از این پیوند پسری بنام (کامیاب) دارد . با وجود زناشوئی وپذیرش مسؤلیت خانه‌داری وپرستاری بچه بازدرس‌را دنبال کرده درهنرستان کمال‌الملك فن نقاشی را بیاموخت وهنر دوزندگی را نیزفرا گرفت .

سفری به اهوازرفت وشعر (یاد گذشته) اویادگار آنجاست . نخستین سرودش درسن دوازه سالگی بوده وازآن پس دنبالش را نگرفت پس ازسه سال بازبسرودن شعر پرداخت و برای بار نخست شعری از او بنام (شعله رمیده) در نامـه هفتگی روشنفکرچاپ تهران انتشار یافت .

فروغ دوبیتی بروش نومیسراید وهنر خودرا دراین میداندکه به (احساس) بیش از هرچیز اهمیت میدهد خود او میگوید :« واژه ها برای من در شمار قابهای زرین و زیبائی هستند که من پندار احساسم را درآنها می نشانم . زندگی دو روی بیشتر ندارد : حقیقت ومجاز . دامنه مجازهمیشه بی‌پایان ونامحدود است ، اما حقایق زندگی‌هیچگاه ازحدود معینی‌بیشی‌نمیجوید بدون‌آنکه اراده ما بتواندکوچکترین دست‌اندازی درماهیت آنها بنماید ؟ من ازحقیقت نمیترسم وپلاس عقل بردیوانگیهای بشرنمیپوشانم . من بند ازپای دلم برمیدارم و هرچه دردل دارم میگویم . خواهشم این‌است که همه مردم مانند من‌احساس کنند یادستکم بدانند من‌چه احساس کرده‌ام دراین باره بشعرگوید »

بلب مزن قفل خموشی   که در دل نغمه‌ای نا گفته دارم
ز پایم باز کن بند گران را   کزین سودا دلی آشفته دارم



مرا می بخشد آن پروردگاری   که شاعر را دلی دیوانه داده

باز گوید: «زندگی یکنواخت برای شاعر آفریده نشده است. من از زندگی‌ئی که تکلیفم برای همیشه در آن روشن باشد بیزارم. بهمین دلیل اگر از فردای خود خبرداشته باشم میمیرم. ازاینگذشته مگرشاعر میتواند لحظه‌ای تخیل خود را ترك کند؟ زندگی حقیقی من تخیل من است زندگی و دنیای مادی برای من زنك تفریح است تفریحی که برای آسودن از خستگیها واشتغال برؤیاها و تخیلات خود گاهگاه بآن مینازیدم»

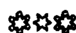
با این‌رویه‌ویژه ادبی یاهنری که او برای خود برگزیده است گوینده‌ای بی پروا شناخته شده زیرا آنچه را زیبا بداند و زیبا بشناسد آشکارا نمایان میسازد و سرود (گناه) او نمونه یی ازاین بی پروائی است. آرزوها و امید های او یکی اینست که محیط اجتماعی ما آنچنان در آید که زنان هم دوشا دوش مردان پیشرفت کنند. دیگر آنکه زنان‌نیزچون مردان خواسته‌هایشانرا در تراوشهای خودبنمایانند.

فروغ‌ازاستادان‌بزرك‌پیشین مولاناجلال‌الدین‌بلخی وخواجه‌حافظ‌شیرازی‌را بسیار دوست داردومیگوید: «چامه‌های این سخن سرایان بنام وارجمند برای‌من شیرین ترین‌ترانه های‌آرام‌بخش زندگیست بویژه چامه‌های حافظ درحالیکه آدم را براوج بلندیهای پنداروميان احلام دوردست پرواز میدهد یکباره بزیر میکشد تا توانائی وزیبائی اندیشه‌های خودرا باین زیروبمها بنمایاند وروان خواننده را نوازش‌دهد.»

فروغ به (بودلر) و(امیل‌زولا) و(آندره ژید) نویسندگان نامداربیگانه‌پای بنداست و نوشته های‌آنان‌را میپسندد. ازسخنوران امروزی شعرهای فریدون‌توللی ونادرپور وسایه را دوست‌دارد. قطعه (شب چراغ) سهراب‌سپهری را که‌گویدمانند یك (سمفونی) لذت بخش‌است ازاین شماربا بهترین ترانه هائی میداند که تا امروز

دیده است یا سروده های زیر :

طفلی غمزده در بر من بیمار | با گونه های سرخ تب آلوده
با گیسوان در هم و آشفته | تا نیمه شب ز درد نیاسوده



هر دم میان پنجه من لرزد | انگشت های لاغر و تبدارش
من ناله میکنم که خداوندا | جانم بگیر وکم بده آزارش

دلبستگی و مهر مادری خود را به یگانه پسرش آشکار میسازد. آهنگ دل اونسبت به تنهائی و دوستانش اینست که :

ز جمع آشنایان میگریزم | به کنجی میخزم آرام و خاموش
نگاهم غوطه ور در تیرگی ها | به آهنگ دل خود میدهم گوش



کتابی ، خلوتی ، شعری ، سکوتی | مرا لطف و نشان زندگانیست
چه غم گر در بهشتی ره ندارم | که در قلبم بهشت جاودانیست

نمونه‌هائی چند از تراویده های برگزیدهٔ او در زیر نوشته میشود . با آنکه بسرحد کمال نرسیده ولی تهی اززیبائی اندیشه ونازکی پندارنیست مضمون های نو دارد ورازهای درونی رانیز آشکارمیسازد خواننده درعین ترس‌ازاین بی‌پروائی‌بیش خود احساس لذت نموده خود را خوش میداند که از زبان دل او سخن گفته است .

فروغ‌درتابستان‌سال ۱۳۳٤خورشیدی نخستین‌گنجینه ترانه‌هایش رابنام(اسیر) منتشرساخت وحالاهم‌گویاکتاب دیگری رادردست چاپ‌دارد :

گناه

گنه کردم گناهی پر ز لذت | درآغوشی که گرم و آتشین بود
گنه کردم میان بازوانی | که داغ وکینه جوی وآهنین‌بود



در آن خلوتگه تاریك و خاموش | نگه کردم بـه چشم پرز رازش

دلم در سینه ، بی تابانه لرزید — ز خواهش های چشم پر نیازش



در آن خلوتگه تاریك و خاموش — پریشان در کنار او نشستم

لبش بر روی لبهایم هوس ریخت — ز اندوه دل دیوانه رستم



فرو خواندم بگوشش قصه عشق — (ترا میخواهم ای جانانهٔ من)

ترا میخواهم ای آغوش جان بخش — (ترا ای عاشق دیوانهٔ من)



هوس در چشمهایش شعله افروخت — شراب سرخ در پیمانه رقصید

تن من در میان بستر نرم — بروی سینه‌اش مستانه لرزید



گنه کردم گناهی پر ز لذت — کنار پیکری لرزان ومدهوش

خداوندا چه میدانم چه کردم — درآن خلوتگه تاریك وخاموش

عقده گشائی

بازشد دل بستهٔ زلف بتی پیمان گسل — کافری غارتگری آئین کش وایمان گسل

دوستانرا تارگیسویش پریشانی‌فزای — عاشقانرا تیغ ابرویش سروسامان گسل

غنچه او در تکلم حقهٔ گوهر فروش — لؤلوی اودر تبسم رشته مرجان گسل

لطف لفظش بینات عیسی مریم نمای — سحر چشمش موسی عمران گسل

فکر حکیمانه

چند در کنج قفس ناله و فریاد کنم — همتی کو که دل از دام غم آزاد کنم

ناله را ترك کنم ضعف بیکسو فکنم — تا مگر ملك کیان یکسره آباد کنم

برزنم آتش دانش بدل تیرهٔ جهل — از یکی فکر حکیمانه که بنیاد کنم

علم علم برافرازم و در کشور جهل — شورشی بر پا چون کاوه حداد کنم

(فخریا)چشم امید ازدگران بیخبریست — چاره آنست که باسعی خود ایجاد کنم

موی آشفته

جانا دگر آشفتگی از موی که داری — آویخته دل در خم گیسوی که داری
خونین دلت ازخنجر مژگان که باشد — مجروح دل از تیغ دو ابروی که داری
جز بر رخ خوبت نگهم سوی کسی نیست — ای سنگدل آخر نظری سوی که داری
ازقامت چون سروتو بر پاست قیامت — خود پا بگل از قامت دلجوی که داری
بس دیده یعقوب که روشن شده ازبوت — ای یوسف گل پیرهنم بوی کـه داری

بیمهری

زلف پرخم وچین را بررخ ازچه افکندی — جمع یکجهان دلرا ناگهان پراکندی
دل ربودی از (فخری) باملاطفت اکنون — شاخ لطف ببریدی بیخ مهر بر کندی

زیور زن

از بهر حقوق خویش میکوش ای زن — بنمای ز عفت و شرف جـامه بتن
از علم و هنر وجود خود زینت کن — تا مرد نکو بپـروری در دامن

شعر واشك

برو خود را زچشم من نهان کن — برو دیگر مسوزان قلب زارم
ز من بگذر زمن بگذر بیندیش — که من با دیگری پیوند دارم

* ✡ *

ترا میخواهم و میلرزد آرام — درون سینه دل از بیقراری
ترا میخواهم و زین محبس تنك — نمییابم دگـر راه فـراری

* ✡ *

برو از من گریزان شو که دیگر — نـدارم قدرت پـرهیزگاری
برو .. مگذار اشك غم بریزد — ز چشـم کـودك امیـدواری

✡✡✡

برو دل بر نگار دیگری بند — تن زیبا رخی بفشار بـر تن
همه آغوش ها گرم است وسوزان — ولی نه از برای کودك من

***

برو ای عشق من ،ای‌عشق ناکام — که من میمانم اینجا با دل ریش
بـرو بگذار لالائـی بگـویم — برای کودك دردانهٔ خویش

برگور لیلی

آخر گشوده‌شدزهم آنپرده‌های‌راز — آخر مرا شناختی ای چشم آشنا
دیگرچراچوسایه گریزان شوم‌زتو — من‌هستم آن عروس خیالات‌دیرپا

***

چشم منست اینکه در وخیره مانده — لیلی که‌بود؟ قصه چشم سیاه چیست ؟
در فکر این مباش که چشمان‌من‌چرا — چون‌چشمهای‌وحشی لیلی‌سیاه نیست

***

دردیدگان لیلی‌اگرشب‌شکفته‌بود — چشم‌مرانکر که‌دروجز گناه‌نیست
درهم فشار شانه عشق آفرین من — لیلی که‌بود؟ قصه‌چشم‌سیاه‌چیست؟

***

لب‌تشنه‌تابکی، بسرابی‌عبث روی — برگرد این‌لبان‌من اینجام بوسه‌ها
تن‌خسته‌زیر تیغ‌دودندان من بمیر — گوراست‌گورساکت‌و آرام بوسها

***

آری چرانگویمت ای‌چشم آشنا؟ — من‌هستم آنعروس خیالات دیر پا
من‌هستم آن‌زنیکه‌سبك‌پانهاده‌است — برگور سرد خامش (لیلی) بیوفا

دیوشب

لای لای ای پسر کوچك من — خواب‌شوخواب‌که شب آمده‌است
چشم برهم بنه کان دیو سیاه — خون به‌دل، خنده به‌لب آمده‌است

***

سربه دامان من خسته گذار — گوش‌کن بانگ قدمهایش را
کمر نارون پیر شکست — تاکه بگذاشت بر آن پایش‌را

✿✿✿

آه . . . بگذار که بر پنجره‌ها | پرده‌ها را بکشم سرتاسر
بادو صد چشم پر از آتش و خون | میکشد دمبدم از پنجره سر

✿✿✿

از شرار نفسش بود که سوخت | مرد چوبان به دل و بشت خموش
وای... آرام که این زنگی مست | پشت در داده بحرف ما گوش

✿✿✿

یادم آید که چو طفلی شیطان | مادر خسته خود را آزرد
دیو شب از دل تاریکی ها | بی خبر آمد و طفلک را برد

✿✿

شیشه پنجره ها میلرزد | تا که او نعره زنان میآید
بانگ سر داده که (کو آن کودک) | گوش کن . . . پنجه بدو میآید

✿ . ✿

نه برو دور شو ای بد طینت | دور شو از رخ تو بیزارم
کی توانی بربائیش ز من | تا که من در براو بیدارم

✿ . ✿

ناگهان خامشی خانه شکست | دیو شب بانگ بر آورد که.. آه
بس کن این که نترسم از تو | دامنت زنگ گنا هست . . گناه

✿✿✿

دیوم اما تو ز من دیوتری | مادر و دامن ننگ آلوده ؟
آه . . . بردار سرش از دامن | طفلک پاك کجا آسوده .

✿✿✿

بانگ میمیرد و از وحشت درد | میتپد این دل چون آهن من
میکنم ناله که (کامی) (۱) (کامی) | وای بردار سر از دامن من

(۱) مراد از کامی (کامیاب) است که پسر او باشد

یادگذشته(۱)

شهری است در کنار آن‌شط پرخروش / با نخلهای درهم و شب های پرز نور

شهری‌است درکنار آن شط وقلب من / آنجا . . اسیر پنجه یکمرد پرغرور

☆☆☆

شهری‌است‌در کناره آن‌شط که‌سالهاست / آغوش خود بروی من واو گشوده است

بر ماسه های ساحل ودرسایه های نخل / او بوسه ها زچشم و لب من ربوده است

☆☆☆

آن ماه .. دیده است که من نرم کرده‌ام / با جادوی محبت خود قلب سنك او

آن ماه ... دیده است لرزنده‌اشك شوق / در آندو چشم وحشی بیگانه رنك او

☆☆☆

ما رفته ایم در دل شبهای ماهتاب / با قایقی بسینه امواج بیکران

در آن سکوت وحشی‌وزیبای نیمه شب / بر زم ما شکفته نگاه ستارگان

☆☆☆

بردامنم غنوده چو طفلی و من ز مهر / بوسیده ام دو دیده در خواب رفته را

درکام موج دامنم افتاده است و او / بیرون‌کشیده دامن در آب رفته را . . .

☆☆☆

اکنون منم که دردل‌این‌خلوت وسکوت / ایشهر پرخروش ؛ ترا یاد میکنم

دل بسته ام به او و تو او را عریز دار / من باخیال او دل خود شاد میکنم

سرود پیکار

تنها تومانده یی ای زن ایرانی / در بند ظلم و نکبت و بدبختی

خواهی اگرکه پاره شود این بند / دستی برن به دامن سرسختی

☆☆☆

تسلیم حرف زور مشو هرگز / باوعده‌های خوش‌منشین ازپای

---

(۱) یادگاری‌است ازسفرخوزستان شاعر.

سیلی بشو، زنفرت وخشم ودرد   سنك گران ظلم بکن ازجای

✿ ✿ ✿

آغوش گرم توست که پرورده   این مردپرزنخوت وشوکت را
لبخند شاد توست که می‌بخشد   برقلب او حرارت و قوّت را

✿ ✿ ✿

آنکس که آفریدهٔ دست‌توست   رجحان و برتریش ترا ننك است
ای زن بخود بجنب که دنیائی   درانتظار و باتو هماهنك است

✿ ✿ ✿

زین‌بندگی وخواری وبدبختی   خفتن بگور تیره ترا خوشتر
کومرد پرغرور... بگو باید   زین پس بدرکه تو باید سر

✿ . ✿

کومرد پرغرور .. بگو برخیزد   کاینجا زنی بجنك تو میخیزد
حرفش حق‌است‌ودرره‌حق‌هرگز   از روی ضعف اشك نمیریزد

✿ . ✿

حرفش‌حق‌است واسلحه‌اش‌هم‌حق   فریاد خشم و درد به لبهایش
بامرد پرغرور بگو: آن زن   زین‌دایره برون نکند پایش

✿ ✿ ✿

اهواز – ۱۹ دی ۱۳۳۳

راز من

هیچ جز حسرت نباشد کار من   بخت بد .. بیگانه ای شد یار من
بیگنه زنجیر برپایم زدند   وای از این زندان وحشت بارمن

✿ . ✿

وای‌ازاین‌چشمی که میکاود نهان   روز وشب در چشم من رازمرا
کوش بردر می نهد تا بشنود   شاید آن کمگشته آواز مرا

...

گاه میپرسد که اندوهت زچیست   فکرت آخر ازچه رو آشفته است؟
بی جهت پنهان مکن این راز را   دردکنکی در نکاهت خفته است

☆ ☆ ☆

گاه مینالد بنزد دیگران   (کودکر آن دختر دیروز نیست)
(آن «فروغ» چابك وخندان من)   (این زن افسرده مرموز نیست)

☆ ☆ ☆

گاه میکوشد که با جادوی عشق   ره به قلبم برده افسونم کند
گاه میخواهد که با فریاد خشم   زین حصار راز بیرونم کند

☆ ☆ ☆

گاه میکوید که ..کو.. آخرچه شد   آن نکاه مست و افسونکار تو
دیکر آن لبخند شادی بخش و کرم   نیست پیدا برلب نبدار تو

☆ ☆ ☆

من پریشان دیده میدوزم براو   بیصدا نالم که... (اینست آنچه هست)
خود نمیدانم که اندوهم ز چیست   زیراب کویم که. (خوش رفتم زدست)

☆ ☆ ☆

همزبانی نیست تا برکویمش   راز این اندوه وحشتبار خویش
بیکمان هرکز کسی چون من نکرد   خویشتن را مایه آزار خویش

☆ ☆ ☆

ازمنست این غم که برجان منست   دیکراین خودکرده راتدبیر نیست
پای در زنجیر و مینالم که هیچ   الفتم با حلقه زنجیر نیست

☆ ☆ ☆

آه ... اینست آنچه میجستی بشوق   راز من راز زنی دیوانه خو
راز موجودی که در فکرش نبود   درمن ای سودای نام و آبرو

☆ ☆ ☆

رازموجودی که دیگر هیچ نیست — جز وجودی نفرت آور بهر تو

آه .. اینست آنچه رنجم میدهد — ورنه .. کی ترسم زخشم و قهر تو

اهواز ـ اسفند ۱۳۳۳

بیمار

طفلی غنوده در برمن بیمار — تا نیمه شب زرنج نیاسوده

با گیسوان درهم آشفته — باگونه های سرخ تب آلوده

☆ ☆ ☆

هردم میان پنجه من ارزد — آن پنجه های لاغر و تبدارش

من ناله میکنم که خداوندا — جانم بگیر وکم بده آزارش

☆ ☆ ☆

گاهی میان وحشت و تنهائی — پرسم زخود که چیست سرانجامش

اشکم بروی گونه فرو ریزد — چون بشنوم زناله خود نامش

☆ ☆ ☆

ای اختران که غرق تماشائید — این کودک منست که بیماراست

شب تاسحر نخفتم و می بینید — این دیده منست که بیدار است

. ☆ .

یاد آیدم که بوسه طلب میکرد — با خنده های کوته مستانه

یا می نشست بانگهی بیتاب — در انتظار خوردن صبحانه

☆☆☆

گاهی رسد بگوش من آوایش — (ماما) . . . زفرط تعب لرزان

بینم درون بستر مغشوشی — طفلی میان آتش تب لرزان

☆☆☆

شب خامش است ودربرمن نالد — او خسته جان ز شدت بیماری

براضطراب و وحشت من خندد	زنگ ضربه های ساعت دیواری

انتظار

بکنج این اطاق نیمه تاریك	خدایا باز تنها مانده ام من
پریشان ازغمی جانکاه وسوزان	میان بستری افکنده ام من



بیاد آن نگاه گرم و جانبخش	نگاه خسته ام افتاده بردر
که شایدکس ازو آرد پیامی	ویا شاید زدر باز آید آخر



بأمیدی که در خلوتگه من	به پیچد باز آهنگ صدایش
بگوشم نغمه شادی سراید	بخوانم رازها در نغمه هایش

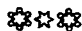


بأمیدی که شاید بار دیگر	به بینم چشم های شوخ ومستش
بأمیدی که نوشم از لبش می	ویا جامی دگر گیرم ز دستش
بأمیدی ... بأمیدی که شاید	شود دل زینهمه امید خالی
نگاه خسته ام افتاده بردر	چه امیدی. چه امید محالی.

۲۵ تیر ۱۳۳۳

ناآشنا

بازهم قلبی بپایم اوفتاد	بازهم چشمی برویم خیره شد
بازهم در انتهای یك نبرد	عشق من برقلب سردی چیره شد



دردوچشمی دیده میدوزم بناز	خود نمیدانم چه میجویم دراو؟
عاشقی دیوانه میخواهم که زود	بگذرد از جاه و مال و آبرو



او شراب بوسه میخواهد زمن	من چه گویم قلب پرامید را؟

او بفکر لذت و غافل که من		طالبم آن لذت جاوید را

✿✿✿

من صفای عشق میخواهم از او		تافدا سازم وجود خویش را
او تنی خواهد بسان کوره گرم		تابرد یکدم زدل تشویش را

✿ ✿ ✿

او بمن میگوید ای آغوش گرم		مست نازم کن که من دیوانه ام
من باو میگویم ای ناآشنا		بگذرازمن ۰۰من ترا بیگانه‌ام

✿ ✿ ✿

آه ازاین دل آه از این جام امید		عاقبت بشکست و کس رازش نخواند
چنگ شد در دست هر بیگانه‌ای		ایدریغا کس به آوازش نخواند

دیدار تلخ

به زمین میزنی و میشکنی		عاقبت شیشه امیدی را
سخت مغروری ومیسازی سرد		در دلی ۰۰ آتش جاویدی را

✿ ✿ ✿

دید مست وای چه‌دیداری .. وای		این چه دیدار دل آزاری بود ؟
بیگمان برده ای از یاد آن عهد		که مرا باتو سروکاری بود

✿✿✿

دیدمت وای چه دیداری . . وای		نه نگاهی ۰ ۰ نه لب پرنوشی
نه شرار نفس ملتهبی		نه فشار بدن و آغوشی

✿✿✿

این چه عشقی است که دردل دارم ؟		من از این عشق چه حاصل دارم ؟
میگریزی ز من و در طلبت		بازهم کوشش باطل دارم .

✿ ✿ ✿

بازهم لبهای عطش کردهٔ من		لب سوزان ترا میجوید

میتپد قلبم و با هر تپشی   قصه عشق ترا میگویند

✿✿✿

بخت اگر از تو جدایم کرده   میگشایم گره از بخت چه باك
ترسم این عشق سرانجام مرا   بکشاند بسرا پرده خاك

✿✿✿

خلوت خامش و محزون مرا   تو پراز خاطره کردی .. ایمرد
شعر من شعله احساس منست   تو مرا شاعره کردی ای مرد

✿✿✿

آتش عشق به چشمت یکدم   جلوه ای کرد و سرابی گردید
تامرا واله و دیوانه نمود   نقش افتاده برآبی گردید

✿✿✿

در دلم آرزوئی بودکه مرد   لب جان بخش ترا بوسیدن
بوسه جان داد بروی لب من   دیدمت.. لیك دریغ از دیدن

✿✿✿

سینه‌ای تاکه برآن سربنهم   دامنی تاکه برآن ریزم اشک
آه ...ای آنکه غم عشق تو نیست   میبرم برتو و برقلبت رشک

✿✿✿

به زمین میزنی و میشکنی   عاقبت شیشه امیدی را
سخت مغروری ومیسازی سرد   در دلی ... آتش جاویدی را

پائیز

برچهرهٔ طبیعت افسونکار   من بسته ام دوچشم پرازغم را
تابنگرد دو دیدهٔ بیمارم   این جلوه های حسرت وماتم را

✿✿✿

پائیز ... ای مسافر خاك آلود   دردامنت چه چیز نهان داری ؟

جز برگهای مرده و خشکیده   دیگرچه ثروتی بجهان داری ؟



جزغم چه میدهد به دل شاعر   غمگین غروب تیره وخاموشت ؟
جز سردی وملال چه میبخشد   برجان درد من آغوشت ؟!



بردامن سکوت غم افزایت   اندوه خفته میدهد آرام
این یادعشق اوست که میرقصد   در پرده های مبهم پندارم



پائیز ... ای سرودخیال انگیز   پائیز ... ای ترانه محنت بار
پائیز ... ای تبسم افسرده   برچهرهٔ طبیعت افسونکار

شراب خون

نیست یاری تابگویم رازخویش   ناله پنهان کرده‌ام درسازخویش
چنگ اندوهم.. خدارازخمه‌ای   زخمه‌ای تا سرکنم آواز خویش



برلبانم قفل خاموشی زدم   باکلیدی از صفا بازش کنید
کودك دل رنجه دست جفاست   باسر انگشت وفا نازش کنید



پرکن این پیمانه را ای همنفس   پرکن این پیمانه را ازخون او
مست مستم کن که قدرت باشدم   تا بگویم قصه افسون او



رنگ چشمش راچه میپرسی زمن؟   رنگ چشمش کی مرا پابند کرد ؟
آتشی کز دیدگانش سرکشید   این دل دیوانه را دربند کرد



از لبانش کی نشان دارم بجان ؟   جز شرار بوسه های آتشین

بر تنم کی ماند از او یادگار　　جز فشار بازوان آهنین

☆☆☆

من چه‌میدانم سر انگشتش چه کرد　　در میان خرمن گیسوی من ؟
آنقدر دانم که این آشفتگی　　زانسبب افتاده اندر موی من .

☆☆☆

شعله‌ای شد بر دل و جانم گرفت　　همچو رهزن ره بر ایمانم گرفت
کام دادم ، کام دادم ، کام دل　　چونکه کامش دادم آنسانم گرفت

☆☆☆

کام دادم ، کام دادم ، کام دل　　در خموشی های یك شام سیاه
عاقبت بی آنکه بتوانم گریخت　　بر سرم بارید آن ابر گناه

☆☆☆

مست بودم ، مست عشق و مست ناز　　مردی آمد قلب سنگم را ربود
بسکه رنجم داد و لذت دادمش　　ترك او کردم . . چه‌میدانم که بود؟

☆☆☆

مستیم از سر پرید ای همنفس　　بار دیگر بر کن این پیمانه را
خون بده، خون دل آن خودپرست　　تا بپایان آرم این افسانه را

بخواهرم

تقدیم بهمه زنانیکه آرزوی آزادی را میکشند :

خیز از جا پی آزادی[1] خویش　　خواهر من . . ز چه رو خاموشی
خیز از جای که باید زین پس　　خون مردان ستمگر نوشی

☆☆☆

کن طلب حق خود ای خواهر من　　از کسانیکه ضعیفت خواندند
از کسانیکه بصد حیله و فن　　گوشه خانه ترا بنشاندند

☆☆☆

تا بکی در حرم شهوت مرد — مایه عشرت و لذت بودن

باتکی همچو کنیزی بدبخت — سر مغرور بپایش سودن

☆☆☆

تا بکی در ره یك لقمهٔ نان — صیغه حاجی صد ساله شدن

هووی دوم و سوم دیدن — تا بکی ظلم و ستم . خواهرمن؟

☆☆☆

باید این ناله خشم آلودت — بیگمان نعره و فریاد شود

باید این بند گران پاره کنی — تا ترا زندگی آزاد شود

☆☆☆

خیز از جای و بکن ریشه ظلم — راحتی بخش دل پر خون را

جهد کن جهد . که برغیر دهی — بهر آزادی خود . . قانون را

برای یك شاعر

نغمه هایت با دل من آشناست — ای نگاه خسته دیر آشنا

بردوچشمم خیره شو تابنگری — شعله های سر کش مهر و وفا

☆☆☆

بردوچشمم خیره شوتا بگسلم — بند های عفت و فرزانگی

مستومدهوش‌ازشراب آن‌نگاه — بهر آغوشت کنم دیوانگی

☆☆☆

بردوچشمم‌خیره شوتاشعله وار — لب بر آن لبهای، خاموشت نهم

بوسمت دیوانه ومست وخراب — چهره بر چهر و بناگوشت نهم

☆☆☆

در میان بازوانت بی‌دریغ — جسم سوزان مرا پنهان نما

از تمنای نگاهی پر عطش — پیکر داغ مرا لرزان نما

✿✿✿

شاعر من ! شاعر دیر آشنا — نغمه هایت با دل من آشناست
چنگ درگیسوی افشانم بزن — قلب من دیوانه مهر و وفاست

✿✿✿

عشق من افسانه هر محفلی است — بیخبر هستی از این دیوانگی
آه اگر دستم بدامانت رسد — داد دل گیرم از این بیگانگی

✿✿✿

شاعرمن ! بر دو چشمم خیره شو — خیره شو بر این دوچشم پر شرر
تا گشائی پرده های راز را — خیره شو ، شاعرمن ! خیره تر . .

وداع

میروم خسته و افسرده و زار — سوی منزلگه ویرانهٔ خویش
بخدا میبرم از شهر شما — دل افسرده و دیوانه خویش

✿✿✿

میبرم تا که در آن نقطه دور — شستشویم دهم از رنگ نگاه
شستشویم دهد از لکه عشق — زینهمه خواهش بیجا و تباه

✿✿✿

میبرم تا ز تو دورش سازم — ز تو . . ای جلوهٔ امید محال
میبرم زنده بگورش سازم — تا دگر پر نکشد بهر وصال

✿✿✿

ناله میلرزد و میرقصد اشك — آه . . بگذار که بگریزم من
ازتو . ای چشمه جوشان گناه — بهتر است اینکه بپرهیزم من

✿✿✿

بخدا غنچه شادی بودم — دست عشق آمد و از شاخم چید
شعله آه شدم صد افسوس — که لبم باز بر آن لب نرسید



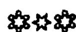
عاقبت قید سفر پایم بست   میروم . . خنده بلب خونین دل
میروم از سر من دست بکش   ای امید عبث بی حاصل . . . !

دختر و بهار

ختر کنار پنجره تنها نشست و گفت   ای دختر بهار حسد میبرم بتو
لر و گل و ترانه و سر مستی ترا   با هر چه طالبی بخدا میخرم ز تو



شاخ لخت وعوردرختی شکوفه‌ای   با ناز میگشود دو چشمان بسته را
رغی میان سبزه ز هم باز مینمود   آن بالهای کوچك وزیبا وخسته را



خورشیدخنده کرد وزانوار خنده‌اش   برچهر روز ، روشنی دلکشی دوید
موجی سبك خزید ونسیمی بگوش او   رازی سرود موج ببزمی ازاو رسید



خندید باغبان که سر انجام شد بهار   دیگرشکوفه کرده درختی که کاشتم
دختر شنیدو گفت چه حاصل ازاین بهار   ای بس بهارها که بهاری نداشتم



خورشید تشنه کام در اعماق آسمان   گوئی میان مجمری ازخون نشسته بود
میرفت روزچون شبحی مات و بیصدا   دختر کنار پنجره محزون نشسته بود

شکوفهٔ اندوه

من با لبان سرد نسیم صبح   سر میکنم ترانه برای تو
من آن ستاره‌ام که میآویزم   هر شب به آسمان سرای تو



ما را ز هم جدا نتواند کرد   اندام کوهها . . . تن صحراها
من آن کبوترم که به تنهائی   پر میکشم به پهنه دریا ها

✡✡✡

شادم که همچوشاخه خشکی باز | در شعله های قهر تو میسوزم
گوئی هنوز آن تن تبدارم | کز آفتاب شهر تو میسوزم

✡✡✡

در من چگونه یاد تو میمیرد | یاد تو . یاد عشق نخستین‌است
یادتو .. آن خزان دل‌انگیزیست | کورا هزار جلوه رنگین است

✡•✡

بگذار زاهدان سیه دامن | رسوای کوی و انجمنم خوانند
نام مرا به ننگ بیالایند | اینان که آفریدهٔ شیطانند

✡•✡

اما من آن شکوفه اند وهم | کز شاخه های یاد تو میرویم
هر شب ترا بگوشه تنهائی | در یاد آشنای تو میجویم

۱۳ اسفند ۱۳۳٤

شعر ها

ای شعرهای من .
ای شعله های سر کش قلبی پراز محن
ای ناله های زار .
ای جلوه‌های روشن یك روح بیقرار .
ای خنده های شوق .
ای اشکهای صبر.
ای نغمه های شوم
ای صحنه های درد .

آن همنشین گمشده را جستجو کنید | وز عشقهای رفته باو گفتگو کنید

فروغ میردامادی

دو قطعه زیر از این بانوی سخنور درنامـه هفتگی دنیای جدید چاپ تهران خوانده شدکه بمناسبت روانی وزیبائی آنها در این تذکره نقل گردید وحیف بودکه حق او تضییع شود ولی برای تکمیل حق ادای مطلب سزاوار است کـه این بانوی محترم شرح حال و عکس خود را با چند نمونه از اقسام شعرهای دیگرخویش برای چاپ دوم بفرستند :

عید من

یاد او در دلم آتش زد و نیست — آشنائی که کند یاد مرا
رفت و چشمم برهش خیره بماند — تا کند با خبری شاد مـرا

✲✲✲

گفتم ار باز نبینم رویش — یاد او نیـز رود از دل مـن
چه خطا بود که مهرش ز ازل — بسرشتند در آب و گل من

✲✲✲

خواستم شعر سُرایم کـه دمی — شوم آسوده از این آتش وسوز
دیدم افسوس که آنشعر و غزل — جلوه‌ای از اثر او ست هنوز

✲✲✲

زندگی گشته مـرا زنـدانی — بس کن ای چرخ دگرجوروستم
آخر از گردش روز و شب تو — شد نصیبم چه ؟ بجز ماتم و غم

✲✲✲

حاصلم چیست ز سال و مه نو — یا چه بینم ز بهار وزخزان ؟

عید من بود و بهارم چو برفت	کاش ریزد بهم اینسال و زمان

☆☆☆

در ببندید بروی همــه کس	که مرا بی رخ او عیدی نیست
آنکسی را که دلی افسرده است	در دلش آتش امیدی نیست

گریه مستانه

از حریم کوی تو ایدوست گر بیگانه‌ام	میروم اما چه سازم با دل دیوانه‌ام
شمع بزم افروز اغیاری توای نامهربان	من هنوزت باهمه جوروجفا پروانه‌ام
بلبلی آوازه‌ام کز جور و بیداد خزان	رفته از دستم گل وپاشیده ازهم لانه‌ام
گر بهشیاری بنالم من زهجرانت خطاست	ساقیا جامی که من محتاج یك پیمانه‌ام
خون دل خوردم که پوشم راز پنهانم زخلق	شد عیان راز درون از گریه مستانه‌ام
طعنه‌ام بر این دل شوریده کمزن چون هنوز	با غم تو آشنا وز دیگران بیگانه‌ام
قدر عشقم گر نمیدانی دلم را باز ده	تا نهان سازم درون سینه ویرانه‌ام

بهار گذشته

یاد ایامی که با او روزگار من گذشت	در کنار آن گل زیبا بهار من گذشت
دولتی خوش بود ایام وصالش ایدریغ	آن همای بخت آسان از کنار من گذشت
محفل خاموش مارا شمع روشن بود ورفت	با که گویم بعدازاو چون شام تار ازمن گذشت
او قـرار این دل آشفته دیوانــه بود	رحمتی ایدوستان کز دل قرار من گذشت
نشمرم از عمر جز آندم که بوداودر برم	آنچه ازاین روز وشام بیشمار من گذشت
سالها درسینه پنهان داشتم عشقش ولی	شعله‌ای افروخت کز کف اختیار من گذشت

بازگشت

خبرم داد که باز از سر لطف پی دلداری من میآید
آنکه غمها بدل از اودارم خود بغمخواری من میآید
رنج آن بی خبریها که گذشت همه را اینخبر ازیادم
آنهمه جوروجفائی که نمود ناگهان ازدل ناشادم برد

مژده آمدنم داد مرا شور و شادابی پیشین بخشید
بار دیگر بدل خاموشم نور امیدو محبت تابید
صورت آراستم و پوشید جامه سرخ که دلخواهش بود
شد فراموش همه غم که مرا بدل از دوری جانکاهش بود
شادو سرمست پریشان کردم موی زرین بسر و شانه خویش
تا کنم دلبری و عشوه گری بازدرخلوت جانانه خویش
نا گه افتاد نگاهم بیکی رشته مو که سپیدش دیدم
یادگار غم او بود ولی از چه امروز پدیدش دیدم ؟
گفتم افسوس که روزی آنشوخ برسر مهر و وفا آمد باز
که مرا عمر و جوانی همه رفت در پریشانی باسوز و گداز
نیك غم نیست گر از کف دادم نقد دلخواه جوانی برهش
هست جانی که چو بازش بینم کنم امروز نثار نگهش

قدسیه لایق

قطعهٔ (ارزش صفر) که درزیر نوشته میشود ازبانوئی بنام قدسیهٔلایق دریکی ازنامه‌های چاپ‌تهران بنظر رسیدکه بمناسبت تازگی مضمون و شیوائی آن در چاپ نخستین این دفتر آورده شد . برای آنکه حق ایشان بیشتر رعایت گردد بر خود اوست که شعر های دیگری با شرح حال و عکسی بفرستند تا در چاپ دوم تذکره نوشته شود :

ارزش صفر

من آن‌صفرم که هیچ‌ارزش ندارم ... ولی سر خیل میلیون و هزارم
(الف) از نیروی من الف گردد ... فزاید اعتبارش اعتبارم
جهان تا هست و تا باقیست ارقام ... نکاهد ذره ای از اقتدارم
ولی، با اینهمه تعظیم و تکریم ... همان صفرم که هیچ ارزش ندارم

قمر آریان

بانوی با ذوق و دانشمند خانم قمر آریان که از مردم خراسان است بسال ۱۳۰۱ خورشیدی در شهر مشهد زائیده شده اینك ۴۳ سال دارد بشوهر رفته ولی هنوز فرزندی پیدا نکرده است.

بانوی نامبرده دارای پایه دکترای ادبیات از دانشگاه تهران است و پیشه او دبیری است و در اداره کل هنرهای زیبا کارمیکند. بزبانهای فرانسه‌وانگلیسی و تازی آشنائی دارد.

پدرش آقای عبدالوهاب دارای دانشهای دیرینه ونو وبا رفتن بروسیه زبان‌روسی راهم میداند مادرش‌جلاله‌نام و پیشه پدر اوبازرگانی است.

این بانوی سخنور گرچه در پیروی ازسبکهای‌گذشته بی قید است ولی شیوه عراقی سخنوران بزرگی مانند سعدی وحافظ را دوست دارد. تاکنون سه هزار بیت شعر سروده واندیشه چاپ دیوان خودرا ندارد بدین آرزوست که درایران‌امروز هم نویسندگان و گویندگان بزرگی مانند نویسندگان و سخن سرایان نامدار کشور های دیگر بدید آیند.

از نوشته ها و یادگارهای ادبی دیگر ایشان: رساله‌ای درباره تحول غزل در ادبیات‌فارسی ـ رساله‌ای درباره شمس تبریزی ـ رساله‌ای درباره زن در قرآن و مجموعه داستانهای کوتاه میباشد که این داستانها را از نویسندگان بیگانه بفارسی ترجمه کرده است. اینك چند نمونه ازسروده‌های ایشان یادداشت میشود:

راز نهانی

باز ای ماه بمن راز نهانی گوئی — ماجرا های دل انگیز جوانی گوئی
بارها رفته‌سخن‌زانچه‌میان‌من‌وتست — باز از آنچیز که من دانم و دانی گوئی

در سرا پرده‌ات ایماه چها میگذرد
که رخ واله‌ات اینگونه بمامینگرد

وه که درظلمت شب‌بازچه زیبائی تو　　جلوه گاه دل ماتمزدهٔ مائی تو
تشنه جام ازل هستی در کام وجود　　رمز و ایمانی از آن عالم بالائی تو

اینچه‌رازی‌است درانوارتو گردیده نهان
که پر ابهام نموده است سراپای جهان

اشکها ریخته دردامنت ای اخترعشق　　داستانهاست در اوراق توای دفترعشق
رخ‌ماهت‌زچه‌اینگونه‌خیال‌انگیزاست　　ازچه‌گسترده‌ای ازاوج فلك شهپرعشق

هست ای شبرو بیباك کجا مقصد تو
کیست معبود تو و هست کجا معبد تو

مگر آنجاکه‌توئی‌چهرهٔ‌دلداری‌هست؟　　یا ستمگر بتی‌وعهد شکن یاری‌هست ؟
مگر آنجابوداز‌حسرت‌وحرمان‌اثری　　یا ترا با دل خودکام سرو کاری هست؟

ورنه‌بادلشدگان چیست که دمسازی تو
با همه زیر و بم هستی ما سازی تو

بهر ما جلوه دهی چهرهٔ جانانه ما　　با همه دلشدگان گوئی افسانه ما
شاید ای مه توهم ازباده‌ما سرمستی　　یا که مخموری از نشئه پیمانه ما

آری ای مشعل عشاق تو هم شیدائی
زین سبب جلوه که سوز وگداز مائی

قمر (قاجار)

این بانواز زنان نامدارقاجار ودر اندرون شاهزادهٔ علیشاه ظل‌السلطان بوده دونمونه زیرازسروده های اوست که درخیرات حسان نوشته شده است :

نمیدانم چرا پیش رقیبان سخن پرسند از عاشق ، حبیبان

☆☆☆

اندر سر کوی تو بسی منتظرانند شاید از لطف تو از خانه در آئی

☆☆☆

مرغ پر ریخته در دام توام ایصیاد چند سنگم بزنی قوت پروازم نیست

مجمع محمود نسخه خطی کتابخانه ملك مینویسد : (قمرصلبا به عمولی حسینقلیخان میرسد . بعد ازرحلت ایشان این درست ذات را بخدمات ظل السلطان نامزد فرمودند . درآن سر کاربه‌امرمعروف مشغول و این ابیات از نتایج طبع اوست که ثبت شد . دو بیت دیگر علاوه بر سه بیت بالا دارد که همانها در زیر آورده میشود :

نمیگویم مکن با من تو بیداد ز بیداد تو دل شاد است ما را

☆☆☆

گر کشی ور مرا به بخشائی روی از بندگی نمی تابم



کسمائی (شمس‌جهان)

کسمائی

بانوشمس جهان کسمائی بسال ۱۲٦۲ خورشیدی در یزد بجهان آمده ، اینك نایکزین تهران است و بکارخانه داری و مطالعه میپردازد . پدرش خلیل پیشه‌اش بازرگان ومادرش همایون‌نام‌دارد . این بانوی سخنوردارای دانشهای دیرینه و آشنای بزبانهای روسی وترکی‌است . بیشتردرگردش بوده‌وافزوده برشهرهای‌ایران‌بهمه‌جای خاك شوروی ونیز کشور عراق رفته شوهری داشته که درگذشته و از او دارای یکتا دختری است که زناشوئی کرده است آرزوی این سخنورسالخورده نخست پیشرفت ادب وپس از آن ترقی ایران است دارای پانصدبیت شعرمنتخب‌واوراق پراکنده‌ای‌از نثرمیباشد . چهارنمونه ازسروده‌های اودراینجا نوشته میشود .

اشرف مخلوق

من اگراشرف مخلوق زنوع بشرم — پس چرا همچو بهائم بهستم بار برم

آدمم گر بحقیقت زچه بیچاره شدم — پیش انظار اجانب خجل وبیهنرم

فرق‌مابین‌من وحضرت‌انسان‌اینست — اوست بینا وشناوا ،همه‌من کور وکرم

وطنم روی‌زمین‌است نه‌درجوف‌قمر — زیر پایم همه زر ، عجز بهمسایه برم !

درجهان‌ملت‌ایران به‌اصالت‌مشهور — بهمین نقطه بود فکر و امید ونظرم

عمل

ما که پروردهٔ شرقیم وز سر چشمه نور — ازچه درظلمت جهل‌وزتمدن شده دور

غرب از سعی و عمل مخترع طیاره — ما زفقدان عمل گوشه نشین یا محجور

پرتو نور تو ای مهر فروز نده چرا — کرده اینقدرمراساکت‌ومحجوب‌وهیور

بسکه از فیض طبیعت شده‌ام مستغنی نیست حاجت به اثاث و نبود گنج ضرور
آسیائی ز قناعت شده گمنام و حقیر غافل از آنکه اروپا ز رقابت مقهور

آئین برتری

در کهنه ملك جم خوش دیده میشود صد ها هزار مردان لشکری
آیا کجا شدند زنهای کشوری آنها که قرنها کردند سروری ؟
شاید که در جهان برچیده میشود رسم بزرگی و آئین برتری !
چون نیست معرفت هستم بیخبر از مهر خواهری لطف برادری
از ضر زید و کم سنجیده میشود ما را کلام حق کرده است رهبری

جهان زنان

در بر اهل یقین و صاحب وجدان مطلب بهت آوری است عالم نسوان
دوره آزادی است و روز رهائی ما زن و مرد ازچه روی سر بگریبان؟
جامه غفلت چسود چاك نمودن خود رسد این وقت هرج و مرج بپایان

کامله بیگم

تذکرهٔ روزروشن وتذکرة الخواتین نیز در باره اینزن‌سخنورچنین‌نوشته‌اند.
کامله بیگم از نسوان موزون طبع سخن سرای زمان اکبرشاه هندی بوده . رباعی زیردر مرثیه شیخ فیضی فیاضی ازوست :

فیضی مخمور این غم که دلت تنگی کرد — یا پای امید عمر تو لنگی کرد
میخواست که مرغ روح بیندرخ دوست — زین واسطه از قفس شب آهنگی کرد

کنیز فاطمه

چنانکه تذکره روز روشن نوشته کنیز فاطمه مادرشاه سلیمان کابلی بوده و شعرزیر ازخود اوست که نقش نگین نموده :

سزدگه فخر برد آسمان بدورانم — کنیز فاطمه و مادر سلیمانم

کوکب (شیرازی)

طبق نوشته تذکرة الخواتین کوکب تخلص ستاره دختر افصح المتکلمین شیخ الشعراء مصلح الدین سعدی شیرازی است این مطلع اوراست :

عشقبازان رو بسوی قبله آن کو کنید　　　هر کجا محراب ابرویش نمایدرو کنید

کوکب

کوکب خانم از زنان سخنور امروزیست که در کتاب (بهترین اشعار) اثر پژمان بختیاری دو بیتی از سروده های او درج گردیده است که در اینجا نوشته میشود :

در دایرهٔ جهل بجز ماتم و غم نیست　　　برخیز که این مسکن ماتمزدگان است
در کنج قفس تا کی و تا چند نهانی　　　با جهد بدر پرده که وقت طیران است

کوکب خراسانی

ای بانوی باذوق و پرمایه که درجه دانش و توانائی او در جهان سخنوری از نمونه شعرهای او که درزیر نوشته میشود بخوبی نمایان است ازمردم خراسان بوده ولی در تذکره هائی که نگارنده دیده و نام آنان در این کتاب برده شده سرگذشتی بنظر نرسید که زادگاه و خانواده و سالمه زایش ودرگذشت وی را نشان بدهد. باشد مگر در آینده این گره گشوده شود :

گل صبحدم از شاخ بر آشفت و بریخت با باد صبا حکایتی گفت و بریخت
بد عهدی عمر بین که یکهفته ز شاخ گل سر زد غنچه کرد و بشکفت و بریخت

٭

چشم بد روزگار دیدی که چه کرد بیمهری آن نگار دیدی که چه کرد
از حرف رقیب عاقبت خونم ریخت دیدی که چه کرد یار دیدی که چه کرد

٭

اگر که یار بکشتن نکرد یاری ما امید ما بود از زخمهای کاری ما

٭

چه نالم از جفای قاتل خویش که دیدم آنچه دیدم از دل خویش

٭

بمن چشم عنایت دارد آن ماه اگر بر هم گذارد آسمان چشم

کوکب غفاری

قطعه (یاد جوانی) زیر از بانوئی بنام کوکب غفاری در نامه ماهانه (سپید و سیاه) چاپ تهران دیده شد که بمناسبت روانی و زیبائی آن در چاپ نخستین این تذکره نقل گردید ، برخود اوست که شرح حال و عکس و شعرهای بیشتری برای نوشتن درچاپ دوم بفرستند تابهتر حق ایشان اداء گردد :

یاد جوانی

بسر افتاده مرا شور شبابم امشب — همچنان مست وخراب ازمی نابم امشب
یکطرف جام‌می‌وطرف دگرروی‌نگار — ببرم نیست دگر کلك و کتابم امشب
مطرباچنگ کن‌ازپرده‌برون‌این آهنك — شور وشهناز تو با چنگ و ربابم امشب
ساقیا پرکن ازاین می دوسه‌جام دگرم — شده‌ام مست ودگر نیست حسابم امشب
یارب این‌نعمت واین‌فروشکوه امشب — صبح امید من است یا که بخوابم امشب
(کوکب) بخت مراهیچ منجم نشناخت — وای اگر خود نشناسم و نیابم امشب
شده از دست مرا عمر و جوانی امـا — بسر افتاده مرا شورشبابم امشب

گنابیگم



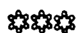
طبق نوشته تذکرهٔ صبح گلشن گنابیگم دختر علیقلیخان واله داغستانی و همسر اعتمادالدوله غازی الدین خان بهادر بوده است . صبح گلشن اینگونه درباره او مینویسد : « .. هریکی از خبیران بصیر و بصیران خبیر اورا گل رعنای گلستان کمال حسن وجمال صوری ومعنوی می‌انگاشت وازغایت لطافت و نزاکت به نوسیری اشتهار داشت یعنی جسمش بوزن نه سیر بود (؟) اگرچه درعظمت ووقارهمسنگ کوه مینمود. ابیات زیر نمونه‌ای ازاندیشه تابناک اوست :»

تا کشیدی از نزاکت سرمه دنباله دار   شد عصای آبنوسی چشم بیمار ترا

جگر پرسوز دل پرخون گریبان چاک و جان برلب   قضا را شرم میآید ز سامانی که من دارم

تذکرهٔ مشاهیر النساء بخش گلشن ناز نسخه اردوی ویژه کتابخانه ملی آقای پرفسور محمد باقر پاکستانی استاد ورئیس قسمت بخش فارسی دانشگاه کراچی لاهور نام شوهر این زن سخنور را عمادالملک بهادر نوشته وابیات زیر را نیز نمونه‌هائی از سوزش درونی او آورده است :

از حال ما مپرس که دل چاک کرده ایم   لخت جگر بریده ، نه خاک کرده ایم



فواره زهر گوشه شراره برزد   از تاب ترشح کرهٔ گوهر زد

گلبدن

تذکرهٔ صبح گلشن در باره گلبدن بیگم نوشته است که دختر نیك اختر با بر پادشاه بود بجمال صوری ومعنوی وموزونی طبع و سخن پردازی والادستگاه . بیت زیر ازوست :

هر پریروئی که او با عاشق خود یار نیست　　تو یقین میدان که هیچ ازعمر برخوردار نیست

گلبن

تاریخ عضدی مینویسد : (این بانودختر حسینقلیخان برادر فتحعلیشاه قاجار خط شکسته را بسیار خوب مینوشته طبع شعر داشته و دو بیت زیـر را نیز نمونه آورده است :

چشمه آن لبت از چشمه حیوان بهتر　　منزل ومنظرت از روضه رضوان بهتر
آنکه دربندگیت داده سرو دستاری　　بودن درگهت از تخت سلیمان بهتر

گلچهره

تذکرة الخواتین درباره این زن نوشته است که گلچهره بیگم نیزدختردیگر بابر شهریار هند است .گاهگاهی شعری میگفته واین بیت ازوست :

هیچکـه آنشوخ گلر خسار بی اغیار نیست
راست بوده است آنکه در عالم گلی بیخار نیست

گلشن

تذکره مشاهیر النساء قسمت بخش ناز نسخه اردوی ویژه کتابخانه ملی آقای پرفسور محمد باقر پاکستانی این زن را گمنام دانسته و بیت زیر را او نمونه آورده است :

بخیال قد رعنای توای غیرت گل سرو آهی شدو ازسینه(گلشن)برخاست

گوهر بیگم آذربایجانی

گوهر بیگم زن دانشمند و سخنوری بوده . سخنان زیر که خود را بدان ستوده از تراویده‌های اوست : این ادبیات از کتاب خیرات حسان گرفته شده است :

اعجاز مو

اگر بباد دهم زلف عنبر آسارا به دام زلف کشم آهوان صحرا را
گذار من بکلیسا اگر فتد روزی به دین خویش کشم دختران ترسارا
بیك نگاه دوصد مرده میکنم زنده خبر دهید زاعجاز من مسیحا را

گوهر

این بانوی سخنور بنام حاج گوهر خانم دختر موسی‌خـان قاجار از مردان نامدار دستگاه قاجاریه درزمان فتحعلیشاه قاجار ومادرش حاج طیغون‌خانم فرزند آن پادشاه بـوده . بنابنوشته‌کتاب خیرات حسان درستاره شناسی ودانش فلکی نیز دست داشته شعربسیارخوب میگفته ازاینهاگذشته زنی پاکدل ومهربان وخوشخوی بوده . یك چهارپاره ودوبیت ازیك چکامه ویك بیت از چامه ای نمونه‌آورده‌که در زیرچاپ میشود:

ای خالق خلق زانکه تو غفاری   جزمعصیت نکرده ام من‌کاری

نازند بطاعت تو خلق و تو من   جز لطف عمیم تو ندارم یاری



پیغمبری‌که اشرف اولاد آدم است   یك پایه‌ای زمنبراو، عرش اعظم است

ختم رسل ، شفیع جزا ، فخر کاینات   مخلوق‌خلق وخالق مخلوق عالم‌است



ای صبا نافه از آنطره تو آهسته‌گشای   که در این سلسله زلف ، گرفتارانند



دیوان این بانوی هنرمند در سال ۱۳۱۹ هجری قمری بخواهش شادروان احمد خان فاتح‌الملك بخط محمد اسمعیل فرزند ملا محمد خوانساری چاپ شده و دارای چکامه ها چامه ها وچهار پاره ها وتضمینی ازچامه شیخ اجل سعدی شیرازی میباشدکه برروی هم به شش هزار بیت میرسد چکامه ها بیشتر درستایش پیشوایان دین ؛ ناصرالدینشاه قاجار ، عزت‌الدوله ، فخرالدوله و مهد علیاست .

چکامه ها بروش عراقی وچامه ها بیشترپیروی ازطیبات وبدایع شیخ سعدیو گاهی‌ازخواجه‌بزرگ‌حافظ شیرازی‌است . اینك نمونه هائی چند چامه‌هارچکامه‌ها و چهارپاره هـای‌گوناگونش :

بی ثباتی‌ایام

تا بتوانی بکش رطل و بط و جام را — نیست بقاء و ثبات گردش ایام را
تاکه میسر شود باده خور و عشق باز — کاتش سودای عشق پخته‌کند خام را
کعبه من کوی تو قبله من روی تو — بهرطواف تو من بسته ام احرام را
گردن عشاق را زلف تو زناربس — باز چه سازد دگر سبحه اسلام را

پیام دوست

ای پیك پی خجسته که داری پیام دوست — باز آی تاکه بذل‌کنم جـن بنام دوست
گرخون ما بغمزه بریزد سزا بود — دانیم فقر خویشتن و احتشام دوست
بودم اگر چه خسرو ملك وجود خویش — اینك شدم بصدق وارادت غلام دوست
سربسر نمیکنیم اگر چشم ماکند — برعاشقان چوفرض بود احترام دوست
سرتا بپای گوشم وآنهم در انتظار — تا بشنوم از آن لب شیرین‌کلام دوست
عمری بدین امید شب و روز میکنم — تاکام گیرم از لب یاقوت فام درست
این افتخار بس بجهان (گوهرا) ترا — کاندر درون جان‌ودلت شد مقام دوست

دامان دوست

ای سلسله جانها گیسوی چو چوگانت — سرها بنگر چون گوی افتاده بمیدانت
دلها زخم زلفت چون برگ فرو ریزد — گرباد صبا خواهد شد سلسله جنبانت
شام همه سربرزد درکشور و صبح ما — چون‌کوکب بخت ما سرزد زگریبانت
برشوق بیفزودم چندانکه نظرکردم — دل سیر نمیگردداز سیر گلستانت
پیوند که‌سخت آمد هیهات که‌سست آید — گر ره بوصالت نیست خوکرده‌بهجرانت
دربندبر آزادی ، حسرت نبرم هرگز — فرخنده دلی باشد کافتاده بزندانت

تا روی ترا دیدم روی از همه پوشیدم — دامن مکش ازدستم دست من و دامانت
لعل تومسیح اندیش زلفین تو کافر کیش — خود مهر ندیدم هیچ ازکفر مسلمانت
ازطعن حسود ایدل چندین زچه اندیشی — چون(گوهر)اگر پیوند داری توبجانانت

شمع شب افروز

یارب آن شمع شب افروز که جانان من است — زچه رو درطلب سوختن جان من است
آنکه دارد برخش مجمع زیبائی را — چه غم از حل دل زار پریشان من است
بتماشای گل و لاله مرا حاجت نیست — چون خط طلعت او سوری وریحان من است
بارخ انور او شمع به محفل مفروز — زانکه شمع رخ او شمع شبستان من است
حاصل عشق بتان خودهمه جان باختن است — عقل در باختن جان زچه حیران من است
دردها بس بنهادی بدل از درد فراق — کی دگر دربی کوشیدن درمان من است
آنچه زیبا رخ شمشاد قدم هرچه کند — نتوان دم زدن ازجور که سلطان من است
گفت(گوهر)نه دل تو استکه در بند بلاست — ای دوصد یوسف مصری که بزندان من است

خرمن گل

آنچه ازعمر شمردم شب دوشین بود — تادم صبح لبانم بلب نوشین بود
شمع فرسوده ولی تابسحر بستر من — روشن از شعشعه مهر و مه و پروین بود
دامنم بود پراز لاله از آنخرمن گل — گردنم رشته از آنسلسله پرچین بود
کس نداند که چه دیدم از آن حورسرشت — حاصل عمر که دیدیم بگیتی این بود
بسکه بوئیدم و بوسیدم آن چنبر زلف — نفس از رایحه طره او میکین بود
گاه آن خرمن نسرینش مرا بستر شد — گاه آن گیسوی پرچینش مرا بالین بود
کشتم از بوی خوشش بیخبر ازخود نه عجب — چون در آغوش مرا خرمنی از نسرین بود

(گوهرا) کام تورا داد اگر جان بستد
دلبر ما نتوانگفت گران کابین بود

رحمت حق

یارب آن طره طرار دو خونخوارانند
یا همانا که پرستار دو بیمارانند
زان دوکافر که نگهدار دمی جانب دل
گرچه مستند ولی رهزن هشیارانند
ایصبا نافه از آن طره تو آهسته گشا
که بدان سلسله زلف گرفتارانند
نرگسانیکه سر از خواب گران برفکنند
چه غم از حال دل دیده بیمارانند
رو بمیخانه زمستان بنگر عجز و نیاز
یا منه مدرسه کانجای خطاکارانند
عیب ما باده‌کشی نیست اگر درنگری
واصل رحمت حق جمله گنهکارانند
(گوهرا) چندبری درخم آنطره پناه
رحم کم جوی در این ره که ستمکارانند

بزم روشن

تاپرتو جمال تو عکسش بجام ماست
بختم قرین نعمت و دولت غلام ماست
رمزی است باده را زحلال و حرامیش
با تو حلال گشته و بیتو حرام ماست
ما را ز درد هجر نباشد شکایتی
ناکامی ازوصال توخود عین کام ماست
برخیز ای ندیم بنشان شمع را فرو
چون بزم روشن از رخ ماه تمام ماست
ما را به صبح وشام نباشد تعلقی
روی توصبح روشن وزلف تو شام ماست
امروز ما نه عاشق و رندیم از ازل
منشور عشقبازی ورندی بنام ماست
(گوهرا) گرچه نیست ترا لؤلؤ و گهر
خوشدل‌نشین که لؤلؤ گوهر کلام ماست

بی صبری

آن کیست کاندر آمدن صبرم بیغما میبرد
درحیرتم کز رفتنش آیا چه از ما میبرد
نازم خدنگ شست او هشیار گیر دست او
دل داده‌ام بر دست او از غمزه‌اش تا میبرد
از نفحه مشک خطا پیراهن صبرم قبا
هردم که از زلفش صبا بوئی بصحرا میبرد
عیبم مکن ایرهنمون کز دیده‌ریزد جوی خون
یوسف نماید روی چون، تاب از زلیخا میبرد
با آن نگارتند خوز اسرارما رمزی بگو
اندك مگیر این آب جو لیکن سیل دریا میبرد
تاچند گوئی زاهدا ، بوئی ره یار از قفا
اوخود مرا باصد جفا زنجیر برپا میبرد

ازغمزه‌های دلکشش کس دل ندارد دربرش دلها ز چشم کافرش از پیر و برنا میبرد

(گوهر) تو درچهر بتان داری نظا رحکمت مخوان
عشق رخ خوش منظر لن حکمت ز دانا میبرد



خیز از تنگدلی رو بفضائی بکنیم اندر آن منظر خوش نشو و نمائی بکنیم

عمرما یکسره دررنج وبطالت بگذشت فکر مینای می و کنج سرائی بکنیم

عمر بگذشته بیابم زخم طره شبی روز گر با تو چنین حور لقائی بکنیم

یکدمی خیز وچو طاوس ببستان بخرام تا در اطراف چمن سیر و صفائی بکنیم

شاید از وصل تو ای یار دل آرام بدل درد هائی که نهفتیم دوائی بکنیم

جام دادیم گرو خرقه گرفتیم عوض تا در آن خرقه سالوس ربائی بکنیم

عیب (گوهر) منمائید که شاید ما را چون در ایام شباب است خطائی بکنیم

حاصل عمر

جام می گرز طرب از کف دلبر گیرم عمر بگذشته به پیرایه سراز سر گیرم

گرمرا سیم وزری نیست دراینفصل بهار سبحه در رهن گذارم می احمر گیرم

بیخ امید مرا گر تو بکندی ز جفا من نه آنم که روم دلبر دیگر گیرم

گر بجز جام بگیرم بجهان عیب مکن حاصل عمر همین است که ساغر گیرم

غیرازاینم نبود در دوجهان هیچ هوس کام از لعل لب شاهد شکر گیرم

من نه آن عاشق رندم بزمانه (گوهر) می و معشوق نهم تقوی و دفتر گیرم

دل تنگ

تنگترشددلم ایدوست از آن تنگ دهانت بمیان تو که لاغرترم از موی میانت

عهد کردم که بپوشم نگه ازروی تو بازم نگران میکندم گوشه چشم نگرانت

دام زلف

هر که بدان دام زلف دانه خال تودید پای ز غم بر فشرد دست ز جان برکشید

زهر بجام ار نهی از تو بباید گرفت بوسه بجان اردهی از تو بباید خرید

تا بدم رستخیز هوش نباید ز شوق   هر که ز جام وفا شربت وصلت چشید

عشوه فروشی

شکن زلف مسلسل برخت بر زدهٔ   خانه صبر مرا آتش بر در زدهٔ
دوش در بزم که بودی مکن ای یار نهان   آشکار است ز چشم تو که ساغر زدهٔ
داده بر چشم سیه عشوه فروشی تعلیم   از پی بردن دل حیله دیگر زدهٔ
سر تسلیم نهاده است به پیشت زوفا   تیر مژگان جفا از چه (بگوهر) زدهٔ

بخشی از یک چکامه (در ستایش حضرت امیر «ع»)

نقطه زرین چرخ گشت هویدا   گشت منور جهان و طلعت زیبا
بهر صبوحی کشیم با ده گلرنگ   رطل دمادم ز دست شاهد رعنا
درج پر از گوهر است ابر به بستان   برج پر از کوکب است دامن صحرا
صفحه هامون ز لاله رشک جنان شد   عارف و عامی روند بهر تماشا
نقشه دیبا زبس فکنده به بستان   طره غلمان زمین وچهره حورا
ژاله کله بر نهاده بر سر لاله   رشك كلاه کیان وا فسر دارا
فرش ستبرق بگسترید زمین باز   نکهت عنبر گرفت توده غبرا
باغ برخسار باد غالیه ساشد   ابر نیستان فشاند لؤلو لالا
بسکه بر آورد خاك سبزه وریحان   سطح زمین بر کشید خیمه خضرا
لاله شکفته بباغ چون دل وامق   گشته رخ بوستان چو طلعت عذرا
قطره باران نشسته بر گل سوری   همچو عرق بر عذار شاهد رعنا
آی به بستان دمی نگر رخ دلبر   جنت حورا ندیدهٔ تو بدنیا
لب بگشود است غنچه تا که بگوید   مدح و ثنای ولی ایزد دانا
مظهر دین عقل کل، محل مشیت   شاه ولایت امیر یثرب و بطحا

بخشی از یک چکامه (در ستایش پیمبر بزرگوار)

دوش آمد مرا مهمی بوثاق   روشن از عکس خود نمود رواق

طاق ابروی او همانا جفت	جفت ابروی‌او بخوبی طاق
تار گیسوی پرخمش بودی	رشته ، بهر گردن عشاق
بود رخسار او میان دوزلف	صدق ما تا میانه دو نفاق
بود در خوبی و دل آرائی	یوسفی نی ز دوره اسحاق
بود معروفتر برش از سیم	بود مشهور تر رخش ز آفاق
آفتاب طلوع طلعت او	رمز اشراق گفت از اشفاق
بسکه بودی لطیف از حله	میدرخشید آن سپیدی ساق
همچو جعدش بریده‌صدپیمان	همچوزلفش شکسته‌صدمیثاق
غمزه اش بردل غمین ناخج	مژه‌اش بر تن حزین مزراق
با چنین جلوه های طاوسی	آمدی بهر پرسش عشاق

دوبیت از یك‌چکامه (مربوط بفخرالدوله)

ح چون خورشید خاور سرزد از دریای آب
ماه من از در در آمد با رخی چون آفتاب
دو لعلش آب حیوان در دو چهرش ارغوان
در دوچشمش مکرودستان در دوزلفش پیچ‌وتاب

چهارپاره ها

گر هیچ نبرده‌ایم فرمان ترا	خوردیم مدام خوان احسان ترا
کردیم گنه از آنکه میدانستیم	لطف و کرم بدون پایان ترا

*

ما منت صاحبان افسر نکشیم	جز ازکف یارجام وساغر نکشیم
باقامت ورخسار ولب لعل نگار	منت زنهال خلد و کوثر نکشیم



گیتی

گیتی

این دوشیزهٔ سخنور که درچامه سرائی بهمین نام «گیتی» تخلص مینماید بسال ۱۳۱۵ خورشیدی درشهر تهران پا بجهان‌هستی گذارده پدر دانشمندش سر کارسرهنگ مهندس ایروانلو است که‌در نوشتن نمایشنامه وداستانهای اجتماعی شهرت دارد.

گیتی سخنوری خوش ذوق است، از روشهای گوناگون سخن در چامه سرائی دست دارد سخن‌پردازی‌را ازدوازده سالگی آغاز کرده‌وتراویده هایش‌نمایندهٔ حالات درونی واحساسات لطیف وطبع روان اوست

گیتی اکنون‌دانشجوی بخش‌دوم دبیرستان‌است و آیندهٔ‌روشنی رادرپیش دارد چندچامه زیرنمونه‌هائی ازچامه‌های دلکش اومیباشد:

بادهٔ امید

ای دل‌بگو که محوتماشای کیستی — مست وخراب نـرکس شهلای کیستی

رسوای عالمی شدم ایدل خدایرا — آخربگو کـه واله و شیدای کیستی

هرکس که‌دیده‌ایم‌چومابودنا‌امید — ای بادهٔ امید به مینای کیستی

بگذشت‌عمرماهمه‌درجستجوی‌تو — ای گوهر مراد بدریای کیستی

همچون‌نسیم نیست‌ترا لحظه‌ای‌قرار — (گیتی) بگوکه طالب وجویای کیستی

عشق من

مهرتو،ای گریخته نفس برآب بود — عشق من آتش دل صد آفتاب بود

شب‌تاسحر نخفت‌دوچشمم‌زسوز اشك — اماسیاه چشم تو‌امشب غرق‌خواب بود

کاخی که‌اشك و آه‌منش با‌امیدساخت — روزی خبرشدم‌که بنایش درآب بود

با کام‌تشنه‌چشمه گمان کردمت‌ولیك — وصل تو موج آب نبود و سراب بود

لغزید پای من بسراشیب های عشق — تنها گناه پای من اینجا شتاب بود

مستم هنوز از اثر بوسه های دوش — گوئی که‌بوسه‌های لبت‌چون‌شراب‌بود

میخواندم از نگاه تو نامهربـانیت — آری نگاه چشم تو برگ کتاب بود

دل سوخته

دور ازتو دراین شهرمراهم نفسی نیست — باز آمد مرا غیرتو ایدوست کسی نیست
خواهم که زدست توکنم ناله وفریاد — اما چکنم در دل تنگم نفسی نیست
تا داد دلم از تـو ستمگر بستانـد — اندر همه آفاق مرا داد رسی نیست
از حال دل مرغ گرفتار چه داند — مرغی که گرفتار به کنج قفسی نیست
(گیتی) چه تواںکرد که ازجور زمانه — دیگر به دل سوخته ماهوسی نیست

درراه محبت

چون نه خود آگه ز آغاز و زانجامیم ما — زانسبب دائم بفکر باده و جامیم ما
پخته عشقیم و در راه محبت رهسپار — ایرفیق نیمه ره پنداشتی جـامیم ما
عاشق ازبدنامی معشوق دل زونکسلد — ترك ما گفتی چو بشنیدی که بدنامیم ما
تا که در آغوش من بودی دلم بیتاب بود — رفته در آغوش اغیار وچه آرامیم ما
کامها بگرفته‌اند از یار بی رنج فراق — در ره دلدار جان دادیم و ناکامیم ما
دامن آلوده‌ای دارند و کس آگاه نیست — پاکدامانیم و در این شهر بدنامیم ما
هرگزای «گیتی» غم امروزوفردا رامخور — چون نه خود آگه ز آغاز و زانجامیم ما

چشم بوسه خواه

چشمش سیاه بود وسیه ترزرنك شب — زلفش دلی ز چشم سیاهش سیاهتر
گونی بسان ماه ، رخش آفریده‌اند — یا همچو آفتاب ز صد ماه ماهتر
سرتا بپا گناه وزپا تا بسر گناه — هر عضو او ز عضو دگر پرگناهتر
چشمش هزاربوسه طلب میکند ولی — لبهای او ز دیدهٔ او بوسه خواهتر

فردا . .

ای همسفر پرستو، بگشای بال و پر — تا از دیار تیرهٔ غمها سفر کنیم
ازروی شهرمرده که ازدست‌داده‌است — مردان پایدار و مبارز گذر کنیم
در راه آفتاب طلائی شهر عشق — سرمست و پایکوب‌غزلخوان روان شویم
ما پیرگشته‌ایم در این شهرتیره‌روز — شاید بشهر روشن فردا جوان شویم

لطیف

طبق نوشتهٔ تذکرة النساء بخش گلشن ناز چاپ دهلی ویـژه کتابخانه ملی آقای دکتر محمد باقر پاکستانی که بزبان اردو است این زن سخنور که لطیف النساء نام داشته و بنام (لطیف) تخلص کرده است همسر شمشیرخان و در عظیم آباد هند جایگزین بوده، درزبان فارسی و اردو سروده هائی دارد که اینك یکی از چامه های فارسی آن درزیر نوشته میشود:

چامه

یاد زلفت سربسر داریم ما — شغل این شام وسحر داریم ما

گاه سر برسنك و گه برسنك سر — کی جزاین شغل دگر داریم ما

دیده ام من آفتاب و روی تو — بررخ مه چون نظر داریم ما

کاوشی بیجاست ایچرخ عدو — صاحب حشمت نه زر داریم ما

گاه در کعبه، گهی در بتکده — جستجویت دربدر داریم ما

ازکه پرسم من زحال رفتگان — کس نمیگوید خبر داریم مـا

بیم وغم دیگر نمیدارم (لطیف) — لیك از محشر خطر داریم ما

لعبت

این بانوی سخنور و هنرمند بسال ۱۳۰۹ خورشیدی درشهر تهران چشم برروی جهان باز کرده پدرش شادروان محمد حسین والا ملقب به ظهیرالسلطان ازدرباریان قاجار درزمان احمد شاه بوده و ۲٤ سال پیش درگذشته است . مادرش بنام منیر والا دانش اندکی دارد واما خود لعبت ازدبیرستان گواهی نامه گرفته باروپا رفته دوسالی در پاریس و لندن رشته روزنامه نگاری و دوزندگی و عکاسی آموخته ، بزبانهای فرانسوی وانگلیسی آشنائی نیزپیدا کرده است .

پیشهٔ لعبت روزنامه نگاری ، دوزندگی وخانه داری و خواهر آقای مهندس عبدالله والا مدیر نامه هفتگی و ماهانه تهران مصور و تماشاخانه تهران است . چند سال است شوهر کرده ، همسرش آقای هرمز شیبانی فرزند شادروان جلیل الملك شیبانی کارمند والا پایه وزارت امور خارجه است که مدیرداخلی تماشاخانه تهران میباشد . میوهٔ این پیوندزناشوئی: دوفرزند یکی دختر بنام پشوا هفت ساله و دیگری پسری پنجساله بنام نصرالله است .

پیش آمد بد ورویدادهٔ ناگواری درزندگانی نداشته جز آنکه ازسه سال پیش دچار بیماری عصبی سختی شده به درمانش پرداخته، تا اندازه‌ای بهبودی یافته‌است.

لعبت از زمان کودکی بسخن و سخنوری دلبستگی داشته ، بیش از ده سال است که بسخن سرائی پرداخته وبروش نوسخن میگوید . وی بر آنست بااین روش میتوان مضمونهای بهتر وژرفتر درنمایش دادن سروزلف دلدار بکار برد. درگفته‌هایش معنی بیش ازلفظ بچشم میخورد وجنبه فلسفی تراویده هایش نیزازسوز وگداز های شیدائی وسودازدگی حکایت مینماید. آری سروده‌های اومانند آئینه شفافی احساسات درونی



لعبت شیبانی

واندیشه هایش را نمایش میدهد

درباره اینکه ازچه سبکی پیروی میکند خود پاسخ میدهد که : (این مستلزم بحث مفصلی است). بعلاوه آیا مقصود شما ازسبك فارسی یا سبکهای اروپائی کدام است ؟ من هم بسبك کلاسیك وهم شعر نوشعر میسازم ولی شعر نو را ترجیح میدهم و بیشتر دوست دارم که از این سبك رئالیسم پیروی کنم .)

درپاسخ آمال و آرزو های ادبی و اجتماعی پاسخ نوشته است که : « آرزوی من اینست که قدر هنرمند درکشور شناخته شود . بزنان آزادی کامل بدهند تاآنان بتوانند درکلیه شئون زندگی همدوش مردان گام بردارند وذوق واستعداد نهفته خود راپدیدارسازند وجای خودرا در اجتماع باز کنند. بالاخره بزرگترین آرزویم اینست که اجتماع ما زبان هنرمندان را بفهمد و اینان احساس تنهائی و بیگانگی ننمایند یعنی قدرو منزلت ایشان را به نیکی دریابند . »

لعبت نزدیك دوهزار بیت شعردارد. دیوان او هنوزبچاپ نرسیده ولی افزوده برپاره‌ای ازسروده هایش که دربرخی از نامه های هفتگی تهران پخش شده بخشی ازبرگزیده گفته هایش بنام (رقص بادها) بصورت کتاب مصورزیبائی چاپ گردیده و نیز نوشته ها و (نوولهائی) از او در روزنامه ها درج شده و گویا چندی است آرایش صفحه ادبی نامه هفتگی تهران مصوررا دردست دارد .

اینك نمونه هائی ازسروده های وی درزیر نوشته میشود :

هست و نیست

یکچند با فریب دل از غم گریختم   در جام رنج بادهٔ امید ریختم

در اشك شمع خندهٔ جاوید یافتم   وزآه سرد شعله فکندم بجان درد



بگریختم ز دوزخ ناپایدار (هست)   گفتم که نیست شادی آنجا که (نیست) هست

رفتم بجمع بی خبران جام می بدست   پیمانه در کشیدم و پیمان من شکست



آنجا هر آنچه بود زشادي نشانه داشت   مرغ طرب جام هوس آشیانه داشت

گلبرگهای عیش فریبا شکسته بود لبخند شوق در دل هرجام خفته بود



شب تیره بود و دردل ناآشکار آن پیمانه هاتهی و هوسها برهنه شد
دست‌فریب چنگ بچشمان ننگ‌زد آهنگ(چنگ)برتن‌اندوه‌رنگ‌زد



سرها زباده گرم همه پابکوب ومست آسوده دل‌زنیك‌وبدآنچه بودوهست
بگرفته‌کام ، مانده تهی جامها بدست در جستجوی جرعه دیگر در انتظار



چون‌لحظه‌ها گذشت شررهاخموش گشت ازخنده های شمع بجااشک سردماند
وزنشئه شراب بجای ، رنگ درد ماند خم های می تهی شد و پیمانه‌هاشکست



کم‌کم پیام شام خروش امید خواند وان پیك ناشناخته آورد این پیام
(برخیز) آفتاب ره خواب برتو بست بنگرکه هست‌شادی آنکه(هست)هست

پاریس آبان ۱۳۳۳

ساحل خیال

دریای زندگی چونگاهی‌نهان و گنگ در چهرهٔ وجود فریبا شکسته بود
درساحل (خیال) همه نقشهای دور چون جلوه های مبهم رازی نگفته بود



لبهای گرم عاشقی افسانه گوی ومست در جستجوی بوسه بلبهای من نشست
یادش میان آن همه مستی وشوروتاب راه نگاه غیر بروی دودیده بست



آهسته ابرهای سیه روی کامجو در آسمان هستی من جلوه‌گر نشد
ناگاه آفتاب صفا پشت ابرها پنهان شد و سیاهی وغم عشوه‌گرشدند



جزصخره‌های کوچك‌وجزجلوه‌های‌موج نقشی از آن سراب فریبا مرا نماند

وان اشکها که ازنگه مست من چکید   جزقطره ای به پهنه ی دریا بجا نماند



امواج شوق همره رنگ امید ها   درصبح آرزو چو طلوع سپیده شد
دررقص عاشقانه ی خورشید بانسیم   گیسوی عشق بررخ دریا کشیده شد



ازباده ی هوس که بجام خیال ریخت   خورشیدعشق وکام مرا سوی خود کشید
آندم که ٌدر نه ها بسواحل گریختند   من مست شوق ماندم ودریای من، امید



توفان ننگ بار فریب از غروب عشق   در ساحل هوس تن گرمم فرو کشید
امواج بی شکیب وپراز هایهوی اشک   درهم شکست وجان مرا سوی او کشید



دربای زندگی چونگاهی نهان وگنگ   در چهره ی وجود فریبا شکسته است
در ساحل خیال من آن نقشهای دور   درعمق موج حادثه آرام خفته است

تهران ـ سوم اسفند ۱۳۳٤

رنج

ای رنج ، ای نشانه ی هست تن   در عمق این کویر هراس انگیز
ای باده ی حیات ، زشهد اشک   جامی شراب تلخ بکامم ریز



ای رنج ای شراره ی جاویدان   جز تو نماند ، هیچ کنار من
ای رنج ای توئی که دراین ظلمت   رفتی چوجان شمع بکارمن



ای رنج این منم که ترا خواهم   باآنکه ننگ رفته بنام تو
باآنکه هرکجاکه توئی (شادی)   گوید بسنگ مسخره جام تو

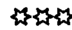


ای رنج چون نگاه خدایان گنگ   در آسمان زندگیم بنشین

یکدم حجاب بیم زرخ برگیر — بنشین و جلوه های جوانی بین



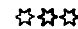
بی آنکه (شوق) اشک تورا بیند — بی آنکه کودکان ز تو بگریزند
بی آنکه جسم پاك ترا زین بیش — با رنگهای طعنه بیامیزند



ای رنج ای خدای هنر پرور — ای کعبه خیال هنرمندان
ازتست هرچه هست بنام‌عشق — در دفتر وجود تو جاویدان



باتست خاك میکده چون معبد — باتست باده نغمه سرای عمر
باتست چشم نرگس‌ساقی مست — کافیست جام واشک برای عمر



بس رنگها که با تو بهم آمیخت — تا جلوه ی نگاه نگاری شد
نقاش عاشقی چوقلم برداشت — نقش نشان عشق و بهاری شد



بس نغمه‌ها که رنگ امیدی‌داشت — در یك شبی که کام بجام ریخت
واندم که شعله های هوس افسرند — عطر تو با فریب بهم آمیخت



ازبوسه‌ای که عشق و هوس دادند — گیسوی نغمه ها بدلی آشفت
آهنگها بدامن چنگ آویخت — نامی بدفتر ابدیت خفت



چشم (نگارساز) ترا جوید — کلك (سخن‌سرا) بتو پردازد
وان (نغمه‌ساز) نامی‌وشهرت جو — افسانه ها بنام تو بنوازد



ای رنج ایحقیقت بی پایان — عشق تو یا خدای هنر باماست

شادم که پیش پای تو میمیرم شعرم اگرچه نارساونا گویاست

۲۹ بهمن ۱۳۳٤

لاله غریب

کجائی عشق من وقت بهاره کنار هر کلی یك مشت خاره

دلم بی خارغم شادی نداره چولاله از غریبی داغداره

کلبه ویران

کلبه ای کهنه وبی نور و خموش چون دل مرده ی خوابیده بگور

تارچون دخمه ی تاریك فنا خفته آرام در آن گوشه دور



سایه ای محوو گریزان چوخیال نرم و آهسته بآهنگ نسیم

گرد آن کلبه ی تاریك برقص گاه گوئی که گریزد از بیم



عاقبت همره تاریکی شب ره بر آن‌خانه ی ویرانه چویافت

آتش ازناله ی ابری برخاست نوری از روزن دیوار بتافت



شدعیان‌چهره‌ی‌جغدی‌در خواب سایه از دیدن او میلرزید

خواست بگریزد از آن دورشود خنده ی بوم براو راه برید



آه این دخمه ی تاریك سیاه دل آزرده ورنجور من است.

سایه‌ی خسته او آواره منم گرد آنکلبه که‌چون‌گور من‌است



جغدپیری که‌در آن رفته بخواب نقش آمال زکف رفته ی من

آه‌کز جنبش آن ابر سیاه جست‌ازخواب‌گران خفته‌ی من.



یاد عشق تو که چون برق گذشت لحظه ای جان بتن مرده دمید
چو خیال آمد و چون بخت گریخت رفت و آوای غم ما نشنید

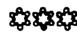
تهران – تیر ۱۳۲۰

گسسته

بروایمرد ، بروازتن من دست بشوی دور شو دور که در خلوت من کامی نیست
آنکه زندانی زندان هوسهای تو بود بند بگسست و در اندیشه بدنامی نیست



چند خواهی که بزنجیر بمانم بس کن زندگی میگذرد عمرابد نیست مرا
دل من خانه امید و صفا بود و نشاط روزگاری است که ویرانه خاکیست مرا



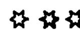
نرگسی بودم و در دامن تو بنشستم ایدریغا ز نفس های تو پژمرده شدم
پس خطا کردی و هم بستر اغیار شدی وای ازشرم خطاهای تو آزرده شدم



دختری با سر پرشور ز رؤیا بودم چه بگویم که تو بی رحم چه بامن کردی
مانده از آنهمه زیبائی وشادابی وشوق رخ زرد و تن بیماری و دل پردردی



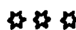
نقد ده سال جوانی که ربودی از من چیست امروز بگو چیست بجز مرگ امید
لب فروبستم و بانالهٔ دل خو کردم دل من وای که آوای مرا کس نشنید



بس کن افسانه مگو عشق چه میدانی چیست دل هرجائی تو مست هوسهاست هنوز
تو ریاضت کش خلوتکه ننگ و گنهی داغ رسوائی لبهای تو پیداست هنوز



بنده بستر آلوده هرناکس و کس باچه روبازبکاشانه ما آمده ای ؟



کودکانرا ازتوجزنام (پدر) بهره بود / دورشو دور که این ره بخطا آمده‌ای

☆☆☆

دورشو نیمه ره عمر مرا بازگذار / دورشو خانه مارا پس ازاین بامی نیست
آنکه زندانی زندان هوسهای تو بود / بندبگسست ودراندیشه بدنامی نیست

تهران ـ تیر ۱۳۳۲

یاد. .

بهار بودکه در بوستان عشق و امید / شکوفه‌های گل آرزوی من بشکفت
چورقص سایه‌ی نرگس بنغمه‌های نسیم / نگاه توسخن ازشعله‌ی نهان میگفت

☆☆☆

بهار بودکه پیمان جاودان بستیم / بهار بود که لبهای ما بهم پیوست
بهاربود که آهنگ خنده‌های امید / بروی ناله‌ی غم راه زندگانی بست

☆☆☆

بهار بود که با عطر سنبل وحشی / شراره های تمنا باشک تو آمیخت
نسیم زنگ غم ازگونه چمن میشست / شراب هستی من برلبان تو میریخت

☆☆☆

بهار بود که در دامن شقایقها / باشك دیده نوشتی (همیشه‌مال‌منی)
بچشم من نگه بیقرارتو میگفت / گلی بهار منی عشق و اید آل منی

☆☆☆

بهار بودگل من چومرغی ازسرشاخ / ترانه های وفا ازلب من و تو شنید
(هنوزاول‌عشق‌است)خواندوزارگریست / میان گریه‌وشادی چوشمع میخندید

☆☆☆

بهارهست، توهستی‌ویادمهرتوهست / ولی بچهر وفا رنگ زندگانی نیست
ازآن بهار هوسبار عشق ومستی ما / بجزخزان جدائی دگر نشانی نیست

تهران ـ اردیبهشت ۱۳۳٤

بازیچه

گفته بودم که چو گل رونق گلزاری تو | از جفا دوری و محبوب وفا داری تو
دل ما منزل عشق تو شد و خانه غم | بیخبر زانکه از این غمکده بیزاری تو
ترسم ای آنکه کمندت بره افتاد مرا | بینم آنروز که در دام گرفتاری تو
ایشه حسن که بیدادگری شیوه تست | مگر از داد چه دیدی که ستمکاری تو؟
آخر ای رهرو غافل که شتابان گذری | راه مقصود نه این است که بسیاری تو
(لعبت) ار رسم وفا پیشه کنی نیست عجب | عجب آنست که بازیچه‌ی اغیاری تو! .

شعله های امید

در تو ای شاخه‌ی خمیده‌ی بید. | در تو ای نو نهال خواب آلود.
در توای برگ خشک خاک نشین | که نسیم خزان تنت فرسود.

شعله های امید می بینم

در تو ای پرتو سپیده دمان | ای شراره شکفته‌ی خورشید
کز پس کوهسار پیدائی | چون چمنزار های سرخ و سپید

شعله های امید می بینم

درتوای نغمه های دلکش رود | که غم خفته ای نهان داری
لای آن موجهای تار و کبود | ناله هائی که بر زبان داری

شعله های امید می بینم

در تو ای زورق شکسته ی ماه | که بدریای تیره میلغزی
گر چه هر دم میان تاریکی | بر خود از بیم مرگ میلرزی

شعله های امید می بینم

در تن سایه های مبهم رنج | در دل آرزوی رفته بخواب
در غم کهنه ی فشرده بدل | در رخ نقشهای خورده بر آب

شعله های امید می بینم

درهمه‌هرچه‌هست وآنچه گذشت | در میان گذشته های سیاه

که بیك گور تیره پنهان است در تن سرد و مرده ی یك آه

شعله های امید می بینم

تهران – آذر ۱۳۲۹

سفر کرده

« نمیدانم که رازم واکه واژم) « غم سوز وگدازم واکه واژم »

«حه‌واژم‌هر که‌ذوته بنگره فاش) « دگر راز و نیازم واکه واژم »

☆☆☆

دلم پنهانکه اسرار عشق است لبم خاموش از گفتار این راز

به آهنگی که غم ها میسرایند به‌آوائی که میرقصد براین ساز

بدریای سکوت این ترانه دو چشمم میگشاید لب به آواز

☆☆☆

« بروی دلبری گرمایلستم » « مکن منعم گرفتار داستم »

«خدارا ساربان آهسته میران) « که مو وامانده ی این قافلستم »

☆☆☆

بدامان افق خورشید آرام نهان شد روی خود از ابر پوشید

سیه شد آسمان آرزو ها دلی در سایه ی اندوه لرزید

تو میرفتی سبك خیز و شتابان بروی گونه هایم اشك لغزید

☆☆☆

« بدریا بنگرم دریـا ته وینم » « بصحـرا بنگرم صحرا ته وینم »

« بهرجا بنگرم کوه ودرودشت » « نشان از قامت زیبـا ته وینم »

☆☆☆

بچشمم رنگ زد نقش خیالت چو رفتی یـاد تو آمد کنـارم

بگوشم نغمه های مهر میخواند هنوز آن خواب شیرین یاد دارم

توهستی این‌توئی‌این سایه‌ی‌تست — پریشان دل بـراهت رهسپـارم

✿✿✿

« یوره روزی که دیدار ته وینم » — « گـل و سنبل بدیدار ته چینم »
«یوره بنشین برم سالان وماهان) — « که تا سیرت بوینم نـاز نینم »

✿✿✿

ز شهر آرزو ها میگذشتم — دلم دور از تو با امید پیوست
در آنجا در کـنار سرخ گلهـا — نسیمی راه بر پروانـه می بست
من و تو در میان دشت تنها — ز شهد باده های عشق سرمست

بازگشت

چه‌شد ایدوست که یادازدل ماکردی‌باز — مـگرازجورچه دیدی‌که وفا کردی باز؟
چون‌گل‌تازه بیك‌خنده‌ی مستانه‌خویش — بس‌کدورت‌که مبدل بصفاکر دی باز ؛
دیـگرای آهوی وحشی تو براه‌آمده‌ای — یا بدین ره‌گذر ازراه خطا کردی بـاز ؛
دل شیدا بکمند سر گیسویت بنـد — زلف آشفتی و دیوانه رها کردی باز ؛
در دل سردکه افسرده وماتمـکده بود — به نگه آتش سوزنده بپا کردی باز ؛
(لعبت) از رنج شب هجر نناالد دیـگر — که بیك‌بوسه تواین درد دوا کردی باز ؛

مادر . .

مادر امشب به بزم خلوت دل — نقش روی تو در کنار من است
جام را بوسه میزنم وز نو — شرم در چشم اشکبار من است

✿✿✿

بینمت در سیاهـی ایـام — چون نگـاه امید میخـندی
نیمه‌شب‌بادوچشم‌خسته‌ی‌خویش — راه بر روی اشك میبندی

✿ . .

بینم اندام دلفریب تـرا — روزگاری که شوق مستی داشت
دختری با نگاه جادوئی — هـوس پاکبـاز هستی داشت

٭

مرغ اندیشه‌ی ترا یکچند پیر افسونگری بدام کشید
شور عشق و شراره های ترا تن افسرده ای بکام کشید

٭٭٭

بینم آنجا کنار بستر شوی اشک در دیدگان تو لرزید
مرگ رقصید روی گونه‌ی وی رنج بر آرزوی تو خندید

٭

در شبانگاه تیره ی (هستی) در سراب مهیب تنهائی
در دل ظلمت از نهیب زمان که غمت کاست جز شکیبائی ؟..

٭٭٭

بینم آندم که رهگذاری را چون بدر یافتم بچشم خیال
من دویدم که گیردم در بر توچه دیدی در این امید محال ؟..

٭٭٭

یار تو جز شرنگ رنج که بود وای افسانه‌ی تو محنت زاست
وانچه من دانم از نهان زغمت دانه‌ای در سیاهی شبهاست

٭٭٭

مادر این آشکار میگویم که مرا چون تو برد باری نیست
نتوانم شکست خنده‌ی جام چکنم این گناه بیدار بست

٭٭٭

یاد دارم حدیث مکتب عشق که بهشت است خاك مقدم تو
بوسه بر پای تو زنم که بلب راز نا گفته دارم از غم تو

پاریس اردیبهشت ۱۳۳۴

هدیه

اینجا کنار دفتر من پیش جام می تقویم کهنه‌ایست که گویای زند گیست

تقویم کهنه‌ایست که ایام رفته را • آرد بیاد من بزبانی که گنگ نیست

☆ ٥ ☆

این یادگار یکشب شیرین و شهدزاست • این قصه‌ی نهفته‌ی عشق است و سرگذشت
این هدیه‌ی شبی است که او بود و چند شمع • آنشب بهار عمر من از بیست میگذشت

• ☆ •

همراه یك شکوفه که رنگ شراره داشت • آنرا بمن سپرد وسپس خنده کرد و گفت
« این سرخ گل نشانه‌ی عمر وفای تست • وین یك »سکوت کرد و کلامش بهم نهفت

• ☆ •

دیدم بروی پایه‌ای ازسنك سرخ رنك • بر لوحهای کوچکی ایام نقش بود
هر روز و ماه و سال که یکقرن راه داشت • با یك اشاره‌ای سر انگشت رخ نمود

• ☆ •

بوسیدمش بگرمی و گفتم امید من • آن شعله‌ی غم است که باجانم آشناست
وین هستی من است که همراه یادتست • آینده‌ام ز هرچه بجز مهر تو جداست

• ☆ •

گرداند لوح را و به سی‌سال بعد رفت • آنگاه گفت آنچه که هرگز نگفته بود:
« .. آندم من وتو خنده به ایام میزنیم • آنروز نیز نغمه‌ی عشق است وعطر عود .»

• ☆ •

اینك، سه سال زانشب پرشور بگذرد • او خسته از من و من از ایام خسته‌ام
بر گور عمر خیره بچشمان بیقرار • راه خیال شادی و افسانه بسته‌ام

پاریس ــ تیر ۱۳۳٤

بیم ..

امشب از حمله‌ی بیداری و درد • مرغ جان بال گشاید سوی بام
باز در دامن تاریکی ها • مرگ در بستر من جوید کام

چهره ی عمر در این خلوت رنج — رنگ میبازد و لرزد به نگاه
تن امید ز همکامی غم — سرد و تلخ است چو با بوسه، آه

٭

شمع در دخمهٔ تاریك خیال — میرود یکسره خاموش شود
قصه‌ی جام و جوانی وجمال — همه از یاد فراموش شود

٭٭٭

چشم من بندم، جز سایه‌ی مرگ — هیچکس برسر بالینم نیست
رنگ اندیشه‌ی دیدار دیار — همچو افسانه‌ی دیرینم نیست

٭٭٭

دخترم نیمه شب از خواب جهد — دور از دیده ی پرحسرت من
ناله سرگیرد و فریاد کند — «مادرم کوش» چه‌شد (لعبت) من ؟

٭٭٭

پسرم دست گشاید با ناز — که : بیا تشنه ی آغوش توام
مادرم اشك فشان میگوید: — «ای خدا، باغم اینها چکنم ؟ .»

٭٭٭

اندکی دور بتاریکی شب — همسرم شاد زلبخند شراب
بیخبر از غم نابودی و مرگ — مست اندام زنی رفته بخواب

پاریس - اردیبهشت ۱۳۳٤

عکس من

چهارپارهٔ زیر را لعبت شیبانی درزیرعکسی که ببرادر زاده خود (کیوان) هدیه کرده نوشته است وهمین عکس هم ازاو دراین تذکره گراور گردیده است :

درروی‌عکس من‌بجفای جهان نگر — پیری من ببین و بسوز نهان نگر

زیبائی و جوانی و شادابی و نشاط کیوان من گذشت، گذشت جهان نگر

چهار پاره‌ها

زحد بیرون شد ایمه درد هجران دلم خون شد بلب آمد زغم جان
به پیوندت وفا دارم وفادار چه شد بگسستی از من عهدو پیمان

✲ . ✲

چه شدایدوست که یکباره جفا کارشدی بادل خسته ام آماده ی پیکار شدی
اگرت بادگران بود سر مهر و وفا از چه رو چندگهی بادل من یار شدی ؛

✲✲✲

بیا ایگل که طی‌شد فصل پائیز بیا در جام دل شهد وفا ریز
بیا باهم شراب وصل نوشیم بیا چون رنجها باجانم آمیز

✲✲✲

بیادت هست آن مرغان که‌ماندیم شبی در بزم آنها ، نغمه خواندیم
سفیده مرد . نبودی تا بگویم بگورش قطره‌ی اشکی «فشاندیم»

✲✲✲

دلم آئینه بود و آه گشتی بجانم شعله ی جانکاه گشتی
شبی بیدار بودم ماه گشتی زسوز سینه‌ام آگاه گشتی

✲✲✲

من آنمرغم که شوق خواندنم نیست چه گویم ؟.. آنکه میفهمد مرا کیست؟
روم زین پس بخاموشی گرایم شراب رنج یك پیمانه کافیست !

لقا

شادروان عبدالحسین آیتی دارندهٔ کتاب تاریخ یزد نوشته است کـه لقا نامش فرخ لقا اززنان خوشرفتار ونغزگفتار در پایان روزگار شهریاران صفوی میزیسته در تفت وباپردگیان شاه ولی بستگی داشته وابیات زیر ازاوست :

یوسف برفت و قلب زلیخا بتن نماند | یعنی چورفت جان رمقی دربدن نماند
بازآمد آنعزیز بدارالسرور وصل | در مصرعشق صحبت بیت‌الحزن نماند
گفتم‌سخن چرا نسرائی بخنده گفت: | ازبس لبم‌مکیدی در آن سخن نماند
پوشیده از(لقا) چولقایش دوباره تاب | برتن بقدر آنکه بدارد کفن نماند

ماه تابان خانم

ماه‌تابان‌خانم‌ملقب به‌قمر السلطنه دختر فتحعلیشاه‌قاجار و مادرش نوش آفرین‌خانم دختر بدرخان برادرعلیمرادخان زند بوده که بهمسری حاج میرزا حسینخان مشیر-الدوله سپهسالار ونخست وزیر (صدراعظم) درآمده است.

کتاب خیرات حسان نوشته است که ماه تابان خانم پس‌ازرسیدن بجوانی زنی دانشور وهنرمند بود مکارم اخلاقی آموخت چراغ هوش و ذکاء افروخت دانش و هنرایران وفرهنگ فراگرفت. بدانست آنچه را که میخواست وبکاربست آنچه را که میتوانست. درزبانهای فرانسه وترکی‌استانبولی بخوبی آشنا گشت. زنی مهربان و امیدگاه بینوایان بود.

دوبار خانه خدا را درسی سالگی وشصت سالگی زیارت کرد. پنجاه هزار تومان ازدرآمد ملکی خود را نیاز آرامگاه‌های پیشوایان دین ودانشجویان‌دانشهای دینی نموده، درمسجد زنانه آستانقدس رضوی را در مشهد، سراپا باآئینه بیاراست، تکیه دولت را درتهران ساخت خانه وگرمابه پهلوی آنرا به‌تکیه واگذار کرد.

مؤلف خیرات حسان گوید کمتر کسی شعر را مانند او خوش مضمون و روان سراید وغبار چهره دانش وادب را به‌آب هنرشوید سه بیت زیر را در سفردوم حج سروده وکار ناظم تحفةالعراقین را کرده است:

چه بودی‌گر زراه‌مهر برمن‌دیده بگشودی
ز اغیارم نهان بردیده جانم عیان بودی

بهرجاهست بیمارازخداخواهد شفای خود
مریض عشق تو هرگز نیارد نام بهبودی

براه کعبه گر آتش ببارد رونگردانم
خلیل آسا گلستانست برمن نار نمرودی

ماهرخ

دوشیزه ماهرخ پورزینال که بهمان نام (ماهرخ) در سروده های خود تخلص کرده ازمردم گیلان است و آیندهٔ درخشانی ازلحاظ استعداد سخنوری خواهد داشت چه خود سروده های امروز این سراینده نوجوان نوید دهنده پیشترفت شایان اودر روزگار آینده خواهد بود

کتابی از گفته های او بنام «دلهای شکسته» درمرداد ماه ۱۳۳۳ بچاپ رسیده . آقای محمد صدیق اسفندیاری دبیر دانشمند اودردیباچه آن درباره وی چنین نوشته است که: « . . . . ماهرخ درحدود سالهای ۱۳۰۹ تا ۱۳۱۰ در بندر پهلوی درخانواده متوسطی دختری پابعرصه گیتی نهادکه ماهرخش نامیدند. پس از گذشت چند بهار در شهر کاشان بدبستانش گذاشتند و سه سال اول این دوره تحصیلی را در آنشهر گذراند آنگاه خانواده او بتهران آمدند و دخترشان را روانـه مدرسه ایران کردند که تااخذ گواهینامه پنجم متوسطه علمی در کلاسهای آن دبستان ودبیرستان بفراگرفتن دروس اشتغال داشت . وقتیکه کلاس ششم ابتدائی رامیگذراند وسال قریب باتمام بود از اینجانب که معلم ادبیات کلاسهای متوسطه آن دبیرستان بودم وهستم خواستند تابرای سنجش قوهٔ همکلاسان ماهرخ آزمایشی از آنان بعمل آورم . یادم میآیدکه مشارالیها را دردرس فارسی بهترین شاگردان کلاس ششم آنسال یافتم واین نظررا از باب تشویق آشکارا بیان داشتم آنطورکه بنظرمیرسد این اولین علت توجه زیاد او بزبان مادری گردیده و از کلاس هشتم نیزمستقیماً دروس ادبی را تحت نظراین بنده فرامیگرفت . پس ازپایان دورهٔ پنجساله متوسطه علمی بنابصوابدید پدرش برخلاف ذوق ومیل شخصی بکلاس ششم طبیعی دبیرستان نوربخش رفت اما سرانجام پس از

اتلاف یکسال ازعمرعزیزسال بعد درکلاس ششم ادبی همان دبیرستان مشغول ادامه تحصیل شده در آخرسال باحراز مقام شاگرد اولی نائل آمد. اتفاقاً دراین سال هم تدریس قسمتی ازدروس ادبی آن کلاس باحقیر بود. این دخترخانم که از کلاس هفتم ظاهراً بنابفرمان ذوق و قریحه بشعرگوئی پرداخت مطلع اولین شعرش این بود:

زدستت شکوه‌ها دارم ولی دانم نمیدانی زهجرت زار و بیمارم ولی دانم نمیدانی
بمویت بوسه ها دادم برؤیائی خیال آور توبودی دوش دلدارم ولی دانم نمیدانی

«امابتدریج درراه تکمیل معلومات وتربیت و تلطیف استعداد طبیعی خودگام برداشت تابدین پایه رسید که امروز نخستین اثرخود را به‌پیشگاه ارباب فضل وادب تقدیم‌میدارد وبااستظهاربراهنمائی‌وتشویق آنان‌بیش ازپیش دررفع‌نقائص همت‌گمارد وآثاری نفیس تروبی‌عیب تر به اهل‌کمال هدیه‌کند. باشد که روزی این شاعر گمنام امروزی نام‌گیرد ومشهور خاص‌وعام‌گردد.»

«تحت تأثیرمجموعه شرائط وعوامل خانوادگی واجتماعی که متأسفانه آنها ناگوار وجانکاه بودند ماهرخ دختری ناراضی وحساس و بدین وزود رنج و عجول بارآمد با آنکه دارای قلبی صاف وخالی ازغرض است اما همواره یك علت بظاهر نامعلوم ونامرئی روحش را میآزارد. از همین رهگذر است که بهنگام مصاحبت و معاشرت‌بااوخیلی‌بایدبااحتیاط ودست‌بعصاگام‌برداشت وگرنه‌بیم آن میرود که دریای خاطرش مشوش و توفانی‌گردد و اثر آن بصورت قطعه شعر یانثری تند نمودارشود. بااینهمه وقتی سخن ازسعدی وحافظ ومولانا بمیان میآید شاعره ما سرتعظیم‌وتکریم دربرابر آنان فرو میآورد ومانند همه مردم دانش پژوه این ستارگان قدراول آسمان علم وادب را درمرتبتی‌فوق حد تصورقرار میدهد ومایه شاعری خودرا مرهون‌مطالعه آثار آنان میداند.»

دوشیزه ماهرخ نیزدردیباچه همین نخستین‌اثرادبی خود تحت عنوان «یادگار های دلی شوریده» اینگونه مینویسد که:

«میگویند... بشرخاکی ودستخوش نیستی است تنها آثار اوست که جاودان

باقی میماند .

«میگویند . . آثار ونوشته های شوریده دلان بردلها می‌نشیند و ترانه های جانسوزافسرده دلان درارواح تشنه اثری‌لایزال دارند .»

«میگویند. . نادلی‌در آتش‌اشتیاق نسوزد وتاروحی ازتلخیها وناکامیها مجروح نگردد گفته ای دلنشین ازنوك خامه ای تراوش نکند.»

«میگویند .. لذائذراازلابلای رنجها جستجو کنید زیرالذائذ جسمانی روح را میکشد ولی دردها ورنجها وحرمانها با وجود تلخیها لذتی پایدار بهمراه دارند که ارواح بشری‌را جلامیدهند .»

«اینها که میگویند ... مسکنونات ضمیرانسانهاست . اینها خواسته های دلهای شوریدهٔ ماست »

کاش ما نیز قادر بودیم چون گذشتگان خواهشهای درونـی خودرا در قالب نظم و نثر به دلهائی که براثرما میآیند و بدنبال آثار ما به تحقیق و تفحص میپردازند عرضه بداریم.»

« کاش مانیزمیتوانستیم آرمانهاو آرزوهای سردرگم خویش رادرنظمی موزون ودلنشین یانثری بدیع ولطیف بیان‌کنیم .»

« کاش میتوانستیم نظم امـروز را که راه زوال میپیماید سرو سامانی دهیم وکاش ...»

«دردفتر دنیای فردا گفته‌ها ونوشته های من یادگارهای دل شوریدهٔ من باشد.

سروده های زیرنمونه هائی‌چند ازنتایج اندیشه های اوست :

عکس (۱)

تن بی‌جان خسته را ماند	مرغ از بند جسته را ماند
هم‌پرازعشق‌وهم تهی ازعشق	جام ازمی شکسته را ماند

(۱) این چامه زمانی سروده شدکه چشمان پراندوه گوینده برعکس خویش در دفتری افتاد .

تار و پور وجود لرزانش رشته های گسسته را ماند
اشک در دیده آرزو دردل صید در دام بسته را ماند
چشم حیرانش از غبار ملال نرگس نابشسته را ماند
برنخیزد مگر بیاری اشک غم بردل نشسته را ماند
عکس دل گوئی اندرین دفتر روی ازباد شسته را ماند
(ماهرخ) عکس من دراین دفتر خار درباغ رسته را ماند

جستجو

در دهر کردم جستجو پنداشتم آنجاست او
بیهوده گشتم کوبکو پنداشتم پیداست او
درجستجویش در بدر، کردم متاع جان هدر
غافل که درهر کوی ودر، چون سایه‌ای باماست او
در جستجوی و سیرها، در کعبه و در دیرها
در لابلای شعرها، پیوسته در دلهاست او
در ماوراء آسمان، در گردش دور زمان
در هستی کون و مکان، برفعل ما داناست او
در ژرفنای بحرو بر در کانهای سیم و زر
هرجا ز نور او اثر، چون صانع یکتاست او
چشم خرد را دوختم، یك عمر عشق آموختم
هم ساختم هم سوختم خلاق بیهمتاست او
گفتم به پیر میکده، یا باده یا اندرز ده
چون عشق راه مازده، ازحال ما جویاست او
پر کرد ساغرها ز می، من مست واو دمساز نی
گفتاکه مستی تا بکی؟ مستی مکن اینجاست او

بیجا مجویش در جهان، باشد بچشم جان عیان

هم آشکارا هم نهان، بی جستجو پیداست او

امشب و هرشب

شب موی فروهشته زغم بردر و کهسار / آویخته برگرد گلو ، حلقه ماهی

من مست در آغوش شب افتادم وخاموش / در سینه من موج زند حلقه آهی

✿✿✿

چون باد سبك سایه نسیم ازلب کهسار / بر گیسوی شب بوسه زند نرم وهوسناك

از شرم کند زمزمه جو در برمهتاب / وزشوق نهد دختر زرلب بلب تاك

✿✿✿

درجامه شب خفته چومه قامت محبوب / بردیده من بوسه زند خشم نگاهش

او شیفته لرزش آن ساق هوسناك / من شیفته شعله جادوی سیاهش

✿✿✿

برلرزش آن سینه لغزنده چو مرجان / از دُرِّ شکر خنده زند لعل نگاری

و آن بازوی ارزنده لبریز تمنا / پیچد به نگاه من سرگشته چو ماری

✿✿✿

باناز (پریچهره) در آن رقص دل انگیز / آشفته کند موی براندام سپیدی

هرپیچش آن تیره تر از شام سیاهی / هرحلقه آن نیك تر از صبح امیدی

✿✿✿

هرلرزش آن قامت رعنای هوسباز / دامن زند آهسته براندیشه و یادی

لرزان کند از غم دل اندوه گسارم / چون گیسوی شب براثر بوسه بادی

✿✿✿

نمناك شود چشم من ازاشك ندامت / چون دیدهٔ مرداب که لبریز از آنست

وز لرزش آن بازوی بیجان گنه ریز / چشمان بخود خفته من غرق عذابست

✿✿✿

شب موی فروهشته زغم بردرو کهسار / ازوحشت وغم برده فروسخت نفس را

لیکن همه شب نرم بسرپنجه اوهام بیرون کشم ازدست(تو) بازوی هوس را

خواب وخیال

خیالت نرم و لرزان تا سحرگاه مرا راز نهانی باز میگفت
نگاهت در میان اشک لغزان سخن بامن به کبر و ناز میگفت

❋❋❋

بمن میگفت آن چشم فسونگر سیه چشمان دلدار تو هستم
بدینجا دور از هر رنگ و نیرنگ بدام دل گرفتار تو هستم

❋❋❋

فراز ابر ها دور از رقیبان ترا آسان بمن بخشیده بودند
به پشت ابر اختر های شبگرد بساط روز را بر چیده بودند

❋❋❋

دلی رنجیده ازآلام و محنت بسوی عشق با تشویق میرفت
لبی آرام از آن امواج گیسو بسوی تیره گیها پیش میرفت

❋❋❋

ز برخورد لبانت با لب خویش شراب زندگانی می چشیدم
ز مستی های آن جام جهانسوز بدنبال محبت میدویدم

❋❋❋

محبت های بیرنگ تو در خواب مرا در عشق خود مدهوش میساخت
شراب زندگی بخش لبانت دلم را بی توان وتوش میساخت

❋❋❋

ازآن خواب خیال انگیز دوشین چو جستم زندگی بر باد دیدم
دلی خونین ز توفان حوادث اسیر پنجهٔ صیاد دیدم

نگاه سخنگو

نگاهی کرد ودانستم که رازی فتنه گردارد روم یاری دگرجویم که اویاری دگر دارد

فریب آشنائیهای چشم مست او خوردم ندانستم که آن دیر آشنا خوی شرر دارد
زچشمان سخنگویش چنین خواندم من بیدل که یار فتنه انگیزش سری پرشور و شر دارد
بمستی گفتمش دانی که این شوریدهٔ مجنون نچیند گل ز بستانی که گلچینی دگر دارد
نگاه پر ز لبخندش جوابم داد کی غافل بسنگین دل کجا آه دلی سوزان اثر دارد
توای یار دگرجوئی که دلدار دل آزارت بهر بالین که پیش آید نگاری زیر سر دارد
مرا هر شب خیال او در آغوش است و من غافل که آن زیبای هرجائی بتی هر شب ببر دارد
رمید آن دیده مستی که در بندت کشید این دل کجا دیر آشنا دلبر ز افغانت خبر دارد
زچشمانش عجب دارم که دارد راز دیگر گون شبانگه تشنه وصل و سحرگاهان حذر دارد
چه داری گفتمش حاصل نگاهش گفت مارا که شاعر دفتری پر درد زعشق ما سمر دارد
نگاه سر داورا (ماهرخ) دیگر نمیخواهم روم یاری دگر جویم که او یاری دگر دارد

شعار زنان

کاش من هرگز نبینم روی افسونکار مردان چشم پرکین قلب پرتزویر و آتشبار مردان
سخت بیزارم از این افراد دون همت خدایا ریشه کن فرما زین نسل بد بدکار مردان
وای این بیچاره زن باشد اسیر دام آدم رنج و حرمان بیند او از زشتی کردار مردان
کاش جنگی درگرفتن درمیان مرد و زنها لیك پیروزی زنان را بود در پیکار مردان
آیت لطف خدا زن کی تو اندرام سازد طبع بوقلمونی و ارواح بدهنجار مردان
چیست اینمرد؟ اینسراپا بر زمکر و رنك کاخر مات و گنگم کرد خبث طینت بیعار مردان
وای وای از خوی این نابخردان پر تمنا پیرو امیال شهوانی بود افکار مردان
با همه غور و تامل بعد عمری کنجکاوی بارالها سر نیاوردم در از اسرار مردان
برحذر باشید از نیرنك مردان، ماهرویان بیش از این باید شعار خود کنید آزار مردان

دریغ از جوانی

دریغ از جوانی که بر باد رفت دریغا ز عشقی که از یاد رفت
دریغا ز عمرم دریغا دریغ که پای گلی سست بنیاد رفت
دریغا ز دل این دل دردمند که بیهوده در دام صیاد رفت

دریغ از سرشکی که از چشم دل
باآه و بافغـان و فـریاد رفت

دریغ از جـوانی دریغا جـوان
که شاد آمد از راه نا شاد رفت

چرا (ماهرخ) عمر کوته چنین
خدا را بتاراج و بیداد رفت ؟

چه داری کنون از جوانی نشان ؟
بجز یاد عشقی که از یاد رفت

نغمه گمگشته

سحر که در گلستان طرف گلزار
شدم شرمنده از سیمای (سیمین)

ز اخگر های پنهان در دلی زار
دگرگون شد رخ زیبای (سیمین)

☆☆☆

بمن گفت آن نگاه آشنا سوز
« تونیز اندر وفا چون دیگرانی »

عبث ایدوست در راه محبت
تو هم از دسته افسونگـرانی .

☆☆☆

نمیداند کـه در غم خانه دل
غمی جانکاه ومرگ آور نهان است

ولی تصویر دل بر چهره پیداست
عیان را کی نیازی بر بیان است

☆☆☆

نمیداند کـه نقـد زندگانـی
بـراه عشق سوزانـی هبا شد

رهـا گرشد دل از نا مهربانان
دل از بند محبت کی رها شد

☆☆☆

چرا در وادی هستی دل اینان
شد آخر خسته در دام محبت

فرو گر خنجری بر دیده سازم
شود فارغ دل از نام محبت

☆☆☆

اگر یاران زبان خاموش دارم
نهان در سینه ، شورعشق بر پاست

وگرکنگم در اوصاف محبت
فریبا نغمه گمگشته گویاست

بوسه

بشنو ازعاشق دلسوخته صدرازامشب
کنم ای آفت جان مشت ترا باز امشب

شرط میبندم اگر شعبده‌ای ساز کنم — بوسه گرم ز لبت گر نکنی ناز امشب

مشت‌راسخت گره میکن‌وهشدار که‌من — کنم از بهر گشودن گله آغاز امشب

با خم زلف پر پشت نرود دل در بند — کنم از دام پریشان تو پرواز امشب

چین بر ابرو منما چهره چو آتش مفروز — گله ها دارم از آن دیدهٔ ناساز امشب

من کجا دل بتودادم؟ توشدی واله‌عشق — بازگو پاسخ ما ای بت غماز امشب

باسخت‌سیلی گرمی بدو گلگون کردی — روی من گشت بتا آینه راز امشب

(ماهرخ) نازمکن بوسه چه حاجت‌مارا — غزل بوسه سرایم صنما باز امشب

تهنیت

در این فرخنده‌شب ایدل بشعری نغزغوغا کن — زبان تهنیت بگشا دو صدهنگامه برپا کن

بپاس شادی امشب بشوی ازسینه غم ها را — زیمن بخت(ناهیدی) مکان برعرش مینا کن

ببند آراختر کیوان(بناهیدش)گروگان‌ده — ز بهرعقد پیمانش به تیر وزهره نجوا کن

هم این‌عقد طرب افزا مبارك بهردامادش — هم این زیبنده شادی را بکام او مهنا کن

زلطف ورحمت‌یزدان به‌اقوامش بشارت‌ده — ز بهر طالع سعدش ز خالق این تمنا کن

دودست‌نوعروس ایدل‌چودردست‌وفایابی — ز بهر آرزومندان شبی چونین تقاضا کن

رخ ماه پریرویان چوغرق اندر وفا بینی — شراب وصل مهرویان بکام ازجام صهبا کن

عشق پنهانی

مرا هم‌چون تو‌ای پروانه سوزیارمیسوزد — تورا یکبار اگرسوزد مرا صد بارمیسوزد

دریغ ازعشق بیحاصل بهارپنجمین‌طی‌شد — هنوزاینچشم خونپالا از آن دیدار میسوزد

نگاهت‌کرد آسان صید شاهین خیالم را — هنوز از شعله عشقت تنی تبدار میسوزد

نگاهم با تواز عشق و وفا ومهر میگوید — میازاراین چنین روحم کزین آزار میسوزد

ز بار عشق بشکستی دل غمدیدهٔ ما را — دلت‌گر با خبر باشد ازاین‌کردارمیسوزد

نیم ازعشق خودپژمان بآواز رسا گویم — بپر ایمرغ جان ازتن که این بیمار میسوزد

نمیدانم چه سوزی‌دردل‌شیدای من‌باشد — که‌هر کس بعدمرگم خواند‌این‌اشعارمیسوزد

مخور غم ماهرخ گرغافلست اکنون ز حال تو که آخر ز آتش عشقت دل دلدار میسوزد

بیگانه

دو شینه آشنای من از رهگذر گذشت بیگانه وار رفت و ز من بیخبر گذشت
در سینه عشق خفته او شعله بر کشید و ز دیده یاد گمشده بار دگر گذشت
آن چشم پر فریب که پرداز کفم قرار بیگانه گشت از من و بیدادگر گذشت
بیگانه وار و بیخبر از من گذشت لیک غافل که چون بدوست شبی تاسحر گذشت
آن کبک خوشخرام چو بیگانه رفت رفت وزهجر او سرشک مرا تا بسر گذشت
یادش ز دل زدودم در رهگذار، دوش یادش بدل نشست و وفا از نظر گذشت
رسوای آن دو نرگس عابد فریب شد آنکس که تیر عشق تواش بر جگر گذشت
ایدل مکن بسینه نهان راز های من شرح فسانه های من از حد بدر گذشت
بیگانه بود با دل ما (ماهرخ) ولیک بیگانه از وفا شد و بیگانه تر گذشت

درچشمان مادرم (۱)

گویاست، چشم مادرم چون صبحگاهان واکند دریاست، چون اشك محن در چشم او مأوا کند
پیداست سوز سینه اش چون دیده خونپالا کند غوغاست بر پا اندر آن چون موج غم غوغا کند

ای خالق آن چشم سیه با من چه میگوید نهان؟
یارب ز سوزش سوختم آخر چه میخواهد ز جان؟

آرام آن چشم سیه بس طعنه بر ما میزند صد طعنه از لطف وصفا بر لوح مینا میزند
برقش روان میسوزد و آتش بدلها میزند دریای آن چشم سیه موج تمنا میزند

آوخ سیه چشمان او خاموش غوغا میکند
آرام از فرزند خود صد ها تمنا میکند

میگویدم از سر بدر اندیشه های خام کن مادر بسوزان دفتر و ما را دمی آرام کن
ایمرغك خوشخوان من کمتر هوای دام کن ایجان شیرین سوختی کم زهر غم در کام کن

---

(۱) در چشمان مادرم یکجهان فروغ و درخشندگی می بینم. در این منظومه از چشمهای با وفای او الهام گرفته‌ام.

میخواهد از من دیده‌اش ترك دل و دلبر کنم
میگویدم یا ترك او یا ترك این دفتر کنم

آن چشمهای با وفا میسوزد آخر جان من آز دیده آتش میزند بر سینه سوزان من
ترمیکند ازاشك غم هم دیده هم دامان من یارب چه میخواهد زجان اینچشمه تابان من

در چشمهای مادرم شد جلوه گر رخسار او
او خسته از غمهای من من مست از دیدار او

کی رخت میبندد زجان یاد قدو بالای او کی میرود از لوح دل نقش رخ زیبای او
کی تاب باشد سینه را تا بشنود آوای او کی میتوان پائی دگر برداشت ازماوای او

معذور داریدم که من دیوانه جانانه‌ام
لبریز شد از باده عشق و وفا پیمانه‌ام

ازغم دوچشم خسته‌اش آهسته اندرخواب شد چشمان بیمارم دمی ازاشك غم سیراب شد
آوخ دل دیوانه‌ام از یاد او بیتاب شد اندرزها درچشم من چون نقش اندر آب شد

بگسستن از عشق و وفا ما را میسر کی شود ؟
عشقست و سوز و ساز ها تا زندگانی طی شود .

خزان زندگی

بهاران بودو ازمستی متاع جان هبا کردم خمارمستی دوشین برفت ودیده واکردم
نهال عمررا ناگه بتاراج خزان دیدم تبه شد نقد هستی تا نگاهی برقفا کردم
می دوشینه درساغر کنار خویشتن دیدم دل ازعشق تو لبریز و لب ازساغر جدا کردم
لب ازشهدشکر بارت کنار جویبار ایدل گهر باراز ثنا دیدم شکر بار ازخطا کردم
نگارین مناچون شدوفا وعهد وپیمانت من بیدل دل آزا را بعهد خود وفا کردم
بهارزندگی طی شد خزان آمد خزان دل ازجور توسنگین دل بدام غم رها کردم
نگاهی کردم ودیدم که نقدزندگانی را براه عشق وسر مستی هدر کردم هبا کردم
خدارا (ماهرخ) کم گوحدیث عشق شیدائی که درسودای عشق آخر جوانی را فدا کردم

چه هستی ؟

نازنینا گرچه میدانم که سرتاپا گناهی　　راستی جام شرابی یا نهال دیرگاهی ؟
هرچه هستی باش اما درتخیل نزد شاعر　　گه چوشمعی که چودریا گاه اشکی گاه آهی

چهار پاره‌ها(۱)

غافل منشین نوبت سر مستی ماست　　زنهار، زمانه خود بی پستی ماست
ایدل مخور اندوه در این دیر خراب　　چون سایه قفای نیستی، هستی ماست



می داد مرا خالق و منعم مکنید　　گر مستم و در وصل شتابی دارم
در ساغر دل ز خون شرابی دارم　　در دیده سرشک از می نابی دارم



دوشم بدر آمد از در میکده مست　　شرمنده ز می ساغر و صهبا در دست
گفتم چه خبر ز می پرستان گفتا:　　پیمانه نشد ز می پر و جام شکست

(۱) برای پدرم مهربانم که شیفته خیام است.

ماه طلعت پسیان

ازاین بانو که گویانویسنده اندو گاهی هم شعری میگویند قطعه زیبای زیر در یکی از نامه های چاپ تهران دیده شد که در چاپ نخستین این تذکره نقل گردید ولی برای ادای مقصود کافی نیست و بهتر آن خواهد بود که نمونه‌های دیگری نیز باعکس وشرح حال خودبفرستند تا در چاپ دوم بچاپ رسید .

گر آتشی زعشق بجان میگذاشتیم — جانرا ز سوز غم به امان میگذاشتیم

گرعشق پای دردل ماوتو میگذاشت — ما پای بر سر دو جهان میگذاشتیم

بازار لطف ومهر ووفا گر رواج داشت — خوش نقد جان ودل بمیان میگذاشتیم

گرعشق بی فریب ووفا بیزوال بود — زین رنجدیده دل چه نشان میگذاشتیم

گر نوش جز خیال بجائی مقام داشت — ما زخمهای نیش، نهان میگذاشتیم

وزخواستن همیشه توانستن آفرید — بندی بپای مرغ زمان میگذاشتیم

زیبا گل وجود بشر گر نداشت خار — آسوده اش ز جور خزان میگذاشتیم

راز نهان عشق اگر بود گفتنی — ما نیز سر بروی زبان میگذاشتیم

ماه لقا

ازروی نوشته تذکرةالخوانین اینزن بنام (چندا) پریرخی خنیاگردرحیدرآباد دکن بوده و از پرتو دولت نواب نظام علیخان جانشین نواب نظام الملك آصف جاه ببزرگی میزیست هنگامیکه درگذشت چند من طلا و نقره وگوهر های گرانبها و دارائی دیگر او بنوه های وی بخش وسپرده شد . با سخنوران و مستمندان بسیار مهربان بود وخود او بیشتر رخت مردانه پوشیده تیغ بر کمرزده سوار براسب ازخانه بیرون میآمد . گویند مسجدی در حیدر آباد دکن ساخته و سخنوری در باره سالمه ساختمان آن چنین گفته است:

چو محرابش سجود خاص وعام است ... فلك گفتا که این بیت الحرام است

ماه لقا چون این بشنید بسیار پسندید و یکهزار روپیه سکه هندوستان بدو پاداش داد . ترانه‌های زیرازاوست :

بروز حشر الهی چو نامه عملم ... کنند باز که آنروز بازخواه منست
بکن مقابله آنرا بسرنوشت ازل ... کمی و بیشی اگر باشد آن گناه منست

☆ • ☆

گرانی میکند بار تبسم لعل جانانرا ... که آن لب ازنزاکت بر ندارد سرخی آن را

ماه منیر

از بانو ماه منیر شریعتمداری چامه‌ای تحت عنوان (امشب) دریك نامه هفتگی چاپ تهران خوانده شدکه بمناسبت زیبائی و روانی آن در این دفتر آورده ولی امید میرود شرح حالی باعکس وبرخی از آثاردیگرخود برای‌چاپ دوم‌بفرستند تابیشتر ازسر گذشت وگفته‌های وی یادشده باشد اینك چامه (امشب)او :

امشب

چوتاب‌زلف‌تو، دل درتب است وتاب امشب — بود چو کشتی توفان زده خراب امشب

دو دیده روی تومیجست در خیال و نبود — به بحر اشك کناری بغیر آب امشب

شکایت از تو بنزد که میتوانم برد ؟ — که رفت از غم هجرت زدیده‌خواب امشب

درون خانه دل آه من چو دشمن جان — برای سوختنم میکند شتاب امشب

ز دیده گشت جدا قطره‌ای بنام سرشك — بسوخت‌گونه و شد محوچون‌حباب‌امشب

به‌پیش مصحف عشق توعقل مبهوت است — کتاب عقل مرا نیست فصل و باب امشب

فلك چو بست دگر دفتر امیدم را — چه حاجت است مرا دفترو کتاب امشب ؟

ز لطف چشم و وفای سرشك ممنونم — که کرده‌اند بمن مهر بی حساب امشب

ماهی خانم

چنانکه کتاب دانشمندان آذربایجان در باره این بانو نوشته است ماهی خانم دختر ملا نثاری است چهره‌یی زیبا داشته وخوی و منشی آراسته ، طبع او بلطافت و نازکی پندار آراسته، نمونه‌هایی از تراویده‌های او:

اشکی که سر ز گوشه چشمم برون کند   بر روی من نشیند و دعوی خون کند



آه از آن زلفی که دارد رشته‌جانتاب ازو   وای ازان لعلی که هردم میخورم خوناب ازو

تذکرهٔ صبح گلشن ماهی را خواهر ملا نثاری دانسته ونوشته است که زنی بود از طبقه جلائر بجمال صورت و حسن سیرت آراسته ، بلطافت طبعت و نزاکت خیال پیراسته .

محجوبه

در کتاب خیرات حسان قطعه زیر از محجوبهٔ هرانی دیده شد ولی در باره زندگانی او که کیست و در چه زمانی میزیست چیزی ننوشته ، طبع شعری داشته و ازشعرا و پیداست که بیمایه هم نبوده است :

آه من

دی ز رخت لاله و گل منفعل — ای ز قدت سرو و صنوبر خجل
ناوك آه من از آهن گذشت — بر تو نشد کار گر، ای سنگدل
کاش خداوند جهان از ازل — مهر ترا جای ندادی به دل
تا که دلم گشته به زلفت اسیر — آتش غم گشت بجان مشتعل
عهد تو(محجوبه) شکست ازجفا — یار دگر آن بت پیمان گسل

مخدومه

تذکرهٔ صبح گلشن درباره این زن سخنور مینویسد که مخدومه زنیست یزدی خوش جمال ، نیکو و سنجیده مقال . شادروان عبدالحسین آیتی در تاریخ‌یزدخود نوشته : مخدومه «بانوی فاضله» ایکه نامش بمقتضای آنزمان چون رویش محبوب بوده و تنها از تراوشهای طبعش پدیدار است که فضیلتی داشته ، چند بیت زیر او راست :

شب عربده با محنت هجران کردم — با او دل و جان دست‌وگریبان کردم
چون‌دیدم ازاوروی خلاصی مشکل — جان دادم و کار برخود آسان کردم

☆☆☆

از دایرهٔ خدمت خلقی هشتن — (مخدومه) عالمی توانی گشتن

مخفی

آنچنانکه مؤلف خیرات حسان نوشته : تخلص این زن سخنور پارسی زبان اقتضاء کرده که حالش باندازه مقالش معلوم نباشد ، برخی او را ازایران و دسته یی زادهٔ هندوستان ودختر اورنگ زیب معروف به (عالمگیر) دانند .

مؤلف تذکرهٔ نقل مجلس نگاشته : پانزده سال پیش دیوانی ازمخفی دیدم دارای پانزده هزار بیت شعر و آن روزها حالم خوب نبود که بتوانم شعرهایی از آن برگزینم.

نام ویرا همه جا (زیب النساء) نوشته‌اند واز گفتارش پیداست که اسمی بامسمی داشته وبگواهی (الاسماء تنزل من السماء) دارای خط وربط بوده ودرسرودن شعر سحرمیکرده .

شاهزاده بودنش قوت دارد ، سخنانش این پیش بینی را میرساند واندیشه های باریکش گواهی میدهد که هندی است یاپیرو روش هندی .

گفته اند دربدیهه گویی دست توانائی داشته مدح وهجا وچامه و گونه های دیگرشعررا بسیار خوب میگفته .

کلیم کاشی ملك الشعرای دربار هند بنزد زیب النساء دختر پادشاه که سخن سرای زمان خود بود میرفت وزیب‌النساء برای بهره مند شدن‌ازپایه ادبی کلیم پشت پرده می‌نشست و سروده های خودرا برای کلیم میخواند تااو اصلاح کند .

روزی زیب‌النساء به کلیم گفت یك مصرع شعرساخته‌ام‌ومصراع دوم رانمیتوانم بگویم . گفت برخوان تابه بینم آن مصراع چیست ؟ زیب‌النساء گفت :

« از هم نمیشود ز حلاوت جدائیم »

کلیم بیدرنگ گفت :

«گوئی رسیده برلب زیب‌النسائیم »

و همین عمل باعث شدکه اورا از دربار هند دورکردند.

کتاب مجمع محمود نسخه کتابخانه ملك ضمن شرح مفصلی که درباره زن هنرمندنوشته مینویسد : «مخفی نامش زیب‌النساء . دخت‌حضرت اسکندرشان‌اورنگ زیب که عالمگیرخطاب است‌اوپسرشاه، جهان شاه جهان پسرجهانگیر پسراکبرواکبر فرزند همایون است که‌بااستقلال تمام و جلال فراوان چندین سال‌کامل در جمیع ممالك هندوستان که اعظم ازاکثر بلاد جهان است سرافرازی وشهنشاهی فرمودند . این شاهزاده که فروغ جهان بلکه نورزنان بوده بابسعی پدربزرگوار یانظر باستعداد وقابلیت در کمال رسمی تتبعی جسته در فنون خط دستی یافته ، در طریق شاعری ساحری‌کرده دیوانی باندازه ۱۵ هزار شعر ازو دربانزده سال پیش ازاین بنظر فقیر آمده ولی مجال انتخاب یاجمیع اشعار آن نشد در حال تحریرهم تحصیل آن نسخه مشکل چه آن صحیفه از آن یك سیاح هندی بود و بجزچند شعری ازدیوان مزبور درخاطرم نمانده‌که بعرض میرساند . بالجمله قائل این ادبیات ظاهراً تسلطی وافی و قدرتی اوفا دربدیهه‌گوئی داشته است » اینك نمونه‌هائی‌ازگفته‌های پیوسته‌او:

بیهوشی

عشق اگرآید بردهوش دل فرزانه را　　دزد دانامیکشد اول چراغ خانه را
آنچه ما کردیم باخودهیچ نابینانکرد　　درمیان خانه گم کردیم صاحبخانه را

طواف

دلاطواف دلی کن که کعبه (مخفی) است　　که آن‌خلیل بناکرده‌این‌خداخودساخت

دلشکستگی

ز آشنائی خلقی چنان گریزانم　　که دیده بررخ آئینه نیز وانکنم

کتاب دانشمندان آذربایجان بانقل ازتذکرهٔ روز روشن نوشته است: «این

بانوی بزرگوار دختر عالمگیر پادشاه هندوستان است . مادرش دختر شاه نوازخان صفوی وتولدش درسال ۱۰٤۸ هجری روی داده ازدانشهای تازی وپارسی بهره فراوان یافت . نامه آسمانی نوی رایادگرفت . خطهای نسخ تعلیق وشکسته و نسخ را خوب مینوشت . همواره برای آسایش نیکمردان و دانشمندان همت کماشت گروهی از گویندگان‌ونویسندگان، دبیران وخوشنویسان درسایه نوازش او بآسودگی میزیستند از اینرو نامه هاو کتابها بنام او نوشته‌اند. زیب‌النساء درسال ۱۱۱۳ هجری درگذشت و «ادخل‌جنتی» راباافزودن یك شماره درباره مرگ اوسروده‌اند .گویند ازبزرگواری و آزادمنشی، همسری هیچکس‌را نپذیرفت‌وسراسر زندگانی تنها بدون شوهر بزیست. دیوانی ازشعرهای خود بپرداخت .

کتاب (بزم ایران) آارسته آیت‌الله زاده یزدی حاج سید محمد رضا طباطبائی چاپ لکنهوی هند مینویسد : زیب‌النسا، دخترعالمگیر پادشاه هندوستان است و در هندوستان کمترزنی مانند او دارای کمالات وفضل ودانشهای‌گوناگون است . صوفی مسلك بوده شعر پاکیزه میگفت ومخفی تخلص نموده . دیوان او بنام است و پدرش عالمگیر اورا بسیاردوست میداشت . بیشترباالو بگفتگوهای دانش وادبی میپرداخت واز گفته های اوخوشدل وبهره مند میگشت . روزی پیش پدربود ناگاه آئینه بسیار بزرگ قدنمائی از اطاق بیفتاد وشکست بی‌اختیاراین مصرع‌اززبان عالمگیر برآمد:

« ازقضا آئینه چینی شکست »

زیب‌النساء درتکمیل آن ببدیهه گفت :

« خوب شد اسباب خود بینی شکست »

«درخاندان شهریار مغولی هند رسم بود همینکه شاهزاده خانمها استعداد و خواهش زناشوئی و بشوهر رفتن را پیدا میکردندگل نرگس بسرمیزدند چنانکه روزی زیب‌النساء درباغ جلوعمارت خودگردش میکرد بهچمنی از نرگس رسید . او را خوش‌آمدچند نرگس‌بچید وبرسرزد . درهمین دم پدر اوبباغ درآمد . زیب‌النساء دریافت که پدرش گمان دیگرخواهدکرد واورا خواهش پذیرفتن همسری نبود. برای

رفع شبهه از پدر بیدرنگ این بیت را ببدیهه گفت :

نیست نرگس که برون کرده سر از افسر من   بتماشای تو بیرون شده چشم از سر من

عالمگیر بخندید اورا در بر گرفت و نوازش کرد .

میان زیب‌النساء و عاقل خان رازی استاندار لاهور در نهان مهرو دلبستگی و ارتباط وجود داشته وزمانی عاقل خان بافرستادن رباعی زیر اظهاراشتیاق کرد :

بلبل رویت شوم گر در چمن بینم ترا   میشوم پروانه گر در انجمن بینم ترا

خودنمائی میکنی ایشمع محفل خوب نیست   من همیخواهم که دریك پیرهن بینم ترا

زیب‌النساء این رباعی را درپاسخ فرستاد :

بلبل از گل بگذرد چون درچمن بیند مرا   بت پرستی کی کند گر برهمن بیند مرا

درسخن (مخفی) شدم مانند بو دربرك گل   هر که دارد میل دیدن درسخن بیند مرا

روزی زیب‌النساء اراده زیارت مزار یکی از اولیاء راکرد . به متولی آنمزار پیام دادند . متولی زمینه پذیرائی از این شاهزاده بانوی والاگهر را فراهم ساخت چندی چشم براه بود ولی او نیامد . این بیت را برای یاد آوری نوشت وفرستاد :

ایکه میگوئی که میآیم نمیآئی چرا   پای شوقت رامگر رنگ حنازنجیر پاست

زیب‌النساء درپاسخ او نوشت :

گرچه من لیلی لباسم دل چو مجنون بینواست

سر بصحرا میزدم لیکن حیا زنجیر پاست

متولی پاسخداد :

عشق تاخام است باشد بسته ناموس و ننگ   پخته مغزان جنون را کی حیازنجیر پاست

زیب‌النساء بازچنین پاسخ گفت :

عاشقان ایزدی راسربسر باشد حیا   چون تومرغ بیحیاراکی حیازنجیرپاست

چند ترانه زیر نیز نمونه هایی از گوهرهای اندیشه اوست :

خیزوکرشمه ریزکن نرگس نیم مست را   از ته جام جرعه ده ساقی می پرست را

بهرشهادت جهان یك نگه از تو بس بود   گرم غضب چه میکنی غمزه تیز دست را

تاب مده بطره ات بردل من گره مزن   بدعت تازه ای منه قاعدهٔ شکست را

✡ ✡ ✡

قیامت میکند برپا خرام قد دلجویت   بلامیبارد از طرز نگاه چشم جادویت
شودُ دردرصدف بنهان‌وشکر آب اندرنی   در آیددر تکلم گرلب لعل سخنگویت
نقاب‌ازابر برسر میکشدخورشیدازخجلت   مه نوشام سر برمیکشد از شرم ابرویت
چودیدم‌خال‌رادر گوشهٔ‌چشمت‌بدل گفتم   مگرزابرو کمانداراست بردنبال آهویت
هوای خلدازسرمیل خورازدل برون آرد   بخواند آیه‌ای زاهداگرازمصحف رویت
غم تنهائی ونادیدن رویت مرا خوش تر   ازآن‌بزمی که بینم‌غیررابنشسته پهلویت

اگردور است ازبزم وصالت روزوشب لیکن
بوداین(مخفی) غمگین زجان ودل دعاگویت

ای آبشار نوحه کنان بهر چیستی   چین برجبین فکنده زاندوه کیستی
دردت‌چه دردبود که‌چون من‌تمام‌شب   سررا بسنگ میزدی و میگریستی

✡ ✡ ✡

بشکند دستی که خم‌درگردن یاری‌نشد   کوربه چشمی که لذت‌گیردلداری نشد
صدبهار آخر شد وهر گل‌بفرقی‌جا گرفت   غنچه باغ دل ما زیب دستاری نشد

✡ ✡ ✡

کارما آخر شد و آخر زما کاری نشد   پشت خاك ما غبارکوچه دیاری نشد
سالها خون جگر در ناف آهو شدگره   مشک، شداما چه‌شدخال رخ یاری‌نشد

✡ ✡ ✡

علاج تشنگیم کی شود ز آتش عشق   بود برابر یاك قطره رود نیل مرا
کجاست جذبه عشقی که دردیارخرد   کند برون بیك ابما هزار میل مرا

✡ ✡ ✡

بیگانه وار میکذ ی از دیار چشم   ای نوردیده حب وطن دردل‌تو نیست

✿ ✿ ✿

بهریك قطره آبی جگرت بشکافند   ایصدف تشنه بمیرو سوی نیسان منگر

✿ ✿ ✿

نهال سرکش و گل بیوفا ولاله دورنگ   در این چمن بچه امید آشیان بندم

✿✿✿

بروطواف دلی کن که کعبه (مخفی) است   در آن خلیل بنا کرده این خداخود ساخت

✿✿✿

عشق آمد و خرمنم بکاهی بفروخت   عیش و طربم به نیم آهی بفروخت

✿✿✿

این جان که بصد جهان خرید نتوان   دیوانه دل من به نگاهی بفروخت

✿✿✿

تذکرةالخواتین درباره این زن سخنور چنین نوشته است :

« .. آنچه مشهور است که مخفی تخلص اوست محض غلط است و گفته اند مخفی تخلص شاعری بود نوکر بیگم ممدوحه ودیوان مخفی که بنام وی شهرت دارد ازمخفی شاعر است و یا از مخفی رشتی که مصاحب امامقلیخان حاکم فارس وبسبب کثرت شرب کوکنار بسیار لاغراندام بود

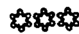
« نقل است که روزی خان بطور مزاح گفت : مخفی بسیار لاغر شدهٔ ؛ جواب داد : لاغری من ازاینست که مردم اکثر درصدر مکاتیب مینویسند که (مخفی مباد) . ازاین دعای بدکاهیده ام و در حقیقت منم که اینقدر هم مانده ام . اگر دیگری میبود اثری ازاو نمیماند . »

« خان از این مطایبه بسیار خندید واورا انعام بخشید . »

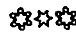
تذکرهٔ پیش گفته باوجودنقل گفتهٔ بالا بازاشعار زیررا از آن زیب‌النساء دانسته

است که در اینجا آورده میشود :

ازتاب و تبم مهرسما را که خبر کرد   وزگریه من ابرهوارا که خبر کرد
بیرون همه سرسبز و درونم همه پرخون   ازحالت من برگ حنارا که خبر کرد



گرچه من لیلی لباسم دل چو مجنون در نواست   سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست
بلبل ازشاگردیم شد همنشین گل بباغ   درمحبت کاملم پروانه هم شاگرد ماست



در نهان خونم بظاهر گرچه برگ تازه ام
حال من درمن نگر چون برگ سرخ اندر حناست
دختر شاهم ولیکن روبفقر آورده ام
زیب زینت بس همینم نام من زیب النساء است



باز همین تذکره مینویسد « در کتابی بنظر گذشت که بیگم باnواب عاقلخان رازی اکثر طرح مشاعره میانداخت و اشعار خود را میفرستاد و بهم بیباکانه گفتگو دست میداد بیگم مطلع این غزل را نزد عاقل خان رازی فرستاد وی این بیت را زیر آن نوشته پس فرستاد :

عشق ناخام است باشد بسته زنجیر شوم   پخته مغزان جنون را کی حیا زنجیر پاست

بیگم پس ازخواندن آن ببدیهه بیت زیررا نوشت :

پاکباران محبت را بود دایم حیا   چون تومرغ بیحیا را کی حیا زنجیر پاست

گویند روزی رازی این شعررا نزد بیگم فرستاد :

آن چیز کدامست که چیزی نخورد   استاده شود، قی بکند باز بمیرد

بیگم باز ازراه ارتجال بیت زیررا گفت :

آن چیز همانست که پیدا شده ای زان   ازمادر خود پرس که آن چیز کدام است

آورده اند که روزی بیگم در باغ بگلگشت و تماشا میپرداخت . ناگاه این

بیت بخاطر او گذشت و آنرا بخواند :

چهار چیز که دل‌میبرد کدام؟ چهار: شراب و ساقی و گلزار وقامت یار

اتفاقاً در همانحال عالمگیر ا زعقب دختر میآید بیگم از گوشه چشم بدید و مصراع دومی را بیدرنگ دگر گونه ساخت واینگونه بآواز بلند برخواند :

چهارچیز که‌دل میبرد کدام؟ چهار: نماز،روزه وتسبیح ودیگر استغفار

گویند روزی بیگم این مصراع را نزد ناصرعلی سرهندی فرستاد :

ازهم نمیشود زحلاوت جدالبم ــ

ناصر علی بطور مزاح زیر آن نوشت :

گویا رسید برلب زیب‌النساء لبم

زیب‌النساء از این پاسخ‌سوخت‌وچهره برافروخت‌واین بیت را درجواب‌نوشت:

ناصر علی بنام علی بردهٔ پناه ورنه به ذوالفقار علی سر بریدمی

تذکرةالخوتین درپایان نوشتهٔ خود این را نیز میافزایدکه : زینت‌النساء بیگم خواهر زیب‌النساء بیگم زینةالمساجد شاهجهان آباد دهلی بنا کردهٔ اوست ودرصحن همان مسجد،قبر زینت است و بر لوح مزارش این بیت از کلام او کنده شده است :

مونس مادرلحدفضل خدا تنها بس‌است سایهٔ ازابر رحمت قبرپوش مابس است

شعرزیر در کتاب بهترین‌اشعار پژمان از اونوشته شده است :

کاکلش‌را من زمستی رشتهٔ جان گفته‌ام مست بودم زین سبب حرفی پریشان گفته‌ام

توضیح آنکه کتاب صبح گلشن اینشعر را بنام سلیمه بیگم دختر گلرخ خانم فرزند همایون پادشاه هند نوشته و افزوده که پدرمخفی نورالدین محمد ازخواجه‌ــ زادگان نقشبندیه بود باعفت وعصمت عمری بسر نمود . درپایان اینکه دیوان‌زیب ــ النساء بسال ۱۹۲۱ میلادی در لکنهو چاپ شده ودارای چکامه ها و چهار پاره ها و ترجیح بند است .

نمونه های دیگری از سروده های او که ازمنابع گوناگون بدست آمده است درزیر افزوده میشود :

چامه

سبکرو نیستم چون بو که دنبال صبا افتم | گرانبارم چنان ازغم که گرخیزم زجا افتم
نهادم رو باین وادی ز نا کامی نمیدانم | ز ضعف قوت طالع کجا خیزم کجا افتم
نجات ازغم چنان یابم که هرسو میروم مخفی | چو مرغ بی پر و بالی بدام صد بلا افتم

ترجیع بند

بسنان نگه یار قسم | بسر طرهٔ دلدار قسم
بکمانخانه ابرو سوگند | بسر نرگس جادو سوگند

که شدم کشته چشم و نگهت
خاك ره گشته طرز نگهت

بسر و چشم سیاه تو قسم | بغضب گیر نگاه تو قسم
بسر هندوی خالت سوگند | بلب لعل مثالت سوگند

سوختم سوختم از بیدادت
چند فریاد کنم از دادت

چهار پارهها و ابیاتی چند از چامهها

من ز دل تنك و دل ز من تنك است | صحبت ما چو شیشه و سنك است
(مخفیا) کی رسم بمنزل دوست | راه تاریك و مرکبم لنك است

* * *

بنگر به تهیدستی ما کز سر همت | بر سفره حاتم نه نشیند مگس ما
از دیده، شب هجر زبس خون جگر ریخت | شد رشك گلستان ارم، مشت خس ما

***

نرست سبزه شوقی ز خاك هستی ما | نداد نشئه ذوقی شراب مستی ما
بهار عمر گرامی بجستجو بگذشت | ندید دامن وصلی دراز دستی ما

***

قطع جفا نمیکند دلبر شوخ مست ما | ترك وفا نمیدهد این دل خود پرست ما

ما بخلاف آرزو شیشه دل شکسته‌ایم رنج عبث بر دفلك اینهمه درشکست ما

✿ ✿ ✿

چند دلا آرزو دیدن گلزار را صحن قفس گلشن است مرغ گرفتار را

دل که گرو شد بعشق از غم هجران چه باك وعده قیامت بود طالب دیدار را

✿ ✿ ✿

کم ز برهمن مشو در روش عاشقی کز رك جان میکند رشته زنار را

(مخفی) اگر نیست ره سوی گلستان چه غم کس نشناسد ز من سایه دیوار را

✿✿✿

گرفتم آنکه از رحمت گناه عاصیان بخشد بمحشر بس بود داغ خجالت روسیاهانرا

✿✿✿

نمیدهم آب از سرشك دیده باغ خویشرا تازه میدارم ببوی گل دماغ خویش را

گرفتم من که مرغ دل گرفتار قفس گردد چه خواهی کرد آخر شعله آه نهانش را

✿✿✿

چو بندد پاسبانش در برویم رو نگردانم کشم جاروب از مژگان فضای آشیانش را

✿✿✿

ساقی نفسی بخشی دل مردهٔ ما را از می بده آبی گل پژمردهٔ ما را

عمری است که بلبل بچمن نغمه‌سرا نیست ره نیست درین باغ مگر باد صبا را

✿✿✿

درس عشقت را بیانی دیگر است این مدرس را زبانی دیگرست

. ✿ .

تا بکی سرگرم کار این جهان این جهان را هم جهانی دیگرست

از شراب عشق میسوزد جگر نقل این می از دکانی دیگرست

✿✿✿

باز امشب ناله زارم پریشان میرود سیل اشکم دست در آغوش توفان میرود

جذب عشق است آنکه محمل از میان کاروان | بر سر مجنون مجود در بیابان میرود



تو و بوستان حسنی که نسیم ره نیابد | من و ناله های زاری که بلب گذر ندارد



چنانکه درحرم خاص کس نمی گنجد | درون سینه تنگم نفس نمی گنجد
بهر دیار که فریاد عشق بر خیزد | دگر نشستن فریاد رس نمیگنجد



پنهان ز اهل قافله درسینه جرس | دارم هزار ناله گره در گلوی خویش
گشتم چنان ضعیف که من بعد بایدم | مخفی بزیر جامه کنم جستجوی خویش



ای ناله بیا هم نفس آه جگر باش | رونق ده خوناب دل و دیده تر باش
زد طبل رحیلی سفرت قافله عمر | مخفی منشین غافل و درفکر سفر باش



چشم گریانم پیامی از بهار آورده است | ناله‌ام بوی خوشی از زلف یار آورده است



دوش بر خاك درت پهلو ببستر داشتم | در طواف کعبه بودم حج اکبر داشتم



تاکی بگرفتاری دام هوس افتم | تا چند چو مرغان چمن در قفس افتم
تنك است ز بس بردل من عرصه ایام | خواهم که شوم شعله و درمشت خس افتم
بر کندن بنیاد من ایچرخ چه کاراست | من کاه ضعیفم که زباد نفس افتم



زحد بگذشت ای (مخفی) بسی شبهای بدمستی خمار آلوده‌ام یك صبح هی هی میتوانکردن



پروانه نیستم که بیکدم عدم شوم | شمعم که جان گدازم و دودی نیاورم

٭

در کعبه همین رسم طواف حرمی هست		نازم بخرابات که آنجا صنمی هست

٭

سراپا سوز عشقم پای تا سر چشم گریانم		گلم داغم بهار شبنم دیر گلستانم
بهارستان سوداجلوه‌ها دارد تماشا کن		جنونم وحشتم بیتاب نبضم موج توفانم

٭

می چنان کرد مریدم که اگر پیر شوم		در کفم جای عصا کردن مینا باشد

٭

شمعیم و خوانده‌ایم خط سرنوشت خویش		ما را برای سوز و گداز آفریده‌اند

٭

کاکلت را من زمستی رسته جان گفته‌ام		مست بودم زین سبب حرفی پریشان گفته‌ام

مریم خانم

مریم زن دانشمند و سخنوری ، دختر میرزا ابوالقاسم فراهانی نخست وزیر (صدراعظم) نامدار ودانشمند زمان محمد شاه ودستور عباس میرزا نایب السلطنه بوده که بفرمان محمدشاه قاجار کشته شد :

مادر مریم همشیرهٔ میرزا حسن مستوفی الممالك آشتیانی بوده و این بانوی سخندان درسال ۱۲۷۷ هجری قمری بدرود زندگانی گفته است .

درزمانیکه سادات قایم‌مقام رانده و گرفتار خشم دولت بودند چکامه‌یی ساخته وبرای محمد شاه قاجارفرستاد . این چکامه زمینه بخشایش و آسودگی طایفه قایم‌ـ مقام را فراهم ساخت . رباعی زیر ازاوست :

تا که‌توانی بجهان راست باش | راه روان را نزند کج نهاد
معتقد مردم زیبا مباش | آه از این مردم کج اعتقاد

پیروی ازاو تقاضا شد که شرح حال ویك قطعه ازاشعار خود را برای درج درگلهای رنگارنگ بدهد. اوهم پذیرفته ونامه بالارا باقطعه شعری دادند که عین نامه دربالا نقل گردید اینك قطعه (ماه ودریای) اودرپائین نوشته میشود ولی این راناگفته نگذارد که از آن پس دیدار اودست نداده واز نشانی وی آگاهی ندارد تاشرح حال و اشعار بیشتر ازنامبرده نوشته شود . باشد که درآینده این توفیق بدست آید که شرح حال کامل باچند اثردیگر بفرستند تادرچاپ دوم این دفترافزوده گردد :

ماه ودریا

بود مهتاب شبی روح افزا — جلوه ها داشت کنار دریا
مهر سربرده بدامان افق — ماه روکرده بسوی بالا
نیلگون صفحه دریای شگرف — سیمگون صحنه زشت و زیبا
ماه مبهوت وکواکب خاموش — چنگ مطرب به ترنم گویا

از کران تابکران دریا بود
افق از منظره ناپیدا بود

صحنه مینائی دریای مهیب — چون رخ شاهد پرمکر وفریب
سینه از موج حوادث آرام — دره اونه فراز ونه نشیب
خاطر آسوده زخشم کولاك — قایق ما بکنار از آسیب
اندرین ورطهٔ پرشور و نشاط — ازکف من شده آرام وشکیب

دیده ام ازغم دل دریا بود
مژه ازهجر تو خون پالا بود

منظری جاذب و ماه جذاب — بروی دشت فشاندی سیماب
گاه درپرده شدی درپس ابر — گاه لبخنده زدی برگرداب
گاه ازعکس رخ خویش ببحر — گوئیا نقش تو میبود برآب
ماروان در روی مرداب ولیك — کشتی عمر روان برغرقاب

کی دل ازدست غمت تنها بود
که خیال تو قرین باما بود

از شعاع مه گیتی افروز — درروی بیشه نه‌شب بودنه‌روز
در گریبان زر افشان افق — پرتو مهر جهانتاب هنوز
چون رخ باده صافی روشن — همچو ایام جوانی پیروز
گلوی تار پراز نغمه ساز — دل افکار پراز ناله و سوز

پراز خیال تو بسر غوغا بود
مشکل عشق تو جانفرسا بود

عکس رخسار تو دیدم درماه — ماه گوئی بتو میکرد نگاه
فتنه روی توهردم میزد — همچو آه دل من راه بماه
ماه سرگشته ومن سرگردان — هردو اندر ره هستی گمراه
خیل اندوه خیال تو چومه — زده بردشت وجودم خرگاه

همت عشق توبس والا بود
بار غم بردل محنت زا بود

آسمان پررسپهر رخشان — هاله مه بفلك نور افشان
طاق افلاك پراز لعل وگهر — دل دریا ز دُر و از مرجان
گوئیا شاهد گیتی آنشب — گنجها در دل‌خود داشت‌نهان
دیده و دامن (مریم) بود — هردو انباشته ار دُر گران

کاشبش بادل خود شکوابود
دربن هرمژه گوهرها بود

مریم صور ساوجی

از این بانوی سخن سرا قطعهٔ زیر در یک نشریه چاپ تهران خوانده شد. عین آن در این دفتر نقل گردید. باشد که شرح حالی با عکس و اثرهای دیگر بفرستند تا درچاپ دوم این دفتر چاپ و بهمین اندازه اکتفا نشده باشد.

وطنیه

حالیا کز درد میهن شد سیه ایام ما — روزگاری همچو شام و پرز آفت شام ما
شحنه فارغ خفته ودزدان بکوی و بام ما — هم کجا شد تا به بیند واژگون شد جام ما

ایدریغا شهرت ما ایدریغا نام ما

روزگاری طی شد وما ساکن میخانه‌ایم — پایه ایمان خراب و همدم پیمانه ایم
برسر سودای عشق دلبر جانانه ایم — تا که همچون ماکیان پابست دام‌ودانه‌ایم

طایر اقبال کی مسکن کند بر بام ما؟

دل شود پرخون چویاد ذلت ایران کنیم — سینه بشکافد چو فکرخانه ویران کنیم
کاش باخون جگر هم عهدوهم پیمان کنیم — تاکه این ویرانه‌سامان را زنو بنیان کنیم

ورنه بااین جهل وغفلت چون شود فرجام ما

گر نه فقر و مسکنت زائیده اهمال ماست؟ — گر نه عفریت‌طمع فرماندهٔ اعمال ماست؟
گر نه تلبیس وریا شالودهٔ افعال ماست ؟ — ورنه ابلیس جهالت برسراغفال ماست ؟

چون شد آن آغاز نیك وچون شد این انجام ما

مستوره

مستوره یکی از همسران فتحعلیشاه قاجار بوده وخیرات حسان نقل ازتذکرهٔ نقل مجلس نوشته است که مستوره ازبزرگزادگان طایفه زند است وشاهقلی میرزا فرزند اوست . گاهگاهی در کارگاه پندار نقش مضمون بندد . تخلص ازمن گرفته و این دوبیت ازنتایج افکار اوست :

خاك پات سبب روشنی من گردید   چشم از خاك کف پای توروشن گردید



حوزاز روضه فردوس اگر بگریزد   بجزازکوی توجای دگرش مأمن نیست

مجمع محمود نسخه خطی کتابخانه ملك مینویسد: « مستوره ازبزرگزادگان طایفه زند است . نواب‌شاهقلی میرزا ازآن صدف یکتا پدید آمده واز آن کان آشکار گشته درپاك طینتی مسلم اهل حرم است. گاهگاهی در کارگاه خیال نقش مضمونی بندد. تخلص ازاین ضعیف فراگرفته است . این چند بیت ازاوست که ثبت شد.» دو بیت بالارا نوشته بأضافه بیت دیگر که درپائین نقل میشود :

قلاده مهر برگه بستی   ای من سگ چون توسگ پرستی

مستوره کردستانی

این بانوی سخنور بنام ماه شرف خانم متخلص به (مستوره) ازمردم کردستان ایران درزمان خود یك زن روشندل، متدین، دانشمند، آزاده ،آزادیخواه وپاکدامن از خانواده نامداری بنام (قادری) دختر ابوالحسن بیك وهمسر خسرو خان بوده که شوهرش استانداری سنندج را داشته .

مستوره بیشتر خط ها را خـوش مینوشته ذوق بسیار و طبع روانی داشته از نهاد توانایش یادگار های بسیار گذاشته تنها دوهرار بیتی ازسرودهای اورا حاج شیخ یحیی معرفت سرپرست پیشین فرهنگ کردستان توانسته بدست آورد واین کرد آوردهٔ خودرا ازچامه ها،قطعات،رباعیات،ترجیعات،مراثی ومثنویات بنام(دیوان ماه شرف خانم کردستانی متخلصه بمستوره) دراسفند ماه۱۳۰٤ خورشیدی باکمك شادروان میرزا اسدالله خان کردستانی و مباشرت آقای حاج محمد آقارمضانی صاحب کتابخانه شرق سابق و کلاله‌خاورامروزدرتهران بطبع رسانیده است . قطع این کتاب خشتی بالغ بر ۱۰۵ صفحه است .

برای آگاهی بیشتر ازسرگذشت او شرح حالی راکه حاج شیخ یحیی معرفت از این زن سخنور کرد در دیباچه دیوان وی نگاشته است در دسترس خوانندگان ارجمند میگذارد :

« ... مستوره ماه شرف خانم نام داشته درحدود سال ۱۲۲۰ یا ۱۲۱۹ هجری درکردستان متولد شده و در حدود سنه ۱۲٦۳ پس ازطی ٤٤ سال مراحل زندگی بدرود زندگی گفته دختر ابوالحسن بیك ولد محمد آقای ناظر کردستانی میباشد .

خانواده اش معروف به قادری وجدش ناظر صندوقخانه ولات کردستان وپدرش از مقربان آن سلسله وازمحترمین عصرخود بشمار بوده است.

رضاقلی‌هدایت درجلددوم کتاب مجمع‌الفصحاء درضمن ذکرشعرای معاصر در صفحه۴۵۶ منطبعهٔ تهران مینویسد:«... مستوره کردستانی ازنسوان نجیبه مشهورصبیه ابوالحسن بیك ومنکوحه خسروخان والی سنندج بوده اغلب خطوطراخوش مینگاشته زنی‌عفیفه جمیله بوده ماه شرف خانم نام داشته ودرسنه ۱۲۶۳ رحلت‌یافته.»

«میرزاعلی‌اکبرصادق‌الملك‌در کتاب حدیقه ناصریه که تاریخ کردستان است مینویسد. یکی از این خانواده زنی است عموزادهٔ حقیر که اسم او ماه شرف خانم ومتخلص به مستوره فی‌الواقع سزاوار است نظر بفضل وکمال و خط و ربط و شعر و انشائی که این عفیفه دارا بوده اسم اورا مورخان عالم درصفحات تاریخ خود بیادگار ثبت وضبط نمایند. قریب بیست هزار بیت شعر، دیوان غزلیات و قصائد وغیره دارد ۴۴ سال دوره زندگانی‌را طی کرده ودر۱۲۶۴هجری رخت‌ازاین‌سرای فانی بربست. این مستوره عیال‌خسروخان والی‌مشهور به (ناکام) بوده‌است.»

«درمدت ۸۰ سال ازرحلت‌این‌فاصله، اکثرآثارش ازمیان رفته آنچه رانگارنده بدست‌آورده یکی همین دیوان است که ازدو هزار شعرتجاوز مینماید و یکی کتاب تاریخ کردستان درشرح حالات وحکمرانی و لات اردلان از بدو تاسیس این سلسله تازمان مؤلفه که قریب بانقراض است میباشد.

« ازمندرجاتش درضمن شرح حکمرانی خسروخان‌ناکام والی‌کردستان چنین مفهوم میشودکه درنتیجه سوء نظری که از طرف والی مرقوم نسبت بپدر و اعمامش تولید ومورد غضب واقع‌شده اندوبعد مرتفع گردیده بنای مواصلت باایشان‌گذاشته وماه شرف خانم مستوره را بحباله نکاح والی درآورده‌اند.

«درچندین‌محل ازکتاب تاریخش اشعار وقطعات دیگربمناسبت مقام نیز دارد که مناسبت انتقال باین دیوان نداشت. رساله دیگر درقصاید و شرعیات ازاودیده که مراتب کمالانش‌را دردیانت نیزمکشوف میسازد. بازوجش خسرو خان ناکام که طبع

موزونی داشته‌مغازله نموده‌اند . دیوان غزلیات خسروخان نیز دردست است ارباب ذوق میتوانند درقریحه شعری هردوقضاوت نمایند . در یکی از غزلها شاعر شهیر معاصرش یغمای جندقی را ستوده ودرمدیحه اش اغراق شاعرانه نموده . ازحماسه‌اش نسبت بخود مفهوم میشود که درنهایت عفاف وپاکدامنی‌بوده است »

« آقای‌شیخ‌الرئیس‌افسر رئیس‌محترم‌انجمن‌ادبی‌ایران‌درضمن تذکرازاین شاعره اظهار فرمودندکه شرح حال مستوره درکتاب تذکرهٔ فاضل خان‌گروسی موسوم به « انجمن خاقان» نیزمستوراست . نگارنده درحین اقدام بطبع دسترسی‌بکتاب مزبور پیدا نکردکه بمعرض استفاده خوانندگان گذارد . بهرحال :

فلـوکان النساء کمن ذکـرنا بفضلت‌النساء علی‌الـرجال »

اینك نمونه هائی ازسروده های گوناگون مستوره درزیرنگاشته میشود :

گوهروصل

از بهر تکلم چـوگشائی دهنت را مجذوب شود جان، لب شکرشکنت را

طوطی نکند میل شکرخائی ازاین‌پس گـربشنود آوازه شیریـن سخنت را

آوخ‌چه بلائی‌که بود رشك‌گل‌وسرو آن قامت شمشاد و عذار سمنت را

تو فتنه عامی شده مفتون دل خلق دیدند چـو آن آفت چشم فتنت را

من‌خود بوفای تـو برابر ننمایـم باملك تکین بوسهٔ لعـل عـدنت را

هان‌عرضه مده‌گوهر وصلت براغیار غیر از مـن مهجورکه داند ثمنت را

(مستوره) بریارلب از نـاله فروبند

رحمی نکند زانکه دل ممتحنت را

رشك‌گلشن

زشمع عارضت کـاشانـه دل روشن است امشب

ملائك در نشاط از جـلوه بزم مـن است امشب

زچهر و قامت و روی نـگاریـن محفل شوقـم

توگوئی مست نسرین وسروسوسن است امشب

بسنبل شانه را از نکهت گل آشنا کردی
که پنداری جهان بر مشک، ناب ولادن است امشب
بحمدالله دگر از پرتو خورشید روی تو
مرا ویرانهٔ دل، رشک، کوی ایمن است امشب
نثار مقدمش نقد روان بنهاده ام برکف
که آن مهروی را کاشانه جان، مسکن است امشب
مدار اکنون طمع از من بیان نکته سنجی را
که ازذوق وصالش کلك طبعم الکن است امشب
عجبتر بین ترا (مستوره) دلبر درکنار و بس
چرا از خون دل دامانت، رشک، گلشن است امشب

آئین دلدار

می حلال است کسی راکه چو من غمگین است
خاصه کاین فصل گل وموسم فرودین است
صفت طینت پاك و لب لعلت بالله — نتوانگفت چه مطبوع وچنان رنگین است
دوستان آن بت عیار ستمگر نگرید — که نگار کفش ازخون من مشکین است
رفتی ورفت توانم زین و هوش ز سر — باز آ کزغم تو دیده و دل خونین است
اینهمه از ستم یار، تو (مستوره) منال
رسم وآئین بت سنگدل ما این است

جان جهان

چنانم از بر آن، جان جهان رفت — که گوئی از تنم یکباره جان رفت
مبند، ای ساربان محمل که امروز — زآب چشم نتوان، کاروان رفت
روا باشد شوم ژولیده چون موی — زشهر ما چو آن موی میان رفت
دریغ آن گل بسوی خود شتابان — خلاف خواهش ما دوستان رفت

چوشد آن مه روان (مستوره) گفتا
که افسوس آفتاب اردلان رفت

محنت هجران

تاچند جفا بامن ، قربان تن وجانت مجروح دلم تاکی از خنجرمژگانت
میسوزم و میسازم ایماه زهجرانت رحمی بدلم‌ازمهرد،ست من ودامانت
دلخسته ومحزونم ازنرگس بیمارت سرگشته ومجنونم از زلف پریشانت
انصاف بده جانا از بهر خدا تاکی روزان و شبان نالم‌ازمحنت‌هجرانت
هرچندزبیدادت‌جان ودلم‌ازکف‌رفت جان‌ودل (مستوره) قربان دل‌وجانت

فرازو نشیب

دل عالمی ربودست نگاه دلفریبت همگی مطیع فرمان شب‌و روزدررکیبت
اگرم‌کشی بزاری و گرم‌زنی بخواری بخداکه من نرنجم زجفا و از عتیبت
بوفا وجور ایمه بفلک آشبیه باشی نه بنازم از فرازت نه بنالم ازنشیبت
من ازین غم نهانی دل‌و دین بدادم‌ازکف که تو فارغی زحال دل یار ناشکیبت
زتن فکار (مستوره) مدام می بنالی
بجراحت تومرهم ننهد مگر طبیبت

فصل خزان

امروز چوساقی بچمن فصل خزان است می ده مکن اندیشه‌که ماه رمضان است
از موعظه شیخ مندیش و بکف نه رطلی دوسه کین فتویم ازپیر مغان است
ایروح روان ریز بکامم قدحی چند زان باده بیغش که مرا روح روان است
آنکس‌که در این فصل می ناب ننوشد انسان نبود بلکه زنوع حیوا ن‌است
من ملك جهان را به بها بدهم وگیرم یکجرعه‌از آن‌می که به‌ازهردوجهان‌است
تنها نه مرا بیخودی از نشأه خمر است مخموریم ازچشم تو‌ای‌راحت جان‌است
امروز مگر شانه زدی زلف دوتا را زینسان‌که صبا غالیه ومشك فشان است

لرزان پرم ای گل که دل غمدیده ز هجرت مـانند صنوبـر زدم بـاد وزان است
یکدم سوی (مستوره) ز رحمت نگران باش عمری است که چشمش بوفایت نگران است

افسانه زهاد

صبح است و صبوحی ز دگان راتب و ناب است ساقی قدحی چاره غمها می نـاب است
مـا گـوش بر افسانـه زهـاد ندادیـم کاوراد سحرگاهی ما جام شراب است
دی شیخ بمسجد سخن از توبه همیگفت درمصطبه امروز زمی مست وخراب است
گر سبحه صددانه گسستم نـه کـه بود زنار ززلف توبه بستم کـه ثواب است
یك بوسه بیك عمر تمتع نـگرفتم ازلعل توکان غیرت یاقـوت مذاب است
چاه ذقنت مسکن مشك است وعبیر است کنج دهنت معدن عطر است وگلاب است
دانم نظر مهر به (مستوره) نـداری ویـن نیم نگه ماه من ازروی عتاب است

پیك فرخ

این نسیمی که چنین مشك فشان میآید مگر ازکوی توای جـان جهان میآید
نفس باد صبا چـون دم عیسی زچمن جسم بیجان مرا راحـت جان میآید
بهرتسکین دل خونشده‌ام شام وسحر پیـك فـرخ پی دل دار نهان میآید
شکر ایزدکه بکوری رقیبان سوی من نامـه خسرو جمشید نشان میآید
هرکه بنهاد چو (مستوره) قدم دره عشق
کـارفرمـای کـران تابکـران میآید

تاراج دلها

آن پری بین تاچه زیبا میرود ازپی تـاراج دلهـا میرود
وای بر حال گرفتاران عشق ترك خونریزی به یغما میرود
رحمی آخر نایدت ای سنگدل با چنین جوری که بر ما میرود
قامت سرو و صنوبر خم گرفت در چمن کان سرو بالا میرود
ازغمت (مستوره) درصحرای عشق واله و مجنون و شیدا میـرود

کوی جانان

مژده‌ای دل بر تنم جان میرسد / قاصدی از کوی جانان میرسد

باد عنبر بیز میآید مگر ؟ / نکهت یوسف به کنعان میرسد

منت ایزد را که شبهای فراق / دمبدم اینك بپایان میرسد

شد چو داغ از مرهم وصل تو به / درد هجران هم بدرمان میرسد

جوی اشک ازدیدهٔ (مستوره) باز / سوی آن سرو خرامان میرسد

بزم ما

آن پریچهره که دوشینه ببزم ما بود / یوسف اورا نتوان گفت چسان زیبا بود

وه‌چه بزمی گل و شمع و نی و بربط همه جمع / خنده جام می و قهقهه مینا بود

سرخوش از باده من ساقی و آن طرفه صنم / تا سحر قصه ز نقل ومی و ازصهبا بود

ازوفاداری وازصبر و شکیبائی و عشق / هرچه زانجمله سخن رفت ازین شیدا بود

زاهدا لاف مزن ، نقد مسلمانی تو / خود بدیدم بکف مغبچهٔ ترسا بود

هرکه درمسجد ومیخانه بچشم آوردم / همه را دامی از آن زلف سیه بر پا بود

دی بغمزه صنمی سلسله موئی بگذشت

دل (مستوره) وجمعی ببرش یغما بود

حیات جاودانی

چهرهٔ گل تابیند بلبل ازدل چون خروشد / دلبر ما را بگو بهر خدا صورت نپوشد

هرکه سوی دوست پوید میل گلزارش نباشد / هرکه روی یار جوید بهر سیر گل نکوشد

ماه من آخر حیات جاودانی حاصل آرد / باده در طرف گلستان هرکه ازدست تو نوشد

مشتری دانم بهای لعل آنمه می نداند / من خریدارم بجان گروی بجانش میفروشد

ایمسلمانان زعشقش ازچه شنعت میزنیدم / کافران کش برچنین تمثال زیبا دل نجوشد

کشتهٔ چشم تو، منع شیخ وزاهد کی پذیرد / والهٔ زلف تو پند پیرو مفتی کی نیوشد

سیل اشکم رشك توفان آمد و(مستوره) دانم / ازجفای آن پری این چشمه تامحشر بجوشد

توشه عقبی

رفتیم و پس از خود عمل خیر نهشتیم
با آب گنه توشه عقبی بسرشتیم

امروز بدین عالم خاکی ز چه نازیم
فرداست چو بینی همه خاك و همه خشتیم

بس کار مناهی که در این مرحله کردیم
بس خار معاصی که در این مزرعه کشتیم

نه لایق ناریم و نه زیبای حجیمیم
نه در خور خلد و نه سزاوار بهشتیم

گو زاهدم از مسجد و محراب نگوید
ما بنده پیران کلیسا و کنشیتم

درحشر ز نیك و بد ما دوست چه پرسد
نیکیم ازوئیم و ازوئیم چو زشتیم

المنة لله که (مستوره) من و دل
جز یار بساط از همه دیّار نوشتیم

دامن پاك

من آن زنم که بملك عفاف صدر گزینم
ز خیل پرده گیان نیست در زمانه قرینم

بزیر مقنعه ما را سری است لایق افسر
ولی چسود که دوران نموده خوار چنینم

مر از ملك سلیمان بسی است ننك همیدون
که هست کشور عفت همه بزیر نگینم

بروز حشر بسی مر سپاس و حمد خدا را
که ناروا ست نگویم منم که فخر زمینم

علی، عالی، اعلی، امیر صفدر، حیدر
که هست راهنمای یقین و رهبر دینم

ز تاج و تخت جم و کی مراست عار و لیکن
به آستان ولایت کمینه خاك نشینم

کمینه وار چو (مستوره) دل بدو دادم
هزار بنده بدرگه ستاده همچو نگنیم

کام دل

بسان صید بسمل هرچه در راهش تپیدم من
بجز رسم جفا کاری از آن مهوش ندیدم من

قتیل خنجر مژگان آن بیدادگر گشتم
بجان منت که درراه وفای خود شهیدم من

دم مرگم ببالین از وفا آمد پس از عمری
بحمدالله دم آخر بکام دل رسیدم من

گریزان درفلك از سوز و دردم فوج کرّوبی
زبس آه شرربار از دل پرخون کشیدم من

بکویش صادقانه درجهان (مستوره) جان دادم
بجز جور و جفا دلجوئی از وی ندیدم من

بدکردی

مرا از محفل وصلت جدا کردی چه بدکردی
بمحنتهای هجرم مبتلا کردی چه بدکردی

نکو پنداشتی مارا ازکوی خویشتن راندی بقول مدعی با ما جفاکردی چه بدکردی
رقیب دیوسیرت را ببزم خویش جا دادی بیارپاك طینت ظلمها کردی چه بدکردی
ز غفلت نازنین مرغ دل سر گشته ما را رها ازدام آن زلف دوتا کردی چه بدکردی
شد ایامیکه ناری یاد از (مستوره) بیدل خدارا بی‌سبب ترك وفاکردی چه بدکردی

آرام دل

هر کس بدل آرامی دارد سروسودائی تو شوخ پری پیکر آرام دل مائی
عالم همه گردیدم آفاق نوردیدم درکشور نیکویان نبود چو تو زیبائی
گر باغ و گلت خوانم ور مهر و مهت دانم از خود غلطم، زیرا در وهم نمیآئی
درشهرك زیبایان بگزیدمت از خوبی جزاینکه وفا هرگز با دوست نمی پائی
شورلب شیرینت ز انرو بدلم جاکرد خود شهره چوفرهادم دردهر بشیدائی
ازموعظه وافسون دربندلب ای واعظ بیهوده مده پندم از عشق و شکیبائی
(مستوره) فغان سرکن زین پس که بعیاری بربود دلت از کف آن دلبر یغمائی

جان شیرین

خرم آندم ازسفر باز آئی ایشوخ نگارین شادمان گیرم ترا اندر بغل چون جان شیرین
دوری ازمانابکی باز آی قربان خرامت رسم دلداری زسر نه تازه کن میثاق دیرین
تا نهال مهرم ازتو ای پری در دل نشانی نوش خندان جانب ما ساعتی بخرام و بنشین
آتش شبهای هجرم کی شود افسرده درجان گر نیائی یك رهم بهر پرستاری ببالین
لاابالی چند باید بود بیماران خود را ای طبیب دردمندان دار و ئی زان لعل نوشین
عاقبت بر کف شود (مستوره) خون دلمکارم ازسفر گر بازناید بسویم آنشوخ نگارین

وفا داری

ازکوی خود براندی آخر بصد جفایم درحضرت توابنبود ای ماهوش سزایم
درخیل عشقبازان رسم من این نباشد با یار خویش عهدی بر بندم و نپایم
مارا مران ز درگه همچون غزال وحشی بگر بزم ارزکویت مشکل دیگر بیایم
بی‌جرمی ای ستمگر، انداختی زچشمم یا زین غمم رهاکن یا بر شمر خطایم

ما راز گلشن و گل صد بار خوشتر آید خاری ز کوی جانان ، گر میخلد بپایم
شب تا سحر بنالم وان سنگدل ندارد گوشی ززوی رحمت بر نوحه ونوایم
(مستوره) از وفایش سر برلحد گذارم
تا قصه ها پس از من گویند از وفایم

دیدار یار

خدا کند رخ چون ماه انورش بینم بکام دیده و دل بار دیگرش بینم
چه‌خوش بود که‌شود مست‌ومن‌در آنمستی بکف صراحی و بر لعل ساغرش بینم
خلل فتد بدل و دین من یقین دانم نعوذ بالله اگر چشم کافرش بینم
خدایرا ندمد تا بروز حشر سحر شبی که همچو دل خویش دربرش بینم
مرا بساحت گلشن چه کار (مستوره) اگر رخ گل و قد صنوبرش بینم

در رثاء مادر

زخمی ازرفتن مادر بتن و جان دارم خون دل ریختن از دیدهٔ گریان دارم
ازستمهای فلك، آه من آتشبار است زان تف آه،کنون رخنه‌در ایمان دارم
بس فزوده استغمم برالم اینسفله‌سپهر خاطر غمزدهٔ بیسر و سامان دارم
چکنم چاره‌چسازم که‌من ازدست‌قضا روزگاریست چنین روز پریشان دارم
دارم امیدکه بافاطمه محشور شود آنکه این غم زغمش بردل بریان دارم
آری‌این‌چرخ فسونگرنه بکس کام دهد همگی را می ناکامی ازین جام دهد

دررثاء برادر ناکام

باز بامن آسمان طرح عداوت درفکند مربساط عشرتم را گونه دیگر فکند
گوهر یکدانه ام را ناگهان از کف ربود نونهال شادیم را آسمان در برفکند
در فراق بوالمحمد آن اخ رستم وشم اخترم سنگ مصیبت باز درساغر فکند
چرخ در جان احبالرزه افکنده چنان رعشه درجان حسین از ماتم حیدرفکند
درعزای آن جوان ماهرو بهرام و تیر آن‌یکی‌خنجرزکف‌وین‌خامه‌ودفترفکند

کاکلش درخاك پنهان تا که‌شدچرخم بباد | سنبل پرپیچ و تاب قاسم و اکبـر فکند
تیره آه نوجوانانی که اقـران ویند | رخنه در بنیاد این نه گنبد اخضر فکند
ارخشوده عارض و ببریده سنبل‌دست‌غم | توده توده مشـک تاب ولاله احمرفکند
وین‌نه تنها خاکیان نالان ببین درماتمش | آسمان هرشامکه ازفرق تاج‌خورفکند
بس عجب‌کرطبع گوهرزای من آرد گهر | زین‌سپس‌چرخم‌چواندرچاه آنکوهرفکند

هیچ دانی آسمان بامن ستم چون کردهٔ
دل‌بمرگ شیردل رادی برم خون کردهٔ

چهار پاره‌ها

تادلبر من گرفت جـا در مکتب | جان از غم این وسوسه آمد برلب
تا شاد شود دل من از طلعت او | بیچاره دلـم ز دوریش همسر تب

✡✡✡

افسوس که رشته نظام بگسست | جانم بخدنگ جور آن کافرخست
دردا کـه دگـر نباشدم چاره کـار | جز آنکه بغم زنم کفی بر کف دست

✡✡✡

افسوس که گرد قمرت هاله گرفت | خار آمد واطراف گل و لاله‌گرفت
آهی‌که مـن از سینه‌کشیدم جانا | در روی تو آتش زد وتبخاله‌گرفت

✡✡✡

رفتی به تنم جز رمقی باقی نیست | بازاکه مرا طاقت مشتاقی نیست
چون یك نظری بحال خود میفکنم | جزوصل توام چاره اطلاقی نیست

✡✡✡

شاها خبری بمن زکویت نرسید | جان دادم وقاصدی زسویت نرسید
طـغرای سعادتـی بنام مـن راز | از مهر زکلك مشکبویت نرسید

✡✡✡

ایـام شباب مـن بپایـان آمـد | شد روز وصال و شام هجران آمد

افسوس زبیمهری آن جان جهان بازم دل بیچاره بـه افغان آمد



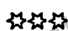
از فرقت توصبر و تحمل تاچند نالان و غزلسرا چوبلبل تـا چند
خون شد دلم از محنت ایام فراق این جور وجفا بامنت ایگل تاچند



این ناله که من زسینه سرخواهم کرد زانست که شاهرا خبر خواهم کرد
دور از توبه آه و ناله شب تاسحر ازخون جگرد ودیده ترخواهم کرد



چشمی که شنیده ام که دردی دارد اشکی ریزان چوماه وردی دارد
از سوزش درد چشم تو (مستوره) چشمی گریان وآه سردی دارد



پیش بالای بلندت به چمن از سرشرم
سرو پوشیده بخود کسوت کوتاهی را
رحمتی کـاورم اینك بشفاعـت ببرت
اشك گلگون و دل خون و رخ کاهی را



عشق چون پخته شد و گشت جنون عاشق زار
دردی از یارکـه دارد بـه دوا نفروشد



دهن و لعل لب و دیده و گیسوی توام
از نبات و شکر و نرگس و سنبل خوشتر
گوش برموعظه بیهده شیخ مـدار
زینهمه قول وفسون ساغری ازمل خوشتر

☆○☆

نه تنها من به دام زلف مشکینش گرفتارم

هزاران عاشق سرگشته دارد جعد طرارش

فشان جان شیرین در رهش از شوق (مستوزه)

دهداز مهر گرخسرو ببزم خویشتن بارش

☆☆☆

گرم خسرو چوشیرین ازوفا پا بست ننمودی

بعالم خویش را رسواتر از فرهاد میکردم

☆☆☆

از شمع بپرسید که از سوزش هجران — شبها زدوچشمم بچه سان اشك چکیده

آبروی گل سوری بری ار روی بپوشی — رونق مه شکنی گر رخ چون مهر نمائی

حاجت شمع وچراغش نبود محفل عالم — گر شبی همچومه ازجانب مغرب بدر آئی

علم الله که بسرشد زغم دوست جوانی — آتش عشق همیسوزدم اما به نهانی

پیش چشم تو بمیرم که بدان ناوك مژگان — جان ودل صید نمودی چه عجب سخت کمانی

☆☆☆

دلدار همه قصد دل و جان نکند — گردل ببرد غارت ایمان نکند

برخسته خود هیچکس از بی مهری — این جور بجز آنمه تابان نکند

☆☆☆

دلدار روان به مکتب و لوح بکف — مانند مهی روان سوی بیت شرف

من از غم فرقتش قرین افغان — استاد زوصل اوست درشوق وشعف

☆☆☆

دور از گل چهره توبا گل چکنم — بی نکهت کاکلت بسنبل چکنم

من مستی چشم تو بیابستم نیست — ورنه بخمار باده و دل چکنم

○.○

در هجر توای نگار سیمین ذقنم — آشفته و خم چوگیسوی پرشکنم

آن لحظه رود هوای عشقت زسرم | ایمه‌که رود روح روان از بدنم

✿✿✿

رفتی و برفت جان شیرین زبرم | بازآ که زفرقت تو خون شد جگرم
دروادی عشق تو چنان گم شده ام | بالله دگر بکوی خود ره نبرم

✿✿✿

شیرین صفتم ولی ز غم فرهادم | شاپور کجا تابتو آرد دادم
ای ثانی پرویز خدا را رحمی | تا برنکنی ز قید هجر آزادم

✿✿✿✿

شیرین دهنا ز قول تلخم خجلم | وزنامه زشت خویشتن منفعلم
ار مهر و محبتم ببخشی تو اگر | بیرون نماید پای خجالت زگلم

✿✿✿

تاکی زغمت قرین افغان باشم | تاچند زدوری تو نالان باشم
یا قسمت عاشقان چنین است که من | پیوسته ز فرقت تو سوزان باشم

✿✿✿

الحمد خدایرا که فارغ زاهم | منت ایزد باز انیس شاهم
چون سرو دراین چمن از آن میبالم | خواند خسرو براوج دولت ماهم

✿✿✿

ای گل بفدای رنگ وبویت گردم | قربان سفر رفتن خویت گردم
ما وا ره آمدن بکویت نبود | تاآیم وسست ازمی رویت گردم

✿✿✿

من مست محبت نگار خویشم | سرگشته عشق غمگسار خویشم
زانروزکه زآب‌وگلم‌ایزدبسرشت | (مستوره) دل آزرده یار خویشم

✿✿✿

خرم دل من که چون تویاری دارم | در باغ امید گلعذاری دارم

زانروز توبامن سریاری داری ز آمیزش دلبران کناری دارم

✡✡✡

صد شکر که از بندغم آزاد شدم از شادی روی دوستان شاد شدم
یکچند اگرچه‌دل زغم ویران بود المنة لله کـه آباد شدم

✡✡✡

یارب تو بفضل خویش دلشادم کن از قید بلا و محنت آزادم کن
ایخالق بی‌نیاز رحمن و رحیم رحمی بفغان و آه و فریادم کـن

✡✡✡

چون دلبرمن گشت‌روان سوی‌وطن رفت از غم او روح روانم از تـن
گویند بهرنوع رود جـان زبدن دیدم‌بدوچشم خویش من،جان‌رفتن

✡✡✡

کارم همه ناله است وشیون بیتو آما جگـه بلا شدم تـن بیتو
جـانـا بصفـای دوستی در چشمم عالـم مـانـد بچشم سوزن بیتو

✡✡✡

خویم همه شورش‌است وماتم بیتو بنیاد مـراکند زیـن ، غم بیتو
بیروی توام نظریسوی گلشن نه چون ساحت گلخن است عالم بیتو

✡✡✡

ماتیم و غمی و دیده گـریانی سوزی و تبـی و سینه بـریانی
جز خسرو آفـاق طبیبی نبود کزلطف دهد درد مرا درمانی

✡✡✡

ای یار جفـا بامن بیدل تاکی پایم زغم هجر تـو درگل تاکـی
رحمی رحمی زمهر برحالم کـن زین بیش ستم ایشه عـالـم تاکی

زبده ابیاتی از چامه ها

بجرم حب بتانم کشی و لیك نـگارا
خداگواست که جز توکسی حبیب ندارم

✿✿✿✿

تو خود ای مظهر خوبی چه بلائی یارب

کـز غمت خـلق جهانی دل بـریان دارد

✿✿✿

زمن تو جان طلبی در رهت بیفشانم

ولی نثار توهیهات این قلیل متاع

✿✿✿

چه حاجت است به ایمای و لعل و گوشه چشم

بگوی هرچه بخواهی که امر تواست مطاع

✿ . ✿

یا بغلامیم بخر یا ز ترحم بـکش

بنده خری و یا کشی زیند و کدام میکنی

. ✿ .

ببین تو شومی دختر که یاربی سببی

زما برید و پس آنکه بدیگری پیوست

. ✿ .

تا ابد منخسف از عقد زنب خواهد بود

لاف از همسریت گر بزند مـاه منیر

. ✿ .

گر ملامتگر ما روی تـو بیند داند

که درین عشق مرا هیچ نباشد تقصیر

. ✿ .

زچین زلف او کردم سراغ دل خجل ماندم

ز بس کاویخته دیدم دل خـلقی بهر تارش

✿ ✿ ✿

شد خراب از غم هجران تو بنیاد دلم
پی آبادی او آه که معماری نیست

✿ ✿ ✿

گرتوبی مابودت خاطر مجموع ولی
روز ما بیتو چوزلف تو پریشان آمد

✿ ✿

زبیدادم کشی و رحم ناری عاقبت روزی
پشیمان گردی و گوئی چرا بیداد میکردم

✿ ✿ ✿

خرم آنروز که عید آیدومن سرخوش ومست
بوسه‌ای چند بکام از لب دلبر گیرم

✿✿✿

امروز ساقیا زسبو می بجام ریز
فرداست خاك ما و تو، جام و سبو کنند

✿✿✿

تا تو رفتی زبرم زآتش حرمان شب روز
ازبن هرمژه ام اشک بدامان آید

✿✿✿

منشی لوح قضا قسمت ما غم بنوشت
در ازل قصه همانست که تقدیر افتاد

✿✿✿

نساج قضا بافت چودیبای وجودم
در کارگه کن زغمش تار زد و پود

☆○☆

یارب بچه طالع من دلداده بزارم
کاین خاطر محزون زغمم هیج نیاسود

○○○

باورم ناید از این بخت‌که دارم هرگز
لب خودکامروا بینم از آن‌کنج دهن

☆☆☆

قسمت ما زسر خوان ازل ، منشی چرخ
ننوشت است بجز خون جگر ما حضری

☆☆☆

خوبرویان همه جا مایل جورند ولی
درصف سیم‌بتان چون توجفا کاری نیست

☆☆☆

از ما خبرت نیست مگرکوی تو ایمه
باکلبه ویران چقدر فاصله دارد

☆☆☆

عهد بشکستی و پیوند لبت ببریدی
ما برآنیم‌که بودیم ولیکن تونه آنی

مشتری

چنانکه کتاب تذکرة النساء بخش گلشن نازچاپ دهلی مخصوص کتابخانه ملی آقای دکترمحمد باقر پاکستانی نوشته است مشتری تخلص بانوئی بنام قمرجان ملقب به منجهو از مردم لکنهو شاگرد شمس صاحب دانشمند نامی زمان خود بوده است. این زن سخنور درزبان فارسی وار و سروده‌های بسیاری دارد که برای نمونه یک چامه فارسی آن در زیر آورده میشود :

چامه

بر در یار جبهه سائیها	به از این نیست پارسائیها
رتبهٔ من فزون زشاها نست	میکنم بـر درش گدائیها
از که آموختی نگار عزیز	جان من طرز دلربائیها
چقدر ساده است آئینه	میکند با تو خود نمائیها
ازتو آموخت(مشتری)شاید	عنـدلیبان غزل سرائیها

مصاحب

این بانوی نویسنده ودانشمند درتهران پا بجهان‌هستی گذارده پدرش‌شادروان دکترعلیمحمد مصاحب پزشك وازپرورش یافتگان دسته‌های نخستین دارالفنون‌بوده ودر دانشهای دیرینه دست داشته است

مادرش بنام فاطمه مصاحب‌نیز ازدانشهای دیرینه بهره مند ودرسخنوری‌دست دارد و برای نمونه یکی دو اثری از او در زیرنوشته خواهد شد . خانواده مصاحب مردمی دانشمندند مانند آقای دکترغلامحسین مصاحب که ریاضیدان وچندی مدیر کل‌فنی‌وزارت فرهنگ وپیش از آن‌رئیس اداره کل تعلیمات عالیه وروابط فرهنگی وزارت فرهنگ بوده و اینك سرپرستی‌بخش فرهنگی‌اداره کمکهای‌فنی وعمرانی امریکایعنی‌اصل۴رادارد.خواهرمصاحب نیز پزشک است ودکتردرپزشکی‌میباشد .

خود دکترشمس‌الملوك مصاحب دارای‌پایه دانشی‌دکترا دررشته زبان‌وادبیات فارسی‌ازدانشگاه تهران است ـ زبانهای‌فرانسه وانگلیسی وتازی را میداند.

دربارهٔاینکه سن اوچقدراست ؟باین گفته حافظ توسل‌جسته گوید:

حافظ این قصه دراز است بقرآن ومپرس ـ ناگفته نماندکه این‌تنها او نیست بلکه بانوان دیگر هم چندان برای گفتن سن خود روی خوشی نشان نمیدهند . در جائیکه مردانی یافت میشوند که سن حقیقی خود را نمیگویند و یا از آن میکاهند اگر بانوئی از گفتن آن خود داری کند جای هیچگونه شگفتی و بازخواست نیست .

بانودکترشمس‌الملوك‌مصاحب‌تازمان‌نگارش‌این‌سرگذشت‌هنوزبه زندگانی تجرد خودادامه‌میدهدوشایدازآنروبه تاهل روی‌نیاورده که بهتربتواند به آموزش وپرورش



مصاحب (دکتر شمس الملوک)

نونهالان کشور برسد . چه پیشه او کارمندی وزارت فرهنگ وسالهای چندی است که بکار آموزشی پرداخته ، تقدیرنامه‌ها ونشانهای دانشی وفرهنگ گرفته‌است .

بانو دکتر شمس الملوك مصاحب به اروپا وکانادا و امریکا رفته ، دربارهٔ سوانح زندگی خود گوید که بدیدهٔ او زندگی در ایران سراسر آمیخته بـا سوانح طاقت فرساست این گفته مبالغه نیست و چنان میپندارم که هر آدم حساس وباریك بینی در این باره با من همداستان است درزندگانی من بسیارسوانح فردی واجتماعی هست ولی از آنجائیکه :گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی ـ تنها بذکر یکی دو مورد کفایت میجوید : یکی مرگ پدرم درآذرماه ۱۳۲٤خورشیدی است که هنوز از درگذشت‌او اندوهناکم‌وفراموشم نخواهدشد . باردیگر رویداده های نیمه‌سال ۱۳۳۲ خورشیدی ورفتن ناگهانی شاهنشاه ازایران بود که مرا سخت آزرده دل‌ساخت‌چکامه‌یی بدین‌مناسبت ساخته‌ام اگرچه درنمایش پایه احساساتم آنچنانکه بایست رسا وکافی نیست ولی تا اندازه‌یی نموداری از آن احساسات وتأثرات است .

درپاسخ اینکه چه سبکی را پسندیده وپیروی میکنند ؟ باین مصراع نظامی ازمخزن‌الاسرار پرداخته گوید : آنچه دلم گفت بگو گفته‌ام ـ درجهان سخنوری پیرو هیچ چیز جز احساسات خود نبوده واگرگاه وبیگاه شعرهائی سروده‌ام یك رازنهانی وخواستهٔ روحی را برآورده ساخته و پاسخ گفته‌ام چنانکه در چامه (ترانهٔ عشق) گفته شده است که :

بعشق روح به‌پیوست وشعراز آن زائید　　　از آن ترانه عشق است شعردلجویم

همچنین‌قطعه‌های(بازگشت شاهنشاه) ،(هدیه مادر) ،(دررثاء ملك‌الشعراء بهار استاد ارجمند خود) ، (چنگ گسسته) ونیز (یارمهربان) نمونه های چند از اینگونه احساسات است ولی در بررسی ادبیات دیگران سبك رمانتیك را پسندیده‌و آنرا برای بیان وتجسم احساسات بویژه درنظم مناسب تردانسته است .

آمال وآرزوهای ادبی واجتماعی این‌بانوی دانشمند وسخنوردریکی دوجمله کوتاه اینست که زبان وادبیات فارسی ازاین انحطاط کنونی وسیرقهقرائی رهائی‌یابد

بیگانگان برای ما دلسوزی نکنند که الفبای ما دشوار است بدست ما سپارند تا آنرا بیارائیم و به بهترین گونه‌یی در آوریم . همچنین بهر کس فرصت پیشرفت و مجال ترقی داده شود تا قریحه و استعداد خود را بکار اندازد. تنها شایستگی و برازندگی هر کس مایه پیشرفت و پایه عزت و احترام قرار گیرد .

درباره اینکه چه هنرهائی بجز شعر و شاعری دارند اینگونه پاسخ داده‌اند که :

ناصحم گفت بجز غم چه هنر دارد عشق آخر ای ناصح مشفق هنری بهتر از این ؟

مصاحب طبع روانی دارد و سروده هایش از نرمی و گرمی برخوردار است .
دارای پنجهزار بیت شعر میباشد و هنوز دیوانش بچاپ نرسیده ولی پاره‌یی از آنها با نوشته‌های بسیار پیرامون آموزش و پرورش و زبان و ادبیات پارسی در مجله‌ها و روزنامه‌ها چاپ شده است . رساله دکترای خود را درباره ادبیات غنائی در ٤٠٠ برگ بسال ۱۳۲۲ خورشیدی نگاشته وچون با امتیاز بسیار خوب از تصویب هیأت داوری گذشته بر دانشگاه تهران بوده که آنرا بچاپ رساند ولی هنوز اینکار نشده است .

ازجمله کتابها و تألیفات این بانوی ارجمند : ۱ـ کتاب (ساده نویسی در زبان فارسی) است که ششماه پیش منتشر گردیده و به دو زبان فارسی و انگلیسی نوشته‌شده ۲ـ کتاب (افسانه های ویژه کودکان) که جنبه روانشناسی و ادبی برای کودکان دارد اززبان انگلیسی بفارسی در آمده مصور است ودر ۲۰۰ صفحه . بانو دکتر مصاحب عضویت شورایعالی مبارزه با بیسوادی را دارد و مسؤل کمیسیون تهیه کتاب ومعلم است که کتاب اول مبارزه با بیسوادی با مراقبت همین هیأت تحت نظارت اوفراهم و مورد پسند شاهانه واقع شده وزیرچاپ است . خود این بانـو نیز مأموریت دارد که رساله‌ای دربازه (رهنمای آموزش سالمندان) تهیه کند که در یك زمان باکتاب اول مبارزه با بیسوادی پخش شود . همچنین کتاب دیگری بنام (همه جهان را خوانا) بکنیم بنابخواهش وزارت فرهنك دردست ترجمه دارند که هرچه زودتر باید چاپ و پخش گردد ، این کتاب تاریخچه‌ای از جنبش مبارزه بابیسوادی در جهان و نماینده روش آنان و پیشرفتها و بهره‌برداریهای دیگران دراین‌راه است مسأله بکرسی‌نشانیدن

اینمطلب که ترقی وتحول اجتماع اگرازراه باسواد کردن مردم پیش نیاید هیچ سودی نخواهد داشت موضوع اساسی بحث اینکتاب میباشد. افزوده براینها با نوی نامبرده دوسالیست سر پرستی نامه ماهانه (زندگی روستائی) را دارد واین مجله بیمانند تنهانشریه خاصی است که روی نیازمندیهای اساسی وروزمرهٔ کشاورزان وبهداشت و خانه‌داری وغیره بحث میکند. روش ساده نویسی را بکارمیبرد، مصوراست و ارزان باکاغذ سفید ودرهمه دیه‌ها و آبادیهای کشور خواننده دارد.

اینك چند نمونه از آثار منظوم او:

مقدم شاهنشاه

ز جان کمتر نشاید کرد درپای تو قربان
که ملك ومملکت جسمند وبراین جسم توجان

بتأیید خداوندی، به اقبال همایونی
اگرره از توزینت یافت تاج و تخت سلطانی

چه گویم آنچه ملت دید ازرنج و غم دوری
کجا آن دید یعقوب از فراق ماه کنعانی

کنون بوی وصالت دیدهٔ تاریك روشن کرد
خوشا بوی سحر گاهان ز بعد شام ظلمانی

ز بس بر آسمان شد خیره چشم ره نشینانت
مه وخورشید پوشیدند رخ از رشك پنهانی

مگر لطف خداوندی، همی از آسمان آمی
که ما را این عنایت باشد از الطاف ربانی

قدم کن رنجه برچشم ودل ملت کز آن بیشی
که پا بر پرنیان بنهی و یا سیم و زرکانی

خیال خام در سر پخته بود، اهریمن بدخو
که تو فرخنده پی اندر پناه لطف یزدانی

کلاه شاهی و تخت مهی را جز تو کو وارث
نگین ملك و دولت را کجا جز تو سلیمانی
بتخت سلطنت زیبنده تـرا ز خسرو دارا
بگاه معـدلت نوشیروان را تالی و ثانی
ببزم ما نگر ای آفتاب ازرشك خون میخور
کر اشك شوق امشب بزم ما باشد چراغانی
تو نیز ای آسمان امشب بساط خودچراغان کن
که ملت شاه خود را آرزو دارد بمهمانی
بسازایزهره جنگی خوش که مارا بس خوش است احوال
سحاب لطف بر تشتگان بارید بارانی
سرور نصرت وعشرت زدل در آسمان بر کش
که شه را فتح ونصرت باشد ازتأیید سبحانی
(مصاحب) شهپرستی را شعارخویشتن دارد
دهد سر از کف و ندهد شعار خویشتن دانی
همه اجداد او را عزو قرب خسروان حاصل
به وی نام مصاحب از شهان کردیده ارزانی

در رثاء مرحوم ملك‌الشعرای بهار

بکشور سخن امروز شهریار نماند — بگلشن ادب آوخ که برك و بار نماند
گسست عقد سخن از هم و فرو پاشید — مگر که واسطة العقد بر قرار نماند
بنظم معنی وعرفان و ذوق‌ولطف وبیان — هزار حیف که آن دُر شاهوار نماند
ز ابرقهر خزان ریخت آب دانش وفضل — فسرد گلشن معنی مگر بهار نماند
ز ملك مردمی و فضل رخت بست ملك — ثبات رفت ز ملکی که شهریار نماند
گذشت سیصدوسی سال چون‌زبعدهزار — ببوستان سخن سنجی آن هزار نماند
بزرگوارا استاد ارجمند مـا — مرا بسوك تو جز ناله های زار نماند

ترا به ملك سخن سروری مسلم بود
در این سخن بمن انکارروزگار نماند

مگر نه والقلم ازحق مرادکلك تو بود
وگر نه بر قلم این عز و افتخار نماند

سخن چه باید گوید کنون ز بعدتو کسی
که در بسیط سخن رکن استوار نماند

سزد ز بعد تو گر بشکند عطارد کلك
چسود خاتم چون دست نامدار نماند

اگر بنظم سخن هست آمدم نه عجب
که طبع ناطقه را روی‌و اختیار نماند

یار مهربان

بیا ای مهربان یار وفا دار
نشین اندر بر من دوستانه

نشانم روی زانویت ز یاری
در آغوشت بگیرم عاشقانه

میان آنهمه یاران دمساز
تو ماندی غمگسارم در زمانه

فغان زین دوستداران ریائی
که یاریشان فسون است وفسانه

چنان سررشته الفت بریدند
که گفتی خود نبود اندر میانه

مرا بینند و نشناسند از غیر
ز هی یاری ابناء زمانه

ببین افتد برویم اشك گلگون
چو مروارید خونین دانه دانه

بیا بنواز چشمان ترم را
بآن دستان سیمین مشفقانه

در آن خلوتگه عشق ومحبت
بهم بندیم عهدی صادقانه

بهم باشیم یاران وفا دار
بود مهر و وفامان جاودانه

بهم راز محبت فاش سازیم
نوازیم این روانپرور ترانه

بر غم بیوفا نسل بشر ها
شویم عاری ز نیرنگ و فسانه

بقلب یکدگر مأمن گزینیم
نیابد رنج وغم از ما نشانه

ز خاك عشق و آب مهربانی
برای خویشتن سازیم لانه

پس آنگه زندگی سازیم آغاز
ز نو در آن بهشتی آشیانه

زمین را خانه‌یی در خوردما نیست
در اوج آسمان گیریم خانه

چو کفتر های زیبا بال در بال
بپرواز اندر آئیم عاشقانه

ز نور انجم و از چشمه ماه
ملایکمان فشانند آب و دانه

به دامان افق سازیم بستر
فراز ابر های بی کرانه

سحرگه پنجه زرین خورشید
زند بر زلف ما از وجد شانه

نثار آرد نسیم صبحگاهی
ز گلهای بهشتی شادمانه

بیامیزد بهم دو روح مشتاق
بمهد ناز و وصل جاودانه

بیا دیربنه یار مهوش من
نشین اندر بر من دوستانه

چنگ گسسته

ای چنگ گسسته نغمه کن ساز
با روح شکسته شو هم آواز

بی پرده بگو هرآنچه گفتی
تا حال درون پردهٔ راز

نی عشق بخوان، وگرنه امید
کاین پرده برونشدست ازاین ساز

دل رفت وبخون نشسته برگشت
ایکاش نرفته بود از آغاز

ای روح بخوان ترانه غم
ای چنگ نوای درد بنواز

گه‌گه به زبان عشق بر گوی
زان عشق نهان لطیفه‌ای باز

آنسان بسرا که من کنم فهم
بیگانه مباد واقف از راز

چون تار توقلب من گسسته‌است
زین قلب گسسته پرده‌ای ساز

وانگه که شوی ز شوق لرزان
از زخمه آن نگار طناز

زین پرده نوای عشق بر کش
وین ناله ببانك چنگ بنواز

شاید برسد بگوش دلدار
زان عشق نهفته شمه یی باز

گاهی سخنی بگوید از لطف
گاهی نظری نماید از ناز

هدیه مادر (۱)

صبحگاهی هوا چو باده نوش
که برد سستی خمار از تن

(۱) مادرم که ازعلاقه مخصوص من به گل آگاه است همیشه در هر فصل بویژه ماههای بهار بامدادان گلهای یاس‌را چیده به‌گلبرگهای سرخ‌آراسته به روی‌تختخوابی که من‌آرمیده‌ام میریزد . بسال ۱۳۳۰ـ ابتدای بهار روزی نخستین غنچه‌گل سرخ را که درباغچه ماشکفته بودسحرگاهان بچید و بربسترمن گذاشت . من درخواب و بیداری بوی دلاویزآنرا شنیده بجستجویش پرداختم ودر روی بسترم یافتم بسیار متاثر شده بخاطرسپردم . پائیز همانسال برای مطالعات علمی بکانادا رفتم همواره بیاد مادر و مهربانی‌های‌اوافتاده شبی درجزیرهٔ اورلئان که جای دلگشا وبا صفائیست این خاطره‌را بشعردرآوردم و(هدیه مادرم) نامیدم .

بگشودم ز خواب نوشین چشم با دلی از امید ها روشن

☆☆☆

پیش از آنیکه پرتو خورشید بسلام آیدم ز روزن در
مادرم در گشود از در مهر ایخوشا صبح و طلعت مادر .

☆☆☆

تو چه دانی که من چه میگویم ایکه سر بر قدوم او داری
من ز غوغای عشق مینالم این سخن سر سری نپنداری

☆☆☆

خواب پنداشتم به بیداری تا که خوابم نسازد آشفته
سخت آرام میخزید از بیم وز کف آن مهربان دلش رفته

☆☆☆

گل سرخی چنانکه شیوهٔ اوست نرم بر روی بسترم بنهاد
گشت خارج سپس چو لمعهٔ نور که تو گفتی نه بست در نه گشاد

☆☆☆

گل سرخی که از لطافت صبح داشت از مادرم نشان تمام
رنگ آنگونه های جانپرور بوی آن زلفکان مشکین فام

☆☆☆

من ز رؤیای صبح و سکر بهار بیخود آنسان که هست خاص شباب
آنچه با دل کند نشاط بهار نکند هفت ساله بادهٔ ناب

☆☆☆

بوی آنسرخ گل چو نشئهٔ می میشدی در عروق جان اندر
نغز و شیرین چو خواب در دیده گرم و چابك چو و هم اندر سر

☆☆☆

قصه ها داشت بی سخن از وی راز ها داشت بی زبان با من

خواب میبرد و باز میآورد فکر اندر سرو روان در تن

* * *

گفتمش ای خجسته پیك بهار که گرامیتری ز جان در بر
من گل سرخ دیده‌ام بسیار نه چو تو روحبخش و جان پرور

* * *

از چه جوی است آب رخسارت که فروزانتر است ز آتش عشق
از چه کوی است بوی دلجویت که دلاراتر است از گل صدق

* * *

گل بخندید کی ز دفتر عشق تا بغایت نخوانده جز حرفی
سخت دوری ز ره همیترسم که نبندی از اینمیان طرفی

* * *

برمن، این رنك ز بوندارد بهار که تو از یك نظاره‌اش مستی
دارم‌این‌حسن‌وخو ز دولت عشق زان قلم یافتم خط هستی

* * *

رنگ عشق و وفاست بررخ‌من وندرین رنگ رنگهاست نهان
بوی امن و صفا است دردم من زان بود خوبتر ز نکهت جان

* * *

مظهر عشقم و فداکاری زادهٔ اشک چشم و خون جگر
پیك عشقم نه عشق محضم من نام من هست : هدیه مادر !

* * *

اینك چند بیتی از تراوشهای طبع روان بانو فاطمه مصاحب مادر بانو دکتر شمس‌الملوك مصاحب که با دلی اندوهناك از آشفتگی های روزگار و بیرون رفتن شاهنشاه ازکشور در همانروزهای ناگوار سروده‌اند :

هنگام رفتن شاهنشاه

پریشان شده کار ملک کیان را
دگرگون شده حال ایرانیان را

از آئین مزدک تبه گشته ایران
خبر نیست گوئی انوشیروان را

کجائی تو ایشاه ما ورکه بینی
به‌ایران زمین‌سروری‌این‌وآن را

هنگـام بازگشتن شاهنشاه

ای پادشاه کشور ایران خوش آمدی
ای جان‌رفته برتن‌جانان‌خوش آمدی

ای نور چشم ملت ایران بعز و جاه
ازمرزرم بکشور ساسان‌خوش آمدی

رفتی وپشت ملت ایران‌شکسته‌شد
پشت توبادحضرت یزدان‌خوش آمدی

قطعه

دوش پنهان از لب و فارغ زلفظ
با خیالش گفتگو ها داشتیم

شهره شد در بت پرستی نام ما
تا به عشقش جان و دل بگماشتیم

آن بت دیر آشنائی را که ما
نقش او را خویشتن انگاشتیم

نقش جان ما بُد اندر آینه
آنکه ما جانانه می پنداشتیم

لشکر غم بهر غارت رفت و مـا
ملك دل را در رهش بگذاشتیم

عشق اگر آخر به بد نامی کشد
ما نه ز اول ننگ و نامی داشتیم

مطربه

این زن سخنور و هنرمند ازدیار (فرحبار) کاشغر است و در خانه طغانشاه بوده، درآتشکده وسایرتذکره ها ازاونام برده‌اند .

محمود میرزا درنقل مجلس ویرا بخوش طبعی ستوده است .گویند در زمان خود بهمه نوازندگان و خنیاگران پایه استادی داشته و مایه شگفتی اینست که از تراویده های او جز این رباعی که در سوگواری طغانشاه گفته چیزی دردست نیست:

در ماتمت ایشاه سیه شد روزم　　بی روی تو دیدگان خود بر دوزم
تیغ تو کجاست ایدریغا تا من　　خون ریختن از دیده باو آموزم

تاریخ گزیده نیردرباره فردوس مطربه نوشته است . زمانی که خوارزمشاه بر شهریاران غوردست یافت چنین برحال او گفت :

شاها ز تو غوری به لباسات بجست　　مانند موزه از کف پات بجست
از اسب پیاده گشت ورخ پنهان کرد　　فیلان بتو شاه داد و از مات بجست

در بعض تذکره ها او را (مشاطه) هم نام برده‌اند بهر صورت رباعی پائین نیز اورا است :

گفتم که بهای بوسه‌ات چند است　　گفتا که بهای بوسه‌ام صد جان است
انگشت به پهلویم دل زد ناگاه　　یعنی که بخر زود بخر ارزان است

صاحب کتاب مجمع محمود نسخه کتابخانه ملك مینویسد: (مطربه درچنگش زهره نی بناخن میکرد و درنزد مضرابش فاریابی پنجه میگذاشت ودر آواز و سایر کمالات نیزاستاد درروزگار خود سرحلقه مطربان و خنیاگران طغانشاه بوده گاهی از اشعار خود درحال تفنن بسمع سلطان میرسانید . از حوادث ایام اشعارش مفقود شد اگرهم باشد ازنظرفقیر دوراست . این یك رباعی که درماتم پادشاه ذیجاه بعد از اوبعالم بقاگفته دردوسه تذکره بنام اودیده شد ولی نامش معلوم نگردید، ازتکرار رباعی نامبرده دربالاخودداری شد .

مکری نژاد

بانوی مکری نژاد دختر شادروان ایرج میرزا جلال الممالك شاعر نامدار روزگار ماست که چند سال پیش درگذشت . اینزن سخنور بهمسری سرکار سرهنك مکری نژاد در آمده وابیات زیر اوراست که در مرگ پدرش سروده است :

در مرك پدر

فلك ربود وببرد ازجهان (جلال مرا) بباد داد بیك لحظه (ایـدآل) مرا
یتیم و بیکس و بیچاره ام نمود و برید ز راه جور و ستم ریشه نهال مرا
نکرد رحم بحال پریش و غربت من گسیخت رشته امید بیزوال مرا
نبود در نظرم جزوصال روی پدر فکند بهر قیامت فلك وصال مرا
برای آنکه نباشم چنین بخود مغرور مانه داد نشان زیر و رو ملال مرا
فکند بر سر من چادر سیاه ببین قضا چگونه پریشان نمود حال مرا

ملوک حسینی

چامه زیر ازاین سخنور شیرین زبان در نامهٔ هفتگی سپید وسیاه چاپ تهران دیده شد که بمناسبت زیبائی آن برای نمونه در این تذکره آورده شد تا سر فرصت اثرهای دیگری نیز با عکس و شرح حال بیشتری ازاو درچاپ سوم نوشته شودو اینکار با خود اوست که زودتری انجام دهند :

من و شمع

امشب ای شمع به تاریکی شب یارمنی — امشب ای مونس جان یار وفادار منی

شب تار آمد ومن ماندم و تنهائی وغم — تو کنون روشنی افروز شب تار منی

گوش دل باز کن ای مونس تنهائی من — که تو ای شمع یقین محرم اسرار منی

وه‌چه‌شبها که‌دراین‌سوختن‌وساختنت — ناظر حال من ودیدهٔ بیدار منی

درمحیطی که‌بجز حسرت‌ناکامی‌نیست — تو خبردار زاندیشه و افکار منی

غم من نیك بدانی و پریشانی من — شاهد غصه واندوه دل زار منی

چیست جز رنج و تعب‌حاصل این‌عمر سیاه؟ — گفتم این دردبرای‌تو که غمخوار منی

ملولی

بانوی سخنور شیرازی متخلص به (ملولی) در آغاز سده دوزادهم هجری بوده که درتذکره ها ازنام ونشان وسروده های او اثری موجود نیست. خوشبختانه نسخه خطی دیوان وی درکتابخانه ملی ملك وجود دارد این نسخه درنوروز ۱۳۳۵ که دوست سخن سرای گرام آقـای احمد سهیلی خـوانساری سرپرست کتابخانه ملك بشیراز رفته بودند بدست آورده اند. کتابی است بقطع کوچك دارای ۱۲۰ چامه ٤ مثنوی ۱۸ رباعی. شعرهای اومیرساندکه درزمان فتحعلیشاه قاجار میزیسته زیرا درقطعه ای که ابتدای دیوان هست ورود شهریار نامبرده را بشیراز خیرمقدم و شاد باش گفته است مطلع آن اینست:

بشهر دلبر اینك خسرو صاحبقران آمد — دگرره از سفر شاهنشه گیتی ستان آمد
شهنشاه‌زمان فتحعلیشه آنکه روزو شب — بدرگاهش دوصد کیخسرو جم باستان آمد

همچنین قرائن نشان‌میدهد که‌ملولی شوهرداشته‌وشوهرش‌یکی ازشاهزادگان درجه اول‌یاهمان فتحعلیشاه قاجار بوده چه درمطلع یکی‌ازچامه های خودباز گوید

اگرچه بانوی شاهم (ملول) لیك بعمر — زخوف روز قیامت دلم نشد خرم

و نیز مخاطب او درشعرهایش هموست. خط دیوان‌گرچه خوبست ولی نباید از او باشد زیراافتادگیها واشتباهاتی‌دارد که لغزش کاتب را میرساندومهر کتابفروشی معرفت‌شیرازدرصفحه آخر آن‌نقش‌است. بهرصورت‌امیداست‌درآینده‌اطلاعات‌بیشتری ازسرگذشت وی بدست آید چه دردیوانش ازاین بابت چیزی نیست. اینك زبده‌ای ازآثار اومرکب ازدومثنوی چند چامه و۱۸ رباعی وی درزیر آورده میشود:

مثنوی

نمیدانم کیم من در کجایم چگونه شرح حال خود نمایم
نه تحقیقی که گویم ارمغانی بیان سازم همه راز نهانی
نه پا ازسرشناسم نی سر از پا نه عاقل راکنم فرقی نه شیدا
نه آگاهی زکار خویش دارم نه فکرره که اندر پیش دارم
یکی آموخته علم شریعت یکی پیموده ره اندر طریقت
یکی گردیده غرق اندر معانی یکی عاجز زتقریر و بیانی
شده جمعی بگفتگوی قائل یکی بی گفتگوگردیده نائل
یکی در بحرکشتی غرق مانده بساحل مریکی کشتی رسانده
گروهی فکر جاه و مال و عزت شده جمعی پی عقبی و ملت
یکی شب ها به مسجد درمناجات یکی شب تابروز اندر خرابات
همه اوقات او درصرف ونحواست همه اوقات این درسکروسهو است
شده آن در نماز خویش مغرور شده این یك به بانك غیر مسرور
دل‌هرکس‌یکی زین‌هردو شاداست وزین هردومرا مشکل‌فتاده است
که در خاطر نیارم کادمی هست بعالم یابجز این عالمی هست
نمیدانم که بود این یا نبود است نمیدانم عدم این یا وجود است
عدم زین بو وجودش از وجودم وجود از این بود خوش تا نبودم

(ملول) آگاهی ار خواهی درین راه
بجو پیری ز راه و رسم آگاه

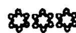
مثنوی در حکمت

دلا تاچند در رد و قبولی که‌این یك‌مینتفی و آن یك‌جلولی
اگر نقصی کس از نقشی بجوید همانا عیبی از نقاش گوید
توتا درقید حرف این و آنی شوی کی آگه از راز نهانی

بهل این اعتبارات زمانرا / همه نیرنگ وافسون جهان را
ترا بانیك وبد آخر چکار است / که نیك وبد بعالم اعتبار است
همه نیرنگ واسباب جهان است / همه افسونهای این و آن است
چه میخواهی تو ازاین رسم و آئین / موحد شو یکی کور یکی بین
یکی همچو تواند در این میانه / که باقی قیل و قال واست و فسانه
یکی بین چون شدی دانی همه اوست / اگرخارو اگر درد و اگر پوست
(ملولی) تابقیدی پای بستی / کجا در نیستی آگاه هستی
تو تا غیر و خودی بینی میانه / مگر شب این سخن آید فسانه

چامه ها

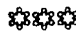
آنکه جاداد بسرما خم سودایت را / داده اندر دل خلقی زوفا جایت را
گوئی ازصنع بهم ریشه مریم زازل / رشته زلف من و زلف چلیپایت را
شده هرسونگران دیده هرکس بنگر / تاکه یکدم نگرد نرگس شهلایت را
منکه مجنون شدم ازروی نکویت دیدم / پیش از ملك عدم وسعت صحرایت را
سرو درپیش قدت نیزخجل باشد ومن / بچه مانندکنم قد دلارایت را
عقده ها بود مرا در دل ونگشود دمی / بسته دیدم چودو زلفان سمن سایت را
مرد ازحسرت بوسیدن روی تو(ملول) / بس اجازت کم زنم بوسه کف پایت را



چه میترسانی ازغیرم ندارم از کسی پروا / بگویم فاش دارم عشق من باصورت زیبا
نه بیم دوزخش دارم نه شوق جنت المأوی / دگر مطلب رضای اوست چه اینجاو چه آنجا
بودمهر توام دردل چه درباطن چه درظاهر / بودشور توام برسرچه درپنهان چه درپیدا
بود مشهورسالی یکشب یلدا شود ظاهر / شب هجرتوای دلبر بود هرساعتش یلدا
مرا باآن صنم سری نهان اندرمیان باشد / نداند غیرلازم ور بداند نیستم حاشا
بود مستور دردل سرعشق یارو میترسم / که این سیل سرشک من زبیتابی کندافشا
(ملولی) عاشق ورندو نظرباز است میدانی / نه درپنهان، بگویم رازخود، شدفاش درهرجا



اگر خواهی کنی آسان توجانا مشکل خود را
در این عالم نباید بست برچیزی دل خود را
تو گر پیکان مژگان مرغ‌دل‌درخون تپانکردی
زخاك آن شیخ کمان بر گیر آخر بسمل خودرا
بحکم عشقبازی خون خود بر وی بهل سازم
اگردر روز محشر روی بینم قاتل خودرا
الاای برق استغنا دمی غافل زما بگذر
که ازبهر شرارت جمع سازم حاصل خودرا
زکوة حسن در شرع وفا شد برگدا واجب
مران ای سنگدل از آستانت سائل خود را
مرا از عشقبازی منع نتوان ، گر خرد داری
نه من پرداختم روز ازل آب و گل خود را
چه واقع‌شد سرت کردم که گردیدی (ملول) ازمن
چه باشد از محبت‌کو نوازی مایل خودرا



تلخ است از فراق توایدوست کام ما
یکبار برزبان تو نگذاشت نام ما

روز رقیب گشته زوصلت چو صبح عید
باشد زهجر تیره چوزلف توشام ما

مشرف بموت گشت رقیبت شفا نیافت
یکدم نشدکه چرخ بگردد بکام ما

حاجت بدام ودانه ندارم‌که از ازل
خال توگشت دانه و زلف تو دام ما

گربوسه ای نمیدهی‌ام روز هجر ده
یك بوسهٔ بپای شب وصل دام ما

ساقی بجان پیر مغان از کرم کنون
لبریز کن زباده خلار جام ما

زاهد شراب نسیه‌کوثر ز نوکه نقد
بهتر زکوثر است می لعلفام ما

دیگر نباشدم بجهان هیچ آرزو
یکبار اگر (ملول) دهد یارکام ما



کجا من زنده مانم بیتو یارا | امید وصل دارد زنده ما را
بشکر آنکه تو امروز شاهی | مران از آستان خود گدارا
نگو من محتشم تو بینوائی | که خاصیت بود مرهر که یارا
نمی بینی که ماه آسمان کسب | ز خورشید او کند کسب ضیا را
مکن از جور جانان شکوه‌ای دل | مده از دست تسلیم و رضا را
هجوم عاشقان اندر قفایت | خرامان چون شوی بنگر قفا را
بهشت جاودان خواهی نظر کن | در آئینه رخ خود را نگارا
ندارم قاصدی محرم به پیشت | فرستم بعد از این باد صبا را
بما از جور ننمائی رخ خویش | بهانه میکنی شرم وحیا را
ندارد سود برحالم پس آنکه | که بشناسد (ملول) اهل وفا را



فصل گل هر کو ننوشد باده باچنگ ورباب | آدمی نبود یقین میدان که میباشد دواب
کارعالم جمله بیکاری است لیکن زین میان | عشقبازی خوشترا خاصه در عهد شباب
روزوصل است وزبس از بخت باور نایدم | همچوشبهایی دگر گویی که کی بینم بخواب
هرپریرویی که پیشم بگذرد بیداد اوست | تشنه را از دور آری آب بنماید سراب
اینقدر فرق است زاهد در میان ما و تو | توخوری مال یتیم ومن خورم جام شراب
هم زیمن عشق وهم ازهمت بخت جوان | هر که رادل خواست گشتم ازوصالش کامیاب
پرده از رخسار جانان برفکن همچون (ملول) | در شب تیره اگر ظاهر بخواهی آفتاب



دیگری را بر من آن نامهربان بگزیده است | بی‌سبب باشد ندانم یا خطائی دیده است
چند روزی شد که باخود سرگران می‌بینمش | رشته یاری تو میگوئی زمن ببریده است
چند روزی شد پیامی از برش ناید یقین | ازمن دلخسته باز آن بیوفا رنجیده است
چند روزی شد که پیدانیست دل در برمرا | باز گوئی دلبرانی دل زمن دزدیده است

نیست صادق دعوی عشق گل از گلچین کند   بلبلی گردید کس در گلستان گلچیده است
جور از خوبان خوش آینداست لیکن ناروا است   از بتی کائین عشق و عاشقی فهمیده است
اینقدر هم بیوفا نبود (ملولی) یار من   گوئیا شرح پریشانی من نشنیده است



من نمیگویم که پی در پی بیا در محفلم   گاهگاهی از نگاهی شاد میگردان دلم
تا نهادی از سر رحمت قدم در منزلم   حسرتی دارد گلستان ارم در محفلم
فکر دیگر کن اگر خواهی بیازاری دلم   ورنه ازجان، من به آزار دل خودسایلم
ترك دیگر دوستان کردی و راز دوستی   با خبر گشتی اگر آندوست از حل دلم
هر زمان ازیاد وصلش گریه شادی کنم   خنده میآید فلك را از خیال باطلم
هر که میگردید لطفش پس دهد از روی قهر   من ندانم چون کنم با این دل نا قابلم
غفلت از خود آگهی بوده است اندر راه عشق   ایدریغا کز طریق عشقبازی غافلم
تخم یاری ومحبت کاشتم در دل (ملول)   غیر ناکامی و بدبختی ، نباشد حاصلم

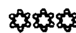


راز خود جانا بمن ازچیست پنهان میکنی   روز وشب باهمدم خود مکر ودستان میکنی
من چگویم راز تو کین فاش کردم باکسی   کاین چنین با من خلاف عهد وپیمان میکنی
بس نوازشها که کردی بارقیب اینچندروز   جمله میدانم اگر گویم تو کتمان میکنی
گر نمیگویم سخن دیوانه میپنداری ام   گر شکایت میکنم از دستم افغان میکنی
غیررا صد گنج بخشی ای (ملول) بیوفا   بینوای بیگناهی را ، به زندان میکنی



دوستم گر با دشمنان بتو چه   دشمنم گر بدوستان بتو چه
گر نشینم بهر کس و نا کس   سود خودرا کنم زیان بتو چه
بجفا دیدگان و مشتاقان   گر کنم روی خود نهان بتو چه

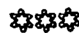
پیش اغیار خود اگر روزی / بکنم راز خود نهان بتو چه
چند گوئی که میروی بکجا / میروم پیش دلستان بتو چه
میبرند این زمان ترا بکجا / میروم سوی گلستان بتو چه
چند گوئی که می مخور باکس / می خورم من باین و آن بتو چه
پیش هر آشنا و بیگانه / شرح حالم کنم بیان بتو چه
روز و شب جور بیحساب (ملول) / میکند گر بعاشقان بتو چه



کلبه ام روشن زروی یار بودی کاشکی / یامرا در بزم جانان بار بودی کاشکی
یا مرا صبری زهجر یار بودی کاشکی / یاکه رحمی در دل دلدار بودی کاشکی
یا مرا اندر میان زنار بودی کاشکی / یارهم در خانه خمار بودی کاشکی
گر پرستار و طبیب من تو باشی تاابد / این تن رنجور من بیمار بودی کاشکی
تا مگر گردد ز احوال دل زارم خبر / آنهم از کی ، دل افگار بودی کاشکی
خفته بربالین نازت دوش دیدم بارقیب / بخت خواب آلودمن بیدار بودی کاشکی
یانبودم از ازل من بلبل شیرین زبان / یاکه را هم جانب گلزار بودی کاشکی
کین بمن ورزی (ملولی) گوئیم مهر و وفاست / مهربانی قسمت اغیار بودی کاشکی



یکچند ز کوی تو سفر خواهم کرد / یکشهر زخوی تو خبر خواهم کرد
چندم از جور برانی از درگه خود / از کوی توخویش رابدر حواهم کرد
تو خواه بمن راه دهی یا ندهی / اندر سر کوی توگذر خواهم کرد
گویند مکن ناله توازجوروجفایش / دل ناله کند من اثر خواهم کرد
گویند که عشق تو مجازی باشد / پس باشد اگر راست هنر خواهم کرد
از بسکه کنی جفای از حد افزون / آخر زجفای توحذر حواهم کرد
رفتی تو اگر (ملول) بیمار از شهر / بس خاك زدوریت بسر خواهم کرد



منزل مبارك و سفرت بی خطر بود
نخل مراد تو بجهان بارور بود

هم درست از ورود تو مسرو وشادباد
هم دشمن تو نیز بلا را بسر بود

گفتم که جان به‌تحفه فرستم به پیش‌تو
جان بهر تحفه پیشکشی مختصر بود

آورده است هرکه بحسرت شبی‌بروز
از حال زار خستهٔ من باخبر بود

دیگر نیامدش بنظر حسن دلبران
پنهان هرآنکه بررخ خوبت نظر بود

درحیرتم که درهمه عمر عشق خود
باکس نگفته ایم بعالم خبر بود

باغ ارم بهشت برین باکه کوی تست
خورشید یاکه طلعت تویا قمر بود

ترجیح میدهد سفر از زحمت حضر
گرخود (ملول) همره شه درسفر بود

شاه زمانه فتحعلیشه که از سخا
روی امید خلق جهانش بدر بود



رسید مژده که دلدارم از سفر آمد
غم فراق و شب هجر من بسر آمد

شوی غمین تو زکردار خود اگردانی
چه زخمها که زهجر تو بر جگر آمد

نه از جفای فلك پیر و ناتوان گشتم
ز بیوفائی توعمر من بسر آمد

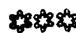
شب فراق تو ازپی سحر ندارد و بس
وگرنه از پی هرشامگه سحر آمد

چنان بمن زغم عشق کارشد مشکل
که روز حشر مرا سهل در نظر آمد

مرا حیات بامید وصل بود آخر
ندیده روی توام مرگ بیخبر آمد

بیا بیاکه مرا سوخت هجر سرتاپای
بجان من غم عشق تو شعله ور آمد

(ملول) شکوه زدلدار خودکنی تاکی
زبیوفائی یارت مگر خبر آمد



نامهربان من چون ازاین شهر بست بار
مارا ز دوری رخ خودکرد بیقرار

دلدار رفت ودل زمن بیقرار برد
برمن خزان گذاشت دراین فصل‌نوبهار

از آندمیکه بار سفر بست دلدارم
غیر از فغان وناله مرا نیست هیچ‌کار

شد از فراق دوری او چشم من سفید
ازبسکه در رهش بنشستم در انتظار

هر کس که مژده ای ز وصال تو آورد　　　در دم (ملول) جان بقدومش کنم نثار

✿ . ✿

چو دیدی آمدی من از سفر عزم سفر کردی
چو در کویت قدم بگذاشتم عزم سفر کردی
بامید جوابی شرح حال خود بیان کردم
زبیم مدعی جانا جوابم مختصر کردی
گمان آنکه برگردم نبودت ، وعده‌ها دادی
چو دیدی بازگشتم از سفر فکری دگر کردی
برای آنکه ننویسم دگر نامه بسوی تو
رقیبان را ز جان زار من آخر خبر کردی
تو بدبختی نگرکز ناله ، جور یار افزون شد
بنازم مرحبا ای ناله ، خوب آخر اثر کردی
از این پس گفته بودی جور خود را کم کنی باما
خلاف آن تو باما جور خود را بیشتر کردی
بجز جور و جفا ای دل زعشق آخرچه دیدی تو
بس است آخر زکوی او هر آن خاکی بسر کردی
چه میخواهی ز خون بیگناه من (ملول) آخر
تصور کن که بنیاد مرا زیر و زیر کردی

چهار پاره‌ها

بیچاره دلم اسیر کافر کیش است　　　یارب چکنم که این دلم پرریش است
دارم تن بیچاره و دل پر اندوه　　　قربان کسیکه طبع از درویش است

✿ . ✿

ای باد صبا مشك فشان میآئی　　　از کوی کدام دلستان میآئی

ازپیش نگار سیم غبغب گویا داری خبری که شادمان میآئی

☆☆☆

رنجور شد از درد تن سیمینت زین غصه هلاك میشود بدبینت
ازشدت درد من (ملولی)گویا شد باخبر از دلم دل سنگینت

☆ ☆ ☆

دیدی که شکست عهد یاری یارم خون کرد ز جور بر دل افکارم
یاری بوفای من نبود اندر شهر و امروز چنین گشت بت خونخوارم

☆☆☆

تا چند دلم زغصه خون‌خواهی کرد هر روز غم دلم فزون خواهی کرد
گیرم که شب هجرتوبسپارم جان درروز حساب گو که چون‌خواهی کرد

☆☆☆

مه منفعل از روی نکوی تیمور خجلت زده گل ورنگ وبوی تیمور
نقاش ازل با قلم صنع دگر نقشی نکشد چو نقش روی تیمور

☆☆☆

صد بار از آن درد جگر سوزفراق آمد بلبم جان ز شب و روز فراق
هر دم بـه دل ریش نشیند تیری زخم دگـر از ناوك دلدوز فـراق

• ☆ •

خون‌شد دلم‌ازجورنگاری که‌مپرس افـتاد بقید زلف یاری کـه مپرس
ازدوری روی او سرو پایم سوخت برجان من افکنده شراری که مپرس

• ☆ •

ای آنکه بود قدت بلای دل من از من تو مشو دور برای دل من
غیرازتو بکس رضانخواهد شددل‌من تو نیز نگهدار رضای دل من

• ٥ •

دور ازرخ تو چه شادمانی کردم از هجر بسی ناله نهانی کـردم

در هرنفسی بچشم خود دیدم مرگ
در هجر تو من چه زندگانی کردم

* * *

آه ازدل چون سنگ جفاپیشه دوست
جان برلب من رسید ازدوری دوست
این دوست نگر که دشمن جان من است
از بهر جفای خود مرا دارد دوست

* * *

یارب تو بفریاد من بیکس رس
فریاد رسم نیست بجز لطف تو کس
میمیرم و مومنائی اندر کف تو
ای دادرس شکستگان دادم رس

* * *

ای دوست دلم ز غصه پر درد نگر
از درد رخ سرخ مرا زرد نگر
با درد مفارقت مرا جفت ببین
در غمکده زمانه‌ام فرد نگر

* * *

یارب تومرا ز لطف خودگردان شاد
زین غصه مرا ز درد و غم کن آزاد
من جز تو کسی دگر ندارم یارب
پیش که بر آورم ز دستت فریاد

* * *

با من غم و درد یار دیدی که‌چه کرد
وین چرخ‌ستیزه کاردیدی که‌چه کرد
از درد فراق آن صنم جانم سوخت
هجرش بتن فکار دیدی که چه کرد

* * *

پرهیز که عاشقان بشب نالانند
از درد جدائی رخت گریانند
عشاق چو شمع تا سحر میسوزند
کس نیست بپرسد که چرا سوزانند

* * *

گر گشت چو کهربا رخ گلفامت
غمگین منشین که به شود ایامت
این زردی اعضای تودانی از چیست
عکس رخ من فتاده بر اندامت

* * *

از نگاهی گاهگاهی خاطر ما شادکن
گر نخواهی کرداز شبهای هجرم یادکن
من نمیگویم زسعدی بشنواین افسانه‌را
یا بکش یا دانه دمیاازقفس آزادکن

ملك قاجار

بنا بنوشته خیرات حسان این بانو دختر محمد میرزای حسام السلطنه پسر فتحعلیشاه قاجار بوده است.

محمود میرزا درتذکرهٔ نقل‌مجلس ویرا زنی نیکخو و خوشرفتار یادکرده و نوشته است که درآمد ورفت خود ببروجرد بخشی ازشعرهای اورادیده و آراسته و پیراسته نموده است.

نامبرده‌سوادفارسی وخط وربط وذوقی‌داشته، دونمونه‌زیرزبده‌یی ازتراوشهای طبع وی میباشد:

در دیده‌ام آنشوخ زهر عیب بری بود
در خوبی و زیبائی چون حور و پری بود
در یاری تو منت کس را نکشم من
این کار خدا بود نه کار دگری بود

کتاب مجمع محمود نسخه کتابخانه ملك در باره این بانو چنین مینویسد:
«ملك در زاویه عفت سرحلقه عصمت پناهان است درگوشه عصمت بزرك عفت‌تابان بپاکی‌طینت ودرستی اعتقادش دعوی مسلمیت توانکرد. یکی ازبنات ستودهٔشاهزاده دشمن نال شوکت باروبختیار نواب محمدتقی میرزا است. درسیاق تحریر حظی از خطی دارد ودر فارسی سوادی بقدرگنجایش. بجهت تکرار ذهاب و ایاب من در بروجرد ودفترتالیفات نظم دراین سامان شوقی‌به ادای مضمون بهمرسانیده‌چندشعری گفته بجرح وتعدیل‌لایقی تحریر افتاده»

شعرها همانست که در بالا نوشته شده ولی با افزوده بودن یك بیت واختلافی چند در پائین تجدید میشود :

در دیده‌ام آنشوخ بهرعیب بری بود   این دلبر پاك ملك یا که پری بود

در یاری تو منت کس را نکشم هیچ   این کار خدا بود نه کار دگری بود

☆☆☆

چو نانکه ملك بهرملك سلطانست   شهزاده تقی بهر ملك تاجور است

ملك گرگانی

تذکرهٔ روز روشن وتذکرة الخواتین مینویسد اینزن بنام سیده بیگم ازمردم گرگان بوده دخترسید ناصرگرگانی و همزمان شاعر نامدار رشید وطواط است .
شعرزیر ازو میباشد :

مرا دردی است در دل بیقرار از هجر یار خود
چگویم پیش بیدردان ز درد بیقرار خود
بدرد دل چنان گریم که خون گردد دل خارا
چو یاد آرم من سرگشته از یار و دیار خود
از آن پیوسته در عالم چنین سرگشته میگردم
که می بینم چو زلف خود پریشان روزگار خود
گلی از باغ وصل او نچیدم بر مراد خود
چو غنچه گر چه خون دیدم دل امیدوار خود
ز استغنا ندارد گوش یکبار آن جفا پیشه
اگر در پیش او صدبار گویم حال زار خود
بکارخویش حیرانم که ازعشق بتان هرگز
سرو سامان نمی‌بینم من مسکین بکارخود
از این سوزیکه من دارم زعشق او پس ازمردن
بخواهم سوخت آخر (سیده) لوح مزار خود

همزمان بودن با رشید و طواط چندان درست درنمیآید و نیزنام پدر اورا تذکرهٔ جواهرالعجائب بجای (ناصر) (حسن) دانسته است . نویسنده این تذکره کتاب خودرا

در نخستین سال شهرباری اکبرشاه شهریار هندوستان فراهم ساخته و بهمسر این پادشاه تقدیم گردیده است در گرد آوری سرگذشت وچگونگی زندگانی سخن سرایان بویژه شاه وشاهزادگان سخن‌سرا دقت بکارمیبرده و از اینرو سیده بیگم را دختر سید حسن کار کیاکرگانی نگاشته ونوشته است که از خانوادهٔ سادات بزرگوار آن سامان است نامش را شاه ملك وتخلص اورا (ملك) دانسته وذوق واستعداد هنری ویرا درفن سخن ستوده‌است . همچنین افزوده که در اینزمان ملکه طایفه خودهست ودر آنجا به بیگم شاعرنامبردار است چامه بالارا نیزنمونه آورده وتذکره‌های مرآت الخیال ونیزتذکرهٔ عرفات که درنیمه سده یازدهم هجری نوشته شده نام سیده بیگم را شاه ملك ومتخلص به (ملك) و دختر سید حسن کارکیا شناخته وهمان چامه را یادداشت کرده‌اند .

منیر

دوشیزه منیرطه که (منیر) نام کوچك خود را تخلص خویش ساخته است از مردم آذربایجان و بسال ۱۳۰۹ خورشیدی درشهر تبریز تولد یافته پدرش بنام حسین کارمند دولت (رئیس حسابداری ساختمان راه آهن آذربایجان) دارای دانشهای دیرینه موسیقی و استاد درنواختن تار. نام مادرفخری و او نیز موسیقیدان و آشنای بزبان انگلیسی ودوره دبیرستان را پیموده‌است.

منیرطه اینك ۲۳ ساله پیشه‌اش دبیری دبیرستان و دانشجوی دوره دکترای ادبیات فارسی است. افزوده برزبان فارسی بزبانهای ترکی و انگلیسی آشنائی دارد افزوده بر سخنوری هنر های دیگری مانند خوشنویسی و موسیقی (سازو آواز) رادارا است.

این دوشیزه‌هنرمند، با استعداد وذوق وسرشاری که تا کنون ازخودنشان‌داده و ازمعلومات واشعار اونیز پیداست آینده درخشانی را درپیش دارد وبا اینکه‌جوان است وهنوزدانشجو تاکنون پنجهزاربیت شعرسروده وبخشی ازنخستین‌ترانیده‌هایش بسال ۱۳۳۲ با طرززیبائی‌بچاپ‌رسیده وبرآنست که بخش دیگر یعنی آثار تازه خود را نیز بچاپ رساند.

کتاب نخست یا بخش نخستین اشعارش دردودفتر (کهنه) و(نو) گرد آمده و (سرگذشت)نامبردارساخته ودانشمند ارجمند آقای دکتر ذبیح‌الله صفا استاددانشکدهٔ ادبیات دیباچه‌ای بشرح زیربر آن نوشته است:

« چند ماه پیش هنگامیکه قطعه‌ئی از اشعار دوشیزه منیرطه را دیدم دچار اعجاب شدم زیرا قوت فکر ورقت احساسات وبلندی مضامین آنرا متناسب با سن



منیر طه

گوینده ودرجه تجارب اوازحیات وممارست درد اوین استادان نیافتم. حقیقت امرهم همین است اینگوینده اندك سال که هنوزدوران جوانی خودرا طی میکندمیتواند بآسانی درموضوعهای مختلفی وارد شود وبا زبان ساده خود عواطف بی شائبه خویش را اظهار کند واگرچه هنوزدر آغاز عهد شاعری خودهست گاه ادبیات ومضامینی دلپسند وتشبیهات نو واوصاف تازه آورد ودر بسیاری ازموارد دیگر سخن خودرا که زائیده طبع وقاد اوست زینت بخش صحایف کندوزبانی را که آماده اعتیاد بموازین فصاحت وشرائط بلاغت است مبین مقاصد ومآرب خودسازد. من درناصیه اینشاعر نوخاسته آثارترقی بسیارمشاهده میکنم وازخداوند متعال توفیق اورا خواستارم.»

ازسوانح برجسته زندگانی ایندوشیزه سخنور: دوسال بیماری سخت (سه بار عمل جراحی پا) بوده و در پاسخ اینپرسش که از چه سبکی پیروی میکندگوید: سبك مخصوصی ندارم و معتقدم شعرخوب در هرسبکی پسندیده است در صورتیکه رعایت قواعد وقوانین شعری شده باشد وازاین حیث باشعرمقید مخالفم وعقیده ـ دارم که شعر باید حتماً دارای وزن وقافیه ومضامین نو باشد.

آمال و آرزوهای ادبی واجتماعی او اینست: رهائی ازقیدوبند ادبی واجتماعی وبرای نیل باین هردوخود پیشقدم خواهم بودزیرا معتقدم زن هم مانندمرد باید آنچه را میخواهد بتواند بگوید.

در برابر پرسش چه امتیازات وتشویقات اداری وادبی وغیره دارد؟ پاسخ داده است که تشویق اداری نداشته ام ولی تشویقات ادبی من باختصار این است: دردوران تحصیل چون غالباً در ردیف شاگردان برجسته بشمار میآمدم جوایز متعدد دریافت داشته ام ازجمله کتاب آقای جمالزاده است که جناب آقای دکترعیسی صدیق وزیر فرهنگ وقت عطا کرده. کتاب آئین سخنوری شادروان جناب محمدعلی فروغی نخست وزیر نامدار فقید که آقای صادقی نژاد رئیس فرهنگ وقت آذربایجان باینجانب جایزه داده وازاینرو چندی برنامه های ادبی وفرهنگی رادیوتبریزرااداره میکردم. درمسابقه ایکه آقای دکترسلیم نیساری درموضوع (دربرابر..) طرح کرده بودند شرکت کرده قطعه ای

بنام(در برابر استاد) نوشتم که مورد توجه قرار گرفت ودر کتاب (در برابر..) انعکاس یافت پس ازانتشار نخستین مجموعه اشعارخود بنام(سرگذشت) موردتشویق مطبوعات واقع شده که خود را شایسته آنهمه ملاطفتها نمیدانم وازآن جمله است روزنامه‌های کیهان و اتحاد ملی و مازندران و نامه هفتگی فردوسی. اخیراً نیز چندتن از روزنامه نگاران ومؤلفین مراجعه کرده شرح حال وقطعاتی ازاشعار مراخواسته واز جمله آنها آقای زکی صراف روزنامه‌نگار عراقی است که شرح حال وقطعاتی از آثار منظوم مرادرمجموعه‌الاداب درج کرده است.

اینك چهار قطعه آثار تازه این سخنور شیرین زبان نخست ودر پی آن شش اثر دیگری از گفته های پیش او که در کتاب سرگذشت وی بچاپ رسیده در زیر برای نمونه نوشته میشود:

بخت منیر

امشب ای ساقی مرا در سرخماری دیگراست
این دل شوریده را شور و شرار دیگراست

انتظاری داشتم عمری و چشمی بر دری
لیك امشب چشم دیگر انتظاری دیگر است

نغمه آن بلبل شوریده، سر از یاد رفت
آن بهار دیگرم کورا هزاری دیگر است

شورهای دیگری زین پس بگلزار افکنم
کوپس غمهای دی شوق بهاری دیگر است

میبری از من ببر نابسته پیمانهای ما
کاین مراهم عشق دیگر عهد یاری دیگر است

ای فلك آهسته ران امشب که از بخت (منیر)
اختری دیگر، مهی دیگر، مداری دیگر است

تهران ـ بهمن ماه ۱۳۳۳

شیوه دلدادگی

آنقدر در آتش بیداد جانـان سوختم تا طریق شیوهٔ دلدادگی آمـوختم
گاه چون پروانه برپایش فتادم نیم جان گاه بر بالین او چون شمع سوزان سوختم
گاه خاك باش گشتم از سرخواری و گاه سرکشیها کردم و چون شعله‌ای افروختم
ناله‌ها کردم، نهادم سر بصحرا ها گهی گاه کنجی سر بزانو ماندم و لب دوختم
عاقبت داماں مهتاب (منیرش) دست داد دامنش بگرفتم و دُرّ و گهر اندوختم

تهران ـ مهرماه ۱۳۳۳

آتش پرست

آنقدر کردی که آخر منهم آن پیمان شکستم
رفتم و با دیگران عهد و وفا وعشق بستم
گفته بودم برسرعهد تو بنشینم ولیکـن
آنقدر کردی که آخر منهم آن پیمان شکستم
تا همای بخت من برخاستی از بام عشقم
جغد سان برسر این خانه ویران نشستم
تارموئی مانده بود از رشته مهر تو بردل
خاطرت آسوده کان یك تار مورا هم گسستم
مردمان درحیرتند از آنکه من بی او بمیرم
من بحیرت کزچه رو بی بهر جانان زنده هستم
آتشی افروختی تاجسم و جانم را بسوزی
خود ندانستی سمندر طبعم و آتش پرستم
خود رها کن دوستان گویند از بندش (منیرا)
چون کنم پیچیده زنجیر غمش برپا و دستم

تهران ـ اسفندماه ۱۳۳۲

رؤیا

شبی افتاده ام تبدار و رنجور خیالش از دوچشمم خواب برده
به پهلوئی گشوده دفتر غم به پهلوئی چراغی نیم مرده



شرار تب دوپلکم کرده سنگین که رخسارم چوآتش سوزد از تب
شبی اشک و شبی آه و شبی سوز بعمری سوختن تا چند یارب



سرانگشتان تبدارم بلغزد براوراقی که نقش آرزوهاست
زعشق و آرزوی دختری خرد هزاران حرفها و گفتگوهاست



ورقها را یکی از بعد دیگر همی پس میزنم در حال اغماء
سرشکی میچکد بربرگ آرام بچشمم میشود آن قطره دریا



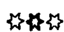
تن سوزان و هم بردست امواج تو گوئی آتشم برجان نشسته‌است
چنان میسوزم و مینالم از درد که گوئی استخوانهایم شکسته‌است



بهرجا بنگرم دریاست آب است بدانسو میکشم سوزان تن خویش
بهرسو دامن موجی که گیرم زدستم میکشاند دامن خویش



بیکدم خود بساحل میرسانم چوآتش میدرخشد ریگزاران
زهرسوشعله ها برآسمان است شرر میخندد از دریا کناران



تن خود میکشم آرام آرام بروی خاکها تاجو کناری
بجای آب آتش مانده برجای نه دیگر آبی و نی چشمه ساری

✡✡✡

بدور گردنم می پیچد آتش
زدست و پای من دیگر اثر نیست

بخود بگرفته و میسوزدم سخت
زسوزان پیکرم دیگر خبر نیست

✡.✡

نمی بینم بجز خاکستری سرد
از آن پیکر که عمری سوخت ازغم

رسیده شعله ها برگیسوانم
دم دیگر همه میسوزد از دم

ه.ه

نه دیگر پیکری تاخود رهانم
نه جز خاکستری از من نشانی

بسوزد آتشم از این شرر ها
نه بر لبهای خاموشم فغانی

✡✡✡

چو گیسو ها بدست شعله دادم
زخود بیخود بلب نامی براندم

بسی دشوار فریادی کشیدم
بیا من سوختم دیگر نماندم

✡✡✡

گُرند از دور ناگه برخروشید
سواری زد نهیبی بررکابی

دم دیگر بجزخاکستری نیست
گُرند با وفا آخر شتابی

✡✡✡

بخشمی چنگ زد برگیسوانم
سیه چشمی که بودش عمرمن بار

میان بازوانش رفتم از حال
بسوی آسمان کردیم پرواز

✡✡✡

به آرامی گشودم دیده دیدم
که صبح است و هنوزم خواب بُرده

همان دفتر همان محفل ولیکن
چراغ نیم مرده، پاك مرده!

تهران ـ مهر ماه ۱۳۳۲

چرا قهر میکنی؟

از این دل شکسته چرا قهر میکنی
آخر زجان خسته چراقهر میکنی

بگزار بگذرد دمی از عشق ما هنوز
عهد وفا نبسته چرا قهر میکنی

روزی شوی ز کرده پشیمان بهوش باش
مهر مرا گسسته چرا قهر میکنی

آه و فغان زدوری ما داشتی کنون
بردامنم نشسته چرا قهر میکنی

یکبار سوخت هستی مارا شرار قهر
ای ازحربق رسته چرا قهر میکنی

عید است و نوبهار وگل و بلبل آشتی
در این مه خجسته چرا قهر میکنی

درهم شکست قهر تو جان (منیر) را
جان و دلم شکسته چرا قهر میکنی

تهران ۲۹/۱۲/۱۴

از سفر آمد

گفتا خبرت هست که یار از سفر آمد
گفتم خبرم نیست چرا بی خبر آمد

ذرات وجودم همه نالید چو آن دم
نام تو برون از دولب رهگذر آمد

برسرزدم و وای همیکردم و بی دوست
از دیده مرا تا بسحر اشك تر آمد

خون خوردم وویرانه‌نشین گشتم و مردم
دیدی‌که زعشق تو چه آخر بسر آمد

هستی‌ودلم‌خون‌شد وازدیده برون ریخت
در باغ چو آن لاله خونین جگر آمد

تا گفت‌که یار آمد و دیدم منش اکنون
ازسینه خون گشته من ناله برآمد

ای ناله دگرگرم مسوزان جگرم را
کان یار وفا دار عزیز از سفر آمد

ای نرگس ماتمزده ، ای لاله خونین
برخیز که آن بلبل شوریده سر آمد

تا مرغ چمن در چمن عشق بیاید
معشوقه صفت گل بچمن شعله ور آمد

آن ماه (منیر) از پس آن ابر مصیبت
بیرون شد و دنیا ز مصیبت بدر آمد

تبریز - ۱۲ر۴ر۱۳۳۰

دختر عشق

کجائی ای امید جان کجائی
کجائی جان بتو قربان کجائی

خدا را بر من بیچاره رحمی
تو ای بر درد من درمان کجائی

بهار آمد گل آمد سبزه آمد
بیا ای بلبل خوشخوان کجائی

دوروزی با تو در مستی نشستم
ندانستم غم هجران کجائی

به اندوه جدائی خوی کردم
در اینغم دادم آخرجان کجائی

کجائی نیست پیدایت کجائی — مگر بشکسته‌ای پیمان کجائی
ز اشك دیده‌ام تر گشته امشب — گریبان و رخ و دامان کجائی
بدنبالت از آنروز جدائی — منم حیران و سر گردان کجائی
نه تنها دردمند وزار گشتم — فتادم از سر و سامان کجائی
بیا ای اشك غم بر دامنم ریز — بیا ای ناله سوزان کجائی
بلرزان شاخه عمرمن از بیخ — بیا ای آفت و توفان کجائی
بیا ایمرگ دوری از در امشب — بده رنج مرا پایان کجائی
(منیر) ای رنجدیده دختر عشق — بگو ای بلبل خوشخوان کجائی

تبریز - ٤ ره ر ۳۰

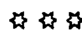
از دست رفته

دیگر بشاخ زندگیم برك و بر نماند — از نو بهار عمر و جوانی اثر نماند
از عشق او برای دل من بیادگار — جزسینه سوزناله وجز چشم تر نماند
دارم زدست میروم ای‌چشم‌اشکریز — کم گریه کن که تاب وتوانم دگر نماند
آخرچگونه جسم‌مرا خاك میکنند — کز من بغیر ناله و خون جگر نماند
کوته کنید قصه ما را دگر که هیچ — نشنیده این حکایت کوی و گذرنماند
گفتم (منیر)میرسی آخر بکام وگفت — دیگر زعمر من نفسی بیشتر نماند

تهران - مهرماه ۱۳۳۲

دختر دریاها

دختری خوب روی و دریائی — رو برویم نشسته است امشب
به می چشم آسمان رنگش — جام صبرم شکسته است امشب
خرمنی از طلا و ابریشم — بر رخش هاله بسته است امشب
کیست یارب چنین بعشوه و ناز — رو برویم نشسته است امشب



پای برساحل است آنجا او — دختر آسمان و دریا ها
تاکه نزدیك میشود هردم — جلوه گر میشوند رؤیا ها

آمده بر زمین آدمیان | تاکه شاهی کند به دنیا ها
زآسمان آمده بسوی زمین | روبرویم نشسته است امشب

☼☼☼

آرزوی نهال شادابش | فارغ از غصه جهانم کرد
غنچه آبیم شکفت وگلش | همچو بلبل سرود خوانم کرد
دیده آب و آسمان رنگش | همره عرش و آسمانم کرد

چو ملایك به بال زرینش
روبرویم نشسته است امشب

تهران – ۱۳۳۰/۸/۱۶

دست دلبر

تو ایعشق دیرین | تو ایجان شیرین | که بامن نشستی
نگفتی که پیمان | نگهدارم از جان | چه شدپس شکستی
بیاد آور آندم | که بودیم باهم | بعشق و بمستی
بیاد آورآن شب | که بوسیدیم لب | کنارم نشستی

☼☼☼ ☼☼☼

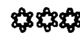
ز چشم خمارت | لب میگسارت | شرابم چشاندی
پس آنکه بمستی | قدح را شکستی | خمارم نشاندی

☼☼☼ ☼☼☼

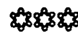
شبی گوشه غم | در اندیشه غم | دلم زار میزد
نکو دست دلبر | بمضراب غم بر | دلم تار میزد

☼☼☼ ☼☼☼

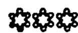
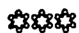
نگویم که چون شد | دل و دیده خون شد | ز دست جفایش
همین است آنرا | که باشد ز دنیا | امید وفایش

یکی برگ خوشبو که دارم من از او میان کتابم
شبی داد دستم که تاگفت هستم دل از تو نتابم

همه آرزو ها همه گفتگو ها هدر بود و فانی
تبه شد براهش ز سوز نگاهش مرا زندگانی

همین بود جانا وفای تو باما که بی من نشینی
دلم تنگ داری از این بیقراری جدائی گزینی ؟

تهران ـ ۱۳۲۱

جلوهٔ حسن (۱)

چو نرگس مُرد گلهای بهاری زغم پژمان رخ شاداب کردند
زجوی از بهرسوك و اشکباری تمنای دو قطره آب کردند
زجوی آواز غم باآه آمد که نرگس‌راچنان بودم هوا دار
تمام آب من کز اشک گردد بسوکش ار بود نا چیز بسیار



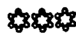
صدا برخاست از گلهاکه آری بسی پرناز و زیبا بود نرگس
چنان شاید که محبوبش نداری که زیبا و دلارا بود نرگس



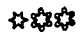
عجب ! بسیار زیبا بود نرگس ؟ شگفتی کرد جوی از حرف گلها
که زیبا و دلارا بود نرگس ؟ بپاسخ ایستاد آن راه پیما

---

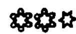
۱ ـ این قطعه منظوم شعری از (اسکار وایلد) نویسندهٔ انگلیسی است که جناب آقای علی دشتی ترجمه آنرا در صفحه ۱۷۱ کتاب (فتنه) آورده‌اند . دو بیت پایان این قطعه باصل افزوده شده‌است .



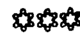
ز گلها پاسخش آمد بزودی — که ای از عشق خوبان رفته از دست
تو آن آئینه شفاف بودی — که خم میشد برویش نرگس مست



تو باید بهتر از هر کس بدانی — که نرگس نازنین و دلربا بود
سرود جاودان بهرش بخوانی — که در چشمان مست وی چها بود



بگفت ای گلبنان خوبرویم — از آن عشق و وفایم بود او را
که لطف خود چو خم میشد برویم — بچشمانش همیکردم تماشا

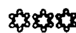


جهان و هرچه در آنست زیبا — همه عکسی ز حسن جاودان است
یکی زیبای مطلق که هرجا — بود زیبائی تصویر آنست

تهران ـ ۳۱/۱۰/۱٦

قطار آفرینش

دور قطار گشت هویدا ز دور گاه — ساعات انتظار بپایان رسیده بود
میخاست ناله از دل آن هیکل سیاه — گوئی که ناله‌دل هجران کشیده بود



آرنجها ستون شده در زیر چانه اش — همچون ستون عاج که بر شاخ گل زنند
جان گرم میشد از نگه پرزبانه اش — همچون هوای عشق که در عالمی دمند



نزدیك شد قطار و کمی دور ایستاد — او همچنان بپای ستونها نشسته بود
آن پیکر سیاه هم از ناله اوفتاد — اما هنوز او زتماشا نرسته بود



آغوش برگشود و بآغوش برگرفت — فرزند ناز پرور خود مادر عزیز

آن‌نازدیده بوسه‌از آن چشم‌تر گرفت
رخشید نورشوق‌در آنچشم اشکریز

☆☆☆

ازبوسه های مام‌گرانمایه شوق کرد
لیك انتظار داشت بدیدار دیگری
گفتند اوست پیش برو ،دیدوذوق کرد
این رفت و اوهم آمد باناز و دلبری

☆☆☆

بار دگر قطار بفریاد و ناله شد
میگفت گوئی ای دل دیوانه الوداع
آن چشمها بسان لبالب پیاله شد
کای پرشراب دیدهٔ مستانه الوداع

☆☆☆

لغزید چرخها ولی گفت: آه آه
آندستمال ابرشمی موج برگرفت
این بوسه داد ازلا خندان‌زدور گاه
آن دستها مقابل چشمان ترگرفت

☆☆☆

کرد آن ستون عاج‌به پهلو رهاو گفت
هموار بود آدمی ایکاش درقطار
یکدم‌فسرده‌میشد ویك لحظه‌میشکفت
میگشت شاهد غم و شادی انتظار

☆☆☆

پیری سپیده موی بموها کشید دست
گفتا که ای پریرخ : دامان روزگار،
خود زندگی قطار، ره آفرینش است
میلغزد آن همیشه برریل انتظار!

تبریز ـ ۳۲/۳/۱۲

گل کاغذی (۱)

گلدان کاغذی که پراز غنچه و گل‌است
محصول دست مادر گلپرور من است
هر برك او بلطف و طراوت هزار بار
نیکوتر از هزارگلستان وگلشن است

☆☆☆

ای‌گل خوشا بحال تو کان باغبان بمهر
نازت همیکشدکه تو آن نازنین‌گلی
آنجا، برآن فراز ترا جای میدهد
یعنی بجمع خوبرخان شمع محفلی

۱ـ (گل کاغذی) رابه عمه جانم که ازدوسالگی مرا در دامان خود پرورده‌است تقدیم میکنم.



درد حسد بجان من افتاد کم کمک　　کان گل بجای من بدوصد نازمی نشست
دستی که بیست سال مرا پروریده بود　　برروی بوته های گلی باز می نشست



روزی ز فرط کینه برکاغذی شدم　　دیدم که اشک درد بدامن گرفته است
آن غنچه های شعله ورسرخ و آتشین　　رنگ دوچشم خون‌شدهٔ من گرفته است



فریاد برکشیدم و خندیدم از سرور　　گفتم رقیب اشك مصیبت‌به دامن است
آمـد صدای مادر گـلپرورم ز دور　　کاین اشکهای صبحگه دیدهٔ من است

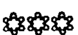
تهران - مهرماه۱۳۳۲

رنج ساز

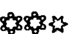
من و این ساز من وسوزمن و رازکهن　　دردل ساز من و در دل من پنهان است
سوختن‌های من و ناله سازم همه شب　　بهم آمیزد و افسانه بی پایان است



پنجه ها را نتوانم که به تارش بزنم　　شعله ها دارد و سرپنجهٔ من میسوزد
عشق جانسوز من اندردل او پنهان است　　هستی و سوخته جان من وتن میسوزد



رازها دردل این ساز نهان گشته مرا　　که یکا یك همه را بادل من بـاز کند
سر بداماں امیدش بگذارم شب وروز　　تاکه او باز مرا عقدهٔ هررازکند



بشنود گوش دلم نغمه وآوای حزین　　کز سرانگشت تب آلود برون میآید
بگذرد ازنظرم هیکل خاموش وغمین　　که به تعلیم من از در بدرون میآید



اشک من گونه من‌تر کنی‌ازغم که‌چرا　　برنمیخیزد از این پنجه نوای دل ما
ساز من رنج کشی، گریه کنی میدانم　　گریه انداخته یاد و غم استاد ترا

تهران ۱۳۳۲/۸/٤

بیاد پدرم

کیست یارب که می بلرزاند　　　پردهٔ تار را به تك مضراب
زیر و بم های نغمهٔ موزون　　　می‌نشاند دو دیده درخوناب

✿✿✿

آه یادم بیاید از سردرد　　　آنوجود عزیز بیهمتا
پدرم آنکه در سراسرعمر　　　بهر من مانده بیکس و تنها

✿✿✿

روزها در تلاش و درکوشش　　　در دل کوهها و صحراها
شب تاریك خسته و رنجور　　　سر ببالین گذاشته تنها

✿✿✿

یاد آنشب که تار نالهکنان　　　سربدامان او گذاشته بود
من بدامان سازم افتاده　　　بردلم نقش او نگاشته بود

✿✿✿

یاد آنروز آفتابی عید　　　که بصحرای بیکران بودیم
من به آواز و او بپردهٔ ساز　　　هردو فارغ ازاین‌جهان بودیم

✿✿✿

روزگارا چه در دلت آفتاد　　　پدرم را ز من جدا کردی
من درمانده را ز خانه مهر　　　به دیار محن رها کردی

کیست یارب که می‌بلرزاند

تهران- آبان ۱۳۳۲

منیژه

دوشیزه منیژه حمیدی که (منیژه) را نیز تخلص خود ساخته است بسال ۱۳۱۷ خورشیدی در شهر تهران پا بجهان هستی گذاشته، پدرش عباس حمیدی کارمند شهرداری ودرروسیه تحصیل کرده است . نام مادر اوفخری و دارای گواهینامه بخش اول دبیرستان میباشد .

منیژه گواهینامه سال پنجم متوسطه را ازدبیرستان پروین تهران بدست آورده واینك بازدانشجوست . بزبان انگلیسی و نواختن ویلن اندك آشنائی دارد. درسراسر زندگانی تحصیلی خوداز بهترین وکوشاترین دانش آموزان بوده چندبار ازجانب دبیرستان دررادیو سخنرانی کرده . بپاس هوش ومایهٔ سرشار از دبیر ادبیات یك جلد، کتاب و نیز از انجمن ادبی یکدسته گل میخك جایزه گرفته و بهمین مناسبت نیز شعری بنام (میخك آتشین) گفته است که از نظر خوانندگان خواهد گذشت .

ازسوانح یارویدادههای زندگانی او پرسش شد . پاسخ نوشت که ازدانش آموز آنهم دختری ۱۷ ساله چه سوانح و ماجرائی میتوان انتظارداشت؟ در باره آمال و آرزوهای ادبی واجتماعی جزاین آرمانی ندارم که جان ودل وانعکاس وتراوش آندورا درطبق اخلاص بمیهن دلبندم سپرده و فرمانهای دلپذیر و مطاع آنرا از جان ودل بپذیرم و پیروی نمایم .

منیژه با آنکه نونهال بوستان زندگانی است وپیشهاش هنوز دانش آموزی و سر و کارداشتن بادرس و کتاب میباشد یکهزار و پانصد بیت شعر سروده طبع روانی دارد و پیرو سبك رمانتیك است گاهگاهی نمایشنامه ها وقطعه های منثور ادبی نیز مینگارد و با این استعدادی که او راست آینده درخشانی خواهد داشت . اینك چند



منیژه حمیدی

نمونه‌ازسخنان پیوستهٔ او :

میخك آتشین

آتشین میخك من مظهر دلدار منی
نوگل قرمز من خون دل زار منی

راحت جان منی شعله سوزان منی
باده ناب منی دیدهٔ خونبار منی

☆☆☆

ماه رخسار توئی عاشق دلداده منم
مظهر لطف منم یار جفا کار توئی

محفل‌افروزتوئی‌قلب‌سخنگوی‌توئی
آتش افروز توئی پرتو دلدار توئی

☆☆☆

موی افشان‌پرپشت‌که پریشانم کرد
نکهت بوی نکویت تر و تابانم کرد

آری آری که پریشان‌وپریشانم کرد
غم گلبرگ پریشت مه و حیرانم کرد

☆

باوجودیکه جمال‌خوش وزیباداری
کاکل‌وگیسوی پرپیچ وشب آراداری

ژاله و شبنم و سیمای مسیحا داری
شعله ازشور وشرر، خنده بلبها داری

☆

با وجودیکه بهر سوی گرفتار توام
منکه پروانه آن پرتو رخسار توام

مست ومدهوش‌نوای‌نی‌وگیتار توام
واله و شیفته نرگس بیدار توام

☆

فاش‌گویم که اگر ناز کنی ناز کنم
رشته عشق و امیدم ز سرت باز کنم

زود رنجم چه‌کنم سازتو ناساز کنم
گل دیگر بگزینم ببرش راز کنم

☆

بروایجان (منیژه)توجفا پیش مگیر
پادشاهی تو سراغ من درویش مگیر

سخت‌برعشق‌من‌وکارغم‌خویش‌مگیر
برمن سوخته، دل‌خرده‌ازاین‌بیش‌مگیر

☆

بایدای‌نوگل‌من‌عشق‌توخاموش شود
باید این راز و نیاز تو فراموش شود

جای آن‌عشق وطن گیرد و پاپوش شود شاعره زندگی آموزد و با هوش شود

محو اسرار جهان گردد و مدهوش شود

یاد تو

باز یاد تو افتادم امروز باز مهرت بجانم شرر زد

باز عشق تو برسر بیفتاد باز شوقت بنامم رقم زد

۰☆۰

آوخ آوخ گل نازنینم هجررویت دلم را فشر دست

یاد تو ای مه با وفایم درد هجرت دلم را فسردست

۰☆۰

یادم آید از آن محفل انس بوسه هائیکه از من ربودی

جام من بودی و بادهٔ من ای گل نازك من چه بودی؟

۰☆۰

یادم آید از آنروز زیبا یاد آغوش گرم تو هستم

باز هم به رؤیای امروز از شراب لبان تو مستم

۰☆۰

زا نهمه لطف و دلدادگیها شعله بر قلب و جانم نشاندی

با نگاه شرربار گویا قصه ها از برایم تو خواندی

۰☆۰

یادم آید درآغوش تنگت رفته بودم به دنیای دیگر

رفته بودم بخواب خموشی من نمیکردم احساس دیگر

۰☆۰

پیش از اینکه بیایم بآنجا شرط کردم به دل ماه تابان

بوسه ها گیرم از گونه تو لیك افسوس ای راحت جان

• ✿ •

چون دو چشمت بچشم من افتاد　　هرچه با خود بگفتم ز سر رفت
چهرهٔ تو که بر چهره افتاد　　هرچه درسر بپختم همه رفت

• ✿ •

ای گل نازنینم مبادا　　از پریشانی من برنجی
عشق تو وندرین قلب ویران　　دردل من نهفته چو گنجی

• ✿ •

می پرستم تو را میپرستم　　چونکه توخوبی و با وفائی
عشق تو بردلم خانه کرده　　چونکه خوشخوئی وخوش ادائی

• ✿ •

ای (منیژه) بگو با دل خود　　هیچکس مثل او باوفانیست
ناله کم کن، نگو نا امیدم　　هیچ یاری چو او بیریا نیست

بیا ای فرشته امید

وای برمن وای برمن کاینچنین افسرده‌ام　هرچه میکوشم ندانم از چه رو آزرده‌ام
پیش ازاینگل بودم اکنون یك گل پژمرده‌ام　ظاهرم زنده ولی گوئی که یکجا مرده‌ام

• ✿ •

ای فرشته رخ چرا ازگلشنم برتافتی　　خانه امید ما را ازچه ویران ساختی
سیل هجرانرا به پیش پای من انداختی　　بندهای دام ما را وه چه محکم بافتی

• ✿ •

ای فرشته یکدم از آن آشیان پرواز کن　　بر فراز بام ما بانك طرب آغاز کن
با نوای دلکشت مهرشعف را باز کن　　شادی و مهر ووفا را یکدمی دمساز کن

• ✿ •

گریم ای امید من، شمع شب افروز منی　　من مکرر گفته‌ام دلدار هر روز منی

آری آری مظهر دیروز و امروز منی — پیك جانبخش نكاری آتش افروز منی

٭

قلب من محتاج امید و وفاست — قلب شاعر سایه نور خداست
وه (منیژه) را چه عشقی بیریاست — زندگی با نا امیدی ها فناست

گل پژمرده

اینسان چرا پژمرده یی — از دام غـم افسرده یی
افسرده و آزرده یی — چون قلب ناوك خورده‌یی

ای نوگل پژمان من

چون شد رخ زیبای تو — وان نـرگس شهلای تـو
آن پوشش دیبای تو — وان قامت رعنای تو

ای نوگل پژمان من

آن رنگ سرخ پر شرر — آن چشم های حیله‌گر
آن خنده های پر گهر — چون‌كشته درشام و سحر

ای نوگل پژمان من

ای بادو صد لطف و ادا — آن یار نیك و دلربا
بر سینه‌ام زد از وفا — گیسوی خوش رنگ ترا

ای نوگل پژمان من

ای خوب و زیبا بوده‌یی — مست و دلارا بوده‌یی
بر گلبنت جا بوده یی — روح مسیحا بوده یـی

ای نوگل پژمان من

امروز بی بر گشته یی — بیرنگ و بی روگشته یی
پژمرده گیسو گشته یی — بد تار و بد مو گشته یی

ای نوگل پژمان من

با آنكه رفته بوی تو — شـاد ابـی گیسوی تـو

آن نـرگس جادوی تو مستم بیاد روی تو

ای نوگل پژمان من

چون هدیهٔ یار منی یار وفـا دار منی

قلب و دل زار منی ور چـند اشعار منی

ای نوگل پژمان من

جانم شرر باران شده وین عشق هم سوزان شده

اشکم همه باران شده در روی تو حیران شده

ای نوگل پژمان من

آتش زدی بر جان من بر این تن سوزان من

بر چهرهٔ خندان من بر دیدهٔ گریان من

ای نوگل پژمان من

جان (منیژه) سوخته از تاب تب افروخته

چشم از بدیها دوخته از حال تو آمـوخته

ای نوگل پژمان من

آهنك هجر

(تقدیم بدبیر محترم ادبیات بانوخانم خانمهای‌افشار)

از هجرت ای استاد من، تاب و توانم میرود

تنها زتن تاب و توان ، نه بلـکه جانم میرود

من دانم واین اختران، تو برتری از دیـگران

تلخی هجرانت بدان ، دیر از گمانم میرود

ای اختر پرتو فشان، ای آفتاب مهوشان

از هجر تو بر کهکشان ، آه و فغانم میرود

چندای دبیرازخوی تو،سر گشته‌ام در کوی‌تو

خاطر بیاد رو تـو ،در گلستانم میرود

گر تو روی من چون کنم، بادیگران چون خو کنم
در گلشنت چون رو کنم، چون باغبانم میرود

جانم ز دل شد ریشتر، نیش غمت چون نیشتر
از رك گذشته بیشتر ، در استخوانم میرود

تو شمع و من پروانه‌ام ، پروانه دیوانه‌ام
کز سوختن پروانم ، کاین امتحانم میرود

بازا خدا را بر سرم، بنشین زمانی در برم
تا یکزمانت بنگرم کأین دم زمانم میرود

زین خوی و روی مهجبین، گاهی بری دل گاه دین
آه وفغان کز آن واین، این رفت و آنم میرود

بر گردای «افشار» من، پیش (منیژه) جان من
کز جوی چشم خونفشان ، آب روانم میرود

تهران - ۱۲ر۱۱ر۳۱ دبیرستان پروین

گل ناشکفته

(تقدیم به دوستم : پری)

دوش بازلف پری ما گفتگوئی داشتیم
تاسحر مانند مستان هایهوئی داشتیم

مرحبا ای عشق شورانگیز کز تأثیر تو
یارشد مارا بعالم گرعدوئی داشتیم

آرزو گویند از بهرجوانان عیب نیست
ماهم اندر نوجوانی آرزوئی داشتیم

قدر آن دوران خوشبختی ندانستم دریغ
راستی خوش روزگارو گفتگوئی داشتیم

گر برفت ازبزم و کاری پیشرفت‌مانشد
وحدت ما محکم است گر تارموئی داشتیم

همچو قمری درخیال آن رفیق مهربان
بسکه اندر طوق بیتابی گلوئی داشتیم

جز گل نشکفتگی نشکفت ازگلزار من
یاد آنعهدیکه چون گل رنگ و بوئی داشتیم

واژگون بخت (منیژه) بین که‌اندردوستی
شد زمحفل آنچه مایار نکوئی داشتیم

تهران - ۳۱/۹/۸ دبیرستان پروین

توانگر

ای توانگر که ترا فکر تهیدستی نیست   شام این دارفنا را سحرهستی نیست
شجرعمر ترا جز ثمر پستی نیست   این می‌حب جهان قابل بدمستی نیست

که تو درعاقبت خود نظری و انکنی
میرود قافلهٔ عمر و تماشا نکنی

میکنی دعوی دانائی و اینست عجب   که ترا داده چنین شعبدهٔ دهر فریب
ا رفکنده است بدینسان زفرازت بنشیب   گرشوی باخبرازوحشت این‌دشت‌مهیب

لب‌در این بادیه اصلا بسخن وانکنی
بخدا هیچ دگر خندهٔ بیجا نکنی

حیف ازاین‌عمر گرانمایه که نشناخته‌یی   قدر او را وچنین مفت زکف باخته یی
تیر تدبیر بصید تن خود آخته یی   خویش را مظهر سرمایه خودساخته یی

مگر از سرزنش غیر تو پروانکنی
که دوا داری و این درد مداوا نکنی

آنچنان بایدت ازعجز سرافکنده کنی   بیخ و بنیاد حسودان همگی کنده کنی
کزتواضع همه ابنای جهان بنده کنی   ایکه برحال ضعیفان جهان خنده کنی

زچه در آینه خویش تماشا نکنی
تادگر زشتی مخلوق هویدا نکنی

تانوانی بکسی تهمت بیهوده مبند   آنچه برخود نپسندی بکسی هم مپسند
بی تعجب به تبسم مشو و هرزه مخند   تاشود نام نکوی تو در آفاق بلند

تازتلخی چوصدف صبر بدریا نکنی
سینه خویش پر از لؤلؤ لالا نکنی

تاااسیر زر و مالی زسعادت دوری   زوصال همه یاران وطن مهجوری
باهمه مال و زرت طعمه مار و موری   من ندانم بچه امید چنین مغروری

که تو باخلق خــدا هیچ مدارا نــکنی
خون خلقی بستم ریزی و حاشا نـکنی

همنشینان تو در خاك سیه خوابیدند — پـای امید بدامان کفـن پیچیدند
هرچه بادست بکشتند همانرا چیدند — چون (منیژه) ثمر کشتهٔ خودرا دیدند

هست معلوم کـه درك سخن مـانکنی
نظرخـویش سوی عـالم بـالا نکنی

ای زن

بیاای زن دمی بنشین و گوش‌هوش‌بامن کن — زدریای نصیحت گوهر غلطان بدامن کن
دراین دشت مخوف هولناك پرخطر اول — زخوف رهزنان علم جان خویش‌ایمن کن
چرا آسوده وغافل نشستن دست بردست — کمند منت‌دون همتان بیرون‌زگردن کن
تو آخرزنده‌یی‌خوددرازخیل‌مردگان‌مشمر — نیابرروی نعش‌خویشتن‌بنشین‌وشیون کن
تو باید پیشوای نهضت جمله جهان باشی — توپیشاپیش کامی‌وزان پس‌دفع‌رهزن کن
لباس‌خوش‌نماترازلباس حق گرفتن نیست — نباشد‌ورنه میگفتم تواوراکسوت‌تن کن
چرا ازهمرهان خویش‌برجامانده‌یی‌ایزن — بطی‌منزل مـقصود لختی گـرم توسن کن
اگرزن‌درپس‌پرده چومرغی دست‌بسته‌بد — تونه تیرتفکر در کمان ودفع دشمن کن
گل‌راحت‌نچینددرجهان آنزن که‌ازسستی — عقب افتاد در دنیا (منیژه) گوش بامن کن

جفـا

شبی بامن بخلوت راز کردی — نوای عشق ومستی ساز کردی
چو قلبم را اسیر خود نمودی — زبدعهدی جفا آغـازکـردی

وفـا

خوشا قلبی‌که پابند وفا نیست — چومن دیوانه‌عشق وصفا نیست
خوشا آنکس که‌عهدبسته‌بکسست — دراین دوران وفا کردن روانیست



بینی‌که وفا رونق و بازار ندارد — بازارجهان هیچ وفـا دار نـدارد
سودای‌وفاازسرت‌ایدوست‌بدرکن — امروزه وفا دار خریدار نـدارد

مهر ارفع جهانبانی

بانومهر ارفع جهانبانی دختر سیف‌الله میرزا پسر فتحعلیشاه قاجار و سرتیپ محمد حسین جهانبانی دارندهٔ کتاب (گلشن جهانبانی) که دراردیبهشت ۱۳۳۲ درگذشت براد رزادهٔ او ست و اینبانوی خوش ذوق بسال ۱۳۲۳ قمری بدرود زندگانی گفت وسروده های زیر از اوست :

جهان عشق

ساقیا از من بگو دردی کشان عشق را ابتدا و انتها نبود زمان عشق را
روز عاشق شب، شبش صبح و فراقش گاه وصل کی توان گفتن جدا روز و شبان عشق را ؟
عشق سوزد برك هستی و برویاند زمین نیست تخمین تاجر سود و زیان عشق را
عشق میراند گرت جانها دهد اندر عوض صد هزاران جان فدا جان و جهان عشق را

بخت جوان

بخیل غمزه امشب درو ثاق آرام جان دارم بحمدالله که بختی کامیاب و کامران دارم
بده ساقی می احمر غم دوران ز یادم بر میان عاشقان امشب زهی بخت جوان دارم
برو بلبل بگلشن ناله کن ازهجر روی گل نخواهم همنوا امشب چو حوری همزبان دارم

کار من

مجنون دل چو کرد گذر بر دیار عشق لیلای حسن آمد و او را عنان گرفت
فرهاد بیستون نه بهمت تمام کرد عشق است آنکه پایه این بیستون گرفت
من جان کنم بهجر تو اوسنگ میکند بسیار فرق از من و او میتوان گرفت

چهار پاره

تا کی درون پرده بری دل ز عاشقان بیرون خرام دیدن رخسارت آرزوست

بی پرده آی تا که تماشا کنند خلق　　تا کی درون پرده زحسن تو گفتکوست

ابیاتی چند ازچامه‌ها

آخر آن چشم سیاه توجه در سر دارد　　که‌دو صد تیر بلا بسته بهر یك نظرت



لب بـر لبم گذار که جان آیـدم بلب　　عمری است برلب آمدن جانم آرزوست



زاهد ازبهرخدا دست بداراز من وعشق　　بجز ازعشق زمن مذهب وایمان مطلب



آنروز کـه تقسیم شود چشمه کـوثر　　من لعل تو نوشم که مراد دلم اینست



درجهان هردرد را صدچاره آمدلب ببند　　دردعشقت‌این‌ندارد چاره‌جز مرك‌ایطبیب



عشق آمد خانمان عقل‌راویران‌نمود　　پشت‌پازدبرسر آخرعقل‌دورا‌ندیش‌را



مستی ز چشم تست به میخانه ازل　　کی‌زنگهازشیشه‌و کی‌مستی‌ازسبوست



مه خجل گردید ازروی درخشان شما　　سوخت‌خورازحسرت‌رخسارتابان شما

بهای بوسهٔ لعلت اگریاقوت جان‌باشد　　ندانم‌مشتری‌را که ازین‌سودازیان‌باشد



یکی‌یاقوت‌دادقوت‌جان‌بگرفت ازلعلت　　عجب‌ارزان‌خریداین‌بوسه‌راقیمت‌گران باشد

مهری مؤمن

ازدوشیزه مهری مؤمن قطعه زیبای زیر درروزنامه‌ای دیده شدکه برای‌نمونه آوردیم. امید آنکه برای چاپ دوم اینکتاب شرح حال و آثار دیگری با عکسی از خود بفرستند تا بیشتر از این نوشته شود و اینک برای آنکه حق ایشان تضییع نشده باشدبهمین‌اندازه اکتفامیگردد:

ماه و پروین

شامگاهان ستاره و مه و من — دیده بر یکدگر نهاده سه تن

گفتم ای ماه آسمان پیمای — میکنی خود نمائی از هر جای

نیست جز من نگاه کس سویت — تا نبینند به دلبری رویت

هر کجا میروی به ناز و جلال — میکشانی نگاهم از دنبال

بر فراز هوای مینائی — اینهمه راه از چه پیمائی؟!

نور باران کنی همی دل را — نقره گون میکنی سیه گل را!

من ندانم که آرزوی تو چیست — نکهت غیر ریشخندی نیست

گر کنم بهر تو هزار نیاز — چه کنی ناز وخود سری آغاز؟

دل سودائیم ترا خواهد — ناز تو جان من همی کاهد

من در اینگفتگو که ازیکسو — کرد پروین بروی من سوسو

چشمکی زدکه دل ربود ازمن — دست مهرش گرفت بر دامن

از نگاه ستاره طناز — کرد روحم به آسمان پرواز

دیدم آنجا هزار‌ها پروین — تابناك و سفید چون نسرین

ماه اندر میان صد‌ها ماه — می ندارد تلؤلوء بر کاه

من بخود آمدم از این دیدار
وارهیدم ز غفلت و پندار

که جهان غیرماه وپروین است
اینجهان کهنه دیر دیرین است

گر بیك ماه دل نبازی زود
غافل از ماهها نخواهی بود

ماهها گردی و مهی یابی
کنی از بهر وصل بیتابی

اینهمان بندوهم و پندار است
که هوا وهوس ترا باز است

گر سرا پردهٔ خیال نبود
اینهمه فتنه و ضلال نبود

که فریبنده ناز و غنج و دلال
که ربایندهٔ شوق‌وذوق وجمال

صورت ظاهری فرامش کن
ناز سوزان وهم خامش کن

تا به بینی حقیقت ابدی
وارهی از هوای‌کین و بدی

مهری



مهری تخلص زن سخنوری بنام (مهرالنساء) از بانوان نامدار زمان شاهرخ میرزا گورکان است. بزیبائی ودانش وفرهنگ نامبردار بوده خط راخوب مینوشته وطبع شوخی داشته. با گوهرشاد بیگم شاهزاده خانم آنزمان که مسجد معروف گوهر شاد را در مشهد ساخته میآمیخت ودر پیش او بشوخی کردن و شیرین زبانی میپرداخت.

گویند روزی خواجه عبدالعزیز پزشك شوهرمهری ازدور پیدا میشودشاهزاده خانم گورکان چندتنرا میفرستدکه خواجه را یاری نموده زودتر بیاورند.

خواجه چون پیرو ناتوان بوده آهسته آمدن را بهتر دانسته ودراینباره بانوی بزرگ بمهری میگوید که چیزی بسراید واوهم همچوشعری میسازد:

مرا با تو سر یاری نباشد	دل مهر و وفا داری نباشد
ترا ازضعف پیری قوت و زور	چنانکه پای برداری نباشد

همچنین روزی خواجه عبدالعزیز دست به ریش سفید خویش کشیده‌اندوهناك میگوید: آه با این سستی پیری باراینکلاف چگونه کشم؟

مهری لب بگشوده گوید: اگر گستاخی نباشد همچنانکه در جوانی لحاف میکشیدید.

باز گویند مهری به خواهرزادهٔ گوهرشادبیگم مهر بهم میرساند. شاهرخ میرزا

بخواهش خواجه عبدالعزیز مهری را زنـدانی میکند و او در زندان اینچهار پاره (رباعی) را میسراید و براثر آن آزاد میگردد :

شو کنده نهاد سر و سیمین تن‌را ز ین واقعه شیون است مرد وزن‌را
افسوس که در کنده بخواهد فرسود پائیکه دوشاخه بود صد گردن را

« کتاب ریحانة الادب با نقل از کتاب مرآت الخیال بر خلاف تذکره های دیگر نوشته است که مهری با تخلص مهری هروی یکی اززنان سخنور سده یازدهم هجری هندوستان بوده وبا نورجهان بیگم متخلص به مخفی الفت داشته روزی در بالای قصری که درخدمتش بوده ناگاه خواجه حکیم شوهرمهری پدیدارشده پس نور جهان به‌مهری گفت که‌خواجه‌رافراخواند. چون‌خواجه‌چگونگی را دریافت‌میخواست که خود را سراسیمه بخدمت بیگم رساند ممکن نشد وبدین مناسبت حرکتهای عجیب از او دیده میشد . بیگم به مهری گفت که آنحال خواجه را بنظم آورد و مهری به بدیهه همان رباعی را که : مرا با توسرباری نباشد ـ بگفت ولی ریحانة ـ الادب وتذکرة الخوانین ومرآت الخیال قافیه را (نمانده) ثبت کرده‌اند . پس بیگم بسیاربخندید وپاداش بسزائی به مهری ارزانی‌داشت همچنین نوشته که مهری‌مضامین طریقه را نظم کرده و سخنان دقیق و نازك دارد و سالمه در گـذشت او بدست نیامـده است .

تذکرهٔ روز روشن نیز اینگونه‌نوشته است که:« مهری هرویه‌نام وتخلص زنی ازقوم جلایرهمسر کریمخان وکیل‌السلطنه ایران بوده و اینزن را تذکرهٔ شمع‌انجمن از مصاحبیات نورجهان بیگم شمرده ودر تذکرهٔ آفتاب عالمتاب است کـه مهری بمناسبت پیری وسستی شوهرخود باشاهرخ میرزا آمیزش پنهانی داشته چون شویش از این ماجرا آگاهی یافت ویرا زندانی کرد . او هم در زندان رباعی بالا را برای شوهرخود نوشت .

تذکرهٔ عرفات دربارهٔ بی بی مهری آفاق جلایر شرحی نزدیك بهمان مضامین تذکره‌های دیگرنوشته‌وادبیاتی چند . مطلب دیگری افزوده برنوشته‌های دیگران

آورده است که دراینجا نقل میشود (درتذکرة النساء منقول است که‌ویراباسلطان محمد میرزا خواهر زاده بیگم نظری از محبت بوده روزی برسم مبارکبادی عید به دیدن وی‌رفت میرزا دربرج قلعه اختیارالدین که درهرات است نشسته بود وصحبتی داشتند . اتفاقاً شوهرش از پای قلعه میگذشت میرزا تبسم فرموده او را به مهری نمود وی ببدیهه انشاءکرد »:

کردم بر اوج برج مه خویشتن طلوع　　　هان ایحکیم طالع مسعود من ببین

«گوید وقتی در سر گاهی، پیری بسوی اظهار نیاز گرمی در کار داشته مهری گفته : »

یارب‌که سرشتم زچه‌آب وچه‌گل است　　　میلم همه سوی گلرخان چگل است

گر میل مرا بسوی پیران بودی　　　از پیر ضعیف ناتوانم چه گل است

قزوینی مترجم مجالس النفائس تألیف علیشیر نوائی با اشاره بمطالع (حل این نکته که بر پیرخرد مشکل بود) وازمولانا سلیمان میرزا گفته شدکه ازمطلع معروف غزل حافظ (یادبادآنکه سرکوی توام منزل بود) تتبع کرده است ردنموده مینویسد : «حضرت میردرمجالس النفائس چنین فرموده ولیکن فقیر ازاستاد خود و بسیاری مردم معروف شنیده‌ام که مشهوراست اینمطلع و بیت ازآن مهری است زن مولانا حکیم مشهورکه طبیب میرزا شاهرخ بوده و مصداق اینسخن مشهور آنست که استاد فقیرکه شاگرد مولانا حکیم ومهری را دیده بود با او صحبت داشته میگفت که مهری اکثر دیوان خواجه حافظ را تتبع کرده و مطلع دیوان مهری اینست»:

ادر یا ساقی العشاق اقداحا و عجلها　　　که شوری‌میکند شیرین‌شراب‌تلخ‌دردلها

و همچنین میگفت که مهری بدیهه در غایت سلامت و روانی داشته چنانکه روزی میرزا شاهرخ به مهری گفت چونست که دائم میل جوانان ساده روداری‌ومیل مانند ما پیران سفید مونداری ؟ مهری درزمان این بدیهه گفت :

میلم همه‌با ساده رخان چگل است　　　یارب که‌سرشت‌من‌چه‌آب‌وچه‌گل است

گر میل دلم به ریش داری باشد   از شوهر پیر قلتبانم چه گله است ؟

و نیز گویند که میرزا مسعود بامهری مهری داشته گاهگاهی مهراو برمیداشته .

روزی در آنوقتیکه میرزا مسعود با مهری در کاربوده ولیکن میرزا چون زنان . ... .

ومهری مانند مردان . .. ازقضامولانا حکیم که شوهرمهری است در دررسیده اینحالت

را بچشم خوددیده مهری ازجهت دفع اوببدیهه این بیت راگفته:(که در بالانوشته شد)

ومولانا حکیم اگرچه استاد استاد بنده مترجم است واین چنین احوال را باو

اسناد کردن لایق نیست ولیکن کسی که این چنین حال را پسندیده داند تواند بود که ازو

نقل کنند و احوال او نقل مجالس یاران نمایند .» قطعه وچهارپاره‌های زیر زبده‌یی از

گفته های اوست :

قطعه

حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود   آزمودیم بیك جرعه می حاصل بود

خواستم سوز دل خویش بگویم باشمع   داشت او خود بزبان هرچه مرادردل بود

در چمن صبحدم از گریه وزاری دلم   لاله سوخته خون دردل و پا درگل بود

آنچه ازبابل وهاروت حکایت کردند   جادوی چشم تو دیدم همه را شامل بود

گفتم ازمدرسه پرسم سبب حرمت می   درهر کس که زدم بیخود و لایعقل بود

دولتی بود تماشای رخت (مهری) را   حیف وصد حیف که این دولت مستعجل بود

چهارپاره‌ها

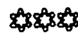
درخانه تو آنچه مرا شاید نیست   بندی زدل رمیده بکشاید نیست

گوئی همه چیز دارم ازمال ومنال   آری همه هست آنچه میباید نیست

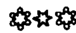


شوی زن نوجوان اگرپیر بود   چون پیر شود همیشه دلگیر بود

آری مثل است آنکه گویند زنان   درپهلوی کس تیر به ازپیر بود



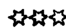
گفتم که مرا از نظر انداخته ای　　گفتا که بمهر دگران ساخته ای
گفتم که ترا شناختم بی مهری　　گفتا که مرا هنوز نشناخته ای



هر گز کامی زخفت وخوابم ندهی　　شب باتو سخن کنم جوابم ندهی
من تشنه لب وتوخضر وقتم گوئی　　ازبهر خدا چه شدکه آبم ندهی



طفل اشکم مدام در نظر است　　چه توانکرد پاره جگر است
میرود یار و مدعی از پی　　خوب و زشت زمانه درگذر است



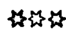
آن خال عنبرین که نگارم بروزده　　دل میبرداز آنکه بوجه نکوزده
قصاب وار مردم چشمم بهچابکی　　مژگان قناره کرده و دلها برو زده



در کوزه آب پیش لبش درچکی چکی است　　ورنه زدسته دست چرا در گلوزده
عشاق سربسر همه دیوانه گشته اند　　تااو گره به سلسله مشکبو زده



از شب وصل تو کوته تر نمیباشد شبی　　تاتو برقع میگشائی مینماید آفتاب



فریب منعم شیرین زبان مخور که بطفل　　نوازشی که بود دایه را زبی شیری است



رخصت بوسه زدن داد بمن لیك نگفت　　لب پائین مرا یا لب بالائی را



ازچهره بیاجمع کن این زلف پریشان　　بینیم مگر از پی این شام سحر را

✲✲✲

ازلعل‌تو تنهانه‌خراب است‌بدخشان ویران شدهٔ این دوعقیقند یمنها

✲✲✲

پیچد بسرخامه‌اش از تاب مگرمو مشکل که‌مصور کشد آنموی میان‌را

✲✲✲

زدامنگیری پیری اگر آگاه میگشتم بدست غم نمیدادم گریبان جوانی را

✲✲✲

گریار ضرر میکند از دوستی ما ما را بفروشدبیهائی که خریداراست

✲✲✲

خودسازی پیران بود افزون ز جوانان تعمیر ضرور است بناهای کهن را

✲✲✲

ازضعف من آنچنان توانم رفتن کزدیدهٔ خود نهان توانم رفتن

✲✲✲

بگداخته ام چنانکه گر آه کشم با آه بر آسمان توانم رفتن

✲✲✲

بیخ هرخاریکه آن‌ازخاک‌من حاصل‌شود زاهدا مسواك سازد،مست ولایعقل شود

مهستی



این زن سخنور نامدار وارجمند در نیروی شکرف سخنوری و پایه بلند دانش و هنر به آنجائی رسیده که میتوانگفت از زنان گوینده بزرگ و پایه اول زبان پارسی است چه افزوده بر دانشمندی و سخندانی ، زن هنرمندی بوده و یادگارهای برجسته‌ای از تراوش طبع روان وذوق سرشارش بجای گذارده . شعر فارسی بویژه چهارپایه یا رباعی را آنهم در بدیهه گوئی و باروش تازه ای درسده پنجم بس بخته و نغز سروده و قریحه بسیار توانائی داشته آثار او بادست یافتن عبیدالله خان اوزبک برشهرهرات ازمیان رفته تنها پاره یی از آنها بجای مانده که باگرد آوری از تذکره ها و جنگها در پایان این سرگذشت وشناسانیدن ارزش هنری او نوشته خواهد شد .

درباره زادگاه مهستی میان تذکره نویسان اختلاف هست . لطفعلی بیك آذر مؤلف (دانشکده آذر) اورا گنجوی دانسته وبااینحال گوید که برخی ویرا نشابوری شناخته اند . رضاقلیخان هدایت طبرستانی دارندهٔ کتاب (مجمع الفصحاء) اورا از گنجه نام برده ونوشته که ازبزرگزادگان آندیار است . محمد حسنخان اعتمادالسلطنه گرد آورندهٔ کتاب (خیرات حسان) زادگاه ویرا همان گنجه میداند . ولی میرعباس نامی بامقاله ایکه درنامه ماهانه ارمغان چاپ تهران نوشته به استناد دو کتاب خطی باستانی ویرا از خجند دانسته ونگاشته که درهمانجاهم زائیده گشته پس از درگذشت پدرش با مادر خود ازخجند به گنجه رفته ودرخرابات شهر جای گرفته کتاب خطی اولی بنام

(مهستی) در۲٤٦ صفحه بتاریخ۲۱شوال ۹۰۰ هجری نوشته شده ودر کتابخانه میرزا سعید اردوبادی نگاهداری گردیده. کتاب خطی‌دومی درسر گذشت سخنوران گذشته است که آغاز وپایان آن افتادگی دارد ومحمد علی ملا یوف نامی‌متخلص به نظامی دردست دارد وتاریخ نگارش هر دو زودتر ازسالمه تذکره های دیگر است هرچند کتاب دومی تاریخ ندارد.

تاریخ نویسان وتذکره ها ازسالمه زایش مهستی هیچ نامی نبرده و آن‌کتاب خطی[۱] (مهستی) هم در این باره خاموش است ولی از چند جمله میتوان به‌آن پی برد زیرا میرعباس ازروی‌آن نوشته‌است که: مهستی هنگامیکه به‌بیست‌سالگی رسید آوازه‌او درهمه جا پیچیده درماوراءالنهر وخجند وگنجه بزیبائی و دلربائی وی نبوده. همچنین در جای دیگر همین کتاب خطی بازگفته: آوازهٔ مهستی بگوش شهریار گنجه رسیده وگمان میرود سلطان محمود پورمحمدبن ملکشاه در آنزمان برگنجه فرمانروائی داشته میان سالهای ۵۱۱و۵۱۲ واز اینرو مهستی درهمان سن یا یکسال پس ازآن دربارگاه آن پادشاه راه‌یافته باشد وسالمه او در سال ٤۹۰ یا٤۹۱ هجری بوده.

---

(۱) دانشمند محترم‌آقای اسمعیل امیرخیزی در مجله آینده چاپ تهران شماره مسلسل ۱۸ ازمجلد دوم (٦) ضمن مقاله تحقیقی خود در باره مهستی‌گنجوی راجع بیك نسخه خطی قدیمی‌که معلوم نیست همان‌کتاب مهستی مذکور در بالاست یاکتاب دیگر چنین مینویسد:

«...این نسخه خطی که شاهد یکی ازوثائق گرانبهائی باشد برای‌شناختن این‌دو شاعرمهستی وپورخطیب بدست آمده. این کتاب که چند صفحه ازاول وآخروحتی‌نیزاز اواسطش مفقود شده است با مثنوی عشاقنامه‌[؟] وچند رساله عبید زاکانی‌جمعاً تجلید شده وچنانکه از صحافی‌آن معلوم میشود دو کتاب جداگانه‌ای بوده و بعد بواسطه متلاشی شدن‌صفحات، مالك‌آن مجبورشده همان چندصفحه پراکنده رابا تصنیفات عبید در یکجا مجلد سازد.

تاریخ استنساخ تألیفات عبید نشان میدهدکه از یادگارهای قرن نهم هجریست ولی‌اسم مؤلف و تاریخ استنساخ‌کتاب بواسطه سقط صفحات معلوم نیست لیکن تاریخ

بقیه درحاشیه صفحه بعد

بگفتهٔ کتاب خیرات حسان نام مهستی منیجه (منیژه) بوده و کتاب (مهستی) پدر اورا روحانی ومردی فقیه نوشته است . بدین مناسبت پدرمهستی در آموزش و پرورش فرزندش کوشش بسزائی داشته ودرزمانیکه به آموزش دختران چندان توجهی نمیشده بنابنوشتهٔ میرعباس ازروی کتاب (مهستی) پدر از چهارسالگی او را باستادان گرانمایه یی درمکتب خانه سپرده وازآنجائیکه هوش واستعداد بی‌اندازه یی داشته در ده‌سالگی باآموخته‌های سرشاری‌ازدانش‌وادب زن‌دانشمندی ازچنان آموزشگاهی که هنوز آثارش دیده میشود بیرون میآید پدرش دراین‌هنگام مهستی را برانگیخته وموسیقیدانانی‌را براو میگمارد ومهستی دراین‌فن‌چنان‌پیشرفتی کرد که درنوزده سالگی استادی بیمانند وسرآمد همگان شد چنگ وعود وتار را استادانه مینواخت .

اما (مهستی) که تخلص‌اوست واژه‌ایست‌مرکب از(مه) بمعنی بزرگ و (ستی) بمعنی خانم وبرخی ستی را مخفف (سیدتی) دانسته گویند روزی او بـه سلطان سنجر گفت : (من ازکنیزان سلطان کهستم) یعنی ناچیزتـر و کوچکترم . پادشاه پاسخداد : (مه‌استی) یعنی بزرگترهستی . مهستی‌این واژه را باندك تخفیفی برای‌گرامی‌شمردن گفته پادشاه تخلص خود ساخت . دسته‌یی دیگرنوشته اند شاه (مه‌استی) به‌کسرمیم

بقیه ازحاشیه صفحه قبل

تألیف آن‌حتماً قبل ازابتدای‌قرن هشتم میباشد زیرا حمدالله مستوفی بنام‌مناظره ومشاعره خطیب‌ومهستی نامی‌ازآن برده‌است کتاب‌مزبور بسیارمغلوط و بدخط، عده‌صفحاتش ۱۲۷ ورویهمرفته‌حاوی ۳۶۰رباعی‌است که‌۱۸۵رباعی‌ازآن‌منسوب باین‌خطیب‌و ۱۱۰رباعی‌منسوب بمهستی وقریب‌۶۵ رباعی بنام خطیب، پیرعثمان، شاه گنجه، طبیب، محتسب، میفرش وغیره است . بعلاوه اینها سه چهارقطعه ویك لغز وجواب‌آن در این کتاب مندرج است . طرز نگارش کتاب بدین ترتیب است که درهمه جابطور نقل و حکایه صحبت‌ها را ذکر کرده (مانند مهستی گفت . امیر احمد گفت . این رباعی خواند وهکذا) بعد ازآن یك یا چند رباعی‌رامینویسد. اگرچه این‌تألیف بنفسه‌حکایت واحدیست‌وهمه قسمتهای‌آن مربوط به‌هم‌دیگر و مانند داستانی نوشته شده‌است باوجود این درموارد غیرلازم یعنی در صدر هرقسمت منثور که بعد ازرباعی دیگرختم میشود با مرکب قرمز نوشته شده (حکایت) . ازاینقرار کتاب دارای ۱۱۹ حکایت میباشد وشاید اضافه کردن حکایت در غیر موارد در نسخه اصلیه وجود نداشته وناشی ازتصرفات ناسخ کتاب بوده‌باشد.»

نگفت بلکه گفت (مه‌استی) بفتح میم یعنی ماهی . این گفته درست نیست و همان (مه استی) بمعنی بانوی بزرگ درست است چنانکه هنوز در ایران زنان را خانم بزرگ مینامند و در آنزمان مهستی میگفته اند چنانکه سنائی در حکایتی گفته است :

ملك‌الموت من نه مهستیم — من یکی پیر زال محنتیم

آقای فریدون نوزاد ضمن مقاله محققانه ایکه در نامه گلهای رنگ رنگ نوشته او قول کتاب خیرات حسان (مهستی) تخلص منیژه خانم رااز بخششهای شاه سنجر دانسته که ازادب‌وفروتنی‌اوخشنود شده وبنام مهستی فرمان شاهانه میدهد . شادروان‌رشید یاسمی درمجله ایرانشهر نوشته‌است: پدرمهستی درزمان زائیده شدن دخترش‌همینکه چشمم‌او برخسار فرزند میافتد با خشنودی وشگفتی ازرخساره زیبای نوزادگوید : مه هستی یعنی توماه هستی وازاینرو(مهستی) نامبردار گشت .

نه تنها‌برسر تخلص‌اوبلکه‌درباره زادگاه ونام وسالمه ولادت ودرگذشت مهستی گفته های گوناگونیست وازاینکه کدام را باید پذیرفت دشوار میآید . مه هستی . مه هستی - مه ستی - مه ستی - یعنی بزرگ هستی . ماه هستی ماه خانم بزرگ خانم یامه بروزن که - که مخفف ماه ستی مخفف سیدتی . فریدون نوزادرا در بساره همه آنها عقیده بر آنست که (مه ستی) درست تراست چنانکه خود او نیز دراین دو رباعی بنام خود پرداخته وگفته است :

ای بادکه جان فدای پیغام تو باد — گر بر گذری بکوی آن حور نژاد
گو در سرراه (مه ستی) رادیدم — کز آرزوی توجان شیرین میداد



من مهستیم ازهمه خوبان شده طاق — مشهور به حسن در خراسان وعراق
ای پور خطیب گنجه — شایسته رحمند بدنیا عشاق

مهستی‌پس‌ازمرگ‌پدر‌بامادر خود ازخجند‌بگنجه آمده‌امیرزادگان و فرزندان بزرگان‌وبازرگانان باپولهای گزاف‌بخواستگاری‌اوروی آوردند ولی‌او بامیراحمدپسر

خطیب گنجه که پس‌از درگذشت پدرخطیب شده بود دل بست (۱) وچون مهستی در دربار تقرب داشت این پیش‌آمد شاه را خوش نیامده مهستی را ازشهر براند . مهستی رنجیده باروانی افسرده گنجه را پس سر گذاشت و از راه قراباغ خود را به زنجان رسانیده ازآخی‌فرّخ دیدن‌کرد . اندکی بیش درآنجا نمانده رهسپار بلخ شد مردم بلخ باآوردن ارمغانها ، وبرا پیشبازکردند ولی چندان درآنشهر نمانده‌به مرورفت نزدیکان سلطان سنجر پادشاه سلجوقی ازاین بانوی بیمانند پیشباز کرد ومهستی از آن پس درشمار نزدیکان آنشهریار درآمد. دراینجا حکیم عمرخیام را ملاقات ودر سال ۵۳۲ هجری که پادشاهی‌سلجوقیان باچیره شدن غزنویان برایشان پایان پذیرفت مهستی ناگزیر ازمرو درآمده به گنجه بازگشت . ازمناهی دست برداشت همسری امیراحمد را پذیرفت و بزندگانی پرآشوب و بیخانمانی پایان بخشید، دیگر سفری نکرد، زندگانی آسوده وآرامی پیش کشید .

---

(۱) دانشمندمحترم آقای امیرخیزی در دنباله همان مقاله تحقیقی خود در مجله آینده راجع بمناسبات مهستی و پورخطیب با نقل از نسخه خطی کتاب (مهستی و پور خطیب) چنین نوشته است : (.... درصفحات آخری کتاب نوای غربت امیر احمد بگوشم رسید که در پیش دلدار خود مهستی نشسته گریه وزاری مینماید . مهستی نیز (دست پور خطیب را بوسیده گفت راست بگو که چرا میگرئی . امیراحمد این ابیات آغاز کـرد وگفت) :

(بـزرگی بودم اندر شهر گنجه — همه درس علـوم زهـد خوانده
که مبارزه با من ز بحث در هرعلم — مفسری نبد و واعظی لطیف کـلام
هوای باده وجامم بدین دیار انداخت — هزار کاسه چنین‌بیش کـرده کاسه وجام)

(مهستی دردست وپای او افتاده گفت:راست میگوئی که برای من‌ترك خان و مان کرده و این زمان در خراسان آمده برخیز تاکارسازی کنیم و باز بشهر گنجه رویم . در زمان بفرمودندکارسازی کردن و روانه شدند).»

در جای دیگر باز چنین مینویسد :

(.... نکته جالب تأسف این است که بعد ازآنکه درکتاب شرحی راجع بمحبوس شدن مهستی در دست شاه‌گنجه بواسطه دوستی با غلام شاه و خلاصی از شفاعت ارکان دولت از حبس و دوباره به محبس‌آمدن ورباعی خواندن و دهن بسازرآکندن مطلب

بقیه درحاشیه صفحه بعد

بنابه نوشته میرعباس روزگارخوش و جـوانی مهستی بچهار بـخش درآمده و هر بخشی را مهستی باشیرینی وزیبائی و گیرندگی بسیار برشته نظم کشیـده‌واین ترانه‌ها به (چهارگاه مهستی) نامبردار و برروی هم دویست رباعی‌است .

آنچه پیداست مهستی اززندگی‌خود خشنود نبوده ورنج میبرده است چنانکه خود او گفته است :

ایام بر آنست‌که تا بتواند یکروز مرا بکام دل ننشاند
عهدی دارد فلك‌که تاگردجهان خود میگردد مرا همیگرداند

درباره‌شیدائی‌ها و مهرورزیهای مهستی افسانه‌ها گفته وچیزها نوشته اندکـه مدرکی‌دردست‌نیست‌ولی‌اینرامیتوانگفت‌که‌میان‌او و پسرخطیب گنجه‌رابطهٔ‌عشقی‌وجود داشته ودر نخستین برخوردی‌که باهم کرده‌اند مهستی‌ببدیهه شعری گفته‌که دلبستگی اورا به امیر احمد میرساند وآن رباعی این است :

بقیه ازحاشیه صفحه قبل

بواسطه سقط‌شدن چند صفحه قطع‌میشود چنانکه عبارت‌آخر صفحه چنین است: (احسنت از شاه و حاضران مجلس برآمدشاه بفرمود تا دهنش پر زر کنند ...»

«... مهستی پس ازآن از شاه مرخصی خواسته بیرون آمد با امیر احمد مـلاقات کرده هر دو از اوضاع گنجه اظهار دلتنگی وعدم رضایت کردند امیر احمد از بد رفتاری پدر خود خطیب‌که هرروز با مریدانش اسباب زحمت او شده‌گاه در بندش می‌کردند وزمانی صراحیش میشکستند وسعی داشتند ویرا از خراباتی‌که با مهستی‌درآنجا سکنی‌کرده بود بیرون‌کشیده بصومعه خطیب برده توبه دهند . شرحی بـه مهستی‌گفت مهستی نیز از مردم‌آزاری مردمان‌گنجه و استبداد شاه‌که‌گاهی شاعره استاد را بجرم دوست بودن باساقی خود (قوانچه) نام امر میکرد دست وپا درچرم‌گاو گرفته و بآستان خانه اندازند وزمانی نیمشب یساولان شاهی درب خرابات را از جای میکندندکه شاه بشنیدن‌آواز مهستی هوس‌کرده است و باید هم‌اکنون در بارگـاه حاضر شود حکایتی خواند . بالاخره هردم قرار براین‌دادندکه شهر گنجه را ترك‌کرده بجانب خراسان‌روند تدارك سفر را دیده بخراسان رفتند . چون‌آوازآمدن مهستی در خراسان افتاد متجاوز از ۳۰۰ شاعرکه همگی مراتب‌کمال و معرفت شاعره‌را شنیده بودند بملاقاتش‌شتافتند. مهستی چون آنانرا دست خالی یافت و این کار را حمل برعدم اعتماد نمود ... فکری کردکه‌آنها بدیدن من‌آمده‌اند ...)

زلف ورخ خود بهم برابر کردی — امروز خرابات منور کردی

شاد آمدی ایخسرو خوبان جهان — بی آنکه‌شرف برخودوخاور کردی

از افسانه هائی‌که برای مهستی آورده اند چند تای از آن داستانها که اززوی شعر هایش به حقیقت نزدیکست دراینجا نوشته میشود :

دریکشب زمستان سلطان سنجر بزمی بافراخواندن بزرگان و گویندگان بیاراست که مهستی هم حضور داشت . مهستی برای رفع حاجت برخاست وبیرون رفت همینکه بازگشت شاه پرسید هوا چگونه است . او ببدیهه اینچنین پاسخ گفت :

شاها فلکت اسب سعادت زین کرد — وزجمله خسروان ترا تحسین کرد

تا در حرکت آن سمند زرین نعلت — برگل ننهد پای، زمین سیمین کرد

سلطان از شنیدن آن خشنود گشت ، مهستی را بسیار نواخت و مقرب خویشتن ساخت .

دولتشاه سمرقندی این گفته را در تذکرة الشعراء خود تأیید کرده و محمد حسنخان اعتمادالسلطنه در کتاب خیرات حسان نوشته چون هوا ابر بود پادشاه ازاو خواست که بیرون برود وهوا را دریابد که چگونه است . اوهم بیرون رفت ودید که برف میریزد . برگشت و آن رباعی را ساخت وبعرض رسانید .

بارگاه شاه را چون مهستی میگردانده است . روزی شاه دستور داد هر کس فردا دیر آید باید سه شاخ گاوشراب بنوشد . اتفاقاً مهستی فردای آنروز دیر آمد . بفرمان شاهانه پیمانه گران شاخ گاو را ازشراب پر کرده بدست اودادند . مهستی آنرا بیدرنگ سر کشید ودم برنیاورد . پیمانه دوم را آوردند . برای پیروی از فرمان و شرم ازباریافتگان خواه وناخواه آن پیمانه را نیز بیاشامید . پیمانه سوم را بیش او آوردند . مهستی چون توانائی نوشیدن آنرا دیگر نداشت روبشاه کرده باسخنی گیرنده گفت :

شاها زمنت مدح و ثنا بس باشد — زین عورت بیچاره دعا بس باشد

من گاونیم شاخ نه درخوردمنست — ورگاو شوم شاخ دوتا بس باشد

این گفتهٔ دل انگیز چنان دردل شاه نشست و کارگر افتاد که ویرا از نوشیدن پیمانه سوم بازداشت و آنشاخ گوهر نشان را نیز باو ببخشید وسرافرازش ساخت.

مهستی درباغ خوانی‌شاهانه بگسترد که سیصد سخنور گرانمایه گرد آن‌نشستند چون‌دست بخوراك گشودند. میزبان آنان را ازخوردن‌بازداشت و گفت: این خوراك از آن کسیست که این واکوشك (معما) مرا بگشاید.

سرایندگان ازاو خواستند که واکوشك خودرا باز گوید.

مهستی چنین گفت:

آن دزد چون بود که بخانه درون شود　　خانه زبیم دزد ز روزن برون شود
خانه دوان و دزد و طلبکار و خانگی　　چون خانه رفت خانگی اوزبون شود

سخنوران ازپاسخ دادن باین واکوشك درمانده واندیشناك شدند. درهمین دم امیر احمد بدانجای درآمد؛ چون چگونگی را دریافت بیدرنگ این گونه پاسخ گفت:

آخرزمان که طبع حکیمان نگون شود　　سیصد حکیم روسپئی را زبون شود
آن دزد دام دان که طلبکار ماهی است　　وانخانه آبدان که ز روزن برون شود

پیش از آنکه مهستی همسر پور خطیب شد. میر احمد باو مهر ورزیده و مهستی اینگونه پاسخ داده است:

تن باتو بخواری ایصنم درندهم　　باآنکه زبونی است هم درندهم
یکتار سرزلف بخم درنه هم　　درآب نخسبم خوش‌ونم درندهم

سرانجام میراحمد بانیرنگ براوچیره شده واین‌پاسخ رابه مهستی‌داده است:

تن زود بخواری ای خبیث بنهادی　　وزکینه خویش نیك باز ایستادی
گفتی خسبم درآب و نم درندهم　　درخاك بخفتی و نم اندر دادی

در تذکره ها ونیز شعرهای خود مهستی نمونه ونشانی دردست نیست که گواه برفرزندی کند که از او بازمانده باشد ودرباره سالمه در گذشت او میتوانگفت چون نظامی گنجوی سخنور بزرگ در۵۷۳ هجری بدرود زندگانی گفت و مهستی پیش

از او درگذشت از اینرو باید درسالهای ٥٧٦ یا ٥٧٧ باشد . زندگانـی مهستی ٨٦ سال بوده ودرگنجه از اینجهان ناپایدار رخت بربست وبجهان دیگرشتافت .

این همسر خطیب گنجه را باشکوهی بسیار به آرامگاه نظامی برده در آنجا بخاك سپردند .

اما آنچه تذکرهٔ روزروشن درباره مهستی نوشته بشرح زیراست :

مهستی بفتح میم یاکسر آن وسکون ها و فتح سین مهمله مرکب از مه بابفتح بمعنی ماه یابالکسر بمعنی بزرك وستی مخفف سیدنی ودرکتاب آفتاب‌عالمتاب نامش منیجه خانم نگاشته شده وی اززنان شهرگنجه است وبعضی نیشابوری وبرخی بدخشانـی دانسته‌اند. درموزونی طبیعت وقدوقامت وتناسب اعضا، ولفظ ومعنی وحسن صورت و صحبت سرآمد نسوان وسرخیل لولبان زنان بود. سلطان سنجرسلجوقی وبنظر بعضی بابرپادشاه فریفته حسن و جمال و شیفته غنج ودلال آن بدیعةالجمال گردیده بنابر آن بحضوری مجلس خاص سلطانی اجازت عام داشت ودر آن بزم باشعرا وادبائی ماندمیراحمد. وغیره طریقه مطارحه و معارضه مینمود . روزی سلطان به مهستی گفت :

چیست پنهان زیرداما‌ن توای سیمین بدن ؟ -

مهستی پاسخ داد :

نقش سم آهوی چین است بر برك سمن -

محمدعلی تربیت درکتاب دانشمندان آذربایجان درباره مهستی چنین نوشته :

«مهستی گنجوی منکوحه پور خطیب گنجوی بوده هردواز سخنوران قرن پنجم هجری وازمعاصرین سلطان محمودغزنوی هستند . سرگذشت آنان معروف و بشکل مناظره جمع آوری شده وبعضی ازاشعارآن کتاب از ایندو شاعرگنجوی است. ارباب تذکره وتواریخ اشعار زیادی از مثنوی ورباعی باین خانم نسبت داده‌اند وطبعش بیشتر به ترانه ورباعی مایل بوده وقسمتی ازآنهاکه درحق اهل حرفه و اصناف بازارگنجه میباشد درتحفةالاحرار بدرالدین جاجرمی و در سفینه ها و جنگهای دیگر نوشته شده ازآنهاست منجمله :

دلدار کله دوزمن از روی هوس | میدوخت کلاهی ز تسبیح اطلس
برهرترکی هزار زه میگفتم | باآنکه چهارترك را يك زه بس

* * *

مضراب ز زلف ونی‌ز قامت سازی | در شهر ترا رسد کبوتر بازی
دلها چوکبوترند درسینه تپان | تا تو نی وصل درکدام اندازی

لسانی شیرازی که مدتی در تبریز ساکن بوده (۹۴۱ه) مجموعه ای در مقابل رباعیات این خانم مشتمل بر ٦٨ رباعی عاشقانه بعنوان (مجمع‌الاوصاف) دروصف‌اهل حرفه واصناف تبریز وارباب فضل وهنر آنشهر منظوم ساخته واز آنجاست :

شاعر بچه مطلع ابرو بنمود | انگیزدو مصرعش‌دل‌ازمن بربود
گفتم دهنت حکم معما دارد | خندید و معمای غریبی بگشود

غنچه پژمرده

در فغانم از دل دیـر آشنای خویشتن | خوگرفتم همچونی با ناله های خویشتن
جزغم ودردی که دارد دوستی‌ها بادلم | یار دلسوزی ندیدم در سرای خویشتن
من کیم؟دیوانه‌یی کزجان‌خریدارغم‌است | راحتی را مرگ میداند برای خویشتن
شمع بزم دوستانـم زنـده‌ام از سوختن | در ورای روشنی بینم فنـای خویشتن
آن حبابم کزحیات خویش دل‌بر کنده‌ام | زانکه خود برآب می‌بینم بنای‌خویشتن
غنچه پژمرده‌یی هستم که ازکف داده‌ام | در بهار زندگی عطر و صفای خویشتن
آرزوهای جوانی همچوگل برباد رفت | آرزوی مرگ دارم از خدای خویشتن
همدمی‌دلسوزتانبود(مهستی)راهمچوشمع | خود بباید اشك ریزد درعزای خویشتن

اینك شعرهای بازمانده مهستی که از برخی‌تذکره هاوسفینه‌ها بدست آمده‌است:

قصاب منی و در غمت میجوشم | تا کارد باستخوان رسد میکوشم
رسمی‌است‌برآنکه چون‌کشی بفروشی | از بهر خدا اگر کشی مفـروشم

***

دردام غم تو خسته یی‌نیست چومن | وزجورتو دلشکسته‌یی نیست چومن

برخاستگان عشق تو بسیارند ایکن بوفا نشسته پی نیست چومن

✡✡✡

آن بت که رخش رشک گل و یاسمن است وزغمزه شوخ فتنه مرد و زن است
دیدم به رهش لطیف چون آب روان آن آب روان هنوز در چشم من است

✡✡✡

باابر همیشه در عتابش بینم جوینده نور آفتابش بینم
گرمردمک دیده من هست چرا هرگه که نگه کنم در آتش بینم

✡✡✡

ازضعف من آنچنان توانم رفتن کزدیده خود زمان توانم رفتن
بگداخته‌ام چنانکه گر آه کشم باآه بر آسمان توانم رفتن

✡✡✡

عشق است که شیر نر زبون آید ازو بحریست که طرفه‌ها برون آیدازو
گه دوستئی کند که روح افزاید گه دشمنی که بوی خون آید ازو

✡✡✡

در کوی خرابات یکی درویشم زان خم زکوة می بیارو پیشم
صوفی بچه ام ولی نه کافر کیشم مولای کسی نیم غلام خویشم

✡✡✡

لعل تومکیدن آرزو میکردم می باتو کشیدن آرزو میکردم
درمستی و درجنون و درهشیاری چنگ تو شنیدن آرزو میکردم

✡✡✡

هان تا بخرابات مجازی نائی تاکار قلندری نسازی نائی
اینجا ره رندان سراندازانست جان بازانند تا نبازی نائی

✡✡✡

دردل همه شرك وروی برخاك چسود زهریکه بجان رسید تریاك چسود

خودرا بمیان خلق زاهد کردن — بانفس پلید و جامهٔ پاك چسود

٭٭٭

آن تازه گلم من که نباشد خارش — بابلبل خوشگو که بود غمخوارش
بازی که سردست شهان جایش بود — در دام تو افتاد نکو میدارش

٭٭٭

هم مستم وهم غلام سرمستانم — بیزار ز زهد و بندهٔ رندانم
من بنده آن دمم که ساقی گوید — یك جام دگر بگیر و من نستانم

٭٭٭

در بتکده پیش بت تحیات خوشست — با ساغر یکمنی مناجات خوشست
تسبیح مصلای طلائی خوش نیست — زنار نیاز در خرابات خوشست

٭٭٭٭

یکدست به مصحفیم و یکدست بجام — که نزد حلالیم و گهی نزد حرام
مائیم در این گنبد ناپخته خام — نه کافر مطلق و نه مسلمان تمام

٭٭

پیوسته خرابات ز رندان خوش باد — در دامن زهد زاهدان آتش باد
آن دلق دوصد پاره و آنچهر کبود — افتاده بزیر پای دردی کش باد

٭٭٭

ایام چو آتشکده در سینه ماست — عالم همه در فسانه از کینه ماست
اینك به مثل چو کوزه آبخوریم — از خاك برادران پیشینه ماست

٭٭٭٭

ایچرخ فلك خرابی از کینه توست — بیدادگری عادت دیرینه توست
ای خاك اگر سینه تو بشکافند — بس دانه قیمتی که در سینه توست

٭٭٭٭

قلاش و قلندران و عاشق بودن — انگشت نما جمله خلایق بودن
در مجمع رندان موافق بودن — به زانکه بجرگه منافق بودن

* ✡ *

ما مردمئیم و در خرابات مقیم　　نه مردم سجاده و نه مرد گلیم
قاضی نخورد می که از آن دارد بیم　　دزدی خرابات به از مال یتیم

* ✡ *

چون مرغ ضعیف بی پر و بالم　　افتاده به دام و کس نداند حالم
دردی به دلم سخت پدید آمده است　　امروز من خسته از آن مینالم

* ✡ *

ای پور خطیب گنجه، پندی بپذیر　　بر تخت طرب نشین بکف ساغر گیر
ازطاعت و معصیت خدا مستغنی‌است　　باری تو مراد خود در اینعالم گیر

* ✡ *

موزون پسری تازه تر از لاله مرو　　رنگ ورخش آب برده از خون تذرو
آوازه قامت خوشش چون برخاست　　در حال بباغ در نماز آمد سرو

* ✡ *

بر خیزو بیا که حجره پرداخته‌ام　　وز بهر تو پرده‌یی خوش انداخته‌ام
با من بشرابی وکبابی در ساز　　کاین هر دو زدیده و ز دل ساخته‌ام

* ✡ *

آوازه گل در انجمن چیزی‌هست　　طفل است ودریده پیرهن چیزی‌هست
خوی‌کرده و سرخ گشته و شرم زده　　مشتی زر خورده در دهن چیزی‌هست

* ✡ *

ما را به دم تیر نکه نتوان داشت　　در حجره دلگیر نکه نتوان داشت
آنرا که سر زلف چو زنجیر بود　　در خانه به زنجیر نکه نتوان داشت

* ✡ *

قاضی چو زنش حامله شد زارگریست　　گفتا ز سر قهر که این واقعه چیست
من پیرم و . . . من نمی خیزد هیچ　　وین قحبه نه مریم است این بچه کیست

☆☆☆

قصاب یکی دنبه بر آورد ز پوست   دردست گرفت و گفت‌وه وه‌چونکوست
با خود گفتم که غایت حرصش بین   با اینهمه دنبه، دنبه میدارد دوست

☆☆☆

هر کارد که از کشته خود بر گیرد   واندر لب و دندان چو شکر گیرد
گر بار دگر بر گلوی کشته نهاد   از ذوق لبش زندگی از سر گیرد

☆☆☆

افسوس که اطراف گلت خار گرفت   زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت
سیماب زنخدان تو آورد مداد   شنگرف لب لعل تو زنگار گرفت

☆☆☆

کار از لب خشک دیده تر بگذشت   تیر ستمت ز جان و دل بر بگذشت
آبیم نمود بس تنک آتش عشق   چون پای در آن نهادم از سر بگذشت

☆☆☆

شب ها که بناز با تو خفتم همه رفت   درها که به نوك مژه سفتم همه رفت
آرام دل و مونس جانم بودی   رفتی وهر آنچه با تو گفتم همه رفت

☆ ☆

تا سنبل تو غالیه سائی نکند   باد سحری نامه گشائی نکند
گر زاهد صد ساله به بیند دستت   در گردن من که پارسائی نکند

☆☆☆

صهٔ چکنم که اشتیاق تو چه کرد   با من دل پرزرق و نفاق تو چه کرد
چون زلف دراز تو شبی میباید   تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد

☆ ☆

در رهگذری فتاده دیدم مستش   در پاس فتادم و گرفتم دستش
امروزش از آن هیچ نمیآید یاد   یعنی خبرم نیست ولیکن هستش

✿✿✿

فصاد جهود بدرك کافر کیش آن کند زیان‌که تند دارد سرنیش
گفتم که رگم تنك بزن همچو کسم نشنید و فراخ زد چو کون زن خویش

✿✿✿

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم در دیده بجای خواب آبی بینم
وانگه که چو نرگس توخوابم ببرد آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

✿✿✿

من عهد تو سخت سست میدانستم بشکستن آن درست میدانستم
ایندشمنی ای دوست که بامن زجفا آخـر کـردی نخست میـدانستم

✿✿✿

آنی‌که بهیچکس تو چیزی ندهی صد چوب مغل خوری پشیزی ندهی
سنگی که بدان روغن برزك گیرند گر بـر شکمت نهـند تیزی ندهی

✿✿✿

از من طمع وصل داری الحق هوس محال داری
وصلم نتوان بخواب دیدن این چیست که در خیال داری
جائیکه صبا گذر ندارد آیا تو کجا مجال داری

✿✿✿

جام‌را بر کف‌دست‌تو نشست‌دگرست ید بیضا دگرودست تودست دگرست

قطعه‌زیر مربوط بغلام ترك تیر اندازی‌است‌که چون زه گیردرانگشتش بگردید پیش‌لب آورد و بدان راست کرد مهستی بدید وبخندید و گفت:

کاشکی انگشتر آتش بود می تـا در انگشتش همـی فرسودمی
تا هر آنگاهی که تیر انداختی خـویشتن را کـج بدو بنمودمی
تا بدندان راست کـردی او مرا بوسـه‌ای چند از لبش بربودمی



تذکرهٔ عرفات در باره مهستی چنین مینویسد : «ملیحه فصیحه صبیحه لطیفه ظریفه شریفه زهره سپهر نامداری ناهید فلك کامکاری (مهستی) بغایت بلیغه وحرافه بوده ازمشاهیر روزگار و مه طلعتان خورشید رخسار است . گویند محبوبه سلطان سنجر بود سلطان را بوی تعلق تامی افتاده بود و قصه احمد و مهستی مشهور است . بعضی آن اشعار احمد را به مهستی نسبت کنند وبعضی گویند دیگری از زمان احمد گفته وحق این است احمد که پورخطیب گنجه است ونامش مذکورشده صاحب‌طبع بوده اگر اززبان وی هم گفتند باشند غریب نیست اما خود اوهم اشعار دارد ..» در اینجا عرفات بداستان شب برفی و آن شعر معروف مهستی اشاره کرده ودرپی آن ۱۱ رباعی بایك دو بیتی از مهستی نمونه میآورد که اغلب در بالا نوشته شده و اینك پنج رباعی افزوده برآنها درزیر یادداشت میشود :

برعارض یار من سپهر از انگشت
منشور زوال او خواست نوشت
پیش اندیشی نمود آن حور سرشت
زان پیش که دوزخی شودشد ببهشت



چون خاك زمین اگر عناکش باشی
و ز باد جفای دهر ناخوش باشی
زنهار ز دست ناکسان آبحیات
برلب مچکان ورچه درآتش باشی



چون اشتیاق من بتوافزونزشرح بود
ممکن نشد که شرح دهم اشتیاق را
ازتلخی فراق توتلخ است عیش من
اندازه نیست تلخی روز فراق را



اندردل من ای بت عیار بچه
مرغ غم تو نهاده بسیار بچه
این پیچش وشورش دل اززلف توزاد
از پارچه زاید بجز از نار بچه



چون خواهم رفت بیتوچندین منزل
کز دست شدم هم به نخستین منزل



مهکامه (محصص)

مهکامه

مهکامه تخلص بانوی فرزانه‌ایست سخنور و نویسنده وسخنـران بنام سـرور مهکامه محصص (سرورالدوله) که بخش بیشترزندگانی خویش را در راه پیشرفت فرهنگ‌و آموزش‌وپرورش‌نونهالان کشور گذار نیده، باسرودن‌ترانه‌ها وایرادسخنرانیها و انشاء نگارشهای اخلاقی وادبی در راهنمائی ایران بسوی رستگاری کوشش‌های شایان‌و فراموش‌نشدنی نموده‌است .

این سخـنورشیرین سخن وروشن سرشت از مردم گیلان و زادگـاه آن شهر لاهیجان پدرش احمد مستوفی محصص از ملکداران آنسامان دارای دانشهای دیرینه و مادرش ساره سلطان ، زنی خوشنویس و بهره‌مند از رشته نقاشی و هنرهای زیبا بوده است .

مهکامه بسال ۱۲۹۱ خورشیدی روز فـرخنده سیزده رجب (میلاد سرور پرهیزکاران علی‌بن‌ابیطالب ع) درخانواده بنامی پابجهان هستی‌نهاده روزگار کودکی را درسرزمین خوش آب وهوای لاهیجان گذرانیده در دامن پدری دانشورو درستکار مادری هنرمند وپرهیزگار و آموزگاران سر خانه پرورش یافت . درفراگرفتن دانش‌و اندوختن چکیده‌تراوشهای بزرگان سخن پیش‌رفت وهوشمندی وپرمایگی‌اوشگفتی استادان وخشنودی پدر ومادرش را فراهم ساخت . هنوز نه ساله بودکه پنجهزار بیتی زبده ترانه های دلکش بزرگترین سخنوران ایران را ازبـرداشت و مانند نویسنده بی ورزیده وسخنرانی آزموده سخن‌میگفت‌ومینوشت ازده سالگی‌بسخندانی‌وسرایندگی پرداخته تراز شهای اودرروزنامه‌های محلی گیلان انتشار میبافت .

طبع روان وذوق فراوان او از همانروزگار کودکیش آینده درخشان ویرا

نوید میداد و بدیهه گوئی از بهترین نمونه استعداد خدا داده او بود. فرهنگ پژوهان کارکنان وفرهنگ آنسامان چون اینسخنرانی و کاردانی وشایستگی دوشیزه نوجوان را بدیدند ویرا باآموزگاری نخستین دبستان دولتی دختران درلاهیجان برگزیده و پس ازاندك زمانی وظیفه نظامت دبستان را نیز به او واگذار کردند. باآنکه خرافات و موهومات مردم را بر آن میداشت که دختران خویش را بدبستان نفرستند ودرچهار دیواری خانه محصور نگاهدارند ولی سخنرانیهای گیرنده وسودمند، منش پسندیده ورفتار سنجیده او دردبستان همه را بر انگیخت که دختران خود را بدبستانی که آموزش و پرورش فرزندان میهن را بر گردن داشت گسیل دارند.

در پائیز ۱۳۰٤ وزمستان ۱۳۰۵ که پدرومادرخویش را ازدست بداد باکسان خود به رشت روی آورد. در قطعه‌یی که دراندوه مادرومرك پدرسرود اندوه بی‌پایانش را درسوکواری جانگداز آندوگوهردلبندش نشان میدهد. آوازه رسیدن او به رشت با پیشینه نیکی که ازترانه‌های دلنوازوسخنرانیهای جان افزای خود درآموزشگاههای رشت بهمرسانیده ودلهای بانوان دانش پرور آنشهررا بچنك آورده بود با خوش آمد گوئی وپیشباز آنان روبروشده به‌پیشنهاد دانش‌پژوهان شادروان محمدعلی تربیت سرپرست آنروز فرهنگ آن استان سرپرستی آموزش زنان ودختران سالمند را باو واگذار کرد.

ایندوشیزه سخنورجوان دوسالی آموزشگاه سالمندان را با ۲۰۰ تن دانش آموز زن ودخترسالمند بخوبی پیش بردودرهمانحال به آموزش رشته ادبیات نخستین دبیرستان دولتی دختران (دارالمعلمات) میپرداخت. کاردانی و کوششهای نمایان اوستایش مردم وسپاسگزاری‌های پیاپی وزیران وسرپرستان فرهنگ را برانگیخته هرکدام بنوبه خود ازهنرنمائیهای وی قدردانی و دلجوئی کردند.

بانو سرورمهکامه دربهار سال ۱۳۰۷ در ۳٦ سالگی با پسرعموی خود عباسقلی محصص لیسانسیه دانشکدهٔ حقوق وعلوم سیاسی ودادیاروزارت دادگستری درتهران رشته زناشوئی بست پس ازدوسال بخانه شوهررفت وازکار فرهنگی کناره گرفت. از

این پس بزندگانی خانوادگی پرداخت همان کار شوهرداری و پرورش فرزندان را بدست گرفت چندبار بباختر گیلان رفت و بتهران بازگشت .

بسال ۱۳۱٤ زمان رستاخیز بانوان ایران که دررشت بود با سخنرانیهای شورانگیز وخواندن سرودههای تازه خوددرباره رستاخیززنان واهمیت مقام‌وحقوق آنان جلوه وشکوهی بهرمجلس ومحفل رسمی میبخشید و آن گفته ها وسروده ها درروزنامه‌های رشت وتهران انتشارمییافت :

این بانوی سخنوردرمسابقه انجمن ادبی‌ایران برای جشن‌هزاره سخنور بزرك ملی ایران حکیم ابوالقاسم فردوسی بسال۱۳۱۳خورشیدی شرکت کرده وازپنج تن سخنوری که شعر آنان درترازاول قرارگرفت اوازبانوان وچهارتن‌هم ازمردان بودند که درشماربرخی ترانه‌های دیگراودر زیر نوشته خواهد شد .

زندگی‌زناشوئی این‌بانوی سخنوربیش ازنه سالی‌نپائید ودرمهرماه سال۱۳۱۷ همسرمهربانش به بیماری قلبی درتهران درگذشت وچهارفرزند سه پسرو یك دختر از خود بیادگارگذاشت . فرزندانش نیزمانند خود او هرکدام ذوق سرشاری دارند چنانکه دختروی دوشیزه ایراندخت برپل‌زرچوب رشت شعریکه خود سروده بود بعرض‌شاهنشاه رسانید ومورد توجه قرارگرفت .

سخنوررنجدیده ازمرگ نابهنگام پسرعموی‌گرامی‌وهمسر مهربانش بی‌اندازه اندوهناك شده و باحترم وصیت اوبرای نگاهداری‌وبهره برداری ازملکهای موروثی خود وفرزندانش درزمستان همانسال به‌گیلان بازگشت وپس ازچند سال‌کناره‌گیری ازکارهای فرهنگی در مهر ماه ۱۳۲۰ یکسال پس از واگذاری بنگاههای فرهنگی میسیون آمریکائی درایران بوزارت فرهنگ به پیشنهاد فرهنگ‌گیلان سرپرستی دبیرستان فروغ رشت ودبیری ادبیات آنرا بدست‌گرفت .

درسال ۱۳۲۸ برای بار دیگر ازکار خود دست‌کشیده به تهران آمد و در پایتخت جای‌گزید . اینك چهارسال است بخانه داری ونگهداری فرزندان ودرضمن مطالعه وسرودن ترانه هائی میپردازد .

فرزندان مهکامه : فرزند بزرگتر اومحمدعلی محصص لیسانسیه علوم طبیعی، دوشیزه ایراندخت دانشجوی دانشکده هنرهای زیبا - داریوش دانش آموز دوره دوم دبیرستان - اردشیر دانش آموز دوره سوم دبیرستان وهرکدام دررشته نقاشی زبردست وفرزند بزرگتر درموسیقی ونقاشی هردو دست دارد . ازکارهای نقای فرزند کوچکتر اردشیرمحصص سه اثرزیبا واستادانه درجلد دوم سالمه۲۸ - ۱۳۲۷فرهنك مصوراستان یکم منعکس شده که استعداد فنی اورادراین رشته میرساند .

بانو سرورمهکامه محصص بسخنورنامی‌درگذشتهٔ ایران بانو پروین اعتصامی دوست بوده و یادگارهای بسیاری ازدوستی ۱۲ساله خود بااودارد .

چنانکه دارای یك‌قاب زیبائی ازیك رباعی پروین بخط شیوای اعتصام الملك پدراوست که درپاسخ رباعی ودسته گل مهکامه در نخستین برخورد و آشنائی با یکدیگردررشت ازتهران بآنجا برای مهکامه فرستاده است : مهکامه درمرك همسر وسوك پروین ترانه های‌غم انگیزی سروده که اولی درسنك آرامگاه شوهردرامامزاده عبدالله نوشته شده ودومی درروزنامه اطلاعات بچاپ رسیده است .

بانو مهکامه در کنگره نویسندگان ایران (تیرماه ۱۳۲۵ شرکت) جسته ودر شمار هیئت رئیسه آن بوده است . پایه دانش‌اوافزوده‌ازسخنوری، درنویسندگی وسخنرانی‌و هنرهای زیبا دست داردودارای خط خوشی نیزمیباشد. ازسبك کلاسیك پیروی مینماید و آرزومند است ادبیات فارسی ازاین ابتذال کنونی بیرون آمده‌همان پایه ارجمند دیرین و شهرت جهانی خود رااز سرگیرد . شعرنو زمانی پسندیده خواهدبودکه اندیشه‌های تازه ومضمون های نودر قالب اسلوب شعرفارسی با حفظ اصول‌جای‌گیرد همچنین آرزومنداست‌دختران‌باروش‌درست‌وسودبخشی‌پرورش‌یابند، پرورش بر آموزش پیشی جسته، خوشبختی وسرفرازی نسل آینده‌ایران بابکاربستن یك همچو پرورش نیکوئی برای دختران امروز پدیدار شود چه بانو سرور مهکامه بر آنسراست که باچنین شیوهٔ شایسته یی میتوان خانواده های خوشبخت و

منظمی درآینده فراهم‌ساخت.

بانوی سرور مهکامه محصص‌درحدود پنجهزاربیت اقسام شعرازچکامه وچامه و مثنوی و چهار پاره و غیره داردکه روانی وخوبی لفظ و معنی ، قریحه توانا وطبع روان اورامیرساند و برخی ازاین شعرها بمرور زمان در جرائدگیلان وتهران‌منتشر گردیده‌است. گرچه‌دیوان اوبچاپ نرسیده ولی‌درعین‌حال سالنامه تربیت رشت بسال ۱۳۲٤خورشیدی‌وهمچنین فرهنگ‌مصور استان یکم درجلد دوم‌سالهای۲۷ و۱۳۲۸ هر کدام شرح حال‌زیراباعکس وچکامه چاپ‌کرده‌اند.اینك چندنمونه ازتراویده‌های گوناگون اودرزیریاد داشت میگردد :

چکامه درستایش یزدان وآفرینش جهان ونکوهش زمان

بیکسان آدمی را آفریده ذات ربانی
شده کاخ مساوات و بنای عدل را بانی

بود در کارگاه آفرینش آدمی یکسان
بود آری زیك گوهر بشر از عالی و دانی

نه نقص و عیب میباشد بصنع صانع بیچون
نه شك و ریب میباشد به امر حق سبحانی

همه آیات سبحان اند موجودات این عالم
تو اثبات وجود او بجو زآیات قرآنی

کواکب از فروغ کوکب حق است رخشنده
که مهر از پرتو مهرش نماید نور افشانی

ز چهر مجلس آرایش بود هردیده یی روشن
ز مهر عالم آرایش بود هر ذره نورانی

بعمر خویشتن مدح و ثنا ازکس نمیگویم
مگر دادار سبحان را کنم مدح و ثنا خوانی

خدا یا کس ز کار تو نیاورده است سر بیرون
که مانده ناخدای عقل در دریـای حیرانی
شناسدار کسی خود را ، خدای خویش بشناسد
که انسان است خود از بهترین آثـار یزدانی
بود انسان ز حیوانات ولیکن اجتماعی خـو
چنین گـوید ارسطـو فیلسوف راد یونانـی
بر آید جامعـه ز افـراد و از همدستی آدم
چنان کز قطره قطره میشود دریای عمانی
بنای وحدت انسان بناکرد از ازل یزدان
چو از یك گل سرشته آدمیرا رب رحمانـی
بدین معنی چه خوش گوید خداوند سخن سعدی
بونـد اعضای یـك پیکـر همه ابنای انسانی
بشر اعضای هم باشند وگر عضوی بدرد آید
سراسر کشور تـن رونهد سوی پریشانـی
چرا اکنون همین انسان بدینسان جنگ و کین جوید
چرا گم کرده راه زندگانی را ز نادانـی
تو حل مشکلات زندگی را جو ز یکرنگی
که هرمشکل بیکرنگی نگردد حل بآسانی
بجای آنکه صحبت از وداد آرند پیوسته
کنند از علم و فضل و دانش و صنعت سخنرانی
بود صحبت همه از توپ و تانگ و بمب و طیاره
ز کشتی و ز تحت‌البحری و آلات شیطانی

وجودت ای بشر گویا به شر آمیخته اکنون
وگرنه از چه رو برخاسته این جنگ کیهانی
چرا جوشیده از خون آفتاب و ماه را چشمه
چرا پوشیده اکنون آسمان را ابر ظلمانی
چرا افتاده است اکنون بشر اینسان بجان هم
هلا ای زادهٔ انسان بنه این خوی حیوانی
هزاران شهر ویران گشت و دنیا گشت آشفته
که میلیونها بشر کشته است دراین جنگ قربانی
در صلح و صفا میکوب آبادی اگر خواهی
کهاز جنگ و ستیز آخر نیاید غیر ویرانی
چو خاقانی دلا عبرت ز ایوان مدائن گیر
که نه تلقی بجامانده نه کسرا شاه ساسانی
همیشه نیك باش و با عموم خلق نیکی کن
که نام نیك ماند باقی و باقی همه فانی
چه شد آن لشکر اسکندر رو آنشوکت دارا
چه شد آنحشمت بلقیس و آن فرّ سلیمانی
زکان فضل ابزن گوهر دانش بدست آور
که باشد گوهرش رخشنده تر ازگوهر کانی
ببازار جهان شومشتری کالای صنعت را
که یاقوت هنر به باشد از لعل بدخشانی
بریزای زادهٔ ایران تو خون اندر ره میهن
اگر اندر عروقت هست جاری خون ایرانی
جوانا چون ز نسل داریوش و اردشیری تو
چو شیر شرزه کن ازکشور دارا نگهبانی

برادر بابرادر از چه کین میورزد اینگونه

چرا شد یوسف ایران بچاه ظلم زندانی ؟

زمانه سخت و مردم سخت و از آنسختر اکنون

ندارد بینوا ماوا و پوشاك زمستانی

ز پول احتکار ای محتکر بندی تو بار حج

که نه آئین اسلام است ونه رسم مسلمانی

مکن تو احتکار و کار بند این پند دانا را

(چرا عاقل کندکاری که باز آرد پشیمانی)

در اینموقع بموقع باشد احسان مستمندان را

ز پیر ناتوان بگرفته تاطفل دبستانی

دریغم نیست از دینار و درهم بینوایان را

که بذل جود باشد از بهین اخلاق انسانی

بیاد شام سختی باش اندر صبح آسایش

بفکر روز تنگی باش در وقت فراوانی

بگفتم کار بندید ای زنان بخرد ایران

که باشد گفته های من تماماً نغز و برهانی

نه پا بند معانی و بیانم زانکه با طبعم

ببندم در معانی و بیان من دست جرجانی

بود(سرور) بگیلان سرور و گیلان بایران سر

چو باشد فخر ایرانی یکی بانوی گیلانی

ببین در شعر(مهکامه) چسان کرده است هنگامه

در این هنگامه و غوغاکه عالم هست توفانی

بمناسبت جشن هزارهٔ فردوسی

(این مثنوی را درسال۱۳۱۳خورشیدی سروده است)

سروشی سحرگاهم آمد بگوش — که جان وخردزنده شدزان سروش
سروشی چو باد صبا در بهار — چو درگوش عشاق آواز یار
چوزلفم بزد حلقه درگوش و گفت — حدیثی کزآنم گل ازگل شکفت
که هنگام میلاد فردوسی است — که پشت فلك بردرش قوسی است
خداوند گفتار و مرد سخن — کزو تازه شد روز گار کهن
حکیم سخنگوی با آفرین — سخنگو چه باشد سخن آفرین
جهان را خرد دان و اورا هنر — سخن را صدف دان و او را گهر
سر سر فرازان دانش پژوه — کزو سرفراز است ایران گروه
همه نامه خسروان باز خواند — به شهنامه بس نامشان باز راند
همان پادشاهان بافر و رای — که زد خاك رهشان بهافلاك پای
چنینم بدست آمد این داستان — بتاریخ از گفتهٔ باستان
که ازعهد خردیش بودی شتاب — پی کسب دانش چوتشنه به آب
بجز دانش او را نبد آرزوی — چو دانش فزاید بمرد آبروی
پدرچون چنین دیدش ازروزگار — برآورد و بردش به آموزگار
قصور بهشتی بحورا سپرد — عطارد به ایوان جوزا سپرد
شکررا به لبهای خندان سپرد — سخن را بدست سخندان سپرد
بشاگردی استاد، استاد شد — ززندان نادانی، آزاد شد
به دانش دل مرده را زنده کرد — به دلزندگی، نام پاینده کرد
چنان شد ابوالقاسم هوشیار — که در شهر دانش بشد شهریار
سرانجام از همگنان برگذشت — به دانشوری آبش از سرگذشت

یکی آرزو بودش اندر نهان — همیخواستی از خدای جهان
بنظم آورد روزگار عجم — کند یاد تاج کی و جام جم
همانا شنیدند قصه بسی — زمحمود وفردوسی،از هرکسی
چودانند حاجت به‌تکرار نیست — دگر در پس پرده اسرار نیست
کمر بست بر گفتن داستان — گهر ز آستین ریخت درآستان
نخستین حکایات ناگفته گفت — به حکمت‌همه دُرّ ناسفته سفت
در گنج نگشوده، بگشود او — ره کس نپیموده پیمود او
همه نام شاهنشهان زنده کرد — جهان را از آن نام پاینده کرد
چنان دادرونق‌بدین خاك و آب — که در خاك وآب جهان آفتاب
زدم داد برمردگان زندگی — به دلزندگی ، نام پایندگی
چو احیای موتی شنیدند ازاو — زعیسی شنیدند و دیدند از او
به تعظیم این معجز عیسوی — که بودش ورا دست حجت قوی
بفرمود شاهش یکی بارگاه — که سربرکشیده ز رفعت بماه
برون‌کرده حورش سراز پنجره — برآورده طوبی سراز پنجره
زیکسو همه نقش میدان رزم — زسوی دگر عکس دیوان بزم
زهی روح فردوسی پاکزاد — که مینو بود از روان توشاد
گرفت از تو نام عجم گر ثبات — تو از پهلوی تازه‌کردی حیات
بنام است فردوسی‌اکنون‌که شاه — کند باغ فردوسش آرامگاه
چنانش هنرکار در خامه‌کرد — که(مهکامه)درنامه هنگامه‌کرد
سخن های من گرمسیحادم است — عجب نیست‌عیسی‌هم ازمریم‌است

بیاداو

تنها نه‌همین بهار بگذشت

آوخ که بهار عمر شد طی — پیچیده بساط فرودین دی
دی آمد و سرد شد گلستان — بربسته زبان ، هزار دستان

بلبل که بگل بداده بُد دل
در گلشن یار داشت منزل

ناگاه برفت فرودینش
از دست بداد فرّ و دینش

گلهای قشنگ دسته دسته
ازباغ وجود رخت بسته

پرسی چو دلیل یأس من چیست؟
این حال پریش یاسمن چیست؟

دیگر اثری ز نسترن نیست
وان اختر روشن پرن نیست

دردا که بباد داده سنبل
آن موی پریش وزلف و کاکل

دردا و دریغ نرگس مست
نرگس نگشوده چشم بربست

بشنو تو نوای زار کوکو
گوید که گلان و گلشنم کو

کو طرهٔ آن بنفشه من
تاحلقه زند بدور گردن

آن عارض سرخ اطلسی کو
وان سبز قبای اطلسی کو

هدهد بفکند تاج زرین
چون باد درید جیب نسرین

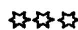
قمری کند از فراق ناله
بیند چو بباغ ، داغ لاله

کوسوسن صد زبان وسنبل
تاباز کند زبان بلبل

کو بلبل بیدل سخنگوی
کز گل زدی او بگلستان گوی

ناید زهزار یك ترانه
وان نغمه زار عاشقانه

پروانه و عشق شمع ، دانی
پروانه نماند و شمعدانی !



تنها نه همین بهار بگذشت
بل موقع وصل یار بگذشت

بلبل شده از فراق گل زار
من نیز از درد هجر دلدار

افسوس نماند از او نشانه
وز گلشن مهر و آشیانه

او دست از اینزمانه افشاند
او رفت و مرا بداغ بنشاند

سرمایه عمرم ، همسرم بود
در بین سران چو سرورم بود

(مهکامه) چنین بود زمانه
خوابی و خیالی و فسانه

دیار من (۱)

چو کردگار مدد کار و یادگار من است | فروغ کار من از لطف کردگار من است
گر اعتبار کسان مکنت است و مال و منال | کمال و دانش و فرهنگ اعتبار من است
دیار غرب ز خورشید شرق نورانی است | دیار علم درخشنده از دیار من است
مراست کشور ایران بسان جان عزیز | بویژه خطه گیلان که لاله زار من است
چگونه ترك کنم سرزمین گیلان را | که زادگاه من و ایل و هم تبار من است
بخاك پاك توسوگند ای دیار عزیز | که نام تو شرف و عزّ و افتخار من است
اگر بصورت ظاهر فتاد تفرقه‌ای | همیشه نقشه تو در بر و کنار من است
بصفحه دل من نقشه وطن نقش است | چرا که نقش وطن دلبر و نگار من است
خداست حافظ ایران و مردم ایران | بویژه خسرو خوبان که شهریار من است
فروغ مهر ادب جلوهٔ جمال زن است | که صبح درخشان بشام تار من است
امید هست که دیدار ها شود تجدید | چو این امید بقلب امیدوار من است
پیام (سرور مهکامه) دوستان این است | (فروغ) علم در این شهر، یادگار من است

جلوهٔ حق

سحرگه غنچه چون در باغ بشکفت | شنیدستم گلی با بلبلی گفت
که ای دستانسرای نغمه پرداز | ابر من آشکارا ساز این راز
چرا با اینهمه دستانسرائی | ز حق هرگز دهان می نا گشائی
چرا هرگز نمیگوئی که حق چیست | معطر ساحت گل از گل کیست ؟
گل را چنین نغز آفریدند | لباس لطف را بر آن بریدند ؛
که گل را ساخت اینسان نازك اندام | ترا عاشق مرا معشوقه شد ؛

(۱) این شعر را بمناسبت ترك گیلان بمقصد اقامت تهران هنگام تودیع از شاگردان خود (در پایان ریاست نه‌ساله دبیرستان فروغ رشت) در دفتر خود انشاد و در سالن فروغ باحضور رئیس فرهنك وقت (آقای کوثری) وغیره. بتاریخ دوم دیماه ۱۳۲۸ شمسی پس از سخنرانی قرائت کرد.

بگفتا بلبلش از هوشیاری | که لطف گل بود از لطف باری
بچهر خوبرویان حق نهفته است | به بیداری ز چشم خلق خفته است
تو ای چون ذره، حق باشد چو خورشید | ولی در ذره نورش را توان دید
هر آن گل را که رنگ و بوی باشد | ز لطف و جلوهٔ آنروی باشد
ز جام عشق حق بلبل بودمست | بمهر گل از آن گردیده پا بست
چو سازم کرده کوك آن نغمه پرداز | همیخوانم بشور عشق آواز
اگر خود را شناسد آدمیزاد | خدا را میکند در هرنفس یاد
بجز حق و حقیقت می نگوید | طریقی جز طریق حق نجوید
چو سعدی کم نصیحت گوی (سرور) | کجا ذره شود با خود برابر

نوبهار زندگانی

بود خوش در جوانی زندگانی | نخواهم زندگانی بی جوانی
بهار عمر انسان در جوانی است | جوانی نوبهار زندگانی است
جوانی ای گل گلزار هستی | جوانی ای مل سرشار مستی
مبادا روی گلگونت شود زرد | دل گرم پر از خونت شود سرد
چه خوش باشد صفا در نوبهاری | کنار جوی و طرف کوهساری
صدای آبشار از قله کوه | بشوید از رخ ما گرد اندوه
چو مهر افشان کند گیسوی زرین | خریداری ندارد ماه سیمین
چو خور میآورد زر را ببازار | نباشد سیم مه را کس خریدار
چنان دوزد دو چشم مشتری را | که دیگر کس نبیند (مشتری ر

مهین

دوشیزه مهیندخت معتمدی متخلص به (مهین) ازمردم کردستان است که بسال ۱۳۰۸ خورشیدی درشهر سنندج زائیده شده واینك درتهران بسرمیبرد . پدرش آقای عطاالله معتمدی ازکارمندان بازنشسته وزارت دارائی است که ۲۷ سال پیشینه فرهنگی دارد ودانش او درمعقول ومنقول یعنی رشته دینی وتازی است . مادرش سعادت نام و دارای آموختههای دیرینه میباشد .

مهین اینك ۲۵ سال دارد وهنوزمجرّد است پیشه او کارمندی فرهنك و تحصیلات دبستانی او درسنندج و کرمانشاه بوده ودبیرستان را درتهران بپایان رسانیده یعنی دارای گواهینامه ازدانشسرای مقدماتی سعدی تهران است پس از آن بخدمت فرهنك درتهران پرداخت ویکسالی بیشتر نگذشت که بنا بدرخواست خودش در ۱۳۳۰ از تهران بسنندج زادگاه خود انتقال یافت درخرداد ماه ۱۳۳۵ بااحراز پایه اول ازمیان داوطلبان ادبی آنسامان وموافقت وزارت فرهنك به تهران آمده دردانشسرای عالی بتکمیل معلومات رشته ادبی همت گماشت .

مهین بزبان فرانسه آشناست درموسیقی ونقاشی نیزدست دارد وطی نامه شماره ۳۸۴۴ر۲ مورخ ۶ر۱۱ر۳۲ دفتر مخصوص شاهنشاهی از جانب دربار شاهنشاهی مورد تقدیرقرارگرفته . بارها بشهرهای تهران، کرمانشاه ، همدان ، سنقر، سقر، بانه، اهواز وقصر شیرین بسفررفته است .

مهین اکنون بیش ازپنج هزاربیت شعردارد دیوان اشعار اواز سه بخش ممتاز: دریای اشك ـ مهین دخت ـ آخرین گلهای تابستان ـ آراسته شده واز روش استادان سخن درگذشته پیروی میکندو برسرآنست که نخستین بخش دیوان خودرا بهمان نام



مهین‌دخت معتمدی

(دریای اشک) بچاپ رساند و آرزوئی جزاین ندارد که پیشرفت هنرهای خویش را خواستـار است .

گرچه از بیان رویداده های زندگانیش خود داری دارد ولی آنچه ازخلال گفته ها و لابلای تراوشهای وی بدست میآید مهین دختر بسیار دلنازك و زود رنج است، روح حساس اومانند تارهای سازباندك برخوردی متاثر شده بصدا درمیآید و(دریای اشک) یا بخشی‌ازتراویده‌هایش بهترین زبان‌گویای ما درادای این گفتار است . گذشته ازاین،گوشه نشینی ودوری‌جستن از معاشرتهاواجتماعات، خود نشانهٔ دیگری از دل رنجور و خاطرات غمناك اوست که میل ندارد با ناملایمات و تأثرات بیشتری‌ازملاقاتهاومشهودات‌تازه‌ای‌بیفزایدچه‌شدت فسادوفحشاء ،چهره زندگی مارا تیره وپیکر جامعه راآلوده ساخته ، این تبهکاریها وپریشانی ها وپلیدیها بیش از همه سخنوران بویژه زنان‌گوینده را کـه ذوق لطیفتر وحساسیت بیشتری دارند اندوهناك ومتأثر میسازد .

مهین‌نه تنها به پیروی ازپدر ارجمندخود خدمت بجامعه را ازراه پیشه مقدس فرهنگی شعار خویش ساخته است بلکه با سخن‌سرائی و سرودن اشعار مهیج گام دیگری نیز برداشته و باذوق سرشار وطبع آبداری‌که اوراست و سروده های نغز و دلپسندش بخوبی نشان میدهدآیندهٔ درخشانی‌را این سخنورجوان درپی دارد وامید میرود که‌مهین جای‌مستوره راگرفته وحتی‌بخواست خدا ازآنشاعره نامدارکردستانی هم بالاتررفته برتری جوید .

اینك‌گلچین اشعار شیوای اوراکه با خط زیبای خـود درکتابچه ای نوشته و باینجانب هدیه فرموده است در زیر از دیدهٔ خوانندگان‌گرام میگذرانند :

از مجموعهٔ‌دریای اشگ

ناله های نومیدی

چه ستمها که ز ایام کشید این دل من　　راست‌گوئی‌که زاندوه سرشته‌گل من

شمع دارد بسراین سوز که دردل دارم　　خود چه سوزم که همین شعله بود قاتل من
ناله مرغ شب ایدل چه کنی گوش که آن　　داستانی بود از نالهٔ بـی حاصل من
بـاغبانا هوس دیدن گل نیست مـرا　　گر تماشای گل آخر نگشاید دل مـن
ای نگاری که فراموش نمودی مـا را　　چـو خریدار تو گشتم نشدی مایل من
من یکی طایر خونین پروبالم صیاد　　خانه آباد چه ویران کنی این منزل من
کاروانا ره صحرای عدم گیر و برو　　هان بویرانه هستی مفکـن محفل مـن
مرغ جان از قفس سینه کی آزاد شود ؟　　تا که این پیکر خاکیست (مهین) حائل من

قهر

دیده از قهر تو پر آب نبود ؟!　　دل محزون در اضطراب نبود ؟
ازجفائی که چرخ برمن کرد　　کـاخ امید من خـراب نبود ؟
شکوه هائی که ازغمت کردم　　بتو نامهربـان خـطاب نبود ؟
زانهمه وعده ها که میدادی　　یکی ای نازنین حساب نبود ؟
آشنائی چه بود و قهرچه بود ؟　　قهر تو بهر تو عذاب نبود ؟
خاطـرت هست آنزمان وداع　　سخنـانت همه عتـاب نبود ؟
عشق سوزان تـو نشد خـاموش　　آرزوها چـونقش آب نبود ؟
نـرگس مـن بنفشه محجوب　　نامه ام در خور جواب نبود ؟
شعله ای کـزدلـم زبانـه کشید　　آفت خـرمن شباب نبود ؟

راستی را (مهین) ز روز ازل
دیده بخت من بخواب نبود ؟

استقبال از یغما

(من از بیداد او دیوانه ام ای زلف، زنجیری)

باحوالم نمیسوزد دلی ای نـاله تأثیری
سخن درسینه‌ام محبوس شد،ای کلک تحریری

چه شبها تا سحر کزیاد رویش گریه ها کردم

من از بیداد او دیوانه ام ، ای زلف زنجیری

مریز این‌می بجام من، خدا را رحمی ایساقی

که مدهوش از شراب محنتم،ای عقل تدبیری

طبیبانه ببالینم ، مه نامهربان آمد

خدا را ای اجل رحمی، دمی‌ایمرگ تأخیری

چه خوانی وصف لیلی ناصحا دیوانه‌ام‌کردی

که منهم لیلئی دارم، امان ای پیر تفسیری

طبیب بیمروت،خسته‌ام کردی زجان کندن

بکن ای آه ، بنیادم ، تو هم ای ناله تأثیری

به دل بس رازها دارم‌که گویم باحبیب خود

نباشد محرمی لیك، همتی ای باد شبگیری

تا کی؟

بباغ زندگی ایدل چوبلبل نغمه خوان تاکی؟

بشوق خندهٔ‌گل ، طعنه های باغبان تاکی ؟

زطرف‌گلشن ایمرغ غزلخوانم خزان آمد

گرفتن درمیان لاله وگل ، آشیان تاکی ؟

شنودن‌زان لب شیرین حدیث ناامیدی چند ؟

وفا و مهربانی بابت نامهربان تاکی ؟

بده گرمیتوانی ساغری از لعل خود ساقی

خمار آلوده را دادن می‌چون ارغوان تاکی؟

بهل‌لختی بیا سایم ، بباغ زندگی ایعمر

کمی‌آهسته‌تر بگذر، رحیل کاروان تاکی ؟

دلا دیوانه شو تاعاقلانت غمگسار آیند

میان عاقلان خوردن غم دیوانگان تاکی؟

(مهین)ای کوکب رخشان‌شبی باماه خودسر کن

نگه کردن زتنهائی بماه آسمان تاکی؟

مستی و شیدائی(۱)

دلم افسرده شد از گردش این چرخ مینائی

چسود از هوشیاری؟ ایخوشا مستی و شیدائی

امان تلخ است جان کندن چه میشدای طبیب دل

که بازم زنده میکردی، بآهنگی مسیحائی

بده پیمانه ام دیگر، چو میدانی که مدهوشم

فدای چشم تو ساقی، زکف بردی شکیبائی

مخوان ایمرغ شب دیگر که منهم خسته شد جانم

از این آوای جانفرسا، از این فریاد تنهائی

بصحرای جنون هردم مکش آخر عنانم را

خدا را رحمی ای لیلی که میترسم ز رسوائی

ز سوزت سوختم ای دل حذرکن از شرار می

که می‌هم آتش افروزد چسود از باده پیمائی؟

(مهین) ای‌طوطی‌خوشخوان، چرادیگر نمیخوانی؟

که ریزد ازسخن شکر، ببین این لطف و زیبائی

پرندهٔ محبوس

در فراقت ترسم آخر از خرد بیگانه گردم

همچو مجنون، لیلی من عاقبت دیوانه گردم

---

(۱) درشماره‌دوم (شماره مسلسل ۲۶) مورخ تیر۱۳۳۳ مجله موزیك ایران درج شده است.

باشرابی سوز دل بنشان که من آتش گرفتم
زود تر ساقی که مدهوش از می پیمانه گردم

ناصحا؛ پندی که صحرای جنون دیگر نپویم
ورنه میترسم که چون مجنون بعشق افسانه گردم

نازنین من مرو ، با ما نشین یك امشبی را
تاکه مست از مستی آن نرگس فتانه گردم

امشب ایشمع شبستان،آتش افکندی بجانم
در طواف شعله ات خواهی مگر پروانه گردم

من (مهین) خسته ام . آنمرغ خوش آوای شیدا
برگشا بال و پرم تا رهسپار لانه گردم

بازآ

بسر چاه شب ای اختر تابان بازآ
لحظه‌ای درچمن ایمرغ خوش الحان بازآ

تارهانی دلم از ظلمت شبهای فراق
باردیگر مه من بر لب ایوان بازآ

کوخ دل بود منور زفروغ رخ تو
ایشه کاخ نشین در دل ویران بازآ

بیتو گلزار سخن یکسره ویران‌شده است
نغمه خوان مرغ خوش آوا بگلستان بازآ

همه گلهای سنندج شده تاراج خزان
ای بهار دل شاعر ز (. . .) بازآ

رفتی از دیده ولی یاد تو از دل نرود
بهر دلداری من ایگل خندان بازآ

مردم مصر ندانند بهای یوسف
ایعزیز دل یعقوب بکنعان بازآ

شکرستان سخن ، بیتوشده جای زغن
خوشنوا طوطی من در شکرستان بازآ

طبع خاموش

قفس را برگشا در، باغبانی
که میخواهم دمی آزاد باشم

بهل پنهان شوم درشاخساری
که دور از چشم هرصیاد باشم



خدا را سوختم ساقی شرابی
مگردان روی تا جامی بگیرم

فراموشم مکن تا میتوانی　　　که میترسم بناکامی بمیرم



مهل بیگانگان بوسند رویت　　　که آنرخ بوسه گاه شاعرانست
مبادا کس گل از گلشن رباید　　　کزاینغم دلشکسته باغبان است



بچشم من گران آید چو بینم　　　که ابری هاله برماهی گرفته
ویا دزچشمه سار آرزوئی　　　گدائی دامن شاهی گرفته



اهورامزدمن، ترسم که روزی　　　تو بااهریمنی دمساز گردی
خزان سازی بهارشاعری را　　　اگر با ناکسی همراز گردی

صبح پیری

بزم خستگان ساقی شراب ارغوانی کو
دل افسرده ما را سرور و شادمانی کو ؟
عجب نبود که برمردم چوگلهای خزان دیده
در ایام غم هجران صفا و کامرانی کو ؟
میم دادی که ازغم وارهم ساقی ولی دیگر
دمی تا من بیاسایم ز آلام جهانی کو ؟
ز من پرسیدی احوالی که پرسم حال تو اما
دگر اندر دل ازعشق تو آن سوز نهانی کو ؟
طبیبانه ببالین آمدی لطف و صفا کردی
ولی در صبح پیری شور و غوغای جوانی کو؟
چرا خاموشی ای کبك دری اندرصف مرغان؟
چه شد آن قهقه دلکش ترا آن نغمه خوانی کو؟

چرا ای شاخ گل چون من، زهر بادی پریشانی؟
بچهر ،آتشینت آن نشاط زندگانی کو ؟
چو دیدی شکر شعرم، چرا دیگر نمیخوانی ؟
(مهین) ایطوطی خوش لهجه، آن شیرین زبانی کو؟

ازمجموعه مهیندخت دومین اثر گوینده

در صحرای جنون

ایخوشا مستانه اندر گوشه میخانه بودن
بی خبر از خویشتن مدهوش از پیمانه بودن
در بیابان جنون فرمان عقل ازدست دادن
دور گشتن از خِرَد همصحبت دیوانه بودن
روز ها با مستی و شیدائی آوردن بشب ها
شب در آغوش تفکر همدم جانانه بودن
سوختن چون شمع وجان دادن میان کربه‌ها ئی
درطواف شعله‌ای سوزنده چون پروانه بودن
در بروی آشنایان بستن و در کنج عزلت
روزگاری همچو مجنون از خِرَد بیگانه بودن
سینه بنمودن سپر اندر بر تیر ملامت
بال و پر درخون شکستن ، طایر بی لانه بودن
همچو مرغ روح اندر آسمان پرواز کردن
فارغ از پیچ و خم دام و فریب دانه بودن
چون(مهین) دیوانگی خواهی بباغ زندگانی
تا که چون مجنون بعشق لیلئی افسانه بودن

گذشت سال

ببند آخر تو ای سال سبک رو مرا امشب کتاب زندگانی

زهم بگسل تو این شیرازهٔ عمر | ببر با خویشتن فصل جوانی

☆☆☆

بجان آمد دلم از هستی خویش | بهل کاین روزگار غم سر آید
بهل با ناله آهی، سرشکی | روان از کالبد امشب بر آید

☆☆☆

نه سر دارم نه سامان ای دریغا | گذشت این سال هم درناامیدی
چو بخت من سیاه اوراق هستی | شده کافور گون موی از سپیدی

☆☆☆

عروس مرگ، میخواهم که امشب | روان خسته امـرا شاد سازی
در این شام سیاه زندگانی | ز قید هستیم آزاد سازی
فسردم ، سوختم ، دیوانه گشتم | که سیر از گردش لیل و نهارم
دلم تنگ است وعمرم رفت برباد | میا ایسال نو ، من داغدارم

ترجمه شعری از اصمعی سخنور نامدار تازی

روزی اصمعـی از بیابانی گذشت ، سنگی را دید که این ترانـه بر آن نوشته شده بود :

ایا معشر العشاق بالله خبرو | اذ اشتد عشق بالفتی کیف یصنع

اصمعی زیر آن نوشت :

یـداری هواهٔ ثـم یکتم سره | ویخشع فی کل الامور ویخضع

ناگاه بازروزی‌از آنجا بگذشت وزیر سرودهٔ خوداین ترانه را بدید:

وکیف یداری والهوی قاتل‌الفتی | و فـی کـل یـوم قلبه و یتقطع

با شگفتی بسیارزیر آن چنین‌نوشت :

اذا لم یجد صبراً لکتمان سره | فلیس له شیئی‌سوی الموت ینفع

ولی در پسین روزکه ازآنجا بازگذر کرد کنارسنگ جوانی راکشته یافت و این ترانه را برروی همان‌سنگ نوشته‌دید :

سمعنا، اطعنا ثم متنا فبلغوا سلامی الی من کان للوصل یمنع
فها،انا مطروح من الوجد میتاً لعل الهی بالقیامة یجمع
هنیا لارباب النعیم نعیمهم
و للعاشق المسکین یا تجرع

اینك ترجمه فارسی منظوم شعر اصمعی :

گزارش اصمعی افتاد روزی سوی صحرائی
نبشته دید سنگی را ز بیت بهت افزائی
که ای دلدادگان آخر خدا را بازگوئیدم
فتد هر کس بدام عشق چون سازد مدارائی
نوشتش اصمعی اینسان: مدارا بایدش کردن
بنفس خویش و بگذشتن ز عشق وشور و سودائی
نبشته دید دیگر روز زیر خط خویش اینسان :
چسان سازد بدرد عشق چون من ناشکیبائی
مدارا چون توانکردن چون باشد عشق بیدرمان
بقلب گشته خونینی ، چنان توفنده دریائی
نوشتش باز غیر از صبر نبود چاره‌ای اما
بصبر ار دسترس نبود ، کند مرگش مداوائی
گزارش روز دیگر او فتاد آنجا و حیران شد
که پای سنك جان داده جوان سرو بالائی
نبشته دید این راهم که مرد آنست کاندر عشق
ز مرك اندر ره جانان ندارد هیچ پروائی
پذیرفتیم و رفتیم و سلام ما رسان آنرا
که گفتا کی رسد عاشق بوصل یار زیبائی

نگر خوابیده‌ام از شادی و جان داده‌ام اکنون
که شاید ایزدم محشور سازد با دلارائی
گوارا باد با هر کس که دهرش نعمتی داده
فزون ریزد چه، تا ساقی بجام مست شیدائی

شبی با سیمهای ساز

پیش چشمم شعلهٔ لرزان شمع — گشت رقصان در دل شام سیه
ناگهان از جنبش باد خزان — بازشد در، شاعری آمد ز ره

٭

شد نگاهم خیره بر چشمان او — پنجه‌ام لرزید روی سیم تار
تا مبادا شعله‌ای از آن نگاه — افکند ناگه بجان من شرار

٭٭٭

گفت میدانی که من یار توام — شاعر سنجیده گوی دلنواز ؟
این نوائی کامشبم آید بگوش — ناله های دل بود یا سیم ساز ؟

٭٭٭

گر بود این نالهٔ غمگین دل — پس چرا چون آتش سوزنده‌است
ورنوای ساز باشد، باز هم — ازچه اینسان دلکش و گیرنده‌است

٭٭٭

گفتمش ای نو بهار آرزو — برف سیری برسر بامم نشست
آمدی در تیره شبهای فراق — آمدی اما چو آب از سر گذشت !

٭٭٭

ایدریغا ز آتش هجران تو — شمع سان با اشك میسوزد تنم
لیك ننشستی تو ای آرام جان — همچو اشک من شبی در دامنم

٭٭٭

سالها در انتظار وصل تو — نغمه هایم ناله های زار شد

گریه‌ام چون راه نالیدن گرفت | ناله‌ام پنهان بسیم تار شد



من دگر آن دختر شیدا نیم | نیستم آن شاعر آشوبگر
آنهمه گفتار نغز و دلپذیر | رفته از یادم در این پیرانه‌سر

جستجو مکن

ای گل تو با من از غم دل گفتگو مکن | بازم اسیر سلسله تار مو مکن
ازقلب داغدیده سرور و صفا مخواه | ازغنچه خزان، طلب رنگ و بومکن
با پیر میکده ز غم دهر دم مزن | از ساکنان دیر، تو هیچ آرزو مکن
اندرطلب میا که‌من از دست رفته‌ام | دیگر بروزگار،زمن جستجو مکن
مستم بپای خم، چوتوزاهد، برو اگر | آزرده‌ام، حکایت‌سنگ وسبومکن

ایدل غمین مشو ز نگاریکه بیوفاست
همچون (مهین) صبورشو ویاد اومکن

یادگار من

همچو زلف یارخو کردی دلا با بیقراری | بعد عمری نا امیدی وپریشان روزگاری
غنچه‌ها هر یك شکفتنداز نسیمی ایدل من | ازچه نشکفتی توهم‌یکدم‌زباد نوبهاری
بـا چنین آوارگیها و غم بیخانمـانی | بازبا من داری ای بخت سیه ناسازگاری
روزروشن‌را به‌پیشم‌چون‌شب‌تاریك کردی | حاصلم‌ازتوچه‌بودایدیده،غیرازاشکباری
هرچه توفان‌قضابنیادت از بن‌کند ایدل | باز کردی درره سیل حوادث پایداری
نوبهار عمرطی گشت‌ومن‌بیدل‌چه سازم ؟ | با خزان پیری و تنهائی وچشم انتظاری
هر که‌نومیدی کشد آخر بأمیدی‌رسد لیك | من بنومیدی رسیدم، از پس امیدواری

بعدمرك‌من(مهیندخت)ایگهرزا،دخترمن
نزد دلدارم بمان از من برسم یادگاری

ستارهٔ شامگاه

امشب‌ایساقی! نگر بر حال من میخانه گرید
گرید از یکسو قرابه ز انطرف پیمانه گرید

برك گل را باد برد ای باغبان غافل چرائی ؟
ژاله را بین تا که بینی زین ستم گلخانه گرید

خود نه تنها امشب ازسوزدلم گرید دوچشمم
ساغر میگرید و شمع و گل و پروانه گرید

کر بخواند بیدلی در محفلی شعر ترم را
دوست گرید آشنا گرید دل بیگانه گرید

دیدم از دامان مغرب در میان رهگذاری
لاله‌ای خونین بپای نرکسی فتانه گرید

چون(مهین)دیوانه گشتم ناصحاپندی که امشب
پیش چشم من در ودیوار و بام وخانه گرید

ازمجموعه(آخرین گلهای تابستان) سومین مجموعه آثاراو

امید نگاه

بجز این نزد بتان هیچ ندارم گنهی — که مگر بخت گشاید ز دل ما گرهی
خبر از سوزش پروانه ندارد دل شمع — که بجز عشق رخ یار ندارد گنهی
زاهدانرا چه بسر مستی رندان همه شب — گر نهانی سوی میخانه ندارند رهی
ایدل از بهر دو نان منت دو نان نبری — که سیه کاسه ندارد کرم پادشهی
باغبان! میل تماشای گلم نیست که من — زیر هر بوته خارم بود آرامگهی
پشت پائی بزن ایدوست بلذات جهان — اگر از یار نداری تو امید نگهی
شب هجران بتان راچه دهی شرح (مهین) — که منور نشد از پرتو تا بنده مهی

رؤیای عشق

شبانگاهی ز چشمی فتنه انگیز — چکید اشکی برخساری دلارا
شد آغشته به شبنم نرگسی مست — فرو ماند ازسخن مرغی خوش آوا



بنالید عاشقی .از هجر جانان — زدل برلب رسید آهی روانسوز

بجان بنشست از اعماق چشمی   نگاهی آتشین تیری جگر دوز



فتاده بر دلی آئینه آسا   فریبا نقش روی گلعذاری
بجا مانده است اندر معبد دل   شراری ، آتش عشق نگاری



ز پشت پرده های اشك ، شاعر   نهاده دیده بر هم ، غرق رؤیا
خیالی جان گرفت و نرم نرمك   جمال یار شاعر شد هویدا



دو چشمش پرز گوهر شد، تو گفتی   بجان آمد دلش از بیوفائی
گشود آغوش بهر یار، شاید   ستاند داد ایام جدائی

یاد ها

از دل نرفته‌ای که ترا آرزو کنم   چون گوهرت بدیدهٔ ترجستجو کنم
نگرفته‌ای شراب‌زدست بتی که من   در گوش‌دل حکایت سنگ‌وسبو کنم
چون‌شمع لحظه‌ای ننشستی ببزم‌غیر   تامن بدردخویش‌چوپروانه خو کنم
چون یادها‌زصفحهٔ خاطر نرفته‌ای   تا با خیال روی تو من گفتگو کنم
چون نغمه دل بنالهٔ سازم نبسته‌ای   تا من‌ترا چوگریه نهان درگلو کنم
درچشم من‌چویوسفی از پاکدامنی   دیگرچرادودیده بخون‌شستشو کنم

بر بال ابر

بگذار که شمع سان بسوزم   زین شعلهٔ عشق عالم افروز
در تیره شبان نا امیدی   بگدازم از این غم روانسوز



یارم بفراز آسمان ها   بنشسته ببال ابر ، شاداب
آورده برون زمه سرخویش   پوشیده بتن ، حریر مهتاب



بینم که دو چشم خویشتن را — دوزد به دو چشم خسته من
مرهم نهد از نگاه جانبخش — بر بال و پر شکستهٔ من



گوید بـه تبسمی فـریـبا — کای شاعر دلنواز بر خیز
آرام وسبك چو رقص گلها — بر زلف فرشتگان در آویز



تا مرغ روان توسبك روح — از محبس تن نجات یابد
پایش بگشا ز قید هستی — تا سوی جهان ما شتابد

غزلی به زبان کردی

بواسیر بونی دلم زلفت بورا بام ده
طره مشکین رك هورت بردی مه وام ده

من هلاله کیو سانم داغ دوری توم بسه
راز شیدائیم بدستی بلبلی شیدام ده

مستی چاوی تو شکاندی عقل و ایمانم وره
دل خماری تـویه ساقی ساغر صهبام ده

زور بر نیم کاریه ها داده درمانم طبیب
مرهمی در دم وصالی تو یه تو خوالام ده

غنچه لیوت ده بکشوی سیری گریه من دکی
قیمت لعلی بدخشان لؤلؤ لالام ده

من شهیدی عشق توم، ای دلبر دیر آشنا
امری قتلی من بحکمی نرگسی شهلام ده

کاروان! مجنون منم، جاری مکه عزم سفر
یا عبوری من بغیری محملی لیلام ده

من (مهین) بیدلم، سوتام لیم ، هجرانی تو
آزرم ، سوزم ،گرم دامینی بی پروام ده

مهین اسلامی

قطعه زیر ازبانوئی بنام مهین اسلامی در نشریه‌ای چاپ تهران خوانده شد که برای نمونه در نخستین چاپ‌این تذکره یاد داشت گردید . برای آنکه باندازه کافی ازتراوشهای طبع روان‌ایشان آورده شود بهتر آنست که چند شعری باعکس وشرح حال خودبفرستند تا درچاپ‌دوم مورد استفاده قرار گیرد .

شب تابستان

هیس : کاهسته (روز) خوابیدست　　حرف کم گو که میشود بیدار
پای آهسته تر گذار براه　　نرمتر پای از زمین بردار

☆☆☆

سعی کن ناله کم کند بیمار　　یا اگر میکند بگو که یواش
گر چه دردت شدید میباشد　　خفته عفریت روز ، ساکت باش

☆☆☆

نرمتر ناله کن که گر بجهد　　عالمی را ز خشم سازد دود
گر جهان یکسره تباه شود　　غضبش را دوا نخواهد بود

مهیندخت دارائی

دوشیزه مهین دارائی از مردم زنجان بسال ۱۳۰۰ خورشیدی در دیه زیبای (بنارود) از کوهستانهای طارم بالا ملك وخانه ییلاقی پدرش زائیده شده پدرش امیر خسرو دارائی ملقب به برهان‌السلطنه مؤلف چند کتاب ومصنف (شکرستان) یامنظومه انوارسهیلی ترجمه فارسی متن کلیله و دمنه متخلص به «خسرو» فرزند خسرو میرزا پسر خلیل‌الله میرزا پورعبدالله میرزای دارایازدهمین فرزندفتحعلیشاه قاجار ومادرش بانو طلعت ملکوتی ازبزرگان خلخال ودارای دانشهای دیرینه بوده‌است .

مهین بسال ۱۳۱۵ درزنجان نخستین بخش‌دبیرستان را بپایان رسانیده درسال ۱۳۱۶ باجوان‌هجده ساله‌ای‌دانشجو بنام پرویز مستوفی‌دست نامزدی‌داده برگزاری جشن همسری‌ایشان بزمان پایان دانشجوئی آندوواگذار گردید . مهین پس‌ازیکسال دچار درد سینه شده اززنجان به تبریز رفت پزشکان ناخوشی اورا سستی بسیار و آماده گی برای بیماری سل دانسته ووی از آنجائیکه خواستار تکمیل تحصیلات‌خود بود دستور دادند پس بدرمان خود نیز بپردازد . بدینگونه درد انشسرای مقدماتی تبریز تاسال۱۳۱۹بدرمان ودانشجوئی‌میپرداخت. دراین هنگام ازدانشسرا گواهینامه گرفت‌وچون تااندازه‌یی‌بهبود یافت بزنجان بازگشت‌ودراین‌شهرتاسال ۱۳۲۰ دبیری دبیرستان دختران را داشت وخودرا برای رفتن بدانشکدهٔ ادبیات آماده میساخت .

درشهریور ۱۳۲۰ هنگام دست اندازی نیروهای بیگانه بایران خانواده اوهم مانند خانواده‌های دیگرزنجانی‌خانه‌وپیشه‌خودرا بجای گذاشته‌به آبادیهای دور ونزدیك پناهنده شدند. این پراکندگی و راه پیمائی دور و دراز، گذشته از رنج بدنی روان مهین را سخت آزرده ساخت و برایش بی‌اندازه گران افتاد چه از آن پس بیماری

جانگداز سل پدیدار شده تب و سرفه براو دست یافت و هر روز رو بفزونی گذاشت .

بدینگونه درسال ۱۳۲۱ پزشکان دریافتند که دچار این بیماری شده و برای ده ماهی در آسایشگاه شاه آباد بستری گردید . پس از بیرون آمدن از آنجا هم بدرمان بیماری ترسناك خویش میپرداخت ولی روز بروز سخت تر و سستی وی افزون گشت تاسرانجام بامداد روز ۸ شهریور ۱۳۲۴ برابر ۲۱ رمضان ۱۳۶۳ درشهر زنجان برحمت ایزدی پیوست ودست اجل بااین مرگ نابهنگام، بوستان ادب را اندوهناك وجهان زنانرا ازداشتن چنین نونهال بارووری بی بهره ساخت .

مهین افزوده برزبان پارسی وزبان آذری زبانهای تازی وفرانسوی رامیدانست از هنرهای دستی به نقاشی و گلدوزی و دوزندگی دست داشت . از سبك كلاسیك پیروی میکرد وتا ۱۵۰۰ بیت شعردارد که بخشی از آن بصورت غزل و ترجیع بند است و بخش بیشتر سروده هایش کتاب منظوم (روباهنامه) است که بمناسبت پایان دهمین سال درگذشت او بسعی واهتمام آقای پرویز مستوفی لیسانسیه امروز دانشکدهٔ ادبیات بچاپ رسیده و این روباهنامه (ثعلبیه) از آن محمد باقر خاخالی مجتهد میباشد که چند بار در آذربایجان چاپ شده ومهین آنرا اززبان آذری بپارسی ترجمه وتنظیم کرده است.

پاره هایی از آن درپائین نوشته خواهد شد ولی پیش از آن برای نشان دادن چگونگی خوی و اندیشه ورفتار وپایه و مایه ادبی او توجه خوانندگان گرام را به بخشهائی ازنوشته های سخن سرای دانشمند امروز آقای دکتر نصرالله کاسمی استاد دانشگاه تهران و آقای پرویز مستوفی و بانو بهین دارائی خواهر توأم او درزبر جلب مینماید :

بانو بهین دارائی لیسانسیه و دبیرادبیات چنین نوشته است :

«... مهین دوران کودکی و گاهی تعطیلات تابستان خود را در دامن طبیعت مهربان قریه خیال انگیز بنارودواقع درکوهستانهای طارم علیا گذرانیده که هیچیك از دهکده های آنسامان باندازه بنارود از زیبائیها و شگفتیهای طبیعت برخوردار

نیست . صخره های رفیع ورنگارنگ ازسه طرف، چشم انداز وسیع مانند یك منظرهٔ بدیع جلوهٔ زرین سفید رود ازدور و خروش دائمی آن، ریزش آبشارهای بلند، آوای مرغ شب، ناله چوپان، چشمه‌های سرد، باغهای سرسبز، نسیم روحپرور، خیمه زدنهای ابرهای سحرگاهی دردره‌های پرپیچ وخم، ازهمه بالاتر مردم ساده، پیران صدسالهٔ این دهکده بتنهائی میتوانستند یادمنبع الهام شاعرانه برای آن دانش آموزجوان باشند. اینهمه منبع الهام طبیعی توأم باتربیت جدی و ادیبانه پدری بود که توانست مهین را از اوایل زندگیش دختری حساس وهشیار وشاعر ببار آورد وجود پاك او را مرکز عالیترین احساسات ومنشاء پاکترین عواطف انسانی سازد. سعادت مهین باشناختن پرویزبکمال خود رسید . ویرا بحدپرستش دوست میداشت ودراین اندیشه بودکه چگونه خواهد توانست خودرا خوشبخت و خانوادهٔ اورا از خود خورسند گرداند ولی افسوس که زندگی اوچون عمرگل کوتاه بود ...»

«... مهین نمونه کاملی از یك کدبانوی ایرانی بود غالباً لباس سفید وساده ای بتن داشت باآرایش زننده وهردم بشکلی ورنگی درآمدن بیزاربود و این تشبثات را نشانه کمبود کمال زن میدانست . بامردم عوام، زنان عادی وخدمتکار وکودکان و پیران وبیچارگان صمیمانه گرم میگرفت ساعتها بدرد دلشان گوش میکرد وازعواطف آنان الهام شاعرانه میگرفت . اصولا سخن گفتن عادی او یکسلسله استعارات و تمثیلات وتشبیهات شاعرانه و تعبیرات حکیمانه بود، حس علم‌اندوزی ودانش آموزی در او بحدی قوی بودکه در بحرانی ترین روزهای زندگی خود نیزکه در بوته تب میگداخت وازبدر وجودش هلالی بیش نمانده بود با اراده و پشتکار قابل ستایشی مشغول یادگرفتن وتحقیق و تتبع بود ..»

«در آخرین ماههای بیماری به ترجمه (روباهنامه) علاقه‌مند شد . بخوبی از عهده این مهم برآمد و توفیق یافت که قطره‌ای کوچك ولی پربها بدریای بیکران ادبیات ایران بیفزاید. ازلحاظ ارزش شعری و ادبی وروانی وسادگی وزیبائی درخور تمجید است بخصوص دراین‌دور وعصر که متأسفانه زبان فارسی ونظم ونثر آن اغلب

بدست بعض گویندگان که هدف اصلیشان پر کردن اوراق از تراقی و فروشی است دستخوش دست اندازی های ناگوار وتقلید های خام وزننده و ابتذال وانحطاط لفظ و معنی‌شده‌است این کتاب میتواند مایه خورسندی و امیدواری دوستداران زبان و ادبیات فارسی گردد ...»

آقای دکتر کاسمی چنین مینویسد :

«... کتاب حاضر روباهنامه که‌اثرطبع این بانوی شاعراست میتواند بهترین و گویا ترین نمودار این عقیده باشد که اگر دست مرگ میوه عمر او را از شاخ زندگانی نمیکند آینده ای بسیار روشن و بلند در پیش داشت که شاید بزودی و آسانی برای فردی دیگر ازطبقه او مقدور ومیسور نباشد. خانواده بانو مهین اغلب مردمی باذوق وخوش قریحه وصاحب سلیقه اند بخصوص پدرش مرحوم امیر خسرو دارائی زنجانی متخلص به (خسرو) شاعری است کثیرالشعر وتزاناکه داستانهای کلیله ودمنه را از ابتداء تاانتها بسال ۱۳۲۳ شمسی بشعر در آورده که بنام (شکرستان) بطبع رسیده‌ودختر ارجمند او نیز در دیباچه کتاب، زحمات پدررا طی مثنوی شیرینی ستائیده است . خوشبختی این بانو و سعادت پدرش در این است که آقای پرویز مستوفی حقوق همسر نوجوان درگذشته خود و پدر او را بواجبی گذارده و باذوق سرشار ادبی‌وهمت بلند قابل ستایش بطبع و نشرهردو اثر بذل جهد نموده و در حقیقت روح پرفتوح دخترو‌پدر هردورا بحسن خدمت خود شادکرده است ..»

آقای پرویز مستوفی درباره افکاروعقاید نامزد خود نیز اینگونه نوشته‌است:

«... مهین بااینکه قلبی رئوف داشت و ازرنج و بدبختی دیگران متأثرمیشد درزندگی شخصی بابردباری وخونسردی کم نظیری مصائب را تحمل میکرد ومراهم بصبرواستقامت دعوت میکرد این خونسردی وشجاعت، ایمان راسخ او بخداوند و تسلیم دربرابر مقدرات الهی بود . روحیه عرفانی داشت دنیا را بچشم یک گذرگاه برای تصفیه و تکامل روح مینگریست ومعتقد بود که زندگی حقیقی پس از مرگ

جسم آغاز میشود . بهمین دلیل همواره کوشا بود تاصفای روح خودرا حفظ کند . دراین باره مطالبی میگفت ومینوشت که ازدختری بسن اوعجیب مینمود. مهین ، میهن خود را صمیمانه دوست داشت واین معنی درقطعهٔ (مهرمیهن) او بخوبی نمایان است. زندگی روستائی را بزندگی شهری ترجیح میدادوهمواره آرزومند بودکه دردامان طبیعت بسر برد وبخصوص نسبت بزادگاه خوه (بنارود) علاقه فراوان داشت وزیبائی های گوناگون راکه دست طبیعت درآن دامنه خرّم و سر سبز فراهم آورده است ستایش میکرد . درمیان دیوانهای شاعران نامدار بیش ازهمه بآثار سخنوران نامی ایران سعدی وحافظ علاقه داشت وازمتاخران بآثارادیب الممالك فراهانی وبانوپروین اعتصامی بیشترمانوس بودوازشاعران ونویسندگان اروپائی آثار ویکتوهوگو ولامارتین وگوته را بیشتر مطالعه میکرد . »

«مهین بنقاشی علاقه فراوان ابرازمیداشت بااینکه جزدرمدرسه نقاشی نیاموخته بود قسمتی از اوقات فراغت خودرا صرف این هنر میکرد وچند تابلو سیاه قلم نیز از اوباقیست . بزبان عربی بخوبی آشنا بود بخواندن کتابهای ادبی و اشعار عربی بخصوص مطالعه داستانهای تاریخی جرجی زیدان رغبت بسیار داشت ـ از سیاست سخت بیزار بودو اعتقاد داشت که سیاست و بازیهای سیاسی صفای روح رازائل میکند طبع شعر را ازپدر خودکه درشعرمرتبه ای بلند داشت بارث برد و بجز کتاب روباه‌نامه آثار دیگری نیز از او باقیست که از چند قطعه و غزل و ترجیع بند تشکیل میگردد . . . » اینك نمونه هائی از آنها در زیر نوشته میشود :

راز خوشبختی

هر آنچه نعمت اندر زندگی هست — به یکجا کی دهد بر آدمی دست

و یا ما را دل پر آزار و سر کش — کجا بایك دو یاچندش شودخوش

کسی کش دل اسیرحرص و آزاست — هزارش گررسد. بازش نیاز است

گدا را هست آز پادشاهی — وگر شه شد چو فرعونش خدائی

چو انسانست براین خوگرفتار — بجاه و مال ، خوشبختش مپندار

که خوشبختی اگرهم دستش آید — دلی خوش بایدش، تاخوش نماید

چه جوئی بخت را درنعمت و ناز — که درخرسندی دل ، یابیش باز

چو برمقسوم خود دلشاد باشی — عروس بخت را داماد باشی

مهر میهن

ندانم چیست سر مهر میهن — که باجان بستگی دارد نه باتن

بسا دور از وطن بهر کسانی — فراهم میشود خوش زندگانی

ولی هرگز نمیسازد فراموش — زدل یاد وطن باعشرت ونوش

بود لیکن چو دل آگاه و دانا — نجوید میهنش را روی دنیا

بجز راه خدا راهی نپوید — نشان میهن اصلی نجوید

بداند درجهان چون میهمان است — وطن بیشك بغیرازاین‌جهان است

وطن نی مصر باشد نی خراسان — وطن را نیست شرح نام آسان

زمین‌چون کشتی‌وماچون مسافر — بدریای فلك هستیم سائر

ز شهر نیستی ، آیندگانیم — دیار بی نشانی را روانیم

نمیدانیم نام مبداء خوش — وزاینسو مقصدی مجهول درپیش

همانجا را، کز آنجا آمدستیم — بیاد میهن خود میپرستیم

فقط زین مبداء و مقصود بی نام — پیمبر یك نشانه‌کرده اعلام

که ما ازجانب پروردگاریم — همان بر درگه او رهسپاریم

خوش آنروزیکه این قید موقت — بسر برده شویم آزاد و راحت

بسوی مقصد خود راه یابیم — بشوق درگهش با سر شتابیم

جهان از بهرما مهمانسرائی است — که‌هر کس‌رادر آن‌چندی بقائیست

چو دروان بقا پایان پذیرد — بباید راه خود را باز گیرد

نمیباشد جهان جز یك گذرگاه — خوشا آنراکه این‌راه است‌کوتاه

خوش زبانی

زبانت گر دهد برمردم ، آزار — شوند از دیدن روی تو بیزار

وگر شیرین زبان و بذله گوئی پذیرندت بمهر و تازه روئی
بروی دشمن خودگر بخندی زبان تلخ گویش را به بندی
وگر بادوستانت تلخ گوئی دهند آخر نشانت تلخ روئی
مثل باشد زبان نرم گفتار بلطف ازلانه بیرون آور دمار
زنیك وبد هرآنچه برسر آید هم از سرچشمه گفتار زاید
زبان هرصبح، ازسر پرسد احوال دهد پاسخ خوشم ، گر توشوی لال

زمینه تبهکاری

بسا جرم و تبهکاری و پستی شود ناشی زفقر و تنگدستی
هزاران جانی و دزد و تبهکار که ازسختی بدان ره رفته ناچار
نباشد درجهان شیرین ترازجان نگرددکس زجانش سیر آسان
بود هرزنده ای در روی دنیا برای حفظ جان خویش کوشا
کند درماندگی جانرا خروشان وزآن خیزدخلاف وجرم وطغیان
چو درجان گشت رنج ودردانبوه شود دل مفتخر از سوز واندوه
مل سوزنده را باشد شراری که گردد شعله ور ، بی اختیاری

عذاب وجدان

خوش آنك آلودهٔ جرم و گنه نیست دلش ترسان ز فرجام سیه نیست
کسی کش لوح دل ازجرم پاك است زدلپاکی جبینش تابناك است
به دلها کردگار پرورنده نهفته داوری کیفر دهنده
بود این دادرس را نام وجدان به نیکی و بدی ما را نگهبان
نهاده در حریم نفس کرسی از او دایم نماید بازپرسی
اگر بیند خلل اندر حسابش دهد پیوسته آزار و عذابش
ولی چون پاك دیدش از گناهان کند ارزانیش آسایش جان
اگر در دادگاه اندرونت بود پرونده پاك ازچند و چونت
شود آسوده جانت پیش وجدان چه نعمت بهتر از آسایش جان

برای کیفر نفس تبهکار
هراس دل عذابی هست دشوار
چه لازم حکم دیوان جزایش
و یا بادافره دیگر سرایش
بوجدان خود، اورا کشمکشهاست
کزان دائم دلش در شوروغوغاست
روانش هردم از بیم است رنجه
دهد وجدان خود او را شکنجه
جزای دادگاهش رنج آنی‌ست
هراس دل عذابی جاودانیست

جوانی

جوانی ، نوبهار زندگی دان
زمان شادی و فرخندگی دان
سرورودلخوشی گرهست دردهر
ببرنائی توان بردن ازآن بهر
زهی برآن سبکروحی وچستی
نشاط و تازگی و تندرستی
بدل پیوند شادیها نشاندن
امید وآرزوها پروراندن
جوانی اختری باشد درخشان
ببرج زندگی یکچند تابان
سپهر دل از آن پرنور باشد
پس از آن دیدهٔ دل کور باشد
زلذتها دگر طرفی نبندد
بروی شادمانیها نخندد

انتقاد برفتارزنان

بسازن راکه سوءرسم و رفتار
نماید برسیه بختی گرفتار
بود در خانه ، تاهمصحبت شو
نشیند بی نشاط و تند و اخمو
چو یك بیگانه از در بازآید
سرشوخی ولطف و ناز آید
دهد زینت بروی‌وموی خودزود
که باید پیش مهمان پاکرو بود
لباس مندرس پوشد بمنزل
که چرکین میشود بیننده را دل
نبیند تا بود در توی خانه
رخش‌صابون وموبش روی شانه
چوپیش آید یکی‌مهمانی وسور
بیاراید خودش را شاد و مسرور
زهی آرایش بی ارزو مقدار
که میباشد برای کوی و بازار
خودآرائی‌زنانراگرچه‌نیکوست
بهین زینت، ولیکن عفت اوست

خوشا آن سرخی اندر روی زنها / که از شرم و حیا گردد هویدا
اگر زن صاحب روی نکویست / رخ نیکوی او از آن شویست
نه زن بگرفته شوهر رایگانی / که بستانده بنقد مهربانی
اگر زن آبروی خود تبه کرد / همانا ارتکاب دو گنه کرد
یکی از راه عفت دور گشتن / ز درگاه خدا منفور گشتن
دوم بر سر نیاوردن امانت / نمودن همسر خود را خیانت
خدا زن را نکو چهر آفریده / دلش را منبع مهر آفریده
که چون شد خسته مرد از نیش آلام / بنوش مهر شیرین سازدش کام
چو زن را تند خوئی گشت پیشه / زند بر بیخ انس و مهر تیشه
بدین رفتار و خوی نفرت آور / مدامش ادعا باشد که شوهر
کشد با خنده روئی مهر و نازش / برقص آید بهر آهنك سازش
ولی شوهر چو از زن گشت دلگیر / دل هر دو شود از زندگی سیر
چو مهر و یکدلی برد از میان رخت / بباید هر دو را نامید بدبخت

زن خوب

زن خوب ای پسر آرام جانست / وگر بد شد بلای خانمانست
زن شایسته و صاحب فضیلت / بود دارندهٔ این چار خصلت:
نخستین با وفا و پاکدامن / که میباشد بهین آرایش زن
دوم خصلت برای او کمالست / کمال زن مقدم بر جمالست
سوم خوشروی بایست و خلیقه / چهارم خانه دار و با سلیقه
اگر شد حسن با این چار مقدور / در آنصورت شود نور علی نور
وگر هم بود ناز و عشوه با آن / شود آنکه بهای او دو چندان
خوش آنکو یار بانوئی چنین است / که با حور بهشتی همنشین است
وگر دارد زنی زشت و ترشروی / گره از تلخیش دائم بر ابروی
بحالش زار باید اشك و ماتم / که محشور است با دیو جهنم

ز دست بانوی بد خوی فریاد مسلمان نشنود کافر نبیناد

کین هوو

زناشوئی صفای زندگا نیست اساسش گر بعشق و مهربا نیست
وگر از مهر و الفت دور باشد همانا وصله‌ای ناجور باشد
دو زن را مرد چون آرد بکابین بخیزد از میانه فتنه و کین
کسی را کی بود ممکن بیکبار بیکدل داشتن جای دو دلدار
کجا گردد صفا و پاکی دل میان دو رقیب عشق حاصل؟
حسادت در مقام دوستداری نباشد در طبایع اختیاری
بویژه نوع زن را در محبت رقابت میشود ظاهر بشدت
هوو را با هوو اخلاص و الفت بود خارج ز قانون طبیعت
از اینرو چیره گردد تیره روزی بدنبال نفاق و کینه توزی

مهین سکندری

ابیات زیر نیز از این دوشیزه در نامه هفتگی سپید وسیاه چاپ تهران خوانده شد . امید آنکه در چاپ دوم آثار بیشتری با سرگذشت و عکس او نوشته شود :

بیتابی دل

نمیآید بچشم خسته‌ام خواب دلم از درد عشقش گشته بیتاب
ندارم یار و همرازی ببالین نمیخندد بـرویم غیر مهتاب

بیخبری

دلی از فرط غم بیتاب دارم میان دیـده خون و آب دارم
از آن نامهربان امشب خبر نیست دو چشمی خسته و بیخواب دارم

درد هجران

کسی حال دل زارم نداند زبـان روح بیمـارم نـداند
ز هجرش گشته‌ام بیمارومسکین غم و درد مرا یارم نداند

تمنای وصل

بیا ای بیوفا با من وفا کن دلم را از غم دنیا رها کن
در آغوشت مرا بفشار یکشب به آب وصل ، دردم را دوا کن



مینا امامی

مینا امامی

دوشیزه مینا امامی بیست سال‌پیش درشیرازبدنیاآمده پدرش ملکدارومادرش گویندهٔ خوش قریحه‌ایست. ازهمان سالهای کودکی ذوقی را که با او باینجهان آمده بود مادرش پرورش داد و میتوانگفت که وی نخستین و بهترین مشوق دختر خود در این راه بوده است.

مینا دبیرستانهای‌مهر آئین شیرازو نوربخش تهران را پیموده ، اینك‌درسال‌اول دانشکدهٔ ادبیات رشته زبان بیگانه را فرا میگیرد. زبانهای‌بیگانه‌ایرا که بررسی میکند انگلیسی و آلمانی است. در سراسر دوران تحصیل ازتشویقهای مـدیران و دبیران خود برخوردار بوده ، تنها چیزی راکه فراموش نمیکند امتیازاتی است که‌در درازنای سالهای دبیرستان برای اوقائل گردیده‌اند.

بسیاری ازسروده‌هایش را درلحظاتی که از آنها واصولاازشاعری بیزاری‌داشته از میان برده و اکنون بیش از نهصد بیت شعر ندارد واندکی از آنها در جرائد چاپ گردیده است. هنوز این آثار خود را بصورت دیوان منتشر نکرده وچنین اندیشه‌ای ندارد. از زبان الیزابت براونینك شاعرهٔ حساس و توانای انگلیسی گوید: (مجبور نیستم گوهر دلم را بسود عاشقان جهان ببازار بیاورم . . .) در بازار ما تنها کالای بی ارزش گوهر دلهاست.

مینا بتحول نوینی که درشعر وادبیات ما رویداده امیدوار است وعقیده دارد که دراینجهان نوبرای پدیدآوردن ترانه‌های شورانگیز،مصالح ساده تروزیباتری در دسترس ماگذاشته شده است. حصاری فروریخته شده وشعرازمحیط محدودوخفقان آوری که داشت رهائی یافته است.

مینا بازمیگوید : دراین فضای باز و آزاد اندیشه ما هرچه بخواهد اوج بگیرد وسرانجام بهدف ونقطه نهائی خود برسد . در این نقطـه استکه ما آن تـوانائی و نیروی شگرف را خواهیم داشت که هرچه را احساس کنیم بـر زبان آوریم . این آرزوئیست که شکسته شدن قالب قافیه‌ها آنرا تا اندازه‌ای برای من شیرین میکند چون همیشه ازاینکه مقدار کافی واژه و آزادی کامل برای ترکیب آنها بمنظورابراز محسوسات یعنی آنچه را که احساس کرده‌ام نداشته‌ام رنج برده‌ام! .

آرزوی دیگری که گمـان میکنم همه زنان ایران در آن با من سهیم باشند بالاتر رفتن سطح اندیشه وفهـم عمومی و بالنتیجه پاره شدن زنجیـر ها و بند های ابلهانه‌ایست که قرنهـاست بدست و پای ما پیچیده شده و در روزگاریکه همه زنان آزادجهان خودرا ازفشارآنها رهانیده‌اند هنوزروح زنان ایرانی را میفشاردوحاصل این فشار نـارضایتی وعصیانی است که در نهاد همه زنان ایران ریشه دوانیده و هر آن اندیشه و آرزوی فرار از این محیط را بآنان تزریق میکند . . آرزوی گسستن این زنجیرها آنهم در اجتماع ما آرزوی کوچکی نیست . . اینك هرقدر روح زنی وارسته تر وهدفش از ابتذالات زندگی اجتماعـی ما دورتر باشد این امید در قلبش سرکش‌تر و آزار دهنده ترخواهد بود .

مینا ازهنر نقاشی وموسیقی نیزبهره مند است ولی گویا هیچکدام هنوز روح بلند پروازویراقانع ننموده خوداو گوید شاید باین‌دلیل که همه آنها مانندخوشبختیهای زندگی من ناتمام مانده‌اند . .

اینك چندنمونه ازسروده‌های یأس آمیزوحزن‌انگیزاو:

غروب غم‌انگیز یك آفتاب

امشب دراین‌سیاهی وحشت فشان وژرف اندوه و اضطراب امانم بریده است

دردی امید سوز چون آتشی مذاب بچشمم دویده است



آه ایشب سیه . شب سوزان دردیار ظلمت بریز در دل این چشم بی نصیب

بگذار گم شود یك لحظه‌درسیاهیت این درد بی شکیب



امشب حیات من گرو مرگ آرزوست . . بگذار صبح آید و (فردا) رسد ز دور
فردای هولناك فردا که آفتاب ، مرا میبرد بگور



فردا که آفتـاب شما با هزار رنگ نقش امید بر در و دیوار میکشد
خورشیددیگری دامان ازاین دیار محن بارمیکشد.



فردا درون شهر ، یکی گم شود ولی درپیش‌چشم من همه‌خالی است وسرد ..
ای بوم سرنوشت کمتر بریزدر دلم این ضجه‌های درد!



ای زندگی، بچهرهٔ خود بازجلوه بخش! آه ای عجوزه! باز فریبم بده .. فریب..
با یك فریب تلخ سر کوب درون دل و جانم این لهیب ! . .



خورشید تابناك من آرام و با شکوه دور از من یلا زده . . . خاموش میشود.
وین داغ آخرین ایشب بگو . . بگو که فراموش میشود .؟..

تهران - تیرماه ۱۳۳٤

کاروان آرزو . . .

. در گورستان دل

امشب ای کاروان طرب ریز این غم آلود صحرا چه پوئی ؟
خسته‌جان، مأ منی گرم‌ودلخواه در دل این بیابان چه جوئی ؟ . .



کـاروان طربناك امید ! از چه زینجا گذارت فتاده است ؟
راه گم کرده ، بیراهه آئی یا بجائیت کس ره‌نداده است ؟

☆☆☆

گفتی (میرزیاد) از اینجا چو میروی — قلب مرا که بیتو پریش است و داغدار
بایاد من بمان که بمانم برای تو . . . — ناگاه زدم بخنده که. میخواهمت چکار؟

☆ ☆ ☆

گفتی زچرخ خیره سر فتنه جو بترس — آری بترس و اشك مرا بی بها مریز
او انتقام میکشدت آه ، انتقام ! — خندیدم از ته دل وپرسیدم از چه‌چیز؟

☆ ☆ ☆

گفتی . زناسپاسی و آزارو خودسری — ازخنده‌های بیخودوبیجات: ازچه‌چیز؟
عشقی محال از توکشد ، انتقام من — آنروز اشك در غم یك بیوفا بریز !

پس‌ازدوسال

دوچشم گهر فشانده‌ات باز
امشب شده غرق دیدهٔ من
بعد از دوسه سال قهروسیان
آن چشم زیاد رفته ریزد
آتش به دل رمیده من

☆ . ☆

رخسار پریده رنگت آنروز
درتاب و تب نیاز میسوخت
چشم تو در آن غروب غمناك
همرنگ شراب ومست اندوه
درشعله‌اشک و رازمیسوخت

. ☆ .

در شکوه زبیوفائی و رنج
درچشم و دل تو حرفها بود

پیمان شکنی نداشت باور
آنهم زدل کسی که در شهر
معنـای مجسم وفا بود

*

توفان زده بود و آتش افروز
آن لحظه نگاه بی شکیبت
در اشك فشردهٔ تو دیدم
رنگ دگر و غمی دگر داشت
چشمـان سیاه پرفـریبت

*

درخاطرهٔ گذشته ای دور
دیدم دل تنگ بی گناهی
این سینه غم پرست من بود
کزعشق تو بیقرار میسوخت
درخلوت خویش دیر گاهی

*

مجنون تو بد ، ولی که اکنون
آرام گـرفته در برمن
ای عشق زیاد رفته ـ آری :
ازنام تو بود اگر شبی بود
آتش به کتاب و دفتر من

*

درسوز وگداز ، غم ندیدم
یکروز زعشق خود تنم را

ازکوی تو مست برکشیدم
روزیکه چنان گرفته بودی
بادست نیاز دامنم را

☆☆☆

بگذار کنون زدل بشوید
یاد تو سرشک دیدهٔ من
بغد ازدوسه سال قهروتسبان
ای‌چشم‌سیه : دگرچه‌خواهی:
از قلب بخون تپیدهٔ من !

مینو امانی

از این سخنور جوان آثاری در نامه هفتگی سپید وسیاه چاپ تهران دیده شد که دراین دفتر نوشته گردید . امید است برای چاپ دوم سروده های بیشتری باسر ـ گذشت وعکس او بچاپ رسد :

جدائی

باغروری خیال پرور و گرم　　بانگاهی عمیق و نافـذ و سرد
گفت بامن هرآنچه باید گفت　　کرد بامن هرآنچه باید کرد !

✿✿✿

«برگ زردی میان ما افتاد»　　تانگاهش بچشم من یخ بست
گفت بااین نگاه درد آلود　　باید از من دگر بشوئی دست!

✿✿✿

پنجه کینه جوی سهوو خطاست　　میفشارد چنـان گریبانـم
لیکن از این گناه خود کرده　　مست و مغرور و شاد و خندانم

✿✿✿

میگریزم چو دختری کولی　　ازنگاه دوچشم افسون ریز
میخرامم بـوادی حـرمان　　میسرایم ترانه ای غم خیز

✿✿✿

میسرایـم تـرانـه هـجران　　نیست چون عشق شاعران جاوید
میدوم همچو تشنه ای بیتاب　　بافریب سراب عشق و امید

تشنه ام تشنه نگاهی گرم   تشنه جامهای عشق و جنون
ساقیا می بده می گلرنگ   تامگر وارهم ز سوز درون

تلخ

شب شد و انوار ماهتاب خزان   نقره میپاشد به دامان زمین
بازهم سوزنده آهی سرکشد   ازدرون سینه‌ای سرد و غمین



باد رؤیا رنگ، عشقی دیریاب   میگریزد از دل پژمرده ام
جلوه های روشن صبح امید   مینوازد خاطر افسرده ام



میشکوفد از نگاهی رازگو   غنچه های آرزو بار خیال
آشنائی میدهد باروح من   گاه شادی وگهی رنج و ملال



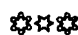
چون دوچشم خونفشان لبریز شد   درکشم پیمانهٔ صبر و شکیب
ازوجودم رخت بربست وگریخت   سازگاری بادوصد مکر و فریب



خردشد باپنجه خونریز من   پیکرعشقی که در دل خفته بود
کردمش ازدل برون و کشتمش   باغم او خاطرم آشفته بود



بردلم دیگر بیاد هیچ کس   نیست رقصان شعله افسوس و آه
دیده‌ام در انتظار یک پیام   لحظه‌ها دیگرنمی خشکد براه



پیش قلب من دگر ناآشناست   شعله سوزان راز عشق او
عاقبت یخ بست برلبهای من   قصه پرسوز و ساز عشق او

سفر تلخ

خاکسترسردی شده ام برکف مجمر   ازمن‌دگر آن گرمی دیرینه مجوئید

شد کهنه بسی قصه رؤیائی معشوق   با من سخن از عشق و وفا هیچ نگوئید



امشب ای آرزو، رهگذارت   قلب تنهای حسرت نصیبی است
اینکه امشب چراغ ره تست   اشک خونین دل ناشکیبی است.



چون یکی دشت تاریك اینجاست   سینه دختر نو جوانی . . . .
دختری کز جوانی بجز نام   در سرا پا ندارد نشانی . . .



در دل تیرهٔ این بیابان   شعلـه‌ات روشنائـی ندارد
زانکه این مرده دل‌دیر گاهیست   با امیـد آشنائـی ندارد . . .



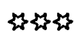
سایه های سیاهی که امشب   در رهت بیقرار و پریشند
روحی از آرزوهای مدفون   گردی از کاروانهای پیشند .



گور هائی است متروك و بی نام   اندرین جا که پا میگذاری
پای بر عشق ها ، آرزوها   برسرمرده ها ، میگذاری . . .



وای برگرد برگرد، ازین راه   ترسم امشب به بن بست مانی
دور ؛ دور از دل ناخوش من   نیست اینجا برایت مکانی . .



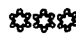
کاروانی عنانت به پیچان   زین سرای غم افزا گذر کن
باربر گیر و بگذر از این راه   روشن از خود سرائی دگر کن .

هرگزاینجانمان ، آه . . هرگز . !

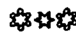
تهران بهمن ۳۳

نفرین

عمری گذشت زانشب واین باراول است　　کاینگونه میتپید دل من در فراق تو
ای قلب با وفای بلاکش که بار ها　　خندیده‌ام به عشق تو و اشتیاق تـو



امشب بیادم آمده آن خنده های شوم　　کز سرخوشی بلطف و صفای تو میزدم
مسحور جلوه های فریبای زندگی　　با خنده پشت پا بـوفای تـو میزدم



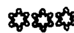
گفتی مرو که در غمت ازدست میروم　　آری مرو که جان مرا با تو الفتی است
ازدست خنده‌هات دوچشمم پراشك شد　　گفتم مگر بشهرشما هم محبتی است ؟



ساکت شو، برای تو حرفی نمانده بود　　تا شکوه‌ای کند ز دل بد گمان من
آهسته خواستم بروم از کـنار تو　　تا گم شود (بقول تو) زینجانشان من



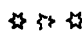
کو، هم سخنی تا که گشاید گره از کار　　یك لحظه برش خرّم و دلشاد نشینم
کوهم نفسی تا که در آغوش وی ازشوق　　پیمانه امید پراز نوش به بینم



ای وای ز تقدیرفسونکارمن ای‌وای　　کاینسان ، کشدم برسر بیراهه حرمان
ای وای زتنهائی و آشفته خیالی　　ای‌وای ازین خاطرهٔ گنگ و پریشان



هرچند که ره یافته ام بردل گرمش　　هرچند که میجویدم آن دیدهٔ پرراز
هرچند که لبخند برویم زند آن لب　　هرچند که شد از کف من دامن صدناز



افسوس که پژمرد گل عشق من آخر　　افسوس که نشنید دمی نالهٔ زارم
افسوس که سودای دیار دگری هست　　او را بسر و میرود آخر ز کنارم

تهران ــ اردیبهشت ۳٤

مینو میر قنبری

ازمینوی قنبری دو بخش سرودهٔ زیر درنامه هفتگی سپید و سیاه چاپ تهران خوانده شد که بمناسبت زیبائی وروانی آن درتذکره آورده شد تادر آیندهٔ نزدیك سرفرصت آثار بیشتری ازاو باعکس وشرح حال کافی درچاپ دوم نوشته آید :

چاره ...

گذارم سر بروی زانوی خود — بجز این راه درمانی دگر نیست
به قلب پرامیدم عشق افسرد — مراجز رنج و حرمانی ببر نیست
بیادکوی او ، نالم زحسرت — چو درکویش دگرماراگذر نیست
دریغ از عشق نافرجام (مینو) — بقلب سنگ او دیگر اثر نیست
کنون از خواب رؤیا فارغم من — به قلبش از تمنایم شرر نیست
دلی پرحسرت و اندوه دارم — زشور و شادیم دیگرخبر نیست

گذارم سر بروی زانوی خود
بجز این راه‌درمانی دگر نیست

درمان

ندانی دل گروگان تو دارم — ندانی درد هجران تو دارم
ندانی دردلم‌زخمی است جانسوز — ولی امید درمان تو دارم

نسائی

از روی نوشتهٔ تذکرهٔ جواهرالعجائب ، نسائی نامش فخرالنساء خراسانی و زادگاهش نساء است ازاینروتخلص خودرا(نسائی)گذاشته ونمونهای هم ازسرودههای ویرا شاهد آورده است. تذکرهٔ مرآت الخیال اورا ازنساء رود خراسان و اولاد سادات خراسانی دانسته و نوشته استکه سخن سرایان همزمانش ویرا زنی بلند اندیشه شناخته اند و این مطلع را ازاو نمونه آوردهاستکه:

گوئی همه چیزدارم ازمال و منال		آری همه هست ،آنچه میباید نیست

اینك چامهای بایك بیتازاوکه درجواهرالعجائب درجشدهاستدرزیرنوشتهمیشود:

شادم اگر دلم از تو بیغم نمیشود		باری غم تو از دل من کم نمیشود
مرهم میار بهر دوای من ای طبیب		کین درد عشق باشد و مرهم نمیشود
. . . .		از بهر سجده قامت من خم نمیشود
داغی نهاد بردلم آن بیوفاکه عمر		بگذشت و دردمندی آنکم نمیشود
سازد بداغ هجر (نسائی) خاکسار		چون خاطرش بوصل تو خرّم نمیشود

. ✲ .

عاشقی برقامت ابروکمندی کرده ام		باهمه پستی تمنای بلندیکرده ام

تذکرهٔ عرفات بیتزیررا ازاو نقلکرده و ویرا بزمان پیش از سدهٔ دهم هجری دانسته است :

مه جمال تو و آفتاب هردو یکیست		خط عذارتوومشك نابهردویکیست



نورالهدی منگنه

نور الهدی

بانو نورالهدای منگنه که از زنان دانشور و هنرمند امروز است بسال ۱۲۸۲ هجری درشهرتهران متولد شده و اینك ۵۲ سال دارد این بانوی ارجمند از خانواده محترمی است پدرش شادروان میرزاعلی ملقب به مشیردفتر،مستوفی‌اول دیوان‌اعلی‌و محاسب کل خزانه درزمان مظفرالدینشاه و دارای معلومات عربیه و ادبیه وخطوط متنوعه‌وریاضیات‌وحسابداری‌بوده‌است.پدربزرگ‌اوهم‌شادروان‌میرزامحمدحسین‌منگنه سر رشته دار کل زمان ناصرالدینشاه ومورد اعتماد و احترام آن پادشاه‌بوده است. مادرش نیزرخساره ملقب بمهرالدوله واو هم بجای خود بانوئی مجلله و هنرمند واز معلومات قدیمه وهنرهای دستی بهره‌داشته‌است.

نورالهدای منگنه‌بانوئی است که باداشتن تحصیلات قدیمه، تخصص در رشته روانشناسی کودك از دانشگاه بیروت معلوماتی در حدود لیسانس دارد وبزبانهای فرانسه وانگلیسی وتازی‌آشناست در نقاط شمالی و جنوبی ایران گردش کرده و گذشته ازسیر وسیاحت داخله ایران بکشور های خارجه نیزرفته ، بغداد و بیروت و بیشترشهرهای اروپا رادیده‌است.

بانو منگنه فعلا دو برادر بازنشسته و یك خواهر متأهل دارد مشارالیها در طول زندگانی خود سوانح بسیاری ازمحرومیت ها وشکستهای ناگواردیده‌که بیان آنها دور ازگنجایش این سرگذشت است که از جملهٔ آنها مرگ سه برادر او در روزگار جوانی وسر پرستی فرزندان یکی ازآنان است که هنوز عهده‌دارمیباشد. دیگربشوهر رفتن اودرسن سیزده سالگی و همسری با پیر مردی توانگر مستبد و متکبربوده که تناسب نداشته وبزحمت‌توانسته‌است پس‌از زمان کوتاهی از او طلاق گیرد وهمچنان دوشیزه ومجردمانده، پس ازجدائی ازآنمرد دیگر شوهرنکرده به

بیروت رفته در آنجا به تحصیل پرداخته پس از بازگشت بایران خانه داری و کارهای هنری، نویسندگی و خدمت بجامعه را پیشه خود ساخته است. این بانوی روشندل و آزادیخواه و پرکار از پایه گزاران جمعیت نسوان وطنخواه است و الحق درراه تنویر افکار و هدایت وارشاد زنان و بسط فرهنگ کوششها وفداکاری ها نموده ونیز در کانون بانوان همکاری داشته وموفق بانجام کارهای هنری نمایانی گشته است وازاین حیث براستی حق بزرگی بر گردن جامعه بویژه طبقه نسوان دارد. برای افاضه بیشتر و مزید خدمت بتازگی امتیاز مجله (بی بی) را گرفته وبر آنست که با روش نو وزیبائی آنرا ماهانه وار چاپ کند.

در عفو لذتیست که در انتقام نیست تحریر شد

نمونه خط درشت بانو نورالهدی

خانم منگنه هنرهای دیگری مانند نویسندگی، موسیقی، نقاشی، هنرهای زیبا، خط خوش ریز ودرشت، داستان نویسی، شیرینی پزی غیراز شاعری دارد بویژه تابلوهائی چند ازابریشم دوزی دارند که زبردستی وذوق هنری ایشان رابخوبی میرساند. اینک برای بررسی ومزید استفاده خوانندگان دو گراور از تابلوهای ابریشم دوزی ونیز دو گراور ازخط ریز و درشت این بانوی ارجمند دراینجا بچاپ میرسد

نمونه خط شکسته

درباره اینکه چه سبکی را پیروی میکند پاسخ او این بود که پیشه وذوق من نویسندگی یا بعبارت دیگر نثر نویسی است. اگر گاهی شعری گفته‌ام برسبیل تفنن وطبع آزمائی بوده بادرنظر گرفتن این اصل از سبك کلاسیك پیروی کرده و البته



یکی از تابلوهای ابریشم دوزی بانو نورالهدی

ادامه آنرابا تحوّلاتی‌که موجب تکمیل و انطباق آن بامقتضیات زمان بوده باشد موافقت دارد.

آمال و آرزوهای ادبی واجتماعی او: ترقی وتکمیل و ترویج ادبیات فارسی، تعمیم علم و هنر، ترویج فضلیت ، پیشرفت زندگی اجتماعی زنان، آنچنانکه با زنان کشورهای مترقی همدوش شده‌از پرتووجودزنان تربیت شد : نسل پرورش یافته یعنی برومندی برای جامعه فراهم گردد .

بانو منگنه بواسطه نداشتن کار اداری، امتیازات وتشویق های اداری نداشته‌ولی بواسطه سخنرانیهای سودمند وانتشار مقالات مفید اودرمحافل‌وجراید، تشویق‌هائی از او شده است که از جمله اهداء یك جلدکتاب آثار ایران ازطرف سازمان پرورش افکار وتقدیر نامه ای بشماره ٥٦ در تاریخ ۱۳۱۹/۲/۱۱ خورشیدی بایشان بوده‌است .

بانو منگنه افزوده برمقالات منتشره درجرائد ومجلات از۳۲سال پیش‌تاکنون چهارجلدکتاب: (دوست شما) دردوجلد ـ راه آموز خانواده دریك جلد ـ آداب معاشرت‌وتدبیرمنزل‌دریك‌جلد نوشته‌واین‌تالیفات که‌بقطع‌بزرگ‌ومفصل‌چاپ ومنتشر شده‌بسیارنفیس وزیباست ودرعین‌حال تازه ومبتکرانه‌میباشد. مطالب سودمندی‌دارد که باانشاء شیرین وروانی نگارش یافته ، حکایت از احاطه و تبحر مشارالیها در رشته روانشناسی کودك‌وذوق نویسندگی، اطلاعات اجتماعی‌وادبی، امورخانه داری و خانواده مینماید که برهمه‌خانواده های علاقه‌مندبپرورش فرزندان و ترقی‌جامعه فرض است که این کتابهای تربیتی سودمند را بررسی کرده راهنمائیها وسخنان زیبندهٔ آنها را آویزهٔ گوش ساخته ، دستورهای هرکدام را بکار بندندبویژه که برای‌استفادهٔ همگان بهای آنها را نیزارزان گذاشته است .

آقای دکتر رضا زادهٔ شفق استاد ارجمند دانشگاه دیباچه ای برکتاب دوست شما نوشته است ودرضمن شرح وبسط هائی راجع بخوبی این کتاب ومعرفی نویسنده اش میدهد :

« ... خدا را شکر معدودی دراین‌کشور هستند که درتهیه خواندنیهای مقبول

و مطبوع ومطابق آمال دینی وملی مصالح اجتماعی همت گماشته اند و ازاینراه الحق
خدمتی بسزا نسبت بکشور وملت انجام داده اند . یکی از اینگونه اشخاص مؤلف
کتاب حاضر یعنی خانم محترم نورالهدای منگنه هستند بعض نوشته های ایشان الحق



یکی دیگر از تابلوهای ابریشم دوزی بانو نورالهدی

نورهدایتی است که فرا راه جوانان ماپرتوافکنده است. این خانم دانشمندسالهاست
که بایك هدف عالی ومنظور شریف درراه فرهنگ کشورماقدم میزنندازراه سخنرانی،

تلقین مقالات و کتب اذهان ... یك را روشنائی میبخشد وچراغ رستگاری را برسر-
رستگاری اطفال بیگناه ما که دیوهای جنایتکار برای انحراف روح آنان درکمین
نشسته اند گرفته وراهنمائی میکنند.»

همچنین آقای حبیب یغمائی مدیر مجله یغما و سخنور نامدار امروز
در مقدمه کتاب راه آموز خانواده نوشته است که: «... خانم نورالهدای منگنه
درتألیف وتدوین وانتشاراین کتاب حق مادری را درراهنمائی مادران وفرزندان کشور
ادا کرده و از بیان اصولیکه در تربیت فرزند ازعوامل مؤثر شمرده میشود دقیقه‌ای
فروگزار نفرموده است - از مزایای آشکار این مجموعه نفیس آنست که مؤلف
مطالب را بانهایت سادگی و روشنی نوشته و در تنظیم فصول وآواب، ازاطناب ممل
دوری جسته درضمن مباحثات، جابجا داستانی لطیف وشیرین بمناسبتی نقل فرموده
که خواننده بشوق ورغبت میخواند واحساس خستگی نمیکند.»

نورالهدی این روزها درضمن سایر کارهای خود مشغول ترتیب وتنظیم اشعار
خودمیباشد که برای‌چاپ‌دیوانش‌اقدام‌کند. اینك نمونه‌ای چندازسروده‌های گوناگون
این بانوی هنرمند ونیزسه قطعه نثرافزوده بر آثارنظمی ایشان درپائین‌نوشته میشود:

امروز ودیروز

ایکه امروز در پناه غضب — میبری رنج ونادمی امشب
که چراروزپیش دردامش — بفکندم که تلخ شد کامش
ایکه‌امروزغم‌خوری‌بیگاه — که زجورتوروزگشته سیاه
عوض دوستی و مهرو وفا — ازچه آزردمش بجوروجفا
ایکه امروزدرخیال رفیق — شده‌ای‌غرق منجلاب عمیق
که چرا روزپیش رنجاندم — دل پاکش‌زغصه سوزاندم
ایکه امروز میکشی فریاد — که ندادم بگاه قدرت، داد
کاش‌دیروز فکر آن‌بودی — که‌بدو، دست کین نیالودی

که امروز غم خوری ز فراق
بیحد و حصر گشته‌ای مشتاق

کاش تا فارغ از فراق بُدی
در پی الفت و وفاق شدی

ایکه از مرك نازنینی تو
سوکواری و بس غمینی تو

وه چه خوش بودتا روانش بود
از تو مهری نثار جانش بود

ایکه امروز اشك وبوسه پاك
میدهی بر مزار دوست بخاك

بهچه خوش بود بوسه‌ای ازشوق
میربودی ز چهره‌اش با ذوق

تا روانش ز مهر تو خورسند
میشدی ایرفیق مرده پسند

ایکه امروز غرق افسوسی
که چرا عمر شد بسالوسی

میروی لاجرم ز بهر دوا
تا بیابی مگر علاج و شفا

ایکه امروز غصه داری و آه
کز بدیهای خود شدی آگاه

آن گذشته، گذشت و ناید باز
بهر آینده نرد کینه مباز

چونکه ازکینه، دل تباه شود
روز روشن، چوشب سیاه شود

به، همانست دل بمهر و وفا
بدهیم و جز او نخواهیم ما

گل زرد

یکی پیر آنچنان افسرده خاطر
که مسرورش نمیکردی مناظر

به بستان رفت تا خاطر کندخوش
بهر شاخی نظر میکرد ماهر

گل زردی پر از اندوه و ماتم
نمودی چشم او را خیره آخر

بنزدیکش برفت آن پیر فرتوت
بدو گفت ایگل محبوب و طاهر

چرا رنگ توهمچون زرد باشد
چرا روی تو دور است از مفاخر

جوابش داد با نرمی گل زرد
چرا زردی بچشم تست زاجر

که‌زردی هم برای‌خویش رنگست
بجای خود بود بافر و باهر

اگر زردی بود رنگ پلیدی
چرا گلزار ازو سبزاست و دائر

اگر زردی بچشم تست عیبی
نشانم ده گلی بی عیب و عاطر

بهر جا بنگری عیبی نهان است
بسی مخفی بباطن بس بظاهر

خوش آنچشمیکه باداداست وانصاف
که باشد بر عیوب خویش ناظر

ببیند عیب خود افزون ز هر کس
معایب در درون اوست نائر

برفع عیب خود همت گمارد
بجای خرده گیری ومساخر

تو پندم را بدقت گوش کن باز
همان پس ده به‌پیران و اصاغر

شفقت

تاکه ازآن نوجوان خوش خرام
آیدم برگوش ناله باسلام

آن سلام از روح مأیوسش خبر
میگذارد بردل و جانم اثر

آن سلام ازحسن واندوهش پیام
میدهد افسردگی برخاص و عام

آن سلام آیداز آن رنجور تن
کاورد درجسم وجان من شکن

آن سلام سرد بیروح و فکار
مخبر پرواز روح است از قرار

چونکه خاکستر پدید آید به‌چشم
گرمی آتش فرو افتد زخشم

هست ظاهر معنی حال ضمیر
پس ازاین ظاهر تو استدلال گیر

آنکه دائم هست حاضر برفنا
آنکه شب تاصبح گوید یاخدا

چون درون او بود بس دردمند
دائماً از مرگ بیند زهر خند

سینهٔ مجروح او را چون عقیق
آتشین زخمی نهاده بس عمیق

پس‌توهم برحال زارش رحم دار
آنچه بتوانی براو مرهم گذار

تازمهر و لطف ، دلخوش داریش
وزمحبت ها ، دهی دلداریش

کار آزاد

توکه باشی‌که در این دامکه تار وسیاه
فقر و ذلت بزدائی زبر ما ناگـاه

غم و بیچارگی و نعمت افراد فقیر
شد مبدل بخوشی از تو ، ایا پاك ضمیر

کار آزادم وآسوده زمن جان و تن است
زرو گنجینه عالم همه در دست من است

گر کسی طالب من گشت و بشد در پی من
اعتمادش بخدا گردد و راهش روشن
طالب من نکشد منت مردم زنهار
نشمارد ز پی تیر یفروردین بساز
دولت بخت شود همره و یار سفرش
فکر بیهوده و ناپخته درآید ز سرش
کس نگوید به وی آنجا بنشین یا برخیز
کس نگوید که چنین کن نه چنان پس پرهیز
در همه حال شود نوکر وفرماندهٔ خویش
از کم و بیش کسی نیست دلش در تشویش
نبرد رنج زشخصی که بود کار گزین
کار او را نکند جز خود او کس بیقین
آخرین پایهٔ او کوشش ذیقیمت اوست
حد ماهانه او پایه پرهمت اوست
کار هرزنده دل ، آزادی افکار بود
وسعت رزق و خوشی نیز ترا یار بود
کار آزاد بود خوب و وسیع و دمساز
صاحب خویش رساند زنشیبش بفراز

حرف زور

برهنه،ناخوش و بیمار سخت است — گرسنه، زیرسنگین بارسخت است
بگاه لرز و تب بابای مجروح — دویدن روی تیغ وخارسخت است
بدون رهنما در دشت و هامون — بهنگام شبان تار سخت است
تن عریان میان فوج زنبور — قبول درد ناهموار سخت است
بزیر بار زور و یاوه رفتن — بسان سوزو نیش مار سخت است

در آنروزیکه بودم در تفرج بدیدم آب دریا در تموج
نشستم برکنار آب دریا به امواج خروشان در تماشا
کفی ز امواج پیدا همچو مرمر نسیم از آن وزان بس روحپرور
بشد خورشید آهسته سرازیر در اطرافش بُدی زرینه زنجیر
زنورش جلوه‌ها بودی بر آن آب نموداری زسیماب و زر ناب
شده در زمزمه امواج باهم گهی آهسته که پرشور و درهم
صدائی بس ملایم زان کرانه زشن هاگشت پیدا ساحرانه
نوائی ز آنمیان برخاست موزون از آن مرغان وحشی طبع مفتون
که بُد بسیار شیرین و دلاویز زهرسو نغمه‌ای بس حیرت‌انگیز
فروشد زورق زرین بدریا بسر شد چادر تاری جهانرا
چوشد هنگام تاری شبانگاه شدی از دور پیدا کم کمک ماه
ملایم تاشبی از ماه و پروین شدی پرتوفکن برلوح سیمین
لطافت برصفا افزوده گردید همی دریا تلاتم کرد و خندید
دراین صحنه که بودی بس دل‌افروز فرو رفتم به احوال شب و روز
نمودم روی خود را جانب ماه بگفتم هستی‌ای کوکب توگمراه
ندارم برتو چشم احترامی نباشد بهرتو گویا مرامی
همان لحظه که بودم بس گرفتار اسیر چنگ و زنجیر ستمکار
شعاع زرد تو بودی سراسر همی در جلوه از خورشید بهتر
شبی دیگر که ازغم گشتم آزاد شدم باخندهٔ گرم و دل شاد
ترا دیدم تجلی های بسیار بدریا و بکوه از نور سرشار
توای کوکب بُدی بس پرتوافکن که ندهی دوست رافرقی زدشمن
چه بد نام و نکونام و توانگر چه اشخاص نکورای و بداختر
بنزد تو همه یکسان بمانند اگر با جان و گر بیجان بمانند

بفکری گر نباشد اعتباری ندارد نزد صاحبدل وقاری
تو هم ای کوکب زرد درخشان بخوانی دوست بادشمن بیك خوان
هم از کین و جفا داری فراغت هم از مهر و وفا داری فراغت
بده حق برمن ایماه شب افروز که بگریزم‌زبد عهدان‌شب‌وروز
هر آنکس کو نباشد مهر پرور نداند نیك و بد، حنظل زشکر

مثنوی رشتهٔ مقدس

چنین بودش سخن‌صاحب کمالی: دو تن بودند و هر یك را خیالی
بدند ایندو ز هر نقصی مبرا مرام و مقصد هر یك مجزا
در این دنیای پر آشوب مبهم شدندی آندو تن مانوس با هم
بهم پیوست فکر و ذکر آنان بزنجیری که بود از روح وریحان
جدائی‌را از آنان‌پس برانداخت دو تن‌را یکتن‌وبس‌مهربان‌ساخت
یکی زن‌گشت ودیگر شوهر او شده با هم شریك زشت و نیکو
شدی یکرنگی آنان چو جالب که‌چون روحی بدندانددردوقالب
دراینصورت وظیفه گشته شیرین صفا و یکدلی گردیده آئین
خوشا آنمهربان شوهر که بازن نگوید ثروتی از تست یا من
همین باشد روش از بهر بانو بگوید این ز من یا هست از او
شناسد مورد سنگین خود را سلوك و سازش دیرین خود را
هرآن یك هم ادا سازد وظیفه نگویندی بهم وهن و لطیفه
بجا آرید آداب محبت که پا برجا شود کاخ مودت
به الفت کوش تا گردی دما دم درین بستان هستی شاد و خرم
مودت‌چون‌به‌الفت گشت دمساز شود درهای عیش و خرمی باز
دهد نخل خوشی باری گوارا ز طفلان خوش اخلاق دلارا

گمنامی

دولتی خواهم که باشد پایدار وبادوام دولت مقصودمن گمنامی است ای‌نیکنام

دولتی بهتر ز تنهائی نخواهــی یافتن — سر بجیب خود فرو بردن بری از هرمقام
از بلای آشنائیها ، نگویم زین سپس — آشنائیها کشد ما را بصحرای ظلام
دیدگان ازمردم بد بسکه ترسان گشته است — میرمد دل ازبرم چون توسنان بی لگام
شمع روشن رازبان دربزم خوبان میبرند — بی سبب نبود که از بیهوده گوئی سوخت خام
بگذرد چون عمر درهجران بود آرامی آن — عید بر زندانیان زینرو بــود آرام و رام
ناتــوانی هست پیران را بارگــران — از عصا منت کشیدن هم بود رنجی تمام
بهره ام این بود چون مرغی بصحرای وجود — هرکجا رو آورم بینم که گسترده است دام
دمبدم ازعقل وهوش ازمن چه میپرسی دلا — چون چراغی بود شد خاموش ناگه والسلام
صحن بستان عشرت افزا شد(هدی)اما بطبع — دلخوشی بر بلبلان بی عارض گل شد حرام

اشك

شمع گفتا که تن ازاشک مزین کردم — گوهر از رهروی عشق بدامن کردم
گفت پروانه شب ازشوق نخفتم تا بصبح — در بر تیر بلا بال چــو جوشن کردم
گلم از آب وفا گشت سرشته زانرو — در ره مهر تو هر لحظه فدا تن کردم
شمع گفتا که من ار عمرطبیعی نکنم — علت آنست که بزم همه روشن کردم
عهد ثابت چو بود میرسم آخر بمراد — عزم من آهن و من تکیه بر آهن کردم
گاهگاهی بشد امید ز من دور ولی — بازرفتم زپی اش تا که خود ایمن کردم
چون فروزنده شد از گوهر امید دلم — ای بسا گوهر نا سفته به مخزن کردم
گفت پروانه که گر سوختم از آتش عشق — خانه دل همه دم خرّم و گلشن کردم
بهتر ازعمر عزیزی بمن ایشمع از آن — بهر تو ترك گل و لاله و سوسن کردم
کارخوب و بدگیتی نه بدست من و تست — هرچه استاد خرد گفت بکن من کردم
اختیاری نه کــه پیچم ز ره عشقت سر — حاصل شوق بود آنچه که خرمن کردم
سنگ بر بال و پرم زد زره جور (هدی) — چون کبوتر چو بر آن بام نشیمن کردم

چوپان وسك

شنیدستم شبانی آزموده — سگی بودش که در گله غنوده

وفا دار و بسی هشیار بودی
بخدمت روز و شب در کار بودی

بهر جا پاسبانی کرده هر دم
نبودی مثل او پیدا بعالم

بروزی آنشبان محتاج گردید
بوجهی تاجری را دید و بگزید

سك خود را بعنوان گروگان
بتاجر داد آنمرد نگهبان

ازو پولی گرفت آمد بمنزل
ولی بود آنسك اندر هوش کامل

پرستاری بتاجر سك نمودی
دمادم بر پرستاری فزودی

بطور نیك کار انجام میداد
دل ارباب او گشتی بسی شاد

بروزی در اطاق طفل تاجر
باطراف و جوانب بود ناظر

که ناگه مارزرد ازنوع کبرا
بسوی طفل آمد بی مهابا

سك باهوش ناگه خیز برداشت
بدفع مار گرزه قد برافراشت

زخون وتکه های مار بسیار
باطراف و جوانب شد پدیدار

که ناگه مام آنکودك رسیدی
بچشم خویش خون و مار دیدی

تجسس کرد وسگ را دید خوشحال
بلی هر کس شناسد خوب و بد را

نوازش کرد سگ را به زچوپان
نمود او را همی لطف فراوان

در ایندم شوهر او آمد از راه
بدید آنمار وخون و طفل ناگاه

پدر بنمود سگ را ناز و بوسید
بچشم مردمی سگ را همیدید

نوازش کرد سگ را گفت آندم
که این سگ بیش از آن ارزد که دادم

بتقدیر سگ او یك نامه بنوشت
بگفتا هست حاصل بهر هر کشت

سگ توخدمتی شایان بماکرد
که باشد دروفا سگ درجهان فرد

که از بند کردم آزاد و ندارم
طمع بر وام آن بس شرمسارم

بتو پس میفرستم آن گروگان
باینجانب رسیده قیمت آن

ببست آن نامه را برگردن سگ
بگفتا نزد صاحب شو تو اینك

سك هشیار شد بسیار خورسند
از اینراه شد دلش آزاد از بند

بسوی دهکده شد خرم و شاد
دلش از بند هجران گشته آزاد

همانروزیکه چوپان وام خود را — مهیا کرده بودی اندر آنجا
بسوی کوی بازرگان روان بود — که وام خود دهدازاصل وهم‌سود
سك خودرا بدید اوشاد و شنگول — که سویش آمده بی دادن پول
بخود گفتا چرا سك بازگشته — مگر باحیله یی دمساز گشته
بغیظ و خشم باسك اینچنین گفت — مراکردی بخواری ازچه روجفت
فریب و حیله دادی برطلبکار — مرا کردی زعمر خویش بیزار
نداده پول از چه بازگشتی؟ — بخدعه از چه روهمراز گشتی
نگفتم بایدت باقی بمانی — که تاوامم ادا گردد زمانی
بشدت کوفت باچوب شبانی — بفرقش سك ز راه بیزبانی
همی کرد التماس و عجز بسیار — مرا نبودگنه، دستت نگهدار
ولی چوپان ز راه خشم مردم — نکرد آزار و زجرخویش راکم
سك بیچاره شد مدهوش وبیجان — بپایش اوفتاد آنکه هراسان
بناگه آن شبان تند خو دید — ورا یك نامه درگردن بخندید
گشود و خواند آنرا بادوصد آه — فشاند اشك ودگرگون گشت ناگاه
پشیمان شد بسی از کردهٔ خویش — بخواند از مهر او را بادلی ریش
بگفتا از چه باغیظ و غضبها — زدم سك را و ماندم در تعبها
ولی افسوس و غم سودی نبودش — بدش دردی که بهبودی نبودش
بخود گفتا شبان آوخ ز غفلت — نباید خام شد در هیچ حالت
بهنگامیکه میکردی غضبناك — بباید کرد از تعجیل امساك
فرو باید نشانی خشم خود را — برد بس رنج و محنت ناشکیبا
پس از آرامش جانت زطغیان — که گردد سیل غم راحت زتوفان
شود نو، دوستی ها، گفتگو ها — بخوبیها رود زشتی ز خوها

پیر و پسر

پیری پسری داشت که پرورد بنازش — تا آنکه رساند ز نشیبی بفرازش

امید بر آنداشت که پاکیزه نهالی / در مکتب اخلاق شود نیک خصالی

گردید جوانی خوش و زیبا بتمامی / با لطف بیان شد ز روانش همه خامی

زیبائی رخسار مهش ورد زبان شد / رعنائی سرو قد او نیک عیـان شد

در فکرت و اخلاق شدی رهبر اقران / در صبر و شکیبائی سرمشق جوانان

ناگه پدرش دید که آنقامت دلجـو / هرلحظه شود لاغر و افسرده و بدخو

گفتا به پسر: جان پدر بـه که نمـائیم / روسوی پزشکی که زدل عقده گشائیم

رفتند و مداوا اثـری هیچ نبخشید / گشتند در این راه بسی خسته و نومید

دانست پدر کاین‌مرض روح گدازاست / بیچاره پسر را بدگر چاره نیاز است

اورا مرض‌عشق بدین روزنشانده‌است / گیتی برخش گردغم ورنج فشانده‌است

گفت ای پسرم‌جان وسرم بهرتوقربان / گشتی زچه سودا زده وزار و پریشان

گنجینهٔ عشقی که بود مخزن اسرار / آنرا بستودند همه یار و هم اغیار

مـانند بت او را بپرستند بهـر کار / صورتگر وگوینده بدان‌گشته گرفتار

حجار کند تعبیه از عشق و جـوانی / اشعار سراینده ز ابروی کمانی

آهنگ نوازنده هم‌ازعشق وفنون است / این‌عشق‌چه باشد که‌سراپای‌جنون‌است

این‌نیست‌مگر جذبه‌جنسی که‌نهفته‌است / دامان کسانرا بفسون‌سخت‌گرفته‌است

درصد نوداز عشق بود واهی دموهوم / تقصیر زنفس‌است‌وهوا این‌شده معلوم

این‌عشق‌که برباد بود اصل و اساسش / با عشق حقیقی نتوانکـرد قیاسش

بگریزاز آنعشق که نفست‌شده‌خواهان / آنست فریبا چو سرابی بـه بیابان

چون نفس شود کامروا چشم گشاید / بیند که شده غرق و دگر چاره نشاید

جان پدر او هست ترا عشق مجازی / چون‌صعوهٔ سرگشته‌تودرچنگل بازی

آنعشق هـوسناك رود زود ز یادت / هـر دل‌کندت درد وغم ورنج ز یادت

فـرزنـد دلارام مشو بنـده امیال / این‌عشق مجازی است‌مکن‌بیهده دنبال

باور اگرت نیست که مانند سرا بست / در دفتر گیتیش دو صد فصل خطابست

از عشق شده خاطر عشاق فسرده / بسیار چراغی که در این بزم بمرده

عشاق چنین از پس چندی شده پژمان | افسرده و رنجور ودل افکار و پشیمان
گشتند بصد نکبت و تلخی بهم آغوش | آنعشق و صفا گشت بیکباره فراموش
گر عشق باخلاق شود یار در ایام | یابند بهرلحظه زدوران خوشی و کام
ای آنکه اسیر تو بأحساس جوانی | خود راه هوس را ز ره عشق ندانی
در زندگی عاشق خود کام نظر کن | پس عشق مجازی ز سرخویش بدرکن
از پیروی نفس حذر باید و زنهار | کاین غول دژمخو بودت دشمن خونخوار

چهارپاره‌ها

بحرفی بجوشد همی خون بتن | شود نرم کینه ز دیگر سخن
اگر وضع گفتن بدینسان بود | تو خوش کن کلام و بکاه از محن

☆☆☆

احسان چو کنی بهر تهیدست هلا | بزم تو شود روشن و پر نور و ضیا
نیکی سبب بقای عمر است ترا | اما منما در این عمل روی و ریا

☆☆☆

این هستی ما بود یکی باغ صفا | آن باغ صفا بود ز احسان و عطا
رونق بدهد وجود ما را نیکی | نیکی است نشانه‌ای ز الطاف خدا

☆☆☆

گر عقل دهد مهار خود را بهوا | مخلوط شود هوس بعشق تنها
آن عشق مجازی است چویك دیو رجیم | بر دوزخ اخلاق کشاند ما را

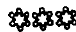
☆☆☆

یك پای بمیخانه نهد شیخ دغا | پای دگری بـه مسجد از روی ریا
یکدست بسوی ساغر و بادهٔ ناب | با دست دگر دعا کند سوی خدا

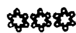
☆.☆

یاری که بدشمنت کند مهر و وفا | او هست ترا دشمن جانی بخفا
از راه خرد بگسل، ازو رشته مهر | زان پیش که چون مار گزد جان ترا

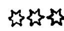
از گفتهٔ ناروا بپرهیز دلا — زان گفته ز عرش بر زمین گیری جا
هردانه دهد حاصلی اندر دوران — گندم نشود حاصلت از جو جانا



هر دل ز قناعت نشود گنج غنا — هر کس نشود شهره چو حاتم بسخا
این فیض بود خاص به ارباب ولا — آنانکه بری شدند از روی و ریا



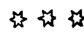
گر یار شود همت عالی با ما — ناید بنظر زمانه و ما فیها
از بسکه دورو شدند با ما مردم — دیگر نشناسیم گلیم از دیبا



کردی دل خود سیه زبیداد و ریا — پیوستی از آن حنظل خود باصفرا
دنیاست یکی باغ و تو آنرا ثمری — جزجور ثمر نیابی از نخل جفا



ز آلودگی کذب رهاکن جانرا — این طبل میان تهی است افکن آنرا
از کذب مکن تیره رخ ایمانرا — باژاژ میالای زبان جانرا



هرجاکه بود اهرمنی راهنما — هرگز نبرد راه کسی سوی خدا
گرلقمه سالوس ترا گشت غذا — جسمت شود آکنده ز انواع بلا



زنهار مپیچ رخ زگفتار صواب — زانراه مروکه هست ویران وخراب
برتوسن حیله،گر برآیی آخر — افتی بزمین و پادر آید زرکاب



میکوش بآبادی دلهای خراب — سرمشق بگیر ز آفتاب و مهتاب
فیاض بود مهر بهر پست و بلند — زین آب نما نهال جانرا شاداب

شو بر حذر از عدوی دون در هر باب | بیگانه گذار و آشنا را دریاب
هرچیز رساندت زیان، زان پرهیز | زنهار مگرد گرد یار نایاب



گفتار نکوراست شمیمی چو گلاب | هر گفته بیجاست ترا همچو سراب
بادانش و اندیشه بگفتار گرای | از راه سخن ارزش خود را دریاب



یادآر زپیری، ای پسر، گاه شباب | فرصت رود از دست توحالی دریاب
چون داد خدا، تو هم بده مردمرا | خورشید صفت بسوی ویرانه شتاب



هرجاکه بداندیش طبیب درد است | حال و رخ بیمار فکار و زرد است
زنهار مباش با بداندنش قرین | سوزان بودش دل و دم او سرداست



هر کس که بشدبهوش دورازهوس است | درعالم خوشدلی خردمندکس است
باناخن قهر خود دلی نخراشد | داندکه خراش دل سزاوار خس است



برهرکه نظر کنی مپرس از حکمت | کاخلاق ستوده و هنر شد زینت
از مام و پدر سخن از او هیچ مپرس | ازعلم و ادب بگوی وسعی و همت



در دورجهان نیست سراسر لذت | هردور کند عزت ما را ذلت
گل باهمه تازگی بهخار است قرین | همراه بود بهر سعادت نکبت



هر آینهایکه از صفا بی رنگ است | عکس‌تودهدبازچو آن بیرنگ‌است
هرجاکه بود پاکدلی جای خداست | آن پاکدلی زپرتو فرهنگ است

بنگر که جهان و کارودانش بگذشت		هر نیك و بد و نام و نشانش بگذشت
آن لطف بهار جانفزا رفت زدست		پائیز سیاه و مهرگانش بگذشت

☆☆☆

هر جور بود زشت چه از خصم چه دوست		هر تیغ برون آورد از پیکر پوست
هردون که برد نیاز بر ثروتمند		ظاهر کند آنچه را که بنهفته در اوست

☆☆☆

دنیا قفسی است نسی مقام رفعت		هر پردهٔ آن اهل خرد را عبرت
هر نیك و بدش بود بسی زود گذر		ایکاش غنیمت بشماری فرصت

☆☆☆

نیکی اگرت پیش نیاید از بخت		ایدوست بخود مگیر دنیا را سخت
چون نیك و بد زمانه اندر گذر است		خوش باش و چو پادشاه بنشین بر تخت

☆☆☆

این زندگی دوروزه پراز خطر است		هر جا نگری کشاکش سیم و زر است
هر دل که شود زمهر یزدان روشن		در چشم جهان خزانه ای پر گهر است

☆☆☆

خوش آنکه بجان نهال ادبار نکاشت		خوشحال دلیکه باری از خار نداشت
خوشبخت هر آنکه در پی کسب و هنر		شاگرد شد و از آنعمل عار نداشت

☆☆☆

گر چشمهٔ نوش است لب شیرینت		سر گشته چومن ، دوطرّه مشکینت
چون اختر طالعت ، ندارد نوری		سختی و بدی شود ، دوصد چندینت

☆☆☆

این شبرو گیتی که اسیر هوس است		که دزد دغا باشد و گاهی عسس است
این چرخ بود پست، بلندش مشمار		این گل که تو بینی بنظر خار و خس است

میباش به پیران ز محبت فرزند
شیرین بمزاق هرجوان شوچون قند

بینی چو زکودکان بهرجای نشان
میکن پدری و باش ازجان خورسند

✿✿✿

آنراکه بروزگار نامی باید
بایدکه زر و سیم بچشمش ناید

گرعلم و هنرنیست کسی را بی نام
برگو در گنجینه زر بگشاید

✿✿✿

هرسوخته دل، حوصله بسیارکند
بامرهم صبر زخم هموارکند

گرحوصله و صبر نباشد در کار
بیحوصله باچه دلخوشی کارکند

✿○✿

هرابرسیه به بحر، باران نشود
هرقطره چنان گوهر تابان نشود

هرمرغ‌چوبلبل، خوش الحان‌نشود
هربی پدری صاحب عنوان نشود

✿○✿

ایدل زتلون تو بشو دامن خود
این‌دام قوی مکن به پیراهن خود

پرهیزکن از آتش سوزندهٔ جهل
این مارمده جای به پیراهن خود

✿✿✿

آنکوچوخروس بی‌محل‌میخواند
بیجای در اوفتد و بره واماند

آنست هنرمند براهل خِرَد
کوجای کلام و گاه آنرا داند

✿✿✿

خوشبخت کسیکه نیك خوئی داند
داند که زمانه وضع خود گرداند

هرتشنه و هر برهنه را چون بیند
آبی دهد و برهنه را پوشاند

✿ ✿ ✿

آنکس‌که ز ادعا بطبلی ماند
گاه هنر و عمل به ره درماند

در حشمت و جاه اگر سلیمان گردد
چون دیو رجیم خلق را ترساند

آنانکه از این و آن کمك میجویند | بگذاشته راستی و کج میپویند
از منت مردم چوکنی دل پژمان | خرم گل و سبزه‌ایکه خود میرویند

☆ ☆ ☆

آنکس که کشاورز بدشتی باشد | عمری پی تخم و کار و کشتی باشد
دل گرم به تفریح و بگشتی باشد | دنیا بر او همچو بهشتی باشد

☆ ☆ ☆

سر بر در هرکسی نیاور تو فرود | هر چند نهی بخشت هنگام غنود
آسان شود از فکر دلا هر دشوار | بردی بر غیر، درد ورنجت افزود

☆ ☆ ☆

خورسند کسیکه خویشتن دار بود | دور از شرر آتش پندار بود
از گفتن عیب مردمان بندد لب | در بندعیوب خود گرفتار بود

☆ ☆ ☆

هر نغمه بگوش دل سماعی دارد | هر ذره زخویشتن شعاعی دارد
تو نیك روش باش و مترس از بدگوی | از دزد بترسد که متاعی دارد

☆☆☆

ایدوست ترا دزد نگهبان نشود | وان گرك دغا بگله چوپان نشود
دریای تهی قرین توفان نشود | با ریب و ریا دیو سلیمان نشود

☆ ☆ ☆

خوشحال کسیکه آز از دل راند | بیچاره و لخت راه، ز نو پوشاند
از پای یتیم بینوا خار کند | بر خسته دلان جام طرب نوشاند

☆ ☆ ☆

شاگرد بدانش وهنر گرچه فزود | گر آنکه زلوح دل خطارا نزدود
هر گز نرسد برتبت استادی | صد سال اگر زید همانست که بود

اطفال نهال زندگی را ثمرند — از مادر و از پدر بعالم اثرند
گر پا بره علم و هنر بگذارند — بستان جهانرا بشجر بارورند

☆☆☆

خوشبخت نشد هر آنکه زیبا گردید — بدبخت نه آنکه بد هیولا گردید
طـالع نشود نیك بـزیبائی رخ — در چشم بسی زشت که زیباگردید

☆☆☆

پوشیدن عیب مردم آسان باشد — نا دیـدن عیب کار نیکان بـاشد
بر عیب کسان دیده خود برهم نه — خوش آنکه براز ها نگهبان باشد

☆☆☆

روشن دل آنکه خودپریشان نشود — از خوب و بد زمانه حیران نشود
مـلاح شود بکشتی بحـر وجود — دریـای تنش دچار توفان نشود

☆☆☆

پاداش بکردهٔ نکـو خوش باشد — نیکی بروان نیکخو خوش باشد
تعجیل مکـن بهیچ کاری زنهار — در کار، حساب مو بمو خوش باشد

☆ ☆ ☆

دوران فلك به‌محور داد رود — هر نیك و بد ترا مکافات دهـد
گر بد کنی از عذاب کیفر بهراس — آن کن که دل از بند غم آزاد شود

☆☆☆

خرّم دل آنکـه اهل پیکار نبود — از نیك و بد جهان خبردار نبود
از حاصل عمر جز ادب بر نگرفت — جز دانه نیکی اش در انبار نبود

☆ ☆ ☆

هر کس بجهان نام نکـوئی دارد — در دهر همـاره آبـروئی دارد

هر باغ کـه باغبان خوبی دارد گلهاش ببین چه رنگ و روئی دارد

☆☆☆

هنگام خوشی همه ترا یار شوند چون ناخوشی آیداز تو بیزار شوند
یاران شفیق در جهـان آنانند کاندر همه عمر با تو همکار شوند

اینهم سه سخن پراکنده (نثر) از نوشته های او:

نژاد

تو اگر در تماشاخانه زندگی، درصحنه‌های گوناگون چشم خودبین داشتی،چه نیکو بودکه تخمه وگوهر خویش را میشناختی .

چه نیکو بودکه بقریحه بلند واستعداد ذاتی خود آگاه میگردیدی بگذار در سکوت‌شب‌قدری باتوصحبت بدارم، زیراگوئی دراین‌تاریکی مطلق ودراین خاموشی فـرشته نازنین حقیقت چشمان مقدس خود را گشوده و به ناله های من گـوش فـرا میدهد .

کوه بدون سنگلاخ ازلطف وقشنگی محروم است . دریای بدون موج ازصفا وزیبائی بی بهره وخاطر بی هیجان ازهمه اینها بیروحتر وبدتر است .

درماورای این پرده های گوناگون زندگانی یك عالم تازه‌ای وجودداردکه در آنجا جز نهال احساسات‌لطیف درختی نیست وجزجویبار محبت رودی روان‌نمیباشد و اگر فضایل وصفت‌های عالی تجلی نمیکرد در جمال طبیعت درخشندگی نبود.

احساساتی که درنهادتو آمیخته شده، عواطفی که به تارو پود هستی تو پیوسته انعکاسی از آفتاب وجود پدران تست .

توعصاره گذشتگان ومایه حیات آیندگانی،دل تو آئینه سحر آمیزی است و در زوایای ذهنت هزارها رمز آسمانی نهان‌گردیده و اگر بخواهی و بکوشی جهانرا سرمست آثار بدیع خود میسازی .

توبدان طلائی‌میمانی که قرنها زیر توده‌های خاك نهان بوده وتازه‌انیکه مثلا در دل خاك بنهان و نهفته باشی هیچ قیمت و وزنی نداری، هنگامی طلای وجود

ترا ارزش وعیاراست که قابل بهره برداری باشد.

ای وجدان منزه و پاك، بر تو درود باد، من اکنون در برابر توزانو برزمین زده‌ام تو همیشه مانند ستاره درخشان هستی و در آسمان وجود هر کس تابیده ای او را از نور خود روشن و تابناك گردانیده ای .

این ستارگان گردون میروند که پنهان گردند این ماه قشنگ کم کم دور میشود این اجرام فلکی دنیای وجود ما را وداع میگویند، باخود یادگارهای خوش شبانگاه و بیگاه را همراه میبرند، پس تو چرا چنان مقتدر و پابرجای میدرخشی ؟

توچرا خاموش نمیشوی، توچرا فنا و نیستی نداری؟ ای وجدان توستاره فروزنده و مشعشعی هستی، تو راستی ودرستی را راهنمائی مینمائی، تومظهر عواطف و سجایای نیکو هستی، انسان جوهر هر گونه استعدادی است .

چشم گذشتگان ودیدهٔ آیندگان نگهبان تست توئی که بایدآبروی گذشتگان وافتخار آیندگان را باراهنمائی وجدان و باکردار خود ثابت سازی و به نغمه های وجدان گوش کنی ومتناسب باشرافت ذاتی و نژادی خود رفتار نمائی دوران زندگی کوتاه است باعجله رشتاب زیاد تری بکوش . برای تو لحظه ایهم گرانبها است . وظایف اخلاقی واجتماعی را بادورهٔ کوتاه زندگی مقایسه کن ؟ .

خوب و بد همه میمیرند پس چرا تو جزء نیکان نباشی ؟

چراباسستی خوی گرفته‌ای ؟ تو پیچی ازماشین اجتماعی، بایستی تو، آری تو، این ماشین عظیم را بگردانی !

باسستی تو، این ماشین عظیم ازگردش و سیر باز میایستد، مبادا سستی ورزی و خود را بنفرین ودشنام گذشتگان و آیندگان گرفتارسازی .

باید همچون ستارهٔ سحری در طلیعه خورشید تمدن بشری که همیشه مطلع آن در آسمان زیبای کشور مابوده بدرخشی وچشم جهانیان را خیره سازی .

هنگامی سعادتمندی که خودراچنانکه هستی بشناسی، تواگر این شعله درونی را باخاکستر سستی ورخوت فروپوشانی، موجودی بیکاره وعاطل خواهی بود ازتو

سودی نمیبرند وتومنشأء اثر نتوانی بود .

چنان بکار بندآنرا، آنطوریکه ازپدران خویش به ارث برده ای و گذشت روزگارتیره ومکدرش نساخته تاآنرافروزنده‌تربدیگران بازسپاری،توامانت‌سنگینی بردوش داری کدام امانت والاتر ازشرافت نژادی است .

آفرینندهٔ گیتی وفروزندهٔ مهرنگاه پرمهر برسرزمین دلبران افکنده و آنرا مشمول عنایت خودقرار داده است .

ماازاین‌خاك آفریده شده‌ایم وبهمین‌خاك برمیگردیم. ریشه درختهای خرّمش را ازجگرریش قوه میدهیم گلنارش را باخون دل پریش آبیاری میکنیم .

پرندگان خوش صداکه در دامنه کوهها و در دل بیشه ها نغمه میسرایند عزیزمیداریم .

آن پرندگان خوش‌الحان که درفضای لاجوردی آسمانها پروبال میگشایند و بردرختان و گیاهان وچشمه‌هاو آبشارها ودریاها بازمزمه شورانگیز خود رونق وصفا ونشاط میدهند همه را گرامی میداریم .

فروزندهٔ مهر وفروغ بخش ماه شعله عشق را درفانوس سینه ما روشن نموده و این نور الهی بااین صرصر روان‌کش خاموش نخواهد شد .

یکی بعدازدیگری میمیریم وبازبنام ایران زنده‌میشویم. زندگی ایران بامرگ ما آغاز میشود وزندگانی ماازهمان چشمه مایه میگیرد.

فرازنده چرخ و فروزنده مهر، پرستش حق رابرما فرضیه‌نموده: حق میپرستیم حق‌میگوئیم، حق میجوئیم‌وحق مطلق یارونگهدار ماست .

دانشمندان‌روانشناس منشاء ومبداء ورفتار وخوی افراد را مولود ساختمان روحی نیاکان ومحیط پرورش آنان میدانند . ماکه فرزندان این سرزمین هستیم چگونه‌ازذکر حق خاموش‌میشویم؟ البته ازفروزندهٔ مهرکه دل مارا به محبت روشن نموده غافل نمیشویم .

خانه و خانوادهٔ خودرا ازهرگونه‌خطرمصون میداریم .

درهر درّه‌اش چشمه‌زندگانی روان است، گلهای رنگارنگ و بلبلان خوش الحان زمزمه عشق را ورد زبان میکنند . ماهمه آنهارا دوست میداریم .

باعشق میهن زیست میکنیم و باعشق میهن جان میسپاریم زیرا آتشیکه نمیمیرد همیشه در دل ماست .

نفاق خانوادگی

دانشمندان اجتماع برای اینکه سرچشمه نفاق خانوادگی را پیدا کنندودرعلاج آن بکوشند بررسیهای زیادی کرده اخلاق و روحیات افراد خانواده های متحد و متفرق را زیر نظر قرارداده اند .

وقتی باین آمار نامه ها با دقت مراجعه شود یکی از علل مهم نفاق خانواده کینه ورشك است که از دوران خردسالی در نهادکودکان پدید آمده وبتدریج رشد و نمومیکند . بنابر این باید علت پیدایش آنرا دردورهٔ کودکی جستجو کنیم .

کودکی درخانواده ای بوجود میآید تمام مهربانیها لطفها و نوازشهای پدر و مادر مختص باوست . گل سرسبداست، شمع جمع است،همه افراد خانواده پیرامون اومیگردند، هر کلمه ای اززبان او بیرون آید چون آیت خرّمی روح همه را خشنود وبوسه های پراز اشتیاق نثارش میکنند .

طولی نمیکشد کودك دیگری پابعرصه وجود میگذارد، تازه مولود باشوکت و طنازی گریه‌های ظریف ومعصومی آغازمیکند اوضاع خانه تغییرکرده ،وجود مهمی پیدا شده، توجه مادر وپدر و اطرافیان را بسوی خود کشیده ومورد مهرو محبت واقع کردید .

باصدای گریه ملیح خود مادررا صداکرده: غذا، نظافت،لباس،راحتی وهمه چیز طلب میکند تازه وارد شریك سرسخت وپابرجائی گردیده . سهم زیادی از نوازش و محبت را برده پدرومادر بسائقه طبیعی اورابغل گرفته میبوسند، دست بدست میدهند درزانوی مادرقرارگرفته همه‌ابراز محبت وخوشحالی میکنند .

پدرو مادر دیگر نسبت بفرزند قبلی آن مهربانی را ندارند و میگویند او

دیگر بزرگ شده دیگر بغل و بوس برای او مناسب نیست جای اورا نوزاد تازه وارد گرفته وهمه نوازشها بجانب اومتوجه است.

این رفتار و کردار، حس رشك و كينه را درفرزند قبلی بوجود آورده و نسبت بکسیکه منافع اورا از دستش گرفته کینه ورزی و انزجار پیدا میکند.

در اینجاست که پدر و مادر عاقل و هوشمند باید متوجه باشند و اینمورد را کاملا تحت توجه قرار دهند. همینکه فرزند تازه پیدا شد ازمهر ومحبت خود نسبت به قبلی چیزی نکاهند و روبروی اوبنوزاد تازه وارد زیاد نوازش و مهربانی نکنند زیرا رفتار محبت آمیز آنها که بحکم فطرت انجام میشود تاثیربدی در روح کودك قبلی نموده و درقاب کودك او آتش رشك وحسد روشن شده ، کم کم آن آتش شعله سوزانی بوجود آورده که بعداً خرمن هستی خانواده را میسوزاند.

کشمکشهائی که در خانواده بعدها بوجودمیآید خواهرها وبرادرها کوچکترین چیز را بهانه کرده و جنگهای داخلی خانمانسوز برپا میکند بواسطه همان کینه و حسدی است که ددزمان کودکی بقلب گرفته و آنرا پرورش و آماده کرده تا در موقع خود دمار ازروزگار رقیب دیرین خود بدرآرند.

مادرو پدر وهمه افراد خانواده باید این نکته حساس را مراعات کنند درموقع پیدایش نوزادتامدت زیادی در برابرچشم فرزند بزرگتر، کوچك را مورد تفقد خاص قرار ندهند از بوسیدن ونوازش اوخودداری کنند گرچه انسان بنابر قاعدهٔ فطری و طبیعی همیشه بابچه میل دارد ابراز لطف و مهربانی کند ولی تربیت صحیح حکم میکند که این رویه موجب نقائصی است که باید مثلا سائر نقص ها اصلاح گردد.

علت دیگری هست که پدران و مادران باید رعایت کنند، فرق و امتیاز دادن پسربر دختر یا دختر برپسر که یکی از آنان رامورد محبت وتوجه خاص قراردهند از نظر مادری یامعنوی رجحان درنظر گیرند.

نکته قابل توجه دیگر آنکه بارها دیده شده که والدین فرزند بزرگتر یا کوچکتر خودرا بچشم آن دیگری کشیده و گفته است: ازبرادرت یادبگیر نصف

واقعاً تو نقطه مقابل او هستی، دوبچه آنقدر از زمین تا آسمان فرق داشته باشند تو هرگز نمیتوانی مثل او خوب باشی!

یا بعضی کلمات و عناوین که یکی را سرزنش و تحقیر میکند و دیگری را ستوده و تحسین مینمایند و خیال میکنند با این جملات اورا تربیت کرده براه راست هدایت شده وغافل از این هستند که؛ این آهنگ زننده در روحیه کودك تاثیر کرده و اورا نسبت ببرادر یاخواهر خشمگین و کینه توزنموده است.

این خاطر آزرده چون آتش درزیر خاکستر نهفته است روزی اززیرخاکستر زبانه کشیده و از شعله جانسوز آن تحقیر و سرزنش دودمان خانــواده را بباد فنا خواهد داد. چون عواطف نقصان پیدا کرده و احساسات ضعیف شده زیان جنگهای داخلی وناشایسته را حس نمیکنند وعقل محکوم احساسات ضعیف و زخم دیده هم آنطوریکه باید و شاید نمیتواند حکمفرمائی کند اینست که دنبال مفسده و جنگ داخلی که روح خراش وخانمان برانداز است میروند هرچه بیشتر دنبال فکر نامشروع میروند بیشتر ازبیشتر دامنه فساد عریض و وسیع شده تاهمه را بدیار سیه روزگاری وبدبختی گسیل دارد هر چند غالباً ضعیف عقل ونقصان عاطفه با هم توام میشود ولی اشخاصی هم پیدا میشوند که تنها ازحیث عاطفه نقص داشته اند و قــوای عقلی آنان قوی اما عقل بتنهائی نمیتواند احساسات را تسکین بدهد.

همیشه باید سعی کرد که عواطف عالی در کودکان مرکوز گردیده و آنان را از سرچشمه احساسات پاك سیراب کرد وازکودکی بین فرزندان محبت یکنواخت عمیقی بوجود آورد که اساس کینه ورزی ورشك دروجود آنان ونسبت بخانواده یا جامعه وجود پیدا نکنند.

بنفشه

روزهای سرد زمستان گذشت، آنروزهای ابری و تیره، آنروزهای تاریك و دلتنك هرقدرسرما روبزوال میرود، هراندازه خسرو ستارگان بیرق طلائــی خود را بهتر وروشنتر پخش وپهن میکند، هرچه روزها بلند و درخشنده میگردند من سحر

خیزترمیشوم. بمحض آنکه دیده میگشایم بلافاصله سرازبستر فراگرفته بی‌اختیار و دیوانه واربطرف باغچه منزل خود میروم تابدیدن توایگل لطیف وزیبا، تا ازمنظره توایگل‌قشنگ وباصفا، تاببابو کردن تو ایگل معطردلربا، خاطرات زمستانی خود را فراموش کنم.

ای بنفشه کوچك، ای نوید بهار روح بخش، ای گلی که بااین کوچکی اندام نحیف مشعلدارتمام گلهای بهاری هستی،ای گل فروتن متواضع،این توهستی که دریای درختان وگلبن سایر گلها باکمال مظلومیت و ظـرافت لطافت بخش و چمن آرای گلستانی، این‌توهستی که درموقع ظهورت طلیعه انوار زندگی باغ و بستانی، این تو هستی که بوی‌نازنینت جانپرورنسیم‌سحری‌است، ای‌گل مطبوع، من ترا ستایش‌میکنم بعدازآن‌تاریکی‌ووحشت، آن‌ظلمت وبرودت، آنهمه اندوه ونکبت، دیدار نشاط‌انگیز تومرا خوشحال وشادنب میکند.

ای بنفشه‌عزیزم؛ من ترا میستایم، بوی دلاویزسحرانگیزت‌ازدربچه کوچك‌بینی وارد شده واعماق قلب وروح مراجذب وتسخیرمیکند، ای‌بنفشهٔ دلکش وروحپرورم توبهتر ازهرکس میدانی‌که چه‌شبها باامیددیدارتوصبح کرده. وچه لحظات مشتاقانه را باصبروشکیبائی گذرانده‌ام‌اکنون که‌توچون فرشته سبکبال درلابلای برگهای سبز وخرّم ودرکنارجویبار باسکوت عمیق، خود نمائی وعطر فشانی میکنی؛من ازدیدار تو سرمست وشیدا شده در دریای بیکران سرور وشعف غوطه میزنم.

من از زیبائی توای ستاره تابناك، من از اشعه کبود وبنفش‌توای گل طناز بیباك، همواره به ولع آمده بدیدار روزت اکتفا نکرده شب ها بکنار جـویبار شیفته وار اوقات میشمارم تاآنکه لطافت طبیعی معنویت را توام باپرتو انوار نقره فام ماه به بینم وچنانکه شایسته و زیبنده مقام‌ارجمند تست تجلی ات را تحسین و تمجیدکنم بخلقت توای موجود ضعیف وکـوچك‌که حاصل یك جهان ابهت و ظرافت و نماینده دنیای قشنگی وطراوت هستی تبریك وتهنیت‌گویم.

چرا؟ آخر. چرا خوشبختی های بشر همیشه کوتاه وزودگذر است؟

چرا. بهمان اندازه که غم و اندوه در دل آدمی اثر میگذارد سعادت زود میگریزد و فراموش میشود.؟

آخراگرتوهم ای بنفشه عـزیز، ایگل محبوب خوش قد، اینقدر زود از مـا نمیگریختی چه میشد؟


نورجہاں

نور جهان

مهرالنساء ملقب به نور جهان ملکه هندوستان دختر میرزا محمد غیاث پسر خواجه محمدشریف تهرانی ازخانواده‌های بزرگوار ، بخردمندی وهنر نامدار، سالها وزیراستاندارخراسان خان‌تکملو ازفرمانروایان‌ترك وتاتار بوده، پس‌ازوزارت، چندسالی ازسوی شاه طهماسب صفوی فرماندار مروشده پس‌ازدرگذشت خواجه‌محمد شریف، بدخواهان وکوته بینان درباره میرزا محمد غیاث نزد شاه بدگوئی کرده بفرمان شاه آنچه داشت ازاو گرفتند . میرزا غیاث چندی بسختی وتنگدستی گذرانیده زیربار وام سنگینی رفته ازهرسو نومید گشت . دیگر ماندن در میهن را روا ندانست وبسال ۹۸٤ هجری قمری بازن ودو پسر که همسرش دختریکی ازخانواده های سرشناس بود دیار دلبند را بجای گذاشت وازراه افغانستان بهندوستان رفت .

دربیابان قندهار زن میرزا غیاث را دردگرفت خود رابزیر درختی رسانید در عالم تهیدستی دختری از او بجهان آمد که همین نور جهان باشد چون بسیار زیبا بود پدراورا بمهرالنساء (خورشید بانو) نامبردار ساخت . ولی نمیدانست درآن بیابان خشك وغیرمسکون چه کند وچه چاره‌بی‌سازد .

سرانجام برآنشد که دست ازنوزاد بشویدواورازیرهمان‌درخت‌بگذارد وخودو زن و دوپسرش را بجائی رساند . این اندیشه را بهمسرش گفت ، مهرمادری ویرا از پذیرفتن چنین پیشنهادی بازداشت . میرزا غیاث گفت اگر پابند این کودك شویم هیچکدام جان بدرنخواهیم برد . زن بهرگونه بود شوهر را با خود همراه کرد که شبی رادرآن جابروزآرند . شوهر گفتهٔ همسرخود را پذیرفت ویکشب درآن بیابان بسر کردند .

روزدیگر از حسن اتفاق کاروانی سررسید، هرکس برسیا روزگاری آنان نگران گردید یکی از بازرگانان بزرگ و سرمایه‌دار ایرانی بنام میرزا مسعود که در آن کاروان بود سفارش نمود تا آن زن وشوهر و بچه را بردارند و پرستاری کنند چون بکاروان‌سرای رسیدند بازرگان میرزا غیاث رافراخوانده پرسید کیستی باینجا چگونه آمدی وقصد کجا را داری؟ میرزا غیاث داستان خودرا از آغاز تاانجام بگفت . میرزا مسعود پدر و خانواده اورا بشناخت از اودلجوئی بسیار کرده گفت : امید آنکه این واپسین گرفتاری شما باشد و امیدوارش ساخت که همه‌گونه‌او را همراهی کند همچنین بگفته خود افزود که من هرسال ره آورد وارمغان های بسیار برای اکبرشاه شاهنشاه هندوستان میبرم و پادشاه را بمن مهر ونواخت بسیار است . ازشما نزد او سفارش خواهم کرد، باشد که‌اوتورابه بهترین گونه‌نوازش ونگهداری کند .

میرزا محمد غیاث از میرزا مسعود سپاسگزاری کرده گفت : زمانیکه همایون شاه پدر اکبرشاه ازشیرشاه افغانی شکست خورد و بشاهنشاه ایران شاه طهماسب پناهنده گشت . شهریار ایران از مهمانداران او یکی هم پدر مرا برگزید وپدرم به همایونشاه خدمت های شایان نمود . همایونشاه در هرات نامه ای در خشنودی از پذیرائی گرم و خدمت پدرم باو داد وآن نامه اینک نزد من است، نامه را آورد و بمیرزا مسعود نشان داد . نامبرده بسیار خوشدل شده گفت ار این بهتر چیست‌و نیازی بهیچ سفارش نخواهد بود .

باری کاروان راه دور و درازی را پیموده به اگره پایتخت اکبرشاه رسید ، آگهی آمدن میرزا مسعود بشاه رسیده ویرا نزد خویش بخواست چون بازرگان ایرانی بنزد شهریار هندوستان آمد پس از دادن ارمغانها ، سرگذشت میرزا غیاث را ازآغاز تاپایان بعرض رسانید وچگونگی نامه همایون شاه را نیز درمیان کشید شاه یادداشت کرد که بازرگان فلانروز اورا بنزد پادشاه بیاورد .

میرزا غیاث بهمراهی میرزا مسعود نزد شاه آمده پس از بجای آوردن آئین شرفیابی،نامه همایون شاه را تقدیم کرد . اکبر شاه بسبار خوشوقت شده ویرامهربانی

ودلجوئی کرد ، همانروز افسری بناهای شاهی را بمیرزا غیاث واگزار کرده او را کار گزار کارهای خود ساخت. همچنین دستور داد ویرا بازن و بچه اش در یکی از ساختمانهای دیوانی جای دهند وهمه گونه اسباب آسایش میرزاغیاث را فراهم کنند و نیازمندی هایش را بدرستی بر آورند.

میرزا غیاث از همانروز یکی از کارگزاران بلند پایه دربار ودارای همه چیز شد. چندی بدین گونه گذشت زن میرزا غیاث باداشتن شایستگی وهنرهای گوناگون دراندرون پادشاهی و دربار راه یافته سرپرستی و پرورش دختران شاه باو واگزار گردید. مهرالنساء بامادر خود بکاخهای شاهی آمده باشاهدخت ها در آموزش و پرورش انباز گشت. پس از چندی پیشرفت شایانی نموده درزیبائی و شیرین زبانی سرآمد دیگران شد، ذوق بسیار وطبع موزون سرشار، سخنان پسندیده وگیرنده‌اش توجه همه شاهدختها و بانوان دربارشاهی را بسوی خود کشانید و افزوده براینها درشانزده سالگی سواری وتیراندازی را بیاموخت چنانکه‌ازبسیاری مردان سر بود وهمیشه باشاهدختها و بانوان بزرگوار درباری همنشینی و آمیزش داشت.

روزی که باغ کاخ پراز دختران و بانوان بربرو و روز برپا کردن‌جشن فرخنده (خوش‌روز) بود مهرالنساء دریکی از باغهای شاهی گردش میکرد ناگاه جانشین شهریار هند شاهزاده سلیم که هنگام پادشاهی لقب شاه جهانی برخود گذاشت بادو کبوتر زیباکه زنده شکار کرده وباو تقدیم داشته بودند و در دست داشت باین باغ آمده دیده اش بمهرالنساءکه شاه جهان در آینده او را نور جهان نامدار ساخت و چندی گرفتار اوشده بود افتاده بی اختیار سوی وی روان گشت. آندومرغ را بدو سپرد و گفت: ایندو را نگاهدار تامن برگردم وسفارش بسیاردرنگهداری آنان کرد.

شاهزاده سلیم برای گردش بیرون رفت‌پس از اندکی بازگشت ویکی از آندو مرغ را ندید. چگونگی را پرسید؟ نورجهان پاسخداد: پرید. شاهزاده برخروشید که چگونه پرید؟ نور جهان پرندهٔ دیگررا نیز از دست رهاکرده گفت اینگونه! کبوتر دوم نیزپرواز کنان برشاخ درختی فرود آمد و پهلوی کبوتر اولی بنشست. این

سخن دلربا و پاسخ شیرین شاهپور را بسیار خوش آمده برشیفتگی او افزوده گشت ولی از ترس پدر این راز دلبستگی خودرا پنهان نگاهمیداشت.

نورجهان بدرستی شایسته مهرو دلبستگی همچو شاهزادهٔ ارجمندی بود واز جمال و کمال وزیرکی و ادب دانی چیزی کم نداشت ولی شهریار هند بجهاتی زیر بار نمیرفت.

باری این راز پوشیده نماند، دلبستگی شاهزاده آشکار گشت و سرانجام پدرش آگاهی یافت. اکبرشاه درست و ازروی آئین کشور داری سزاوار نمیدید که دختر میرزا غیاث را برای همسری جانشین تاج و تخت خود برگزیند. روزی درنهان شاهزاده سلیم را بخواست پس از گفتگو وزمینه چینی‌های بسیار باین سخن پرداخت که در اندرون شاهی زن و دختر بزرگان وسرکردگان آمد وشد دارند اگر بناشود شاهزادگان که دراندرون راه دارند بچشم دیگری بر آنان بنگرند این کار دور از درستی و بزرگواری بوده هرگز نباید این ننگ را برخود گذارند شاهزاده ازپدر تاجدارش سرزنش و توبیخ بسیارشنید و ازناچاری سر کرنش و فروتنی خم کرد و رازدلباختگی را دردل خود پنهان داشت.

پس از آن اکبرشاه میرزا غیاث را خواسته گفت دختر شما بزرگ شده باید ویرا بشوهر دهی. میرزاغیاث پاسخداد شاه هرکسرا پسندد دردادن باو آماده‌ام. اکبرشاه علیقلی خان نامی را که در گذشته سفره چین شاه طهماسب صفوی و از ایران بهندوستان آمده درهنگ شاهی وارد، با دلاوریهای بسیار وپیروزیهای بیشمار یکی از سپهسالاران بزرگ گردیده و آبادی پهناوریرا بنام (بردوان) دربنگال باو بخشیده بود و بآسودگی وسرفرازی زندگانی مینمود نامزد ساخت. میرزاغیاث هم به پیروی ازفرمایش شاهانه نورجهان را بعلیقلیخان داد.

علیقلی جوان جنگاور در نبرد سند دادلاوری داده پس از زناشوئی با مهرالنساء یاخورشید بانو بسرپرستی کارد ویژه ولیعهد گماشته شده باولیعهد درجنگ میوارد ست زده ودرگیرودار این جنگ دریکی از بیشه ها بود که با شیری خونخوار

در افتاد جنگ سختی میان آندو درگرفت سرانجام شیرازپای درآمد وعلیقلی این جانور سهمناك و نیرومند را بکشت . ازآنروز بنام (شیرافکن) نامبردار گشت .

اکبرشاه آگهی یافت که جهانگیردست ازعشق جنون آمیزخود برنداشته پیوسته نورجهان میگوید ووصل اورامیجوید برای آنکه نورجهان راازپایتخت دورکند و جهانگیر ویرا فراموش سازد . علیقلی را شیر افکن خان نامبردار و ویرا مأمور بنگال ساخت .

شیرافکن خان به بنگال رفت و نورجهان را نیز باخود بردچندی در آن استان بزیست وتوان و دارائی فراوانی بدست آورد.

این دوری نتوانست مهرنورجهان رااز دل جهانگیر بیرون برد، همچنان دریاد دلبستهٔ آشوبگرخود بود تااکبرشاه درگذشت واورنگ شهریاری بجهانگیررسید

جهانگیر به پیروی ازآئین نیاکان تاجگذاری کرد و بهررنجی بودتایکسال بادلی خروشان ظاهراً خودرا آرام نشان داد . چون دید یارای آنرا ندارد که نور-جهان راازیادبرد بناچارقطب الدین برادر شیری خودرا باستانداری بنگال فرستاد و بدو سپرد که شیرافکن خان را نابود سازد ونورجهان را بپایتخت فرستد .

قطب الدین به بنگال رفت روزی شیرافکن را فرا خواند شیرافکن خـان که از پیش باو بد گمان شده بود نزد او رفت ولی دشنه برانی درزیرجامه پنهان داشت وباهمان دشنه کارقطب الدین را بساخت نگهبانان با اودرآویخته شیرافکن را ازپای درآوردند و نورجهان راگرفته بپایتخت گسیل داشتند .

جهانگیر شاه بیشبازبسیارگرمی نموده نورجهان را بحرم آورد وخواستگاری کرد . نورجهان که ازدرگذشت شیرافکن دلی دردناك ودیده ای نمناك داشت وویرا باعث کشته شدن شوهرخود میدانست تن بهمسری او نداد جهانـگیر دست بدامان بانوان حرم گردید . آنان باشیرین زبانی وچرب دستی اوراراضی ساختند ونورجهان ملکه کشور پهناور هندوستان گشت . در این هنگام جهانگیر ۴۳ و نورجهان ۳۴ سال داشت .

پدرش میرزاغیاث ملقب باعتمادالدوله ومهین دستورشاه گشت برادرش آصف خان نیزملقب بهٔ آصف جاه گردیده سپهسالار کل سپاه شد.

جهانگیرشاه برای دلجوئی وخشنودی ملکه دانا وکاردان باهمسر زیبای ایرانی خودکارهای بزرگ رابدست اوسپرد، بنام اوجشنهای بزرگ میگرفت برای دلجوئی وبزرگداشت وی ازهیچ چیزفروگزاری نداشت، بنام نورجهان سکه زد وایـن بیت بردرهم و دینار نگاشت.

بحکم شاه جهانگیر یافت صد زیور بنام نور جهان پادشاه بیگم زر

هیچ فرمانی بدون نظر اواجرا نمیشد. امضای او در فرمانهـا اینست «بحکم علیه عالیه مهد علیا نورجهان پادشاه» و امروز درهندوستان سکه وفرامین که مشترکاً بنام نورجهان وجهانگیر دراوست بسیار دیده میشود.

نورجهان نخستین گامی که برداشت در بهبود رفتار جهانگیر بود وکارهای زشت ونکوهیده را از او دورساخت. چنانکه میخواری و خوی ستمگری را ازسر اوبدرکرد پس ازآن بآبادی و آرایش کشور پرداخت آشوب بنگاله را فرونشانید ودکن را آرام گردانید.

تنهاایرادی که برنورجهان میتوانگرفت آشوب وشکرابی است که میان جهانگیر وپسرش شاه جهان برانگیخت وچگونگی این است: شاهزاده خسرومهین پور پادشاه وولیعهدکشوردرگذشت جهانگیر،شاه جهان راکه بزرگتر ازپسردیگرش شهریاربود ولیعهد ساخت.

نورجهان چون ازشیرافکن دختری داشت که بشهریار شوهر داده بودازاینرو برآنشد که شاه جهانراازولیعهدی بیندازدوداماد خودراولیعهدسازد بجای آنکه آشکارا ازشاه چنین چیزی رابخواهد ازدرنیرنگ وافسون درآمده نخست بشاه چنین وانمود ساخت که خسرو را شاه جهان زهرداده است که خود ولیعهد گردد وهمچوکسی برای رسیدن بتاج و تخت باك ندارد که همانکار را هم با پدرخویش کند. این افسونها درشاه کارگر افتاد وبرآنشد که پسرش راازمیان بردارد. درهمین هنگام شاه عباس

دوم پادشاه ایران بقندهار تاخت و بر آنشهر دست یافت (۱۰۳۱ هـ - ۱۶۳۲ م).

جهانگیر، شاه‌جهان را بقندهار فرستاد که آنشهر را از شاه‌عباس پس گیرد، شاه‌جهان با آگاهی از نیرنگ نورجهان و سوء قصد پدر تا (مندو) رفت و در آنجا ببهانه آنکه استعداد کافی ندارد بایستاد، جنگهای خونین میان پدر و پسر درگرفت و همین پیش آمد سلطنت تیموری را درهند تا اندازه‌ای ناتوان ساخت

شاه جهان دستیاران نیرومندی مانند آصف جاه سپهسالار برادر نورجهان داشت. نورجهان هم در برابر او مهابت خان استاندار کابل را فراخواند و بادست او کارهائی کرد.

شاه‌جهان سرانجام بافرستادن دار اشکوه و اورنك زیب دوفرزند خود بگروگان نزد پدر، ازدر فرمانبرداری درآمد وجهانگیر از لغزش او درگذشت گرچه بظاهر آشوب قندهار خوابید ولیکن آشوبگر بیدار بود.

نورجهان به نیرنگهای تازه‌ای دست زده شاه را برای شکار و گردش در کشمیر از پایتخت بیرون آورد و ویرا وادار ساخت که مهابت خان را از کابل فراخواند و برای ستمهائی که پیش از اینها در بنگال کرده بود بازخواست کند.

جهانگیر مهابت خان را فراخواند. او با پنجهزار سوار را جیوت رو براه آورد، هرچه به اردوی شاهی نزدیکتر میشد از بیمهری شاه چیزهای سهمناکی میشنید تا اینکه بخوبی دریافت که اگر پیشدستی نکند نورجهان اورا ازمیان خواهد برد.

جهانگیر در کناررود جهلم اردو زده بود، حرمسرای شاهی در یکسوی رود آصف خان وزیر ولشکر در دیگر سوی رود جای گرفته بودند مهابت خان سحرگاهان در رسید و چون دید اردوی شاهی درخوابند یکهزار نفر چابك سوار بر پل رودخانه بگماشت و خود باچهار هزارتن دیگر بخرگاه شاهی تاخت.

جهانگیر ناگهان بیدار گشت مهابت خان بخاك افتاد و باعجز و لابه شاه را واداشت که برای شکار از اردو دور گردد یعنی ویرا اسیر ساخت.

نورجهان باتردستی ازپل گذشت وخود را به‌اردو رسانید ولشکر را برهانیدن

جهانگیر برانگیخت سواران مهابت خان بیشتر سپاهیان جهانگیر را که میخواستند از پل بگذرند ازپای در آوردند.

بامداد فردا نورجهان برپیلی سوار شده اردو را بگذشتن از پل فرمان داد. سواران مهابت خان پل را آتش زدند. نورجهان در پائین دست رود پایابی یافته از آنجا آهنگ پیمودن رود راکرد این راه بسیار باریك بود وسواران ناگزیر پشت سرهم میرفتند. آب گاهی تاگلو وتارك سرمیرسید وناچار بودند که شناکنند.

سواران مهابت خان باتیرهای جان شکاف آنانرا هدف قرارمیدادند. سپاهیان نیمه جان خود را بدانسوی رود رسانیدند آنگاه سواران راجپوت در بالا دست ایشان باشمشیر ونیزه بر آنان تاخته گروهی را بکشتند وبرخی دیگر ناچار بآب زدند.

نورجهان آنروزخودداددلاوری داده چهارکیش بادست خویش ازتیرتهی ساخت چهار پیلبان کشته وپیلهایشان زخمی شدند دختر زادهٔ شیرخوارش تیرخورد چون خود را تنها یافت چاره راببازگشت دانست بدانسوی رود رسیدازاو پیشواز کردندهنگامی نزد وی آمدند که تیرازبازوی دخترزاده اش بیرون کشیده بود وزخم اورا می بست.

نور جهان چون دید نیمی از لشکریانش کشته و نیم دیگر فرار کرده اند ناگزیر بلاهور گریخت.

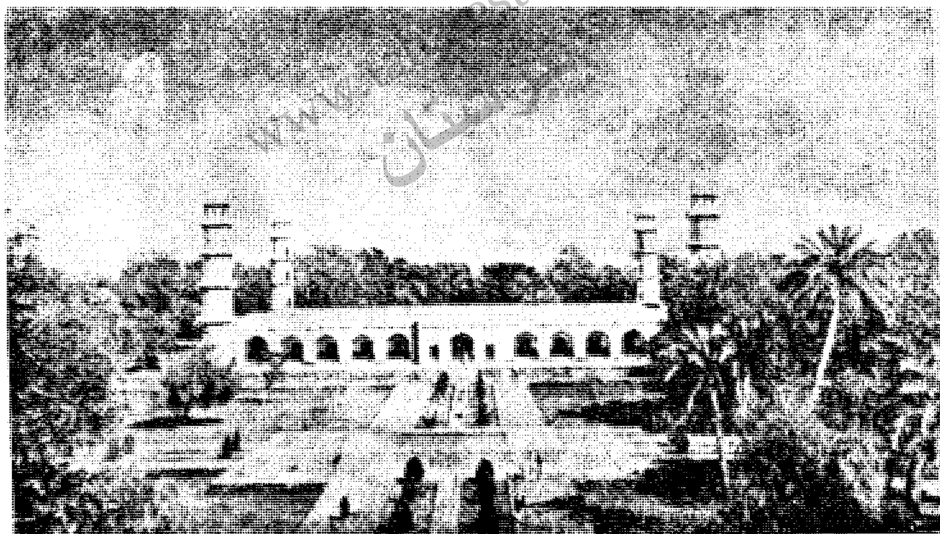
مهابت خان پس از این پیروزی به تك تاخته، آصف خان راکه بدانجاگریخته بود دستگیر کرد وچون شاه هم درچنگ اوگرفتار بود ناچار گردنکشان بدوگردن نهادند ولی مهابت خان باز روش چاکری وبندگی را بشاه ازدست نمیداد.

نورجهان ازدرنیرنگ در آمده وبنام اینکه زن جهانگیر است وباید باوی باشد بدوپیوسته بالشکرمهابت خان بکابل رفت. درنهان باپول خودکسانی رابرگماشت وسپاهیانی فراهم ساخت چون دانست لشکریانش بیش ازسپاهیان مهابت خان است شاه را واداشت که سپاهیان راسان دید. مهابت خان ازترس جان باسربازان خود بگوشه‌ای گریخت، کسانی فرستاد وازشاه بخشش خواست نورجهان شاه راازبخشیدن گناه او باز

داشت و برای آنکه سرمار را بادست دشمن بکوبد گفت: نخست باید برادرم آصف خان را آزاد کند آنگاه بسر کوبی شاه جهان رود.

مهابت‌خان پذیرفت و برای سرکوبی شاه جهان رهسپار گشت شاه جهان پس از چندین شکست بسند آمده بود که راه ایران پیش گیرد. اما دراین گیرودار جهانگیر رنجور گشت و بسال ۱۰۳۷ هجری برابر ۱٦۲۷ میلادی درگذشت

نورجهان دردم مرگ جهانگیر را وادار ساخت که شاه جهان را از ولیعهدی برکنار وشهریار داماد نورجهان را بولیعهدی برگمارد ولی آصف خان وزیر نگذاشت زیرا با درگذشتن جهانگیر بیدرنگ داور فرزند خسرو یعنی نوادهٔ جهانگیر را که دربند بود اززندان بیرون آورد و جانشین شاه کرد و بشاه نوشت که زودتر خود را به پایتخت رساند. خواهر را نیز نکوهش بسیار کرد و دستش را از کار کوتاه ساخت.



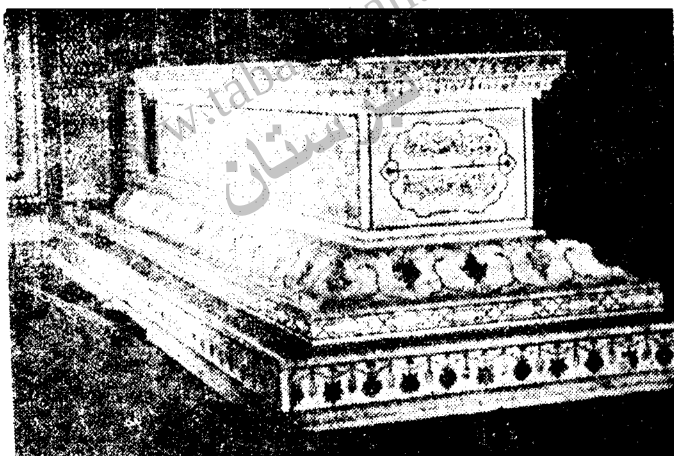
باغ و ساختمان آرامگاه جهانگیر و نور جهان درلاهور

نورجهان ازاین پس بیست سالی با نیکنامی زیست، دولت هند سالانه دو میلیون و نیم روپیه باو میداد که با آن گذران میکرد بکارهای خیریه همت گماشت و یادگار -

های خوبی بجای گذاشت بسال ۱۰۵۵ هجری در گذشت ودر باغچه‌ایکه‌خودش‌میان لاهور و کشمیر ساخته بود کنار شوهر خود بخاك رفت.

نورجهان آرامگاه بسیار باشکوهی برای پدر خود در (اگره) بساخت که از بهترین ساختمانهای تاریخی بسبك ایرانی در هندوستان است. خود جهانگیر نیز مانند پدرش اکبر، جدخود همایون و نیای بزرگ خویش بابر، کارهای هنری ایرانی رادوست میداشت و از اینرو یادگارهای نمایانی از روش هنر ایرانی درهند بجای گذاشت.

نور جهان باغ دیگری بنام (باغ دل آمیز) و نیز باغی برای آرامگاه جهانگیر بنیاد کرد. آرامگاه خود اوازهمان مرمرهائی که برای آرامگاه شوهر تاجدارش درلاهور بکار رفته ساخته شده و این بیت سروده خود اوست و مهرو نگرانی ویرا ازدوری میهن میرساند برسنگ مزارش نوشته شده است.



آرامگاه جهانگیر در لاهور

برمزار ماغریبان نی چراغی نی گلی

نی پر پروانه یابی نی صدائی بلبلی

نورجهان ملکه ایرانی هند و جهانگیر شاه هردوطبع خوش وذوق سرشاری

داشته میان ایشان لطیفه ها و بذله گوئی های بسیار روی داده چنانکه گویند بمناسبت روزگاری که همسر شیرافکن بوده شعر زیر را سروده :

نورجهان گرچه به اسمی، زن است در صف مردان، زن شیرافکن است

نورجهان روزی به جهانگیر گفت : دهان شما خوشبو نیست .

جهانگیر از همسر دیگر خود بنام (جوده) چگونگی را پرسش کرد، او پاسخداد: من بوی دهان مردی دیگر را نشنیده ام تا بدانم دهن شما خوشبوست یانیست - نور جهان ازاین پاسخ شرمسار گشت .

زمانی نورجهان پس از چند روزی دوری شاه که اورا دید چنان شاد وخشنود گردید که از چشمان دلفریب و گیرنده اش سرشک شادمانی فرو ریخت . جهانگیر که بدینسان ویرادید ازخود برفت و ببدیهه گفت : گوهر زاشک چشم توغلتیده میرود

نورجهان بیدرنگ پاسخداد آبیکه بیتوخورده ام از دیده میرود .

روزی جهانگیر باپیراهن دیبا وتکمه های لعل برنورجهان که جامه زعفرانی بتن داشت در آمد وهمینکه نورجهان را بدید گفت :

نیست برگریبان تو رنگ زعفرانی زردی رنگ رخ من شد گریبانگیر تو

نورجهان همانندم ببدیهه گفت :

ترا نه تکمه لعلست برلباس حریر شده است قطره خون منت گریبانگیر

روزی نورجهان وجهانگیر هردو در روی مهتابی ایستاده بودند پیرمردی را دیدند که پشت او از سستی وناتوانی خم گشته وکمانی شده است .

جهانگیر پرسید :

چرا خم گشته میگردند پیران جهاندیده ؟

نور جهان پاسخداد :

به زیر خاك میجویند ایام جوانی را .

دیگر زمانی، جهانگیر این را بسرود :

بلبل نیم که نعره کشم درد سر دهم پروانه یی که سوزم و دم برنیاورم

نورجهان بیدرنگ پاسخداد :

پروانه من نیم که بیك شعله جان دهم　　شمعم که شب بسوزم و دم برنیاورم

هنگامی جهانگیر، نور جهان را دید برتختی دراز کشیده وچشمش خواب آلود است در ایندم به چشمان اورو کرده گفت :

تومست بادهٔ حسنی بفرمائیدو نرگس را　　که برخیزندازخواب ونگهدارندمجلس را

نور جهان بیدرنگ ویرا پاسخداد :

مکن بیدار ایساقی زخواب نازنرگس را　　که بدمستندو برهم میزنندالحال مجلس را

گویند زمانی جهانگیر برنورجهان خشم گرفت وبادیدهٔ آتشبار باومینگریست.

نور جهان آتش خشم ویرا بابدیهه گوئی این شعر فرونشانید :

ما تنگ‌ظرفان، حریف‌اینقدرسختی نه‌ایم　　دانه اشکیم مارا گردش چشم آسیاست

جهانگیر در ساخ رمضان شب عید فطرسرگرم استهلال بود . نورجهان حضور داشت چون جهانگیر هلال را دید این مصراع را بساخت :

هلال عید براوج فلك هویدا شد

نورجهان بیدرنگ دنبال او، مصراع دوم را آورده گفت :

کلیدمیکده گم گشته بودپیدا شد

نورجهان درمطلع چامه‌ای گفته است :

نام توبردم و زدم آتش بجان خویش　　درآتشم چوشمع زدست زبان خویش

در جای دیگراین رباعی را سروده‌است :

ای آبشار نوحه‌گر از بهر چیستی　　چین برجبین فکنده زاندوه کیستی

دردت چه دردبودکه‌چون من تمام شب　　سر را بسنگ میزدی و میگریستی

طبق‌نوشته‌تذکرهٔ ریحانةالادب رباعی زیر نیزازاوست :

دل بصورت ندهم ناشده سیرت معلوم　　بنده عشقم و هفتادو دو ملت معلوم

زاهدا هول قیامت مفکن در دل ما　　هول هجران گذراندیم و قیامت معلوم

قطعه زیرا که باتغییراتی دیده شده باو نسبت داده اند :

وای بر شاعران نادیده غلطی را بخود پسندیده
سرورا قد یار میگویند ماه را روی او نسنجیده
ماه جرمی است ناتمام عیار سرو چوبی است ناتراشیده

نورجهان را به ملك الشعراء ابوطالب کلیم اعتقادی نبود وهمیشه میگفت شعرهای او سست وبیمزه است . کلیم هم این را میدانست وروزی برای گله وهنر نمائی بیت زیررا گفته نزد نورجهان فرستاد :

زشرم آب شدم آبرا شکستی نیست بحیرتم که مرا روزگار چون بشکست

نورجهان این عبارت را زیر بیت او نوشته باز فرستاد :

«یخ بست وپس شکست»

• در کتاب شمع انجمن و نیز تذکرةالخواتین شعر زیر از نور جهان نوشته شده است:

گشاد غنچه اگر از نسیم گلزار است کلید قفل دل ما تبسم یار است
نه گل شناسد و نی رنگ و بو، نه عارض و زلف دل کسیکه بحسن ادا گرفتار است

روزی نورجهان بازینت و آرایش تمام درباغ جلوعمارت خود خرامان خرامان گام برمیداشت ناگاه جهانگیر سر رسید ، از روی ظرافت اشاره به موضع مخصوص او نمود و گفت :

«بزیر ناف تو پنهان چه چیز است؟»

نور جهان ببدیهه پاسخداد :

« شکاف گندم آدم فریب است »

روزی جهانگیر خواست بانورجهان نزدیکی کند . نورجهان را چون عادت زنان دست داده بود باسرودن این بیت ازاو پوزش خواست :

بخون من اگرشاهادلت خشنود میگردد بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگردد

روزی جهانگیر از نورجهان پرسید هنگامیکه زن و مرد باهم در آمیزند .

کرالذتی باشد ایجان من ؟ بیگم بیدرنگ پاسخداد :

بوقتیکه مردان بخوارند . . . . کرالذتی باشد ایجان من

تذکرهٔ مرآت‌الخیال مینویسد «نورجهان را بانواب‌قاسم خان‌مناظره ومشاعره بسیار دست میداد اورا درفن شعر مسلم نمیداشت تاآنکه طرح غزلی تازه در میان آمد وشعرای پایتخت از آن در ماندند . قاسمخان سه بیت زیررا نزد بیگم فرستاد ، از آن‌هنگام نیروی‌طبعش‌درسخنوری قبول فرمود »:

گرشوی سایه نشین روزی بتخت باغبان — سایه برخورشید اندازد درخت باغبان

فاخته چون دیدبی گل‌باغ راناالیدوگفت — ازچه روباگل نرفت این جان‌سخت باغبان

جشن نوروزاست و ابرنوبهارازفیض‌طبع — طرح‌کرد ازسبزه وگل‌تاج وتخت باغبان

مرآت‌الخیال توضیح میدهدکه . «نواب قاسم خان درروزگار دولت نورالدین محمد جهانگیر پادشاه از امرای بزرگ بود و بپایه والای تقرب سر بلندی داشت اصل وی ازسبزوار است و زنش منیجه بیگم خواهر حقیقی نورجهان بیگم‌است.»

بازهمین کتاب درباره نورجهان مینویسد : «نورجهان دختر اعتمادالدوله بجمال صوری واستعداد فطری ورموز دلفریبی وبتقطیع لباس وبذله سنجی وسخن‌گوئی و شعرفهمی وحاضرجوانی‌ازنساء زمان ممتاز بود وعطرگلاب‌کشیدن ازمخترعات اوست در اول حال بنکاح شیرافکن که ازخوانین‌عمده واسم‌بامسمی بوددرآمد . شیرافکن درعلم رمل بی‌خطا بود .»

مرآت‌الخیال ضمناً دوبیت بالا را از نورجهان نمونه آورده است .

نهالی

نهالی تخلص زن سخنوری است فارسی زبان که سمرقندی است و بنوشتهٔ خیرات حسان در سال ۹۰۰ هجری میزیسته است. در شهر سمرقند جای دلگشائی بنام (بین الطاقین) بوده و روزی گوینده یی (مشفقی) نام باچندین سخنور دیگر در آنجا گرد آمده انجمن کرده بودند نهالی از آنجا که میگذشت ایشان را دیده نزدیك میرود و میگوید:
دیشب شعری گفته ام که مضمونی تازه دارد و آنرا باینگونه میخواند:

هلال نیست که براوج چرخ جا کرده فلك بکشتن من تیغ برهوا کرده

با آنکه (تیغ برهوا کرده) دوغلط دارد دیگران بسیار آنرا ستایش میکنند و نهالی بر شگفتی خود افزوده آنانرا برانگیخته میسازد که اگر میتوانند مانند آنرا بسازید مشفقی که طبعاً به هزل مایل بوده و شعر هجائی میساخته همانا دم میگوید:

مناره نیست که پهلوی طاق جاکرده زمین ... تو ... برهوا کرده

نهالی شرمنده شدو دیگر گرد مشاعره باسردان نگشت.

نورسیاره

بانو نورسیارهٔ گیلانی بانوئی است سخنور و هنرمند و عارف پیشه از مردم رانکوه گیلان که بسال ۱۲۹۳ خورشیدی جامه هستی پوشیده پدرش آقای سید نصرالله معینی (ارفع الملك) کارمند بلند پایه وزارت کشور که به زبانهای روسی و فرانسه آشناست ادبیات فارسی را میداند از فن موسیقی بهره مند میباشد چنانکه تار را بخوبی میزند و مادرش بنام بانو پروین السلطنه گیلانی است .

نورسیاره افزوده بر سخنوری، از نقاشی و موسیقی صوتی و فن خانه داری بهره‌مند و بزبان فرانسه نیز تااندازه یی آشنائی دارد بخش اول دبیرستان را آموخته و پیرو درویشان نعمت اللهی میباشد . دیر زمانیست در تهران باحال تجرد بسر میبرد

دوهزار بیتی شعر دارد از روش حافظ پیروی میکند دیوان او هنوز چاپ نشده. آروزها و امیدهای ادبی و اجتماعی او اینست که در موسیقی بهترین خواننده شده و سررشته دار میان انجمن ایران و اروپا باشد . ببغداد و دمشق و ایتالیا و سوئیس و فرانسه و هلند و انگلستان مسافرت کرده است . اینك چند [illegible] از تراوشهای طبع روان او .

رشته مهر

تا رشتهٔ مهرم بجهان پاره نگردد — بر جور توام ، دل زبی چاره نگردد
خورشید ندانم زچه رو ایمه تابان — گردونه صفت دور توصد باره نگردد
در حیرتم ای جلوه ذات ملکوتی — کأین چرخ بدور تو چه سیاره نگردد
آن کیست که مجنون صفت‌ای لیلی یکتا — بامهر تودر کوی تو آواره نگردد
پرگار صفت گرد تو ای نقطهٔ امید — حیف است دمی چاره بیچاره نگردد



نور سیاره گیلانی

در کارگه کون و مکان صفت عشق است — یك گوشه آن مردم بیکاره نگردد
ازغیر خدا بگسل و بااهل خدا باش — چون غیرخدا بهرتو غمخواره نگردد
ما پرده ز رخسار حقیقت بدریدیم — بینندهٔ تو در پی نظاره نگردد
بالوث کنه شاد توان بود بعفوش — در بارگهش پرده کس پاره نگردد
برروی چوماهش زحل وزهره مرید است — لیکن بوفا (نوری سیاره) نگردد

محبت

گمان مدار که این جور جاودان ماند — وفا و مهر، ز یاران مهربان ماند
فغان که یاردلم خست ورفت وهیچ نگفت — سپس دل من سرگشته ناتوان ماند
درخت غم منشان، غم کند جوان را پیر — نهال عشق ببستان جان، جوان ماند
گرفتم آنکه نهفتم جفایت اندر دل — سرشك خونشده بر رخ، کجانهان ماند
بمهرت آنرخ گلگون که داشتم چونشد — کنون ز جور تو رنگم بزعفران ماند
بخاك هجر نهانم مکن که تا به ابد — نه نام از من سر گشته، نی نشان ماند
نه ماه ماند وستاره، نی فلك نه سپهر — نه چرخ بیهده نی دور آسمان ماند
نه شمع ماند ونه پروانه سوز و گداز — نه گل بماند و بلبل نه بوستان ماند
نه فکربکر و نه افکار شاعرانه ما — همانکه گفته‌ام از ما فقط همان ماند
نخست گفته‌ام این بار و باز میگویم — محبت است که از ما در اینجهان ماند

روح زندگانی

الا یا ایها الساقی شراب ارغوانی ده
بپاس احترام فصل، پیری و جوانی ده
خدا را ساقی باقی، دمی از غصه‌ام برهان
از آن می کو دهد برمرده روح زندگانی ده
دریغا عمربگذشت ونراندم کامی از دوران
تو از آن باده صافی که بر هر کامرانی ده

غمی دارم به دل مشکل شود آسان از این محفل
متی کوغم که بُرد ازدل ، فزاید شادمانی ده
زبیمهری این گردون دون، دارم دلی پرخون
تو ای پیر خرد، جامی ز لطف ومهربانی ده
جهانرا جاودانی نیست در پی ساقیا رطلی
از آن می کاورد ار نو جهانی جاردانی ده
نمینوشم من از آن می که درهرسرزمین باشد
بمن ای پیر روحانی ، شراب آسمانی ده
من آن رندم که در میخوارگی مشهور آفاقم
بمن ایساقی باقی تو می تا میتوانی ده
کند ناصح اگر پیوسته، منع باده خوارانرا
تو نیز از قول (سیاره) جواب لنترانی ده

چهار پاره ها

عاشق باید چه بلبلی مست بود — جانش ز نشاط بر کف دست بود
هر دم بسر خـار هـوس ننشیند — در گلشن دست عشق پا بست بود

☆ ☆ ☆

(سیاره) ز خلق برگسستن تا کی — در گوشه انزوا نشستن تا کی
بنهفتن راز و خوردن غم تا چند — ازمطرب ومی کناره جستن تاکی

☆ ☆ ☆

ای نفت چه آتشی بپا کردی تو — ای نفت عجب شور ونوا کردی تو
ای نفت چه خانه‌ها نمودی ویران — ای نفت چه قصر ها بپا کردی تو

بهر خدا

دلی از آینه مهر و وفا ساخته‌ام — منزلی بهرتو ازصدق وصفا ساخته‌ام

پیش ازین دیر و کلیسای خرابی بودست　　حالیا کعبهٔ پر نور و ضیا ساخته‌ام

نقش دیوار و درش برهمه از صورت تست　　این چنین نقش من از بهر شما ساخته‌ام

پادشاها قدمی رنجه بفرما و ببین　　خانه‌ایرا که من بیسر و پا ساخته‌ام

گفت (سیارهٔ) درویش بصد وجد و سرور　　کاین نهانخانه، من از بهر خدا ساخته‌ام

نیّر سعیدی

بانو نیر سعیدی که دانشکدهٔ ادبیات تهران را دیده‌اند و از زنان نامدار تهران بشمار میرود . نویسندهٔ توانا و در ضمن هنرمند پرمایه و سخنور باذوقی است که اغلب آثار نثر وگاهی تراوشهای نظمی ایشان در روزنامه‌ها و مجله ها درج میشود. وچندی هم مجله ادبی آبرومندی را مرتباً منتشر میکردند . این بانوی نامی همسر دانشمند محترم آقای محمد سعیدی است که او نیز از نویسندگان و مترجمین زبر دست قدیمی میباشند که مقالات وکتابهائی نوشته وترجمه کرده وچند بار مقام معاونت وزارت راه و نخست وزیری وغیره را داشته‌اند . اینك قطعه زیررا که بانو نیرسعیدی گویا در پاسخ سخنور نامدار امروز آقای سید محمود فرخ خراسانی ساکن مشهدسروده‌اند ودرعین زیبائی دارای معانی لطیفی نیزمیباشد ودرمجله‌ای بچاپ رسیده برای نشان دادن مایه ادبی وشعری وی دراین تذکره نمونه آورده میشود تااینکه در چاپ دوم شرح حال و آثار بیشتری از ایشان بچاپ رسد .

مفهوم زیبائی

کجا گفتم که باشد دلربائی — قلم بر عفت و تقوا کشیدن ؟
غرض از دلبری آلودگی نیست — نباشد گل به بستان بهر چیدن
تو بینی گر گلی خودرو بصحرا — تواند هر کس از شاخش بریدن
ندارد قیمتی نزد تو آن گل — نخواهی بُرد حتی رنج چیدن
زنی مهروی اگر آید به پیشت — که خواهی طعم وصلش راچشیدن
نداند آن غزال ازرسم یاری — نماید حمله هنگام رمیدن
و یا با ناز بیجایت کند سیر — چو مرغ از دام او خواهی پریدن
تو نقد جان نهی در کار عشقش — که ناز گلرخان باید خریدن

زن مهرو ترا الهام بخشد
کی از شهد وصالش کام بخشد



نیر سعیدی

نوش

این بانو از بزرگزادگان دودمان زند و همسر فتحعلیشاه قاجار بوده است.
شاهزاده تهمورس میرزا پسر آن پادشاه از شکم او میباشد. محمود میرزا پسر فتحعلیشاه
گردآورندهٔ تذکرهٔ نقل مجلس که ویژه زنان است در کتاب خود نوشته که تخلص (نوش)
را برای او من برگزیده‌ام و بیت زیر را نمونه طبع شاعرانه او آورده است:

می ببردند ترا گر زپی بیع بمصر　　کی زلیخا بخریداری یوسف رفتی

مجمع محمود نسخه خطی کتابخانه ملك با نوشتن شرحی قریب بمضمون بالا
دو بیت دیگر با یك رباعی از او شاهد میآورد که ذیلا ثبت میشود:

بهشت

روی تو بهشت اهل بینش　　کوی تو پناه آفرینش

چمن

تا مرا بود پری، بود هوای چمنم　　شادم از اینکه نباشد دگرم بال و پری

چهار پاره

گر باتو شبی دست در آغوش کنم　　با یکدو سه ساغر ز کفت نوش کنم
عیش و طرب زندگی از سر گیرم　　غمهای گذشته را فراموش کنم

نهانی کرمانی

بنوشته تذکرة الخواتین و مرآت الخیال این زن مصاحب و همنشین خـرم بیگم مادر شاه سلیمان و پدرش ازسرداران بزرك شاه سلیمان بوده چون آوازه چهره دلکش و نهاد بلندش برزبانها افتاد و بزرگان ونامواران او را خواستگاری کردند ازاینرو نهانی یك چهارپاره بگفت ودرچهارسوی بازار آویزان کرد تاهرکس آنرا نیکو بشعر پاسخ دهد بهمسری اودر آید وشگفت آنکه کسی پیدا نشد در آن روزگار پاسخ گوید .

رباعی اواینست :

از مرد برهنه روی زر میطلبم　　　از خانه عنکبوت پـر میطلبم
من از دهن مار شکر میطلبم　　　وز پشه ماده شیر نر میطلبم

پس از درگذشت نهانی مردی بنام سعدالله خان وزیرشاه جهان پادشاه هند، پی بچگونگی آن شعر برده پرسش وی را بدینگونه پاسخ گفت :

تن خانه عنکبوت ودل بال و پـراست　　　علمی‌است برهنه‌که تحصیل زر است
هر پشه ازو چشید وان شیر نـراست　　　زهر است جفای علم ومعنی شکراست

تذکرهٔ جواهر العجائب مینویسد: « نهانی خواهر خواجه افضل که از اشراف کرمان ووزارت سلطان‌حسین میرزا راداشته‌بوده است» فضل وطبع بلند ویرامیستاید واین مطلع را ازاو نمونه آورده است :

اگرچه مهر بتقدیر لایزال بر آید　　　بماه من نرسدگرهزارسال‌بر آید

تذکرهٔ عرفات نیزمینویسد: « نهانی همشیرهٔ خواجه افضل دیوان است که مدتی وزیر مستقل سلطان حسین میرزا بوده» و مطلع بالا را هم یادداشت کرده .

تذکرهٔ صبح گلشن نوشته است که با این تخلص شش زن در تذکره ها نام برده شده یکی از آنان نهانی قائنی است درشمع انجمن ، دیگری نهانی مصاحبه والده شاه سلیمان درنگارستان سخن وچهار باقی دراین مقام بشرح زیرمذکور :

«نهانی کرمانی همشیره خواجه افضل کرمانی دیوان سلطان حسین میرزا زنی عالی طبیعت وخوش بیان است واین راز نهانی از خطه کرمان ظاهر وعیان است.» آنگاه همان بیت بالا را نیز با ابیات زیر نمونه آورده است :

آه زین شاعران نا دیده | که ندارند نور در دیده
قد خوبان بسرو میخوانند | رخ ایشان بماه تابیده
ماه قرصی است ناتمام عیار | سروچوبی است ناتراشیده

نهانی اصفهانی

«این زن که آتون خاتونان شبستان سلطان حسین میرزا بوده اشعار مرغوب و موزون انشاد مینمود:

ز هردوطرف مطلب با زلف نگارست　　　　در مذهب ما سجده و زنّار نباشد

نهانی اکبرآبادی

این زن والدهٔ محمد جعفر اکبرآبادی است که ازحضور اکبر بادشاه بخدمت میر بحری کشمیر منصوب بود و نبات الشفاء مادرش سخن‌شناسان را مطلوب و محبوب:

روزغم، شب دردبی آرام، پیدا کرده‌ام　　　　درد مندیها درین ایام پیدا کرده‌ام

نهانی شیرازی

«از بنات الجمال دارالعلم شیرازاست و بحسن صوری و معنوی و سلیقه و خوش بیانی و شیرین زبانی درجرگه نهانیان ممتاز بعد عصر مولوی عبدالرحمان جامی بوده که اکثر بجواب غزلیاتش طبع آزموده» :

شدم دیوانه تا درخواب دیدم آن پریرورا
چه باشد حال گر بیند ببیداری کسی اورا

☆☆☆

قدم بخانه چشمم بنه که جا اینجاست رواق منظر خوبان خوش لقا اینجاست

☆☆☆

شب سگ کویت بهر جائی که پهلو می نهد
روز خورشید آن زمین را بوسه بررو مینهد

☆☆☆

نه بهر درد من این دیده خون فشان بستم
نظر بغیر تو حیف است من از آن بستم

نیمتاج

بانو نیمتاج خاکپور ازمردم شاهپور(سلماس)آذربایجان نام پدرش یوسف ونام مادرش نرگس میباشد اوازخانواده لکستانی است واین خاندان ازدودمان‌های بنام وسرشناس آنسامان بشمارمیرود.

اینك دارای سه فرزند بنام بدر الزمان ۲۵ ساله ـ غلامحسین ۲۳ ساله ـ و مهستی ۱۷ ساله است. از چندی پیش شهرشاهپوررا بجای گذاشته و در تهران جای گزیده است.

آموخته‌های‌اوتا دانشپایه۱۱ دبیرستان است. زبانهای انگلیسی وترکی رانیز میداند ازهنرهای دستی دردوزندگی وگلدوزی دست دارد.

دارای دویست بیت شعراست که دوتا ازچامه‌های گزیدهٔ بنام اودراینجا نوشته میشود اولی‌که به(کاوه) نامبردارشده هنگام‌شورش آشوریان بسال ۱۳۳۷ هجری‌در آذربایجان ودومی را نیزبنام (پیام‌مابه تهران) درپیشباز ازچکامه نامی خاقانی گفته‌و آنچنانکه‌پیداست اینها رازمان جوانی‌خوددرباره‌پریشانی و کشتار و تاراج رضائیه و سلماس ورشت یعنی پیش‌اززناشوئی و آمدن‌به تهران وجایگزین‌شدن درپایتخت‌سروده است. گویا پدروکسانش‌بدست شورشیان کشته‌شده واین چامه‌میهنی شایددرمجله‌ای هم‌بنام (آینده)انتشاریافته‌باشد. بخوبی میتوانگفت که‌این چامه‌ها استادانه و پرمایه است وازبهترین‌ترانه‌های میهنی است‌که زن‌جوانی درچنان روزگاری سروده‌است:

کاوه

ایرانیان که فرّ کیان آرزو کنند — باید نخست کاوه خود جستجو کنند

مردی بزرك باید وعزمی بزرگتر — تا حل مشکلات به نیروی او کنند

آزادگی به دسته شمشیر بسته‌اند
مردان هماره تکیه خودرا بدو کنند
در اندلس نماز جماعت بپا کنند
آنها که قادسیه بخونها وضو کنند
ایوان پی شکسته مرمت نمیشود
صد بار اگر بظاهر وی رنگ‌ورو کنند
شد پاره پرده عجم ازغیرت شما
اینک بیاورید که زنها رفو کنند
نسوان رشت موی پریشان کشیده صف
تشریح عیب‌های شما مو بمو کنند
دوشیزگان شهرارو می‌گشاده رو
در یوزه‌ها ببرزن و بازار و کو کنند
بس خواهران بخطه سلماس تاکنون
خون برادران همه سرخاب رو کنند
نوحی دگر بباید و توفان وی زنو
تا لکه های ننگ شماشستشو کنند
قانون خلقت است که باید شود ذلیل
هر ملتی که راحتی وعیش خو کنند

پیام ما به تهران

کیست که پیغام ما بشهر تهران برد
ز گله در بدر خبر به چوپان برد
کلاهداران ما پرده نشین گشته‌اند
معجر ما را صبا بفرق ایشان بـرد
زمـامداران ما غنوده در بـسار کها
ناله طفلان ما گوش دلیران برد
اشک یتیمان ما سیل مهیبی شود
تمام این پارکها ز بیخ وبنیان برد
کجاست گردنکشان که بوده اندر عجم
هنوز تاریخ ما شرف از ایشان برد
کجاست یکشیر نر بعزم بندد کمر
تمام این روبهان بسوی زندان برد
پرده نشینان ما که رشک حورا بدند
اسیر دیوان شده سجده بغولان برد
وطن پرستان ما فتاده دور از وطن
گشوده دست سؤال پیش دونان برد
کجاست مرگ عزیز که دستگیری کند
گرفته ازدست ما بسوی یاران برد

والیه

چامه های زیر از آن بانوی سخن سرائی بنام (والیه) بیست و یکمین دختر از دختران چهل‌وهشت گانه فتحعلیشاه است . نامش (حسن جهان) خانم بوده وخواهر تنی شاهزاده شعاع‌السلطنه سی‌و پنجمین پسرفتحعلیشاه است ـ مادرش فاطمه خانم نام داشته که چهلمین همسر آنشهریار و (سنبل باجی) نامیده میشد .

حسن جهان خانم ملقب بوالیه بانوئی بوده خوش سیما باذوق و شیرین زبان پیرو طریقت ووابسته عرفان . بگفته تاریخ عضدی طبع روانی داشته و خوب شعر میگفته و بیت زیررا از اوشاهد آورده است :

از لبت یافتم حقیقت می   ومن‌الماء کل شیئ حی

همین تاریخ میافزاید که: «حسن جهان خانم باکمال استقلال مدتی در کردستان حکومت کرده وگویا بهمین مناسبت هم به (والیه) نامبردار شده است . این بانوی خوش ذوق و باکمال دختر فتحعلیشاه قاجارمادرش‌سنبل خانم (فخرجهان خانم) است که به اسیری ازکرمان وارد اندرون فتحعلیشاه گردیده مورد توجه مخصوص شاه قرار گرفت وهمسر بانفوذ ومقتدری گشت شاهزاده شعاع‌السلطنه پسرهمین خانم و برادر پدری بانوی موردگفتگو است .

از سالمه زایش و درگذشت او آگاهی دردست نیست . این چامه هاهم ازیك دیوان خطی که در کتابخانه ویژه آقای حاج حسین آقای نخجوانی آن مرد دانشگستر وکتابدوست مقیم تبریز موجود است بدست آمده . دیوان خطی نامبرده دارای شعرهائی ازسه گوینده است که دوتامرد وسومی زن و آنهم والیه است تقریباً ۶۰۰ بیت از چامه و چهار پاره یعنی غزل ورباعی از این زن در آن دیوان هست و

خالی از لطف و ملاحت نبوده نیروی طبع روان و پرمایه اورا میرساند :

چامه

باغ فردوس مکان ، کاخ جنان بُد وطنم — چند روزی پی تحقیق درین انجمنم
بوستان بود مرا سایه طوبی به بهشت — حالیا طائر پرسوخته دور از وطنم
غرض از آمدن مالک وجودم ز عدم — که ستایش کنمت ای بت شیرین سخنم
شوقت اندردل وسودای تو برسر، هیهات — مشکل از سربرود گرچه بپوسد کفنم
بسکه بردوش کشیدم خُم می، کوزه‌می — گوئی از خاك در میکده باشد بدنم
ایصنم عشق بروی توام امروزی نیست — دیر گاهی است که شوریدهٔ خلق حسنم
ازعدم جان بکف از بهر نثارم باشد — آدم آورد در این دیر خراب کهنم
(والیه) جامه جان میدرد ازکثرت شوق — چون زلیخا ز پی یوسف گل پیرهنم

☆☆☆

مژدگانی بده ای دیدهٔ دل کز ره دور — میرسد نور تجلی بنظر چون شب طور
خانه خالی بکن ازغیر دلا هان که رسید — حشمت جاه سلیمانی بدر خانه مور
شب قدر آمد یالیله معراج که شد — کشف اسرار الهی بدل از آیه نور
سرسودا زده باز آمده در خاك رهش — فرق طاعت بنه و جان بسپار ازره شور
شد جهان بزم ارم دست بزن پای بکوب — ایدل‌خون شده‌هنگام‌نشاط است‌وسرور
جلوه‌گاه توکجا وین دل دیوانه‌کجا — قطره گونیست شود بحرچو آید بظهور
یار برداشت نقاب ازرخ خود (والیه) را — کرد حیران جمال ازنگهی تادم صور

☆☆☆

حاش لله اگر از تیر غمت بگریزم — من زجان سیرم و از تیر توناپرهیزم
کاش ازپرده برون افتد آن‌رازنهان — تا همه خلق بدانند چه شور انگیزم
با گدائی سر کوی تو شرمم بادا — گر بیاید بنظر سلطنت پرویزم
گرنمائی زکرم یکنظرم درهمه عمر — من ز شوق نظرت ازسرجان برخیزم
نیست‌ازکوی توام‌راه‌گریزی‌افسوس — خاك بیهوده ازین عرصه بسر میریزم

(والیه)چون ز قضاقسمت دل شد غم عشق　　بهتر آنست که با دست قدر نستیزم

٭

شادم بکفر و از گنه خویش دلخوشم　　روی تو آتش است ومن ازاهل آتشم
دل درخم دوزلف تو یادی ز من نکرد　　بیچاره من بیاد وی انـدر کشاکشم
گر زهـر میفرستی وگـر تیغ میزنی　　بیزارم از توگر زرضای تو سرکشم
در انتظار تیر تو فریاد میزنم　　ترسم که رحم بر منت آید کمان کشم
ازیك نگاه دوست عنانم ز دست رفت　　تاروزحشر بی خبرومست وسرخوشم
سردر کمند وجان بتولای روی دوست　　دل در شکنج طـره آن یار مهوشم

چون (والیه) ببوته هجران گداختم
کامل عیار گشت زر پاك بی غشم

وزیر

وزیرالنساء باتخلص (وزیر) طبق نوشتهٔ تذکرهٔ صبح گلشن اززنان موزون طبع پیرامون شاه جهان آباد هندوستان است . درسر رشته آموزش زنان از آموزگاران با استعداد درفارسی، دارای اشعار لطیف و نزد محمد اکبر خان خاور سیستانی دانش آموخته است . بیت زیراوراست :

دلم از کوچه آن زلف دوتا باز آمد رفته بود آنچه زما باز بما باز آمد

هلال

کتاب خیرات حسان مینویسد : مریم متخلص به (هلال) از نوادگان فتحعلیشاه قاجار دختر محمد تقی میرزا وهمسر اللهیارخان آصف‌الدوله قاجار طبع موزون داشته دوبیت زیر ازسروده های اوست :

در کوی دوست

آنکه ازکوی توام منع نمودی همه عمر دیـدمش دوش سراغ سر کویت میکرد

نومیدی

بامیدی بسر کوی تو من بنشستم نا امیدم مکن ارنیست سخن دشنامی

٭٭٭

کتاب مجمع محمود نسخه موجود در کتابخانه ملك مینویسد : « هلال مریم سیرت فاطمه عصمتی است که از کثرت آزرم وشرم اگر بخورشید بلند عرق خجلت از عذارش میچکد، بطناً وصلباً کهتر اختر ملکزاده آزاده نواب محمدتقی میرزاست . در تحریر و نوشته ها بقدری که محتاج بنگارنده دیگر نباشد تحصیل کرده مدت سالیست که آصف‌الدوله وزیر اعظم اللهیار قاجار را صاحبه وصاحب اختیاراست . وقتیکه از تمشیت خانه‌داری فراغتی حاصل کند بتحریر نظمی رو آورد ودرمراسم نظم ازمن بابهره این چندشعرازایشان زیب این مجلس گشت »:

بخشش

از جفای نو نازنین یارا دود آهم گرفته صحرا را

ما و کنجی و ساغر و مستی بکسان داده‌ایم صحرا را

خیرخواهی

میکند پیوسته ناصح منعم ازعشقش ولیك بیشتر درخیرخواهی این زمان ازرشك عشق



هما فیض ربانی

هما

دوشیزه همایون فیض ربانی متخلص به (هما) از مردم رشت بسال ۱۳۱۰ خورشیدی درشهر رشت تولد یافته ودر همان جا بدانش آموزی پرداخته و بدریافت گواهینامه دبیرستان بهره مندگشته است. پدرش محمد صادق،نام داشت‌واین‌دوشیزه هفت ساله بوده که پدرش درگذشت و اشعاری از خود بیادگار گذاشت . مادرش رباب نام دارد و چون در ۱۲ سالگی بشوهر رفت تنها نوشتن و خواندن را فرا گرفت .

فیض ربانی کارمندی دانشکدهٔ پزشکی را داراست . سانحه‌ایکه درزندگانی اوبیش ازهمه ویرامتأثرساخته وازیاد نمیبرد مرگ نابهنگام برادر اوست چون آثار خود راگرد ننموده گمان میرود که پانصد بیتی شعر گفته وگوید دیوانی تا کنون نپرداخته‌ام که نیازمند چاپ باشد وخودرا مبتدی ترین‌شاگرد مکتب شعرمیداند واز سبك جدیدکم وبیش پیروی‌میکند اما انواع آنرا میپسندد وبوزن و قافیه عقیده دارد لیکن بوزن شعرچندان پای بند نیست .

درباره آمال و آرزوهای ادبی و اجتماعی‌گوید ازنظر ادبی آرزوی مشخصی ندارد زیرا آمال و اندیشه‌های خودرا منظم نمیداند ولی آرزوی‌اجتماعی‌او این است که ایرانی آزادی عمل داشته وملت مستقل وخوشبختی بوده باشد .

اینك چند نمونه ازسروده های او درزیر نوشته میشود :

تمنای محال

سالها ازپی هم طی شد و رفت ‌‌ ‌ باز ای نقش فریب

بود دنبال تو در هرجائی ‌ ‌ نگه تشنه و جوینده من

ای بسا گوش دل مشتاقم کز تخیل ز تو افسانه شنید
هر کجا دیده ترا جست عبث عمر من در طلبت طی گردید



وه که در عالم اندیشه من نقش توجلوهٔ مرموزی داشت
همصدا باضربان دل من مرغ شب نغمه جانسوزی داشت



دیدهٔ منتظرم جست ترا هر کجا منظر زیبائی بود
خیره میماند نگاهم در او هرچه را نقش فریبائی بود



جستمت گاه در آغوش شفق گاه در خنده مرموز زنی
من بدنبال تو هرجا رفتم بامیدی که تو آن نقش منی



از پس آنهمه زیبائی ها که بدید آمده بود از اوهام
عاقبت گمشده ام پیدا شد لیك نقش سیه و نیمه تمام



مرد آنچهرهٔ زیبای خیال محو شد آن همه رؤیای عجیب
زهر جانکاه فریب و افسوس بر بوده است زمن تاب و شکیب



شده نقشی ز حقیقت ترسیم سرد و افسرده به پیش نگهم
این همان پرده رؤیای منست که کنون گشته چنین سنگ رهم



گشته مبهوت چنین تابلوئی نگه چشم هوس پرور من
ایدریغا که نه هرگز این بود نقش مطلوب من و خاطر من

نیست این چهره و نقش بیرنگ		آنچه من جسته‌ام و خواسته‌ام
من بسی روز و شب آنرا بخیال		به تمنای دل آراسته ام

✡✡✡

آنهمه آرزوی رنگارنگ		حاصل میل و هوسهایم بود
آرزو بس ز حقیقت دور است		کی چنین پرده تمنایم بود

✡✡✡

ای بسا شب که به نیروی خیال		ساختم تا بسحر کاخ امید
لیك از پایه فروریخت همه		اندر آغوش توای صبح امید

✡✡✡

عهد بستم که دگر باهوسی		عمر خود طی ننمایم بخیال
نروم در پی هرخواسته ئی		ندهم دل به تمنای محال

جواب تمنای دل

سالها جُسته ام بهر جائی		نقش خوش آب و رنگ زیبائی
چهرهٔ مهوش و فریبائی		لیك افسوس بود رؤیائی

موجی از جمله آرزو ها بود
که چنان دلپذیر و زیبا بود

پرده ای سرد: خامش و بیجان		پیش چشمان من شده است عیان
کاخ اندیشه شد ز بُن ویران		ایدریغا که این کجا و آن

هرگز این نیست ایدهٔ من
نیست این مرغك رمیدهٔ من

نقش من چهر آشنائی بود		پرده نغز و دلربائی بود
دُر کمیاب و پربهائی بود		او به چشمم چو کیمیائی بود

من از این نقش مانده ام حیران
اندرین راه مات و سرگردان

نه مراشاهد وگواهش هست — نه بسوی امید راهی هست
شب پروحشت وسیاهی هست — شاید اعماق تیره چاهی هست
باز افکار تیره و مأیوس
نارضائی که در کنار توام

من همان پرده‌ام که یکروزی — بوده ام آرزوی جانسوزی
پرتو زنده و دل افروزی — نگه چشم عشق آموزی
که بدریای دل نهان بودم
در دلت نقش جاودان بودم

آری من نقش ایدآل توام — همچو آئینه جمال توام
شهره درعالم خیال توام — من همان خواهش محال توام
که بدنبال من بسی گشتی
تا مرا با حقیقت آغشتی

پیش ازاین بود در دلت جایم — در خیال تو بود مأوایم
من سرابی خوش از تمنایم — من همان خوابهای زیبایم
کز جهان تخیل و رؤیا
آمدم عالم حقیقت ها

آنهمه جلوه ها سرابی بود — شاید اندیشه یاکه خوابی بود
راز سوزان پر عذابی بود — به تمنای دل جوابی بود
نیشخند حقیقت هستی
بخوشی های غفلت و مستی

عاطفه

در هردلی ز عاطفه جانا، نشان مجو — زیرا که جای عاطفه در هردیار نیست
از عفت و شرف همه جا گفتگو مکن — هر دامنی که لایق این افتخار نیست
فرمانروای دل نشود هر کسی عبث — بیگانه را بکشور دل اختیار نیست

در این دیار شاه وگدا بی تفاوتند ملك دل است کاخ فلان شهریار نیست
دام محبت اند اسیران کوی دوست از مرغك اسیر جز این انتظار نیست
درراه دوست ما زسروجان گذشته‌ایم دل را دراین طریق شکیب وقرار نیست
ایدوست سرد وخاموش و بی‌اعتنا شدی لاف وفا هر آنکه زند با تویار نیست
چشمان مابراه توبس دُرفشانده است اما ترا که دیدهٔ گوهر شمار نیست
بیهوده دل مبند بهر چیز و هر کسی موج سراب عشق دمی پایدار نیست
زاسرار خودبهرکس وهرجاسخن مگو هر آشنا که مطمئن و راز دار نیست
با دامن ملوّث وآلوده خو مکن آلوده را بنزد کسی اعتبار نیست
مفروش عفت و شرفت را بسیم پایان این معامله جز انتحار نیست
ای دل بسوز از هوس خام خودولی ما را براه ننگ و خیانت گذار نیست
بردانه های دام بحسرت مکن نظر این دانه‌جز برای فریب شکار نیست
پرهیزکن که هرکه در آنجا اسیرشد او را امید چاره و راه فرار نیست
ایمرغ آرزو که در اوجی فرود آی شاهین‌بخت سوی‌توچون‌رهسپار نیست
ازکف مده شکیب و تحمل بهیچ راه مجنون‌مشو که کاخ‌جنون‌استوار نیست
ای کارگر که نان توازدسترنج توست پرمایه‌ای ترابجهان به ز کار نیست
از زحمت شماست که آباد گشته ملك شایسته هر کسی بچنین اقتدار نیست
رام فریب خصم مشو عقل خود مباز گرگ‌است‌پاره کردن‌انسانش‌عار نیست
از رنج کار وزحمت ما با خبر کجاست آنکس که‌راحت‌است‌و بسختی‌دچار نیست

سرود آزادی

چیست این سایه غم و اندوه که بهرجافکنده پردهٔ‌خویش؟
این غبار ندامت وخشم است یا نشان تاثر و تشویش؟

✲ ✲ ✲

بر رخ مردمان نمی بینم آن سرور و نشاط پیشین را
در نگاه کسی نمی خوانم دیگر آن رازهای دیرین را

در فضای سیاه و دود اندود | شعله پر فروغ شادی مرد
پرتو گرم و زنده در دلها | زیر خاکستر زمان افسرد

☆☆☆

نقش بر دامن تو شد ایشب | ماجرای ستیزه و پیکار
رفته در زیر پردهٔ ظلمت | صحنه قتل وغارت وکشتار

☆☆☆

لیك اینسان بجا نمیماند | این شب تیره نیست جاویدان
صبح زیبا وروشن فردا | بر تبه‌کاریش دهد پایان

☆☆☆

بعد ازاین صحنه‌های درد آلود | منظری جلوه گر شود زیبا
با نوای سرود آزادی | بشکند این سکوت وحشت زا

☆☆☆

باز میتابد ای سپهر بلند | برفراز تو چهرهٔ خورشید
بازهم هردلی بشوق و سرور | میسراید ترانه امید

☆☆☆

باز آن شعله‌های افسرده | جان بگیرد به آتش افروزی
باز آید بگوش مشتاقان | نغمه دلنواز پیروزی

انتظار

خانه ازهجر توشد تیره چو زندان امشب | بلب آورده فراق تو مرا جان امشب
خم گیسوی پریشان تو ای آفت جان | کرده احوال مرا سخت پریشان امشب
من و یاد تو و پروانه و این شعلهٔ شمع | همه در آتش هجران تو سوزان امشب
غافل از تیر نگاه تو نبودیم ولیك | چشم زیبای تو شد رهزن ایمان امشب
بی نیازاززر وسیمم، دگر ازدولت دوست | گوهر اشک مرا هست فراوان امشب
شب تاریکی و هجر تو و بیماری عشق | هست در خانه مرا اینهمه مهمان امشب

خوابم ازدیدهٔخونین‌شده بیرون‌ایدوست   تا شدم منتظر مقـدم رضوان امشب

خـزان

ترا شاد دیدم بر دوستانت   که فارغ ز غمهای تلخ جهانی
بکامم فرو ریختی زهر حسرت   به پیش رقیبان من شادمانی
بأمید مهر تو بسیار ماندم   پس از سالها باز هم سرگرانی
بهر جانشان تو جستم شنیدم   ز مهر تو و ساززشت داستانی
من‌این رازرا خوانده‌ام‌درنگاهت   که جز با اسیران خود مهربانی
گسستی زمن رشته دوستی‌را   ولی سر نهادی بهر آستانی
ترا خاطر آسوده باشد بغفلت   چه دانی که بر باد شدآشیانی
اسیری بدام هوسها و غافل   که سودای عشقت تبه کرده جانی
براهت عبث عمر خود طی نمودم   کجا با خبر از دل عاشقانی
به یغما برد دهر سرمایه ایرا   که امروز سر مست و مغرور آنی
بهاری خوش ومستی افـزائی اما   بچشم من خسته دیگر خزانی
ترا شاد دیدم بر دوستانت   دریغا که غافل ز دور زمانی

همدمی

چامه زیر ازبانوی سخنوری است که تذکرهٔ مرآت الخیال نمونه آورده ولی ازسرگذشت او چیزی ذکر نکرده است :

چامه

من سوختهٔ لاله رخانم چه توان کرد — واله شدهٔ سبزخطانم چه توان کرد

صد تیر بلا و ستم و جور رسیده — زان ناوک دلدوز بجانم چه توان کرد

جز نام توام هر نفسی ذکر دگر نیست — نامت شده چون ذکر زبانم چه توان کرد

مجنون صفت ازعشق بتان زارو نزارم — دیوانهٔ لیلی صفتانم چه توان کرد

ای (همدمی) ازجور رقیبان ستمکار — برچرخ برین رفت فغانم چه توان کرد

یاسمن بو

در باره این زن تذکرة الخواتین مینویسد: « یاسمن بوزن میرزا عسکری دامغانی بوده‌چندی در(گلبرکه) دکن واقع در هندوستان بسر برده شوهرش درآنجا بمرد و اوبا یکی ازبزرگان در بارتیموری به دهلی رفت وتا پایان زندگانی‌بابزرگی و آسایش بزیست. خطوط ثلث و نسخ و شکسته ونسخ تعلیق را خوش مینوشت و شعرهای زیر نمونه‌ای ازتراویده های اوست:

چامه

بنوشیدم سحرگه چون شراب بیریائی‌را / گرو کردم بجام می لباس پارسائی را
شدم همدم بمیخواران بخلوتخانهٔ‌حیرت / شکستم ساغر و پیمانه زهدباریائی را
گرفتم دامن‌صحرا،شدم هم پیشه مجنون / سبق آموز گشتم درس عشق بینوائی را
بآه‌وناله‌کردم‌صید خودوحشی نگاهانرا / بزورجذب کردم‌رام، با خودکج کلاهانرا

پیوست

چون‌ازدوشیزه‌پریوش‌کیانی یك‌دواثری تنهاباسرگذشت اودردفتراول‌چاپ شده بودلذا اینك دوقطعه دیگرازسروده های‌او که‌هنگام پایان یافتن چاپ این دفتررسیده است‌دراینجا درج میشود :

پشیمان

تقدیم بروح عزیز او که یك لحظه ترکم نمیکند.

بشنو صدای تلخ پشیمانی مرا — برخیز ! بی توزنده بگورم، بلند شو
بار دگر بزندگی بی امید خویش — تنها بخاطر دل من، پای بند شو



دستم بگیر و باز بگوشم بگو بگو — «امید من بخاطر عشق توزنده ام»
«فردا که کودکی بنشیند بدامنت» — بنیاد محنت ازدل افسرده کنده ام»



هرشب بگریه از تو بپرسم چرا ؟ چرا؟ — برروی عمر وهستی من پا گذاشتی
آوای مهربان تو آید بگوش من — دیدی پری! پری! که‌مرادوست داشتی



ای آرزوی مرده و از دست رفته ام — ای بخت بخواب رفته، بهار فسرده ام
بعد ازتو هرچه ساخته بودم‌خراب‌شد — آسوده باش زآنکه‌کنار تو مرده ام



هرگزکتاب عشق ز خاطر نمیبرد — درد مرا و تلخی افسانه ترا
روشن کنم زآتش دیوانهٔ دلم — گور ترا و ظلمت ویرانه ترا

٤ آبان ١٣٣٥

تضمین از سعدی

گفته بودم ز حریفان دل آزار تو باشم   فتنه جوتر ز دو چشمان شرر بار تو باشم
درد جان تو و درمان شب تار تو باشم   «من بی مایه که باشم، که خریدار تو باشم»
«حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم»

روزگاری گذری گر بسر بخت من آری   بعیادت قدمی ور بسر تخت من آری
خود ترحم بیقین بر دل جان سخت من آری   «تو مگر سایه لطفی بسر وقت من آری»
«که من آن پایه ندارم که خریدار تو باشم»

همچو پروانه شبی نیست که گرد تو نگردم   یا بهر گردش و سوزش بدو چشم تو نخندم
ایکه جبران گناهان فراوانت نگردم   «خویشتن بر تو نبندم که من این خود نپسندم»
«که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم»

این توئی عشق حرام من و سرفتنه دوران   وین منم سوخته و کوفته بی سر و سامان
ز آنهمه شهد که نوشید قلم زان لب خندان   «مردمان عاشق گفتار من ای فتنه خوبان»
«چون ندانند که من عاشق دیدار تو باشم»

گاه و بیگاه نگاهم بدود بر سر و رویت   که نجوید دل گمراه من از هر بن مویت
نگرانست شب و روز، دل دیده بسویت   «گذر از دست رقیبان نتوان کرد بکویت»
«مگر آنروز که در سایه زنهار تو باشم»

شود آیا که شبی چشم بسندت بمن افتد   چون نیاز دل بیگانه . امیدت بمن افتد
که گل باغ بجای غل و بندت بمن افتد   «هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد»
«که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم»

عاقبت ترسم از آن کاتش آهیت بگیرد   شب مستی سره چشم سیاهیت بگیرد
که قصاص دل ما را به نگاهیت بگیرد   «گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد»
«کو نیامرز که من حامل اوزار تو باشم»

گر طبیبانه بپرسی ز من و گونه زردم   ور نیابی تب و تابی خفه اندر دل سردم
همه بینی که توئی چاره، توئی مایه دردم   «گرچه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم»

«تا در این راه بمیرم که طلبکار تو باشم»

زلهیب غم تو سوخته دامانم و دانم بقصاص دل خود گوشه زندانم و دانم

خود ببازار تو بفروخته ایمانم و دانم «من چه شایسته آنم که توراخوانم ودانم»

«مگرم هم تو ببخشی که سزاوارتو باشم»

نه نجاتی است مرا ز آتش آن چشم فریبا نه بجان قدرت نادیدن آن قامت زیبا

خود چه دارم بجهان غیر یکی جان شکیبا «نه در این عالم دنیاکه در آن عالم عقبا»

« همچنان بر سر آنم که وفا دار تو باشم »

دل من در کف عشقت چو اسیری که ببندی این منم گوشه دامی و تو آغوش پرندی

نپذیرد دل ازدست شده ،گفته و پندی «خاك باداتن سعدی چو تواش می نپسندی»

« که نشاید که تو فخرمن و من عارتو باشم »

ماخذ این دفتر

آتشکدهٔ آذر   اختر تابان
ازرابعه تاپروین   ازسعدی تاجامی
اسیر   آفتاب عالمتاب
المعجم فی معاییر اشعارالعجم
الهی نامه   بزم سخن
بهترین اشعار
تاریخ ادبیات ایران (ادوارد براون)
« « (دکتر صفا)
« « (دکتر شفق)
تاریخ جهانگشای جوینی
تاریخ عضدی
تاریخ گزیدهٔ   تاریخ یزد
تذکرةالشعراء دولتشاه سمرقندی
تذکرة النساء (بزبان اردو چاپ دهلی)
تذکرةالخواتین
تذکرهٔ حسینی
تذکرهٔ روزروشن
تذکرهٔ لباب الالباب
تذکرهٔ عرفات
تذکرهٔ مجمع الفصحاء
تذکرهٔ ریحانةالادب
تذکرهٔ مجمع محمود
تذکرهٔ سخنوران معاصر (محمداسحاق)
جامی   جواهر العجائب
حبیب السیر   خیرات حسان
دانشمندان آذربایجان
حقوق زن در اسلام
دیوان پروین اعتصامی
« رشحه
« حیران (نسخه خطی)
« فرخنده ساوجی
« ملولی (« «)
« مهستی (« «)
« والیه (« «)
« مستورهٔ کردستانی
رقص یادها   روباهنامه
سمط العلاء للحضرة العلیاء
سفینهٔ فرخ   شعرالعجم
شعردرنیمه قرن نهم   فارسنامه ناصری

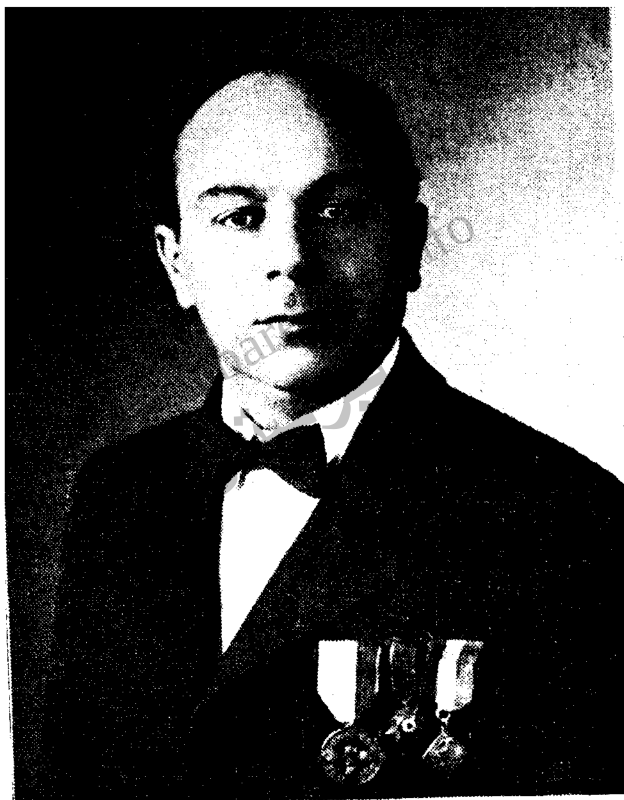
گلدسته سوسن (نسخه خطی)
گلچین جهانبانی   لطائف المعارف
ماه رخشان   مواد تحقیق در مذهب بهائیه
مرآت الخیال   مشاهیر النساء
مجالس النفائس
در منثور   شمع انجمن
صبح گلشن   طهورحکیم
نشترعشق   مخزن الدرر
نگارستان سخن   نفحات الانس
نقل مجلس   نقطة الکاف
مآثروالآثار   ظهورحق
مفتاح باب الابواب
فتنه باب   کواکب
یکصدمین سال شهادت قرةالعین
اتحاد ملل (نامه هفتگی تهران)
ارمغان (« «)
آژنگ (« «)
امید (« «)
آینده (مجله ماهانه تهران)
بهار (« «)
دبستان (مجله ماهانه مشهد)
تهران مصور (نامه هفتگی تهران)
دانشکده (مجله ماهانه تهران)
دنیای جدید (نامه هفتگی تهران)
خواندنیها (نامه نیم هفتگی تهران)
خوشه (نامه هفتگی تهران)
روشنفکر (« «)
سالنامه تربیت (چاپ رشت)
سپید وسیاه (« «)
سخن (مجله ماهانه تهران)
شرق (« «)
گلهای رنگارنگ (مجله ماهانه و
نامه هفتگی تهران)
فردوسی (نامه هفتگی تهران)
فرهنگ نو (مجله ماهانه تهران)
فرهنگ مصور رشت
مهر (« «)
نامه فرهنگ (چاپ مشهد)
نوبهار (نامه هفتگی تهران)

آثار چاپ شدهٔ مؤلف

ـ راهنمای فرهنك واصلاح تعلیمات عمومی
۲ ـ کلیات مصور عشقی
۳ ـ دسته گل ادبی
٤ ـ مهرجاوید (قسمتی ازدیوان شعرخودمؤلف)
٥ ـ اسناد محرمانه سیاسی
٦ ـ گلهای رنگارنگ (۷۹ جلد)
۷ ـ نامه مربی (دورهٔ آن دریك جلد)
۸ ـ زنان سخنور (در دوجلد)

آثار چاپ نشدهٔ مؤلف

۱ ـ پندنامه خسروان
۲ ـ شگفتیهای روزگار
۳ ـ آئینهٔ پهلوی
٤ ـ افسانه‌های کودکان(ترجمه‌ازانگلیسی)
٥ ـ دیوان اشعار
٦ ـ سرگذشتهای زندگانی من
۷ ـ سه سال در آسیا (ترجمه از فرانسه)
۸ـ مردان سخنور (ازیکصدسال پیش تا امروز)
۹ـ یادگار سفر آذربایجان



مؤلف

آثار چاپ شدهٔ مؤلف

۱ ـ راهنمای فرهنك واصلاح تعلیمات عمومی
۲ ـ کلیات مصور عشقی
۳ ـ دسته گل ادبی
٤ ـ مهرجاوید (قسمتی ازدیوان شعرخودمؤلف)
٥ ـ اسناد محرمانه سیاسی
٦ ـ گلهای رنگارنگ (۷۹ جلد)
۷ ـ نامه مربی (دورهٔ آن دریك جلد)
۸ ـ زنان سخنور (در دوجلد)

آثار چاپ نشدهٔ مؤلف

۱ ـ پندنامه خسروان
۲ ـ شگفتیهای روزگار
۳ ـ آئینهٔ پهلوی
٤ ـ افسانه‌های کودکان (ترجمه از انگلیسی)
٥ ـ دیوان اشعار
٦ ـ سرگذشتهای زندگانی من
۷ ـ سه سال در آسیا (ترجمه از فرانسه)
۸ ـ مردان سخنور (ازیکصدسال پیش تا امروز)
۹ ـ یادگار سفر آذربایجان

با قسمتی از انتشارات بنگاه مطبوعاتی علی اکبر علمی آشنا شوید

مقدمه بر فلسفه ازوالد کولپه ترجمهٔ احمد آرام
تمدن اسلام و عرب از گوستاو لوبون ترجمهٔ فخرداعی گیلانی
راحة الصدور و آیة السرور در تاریخ آل سلجوق تألیف سلیمان راوندی
صحیح ترین نسخه مثنوی (در ۳ جلد) تألیف رینولد الین نیکلسون
در سایه قرآن تألیف سید قطب ترجمه احمد آرام
سیر تکامل علم فیزیك یا خلاصه نظریه انیشتین
از آلبرت انیشتین ترجمه احمد آرام
سخنان علی ترجمه از نهج البلاغه ترجمه جواد فاضل
سخنان حضرت سید الشهداء « «
تازیانه های بهشت (در دو جلد) از ناصر خدایار
انسان مبارز از چارلز نایدر « پرویز مرزبان
۷ امضاء از ریشارد اسکس « قازیاری
بهترین روش در آموزش نگارش از کاظم رجوی
دیوان مرحوم حسین سمیعی (ادیب السلطنه)
مارتین ایدن از جك لندن ترجمهٔ الف . دوستدار
عشق و زناشوئی از نیکلا حداد ترجمه ابوالقاسم پاینده
زندگانی حضرت محمد از دکتر حسین هیکل « « «
طوطی (در دو جلد) از مجید دوامی
عشق هرگز نمیمیرد از امیلی برانته ترجمه سرود
افسانه قاجار (در دو جلد) از حمزه سرداور
کیمیاگران در (دو جلد) از : حمزه سردادور
نخستین معصومین زندگانی حضرت محمد بن عبدالله (ص)